زمانی برای کشتن

نویسنده: جان گریشام

مترجم: هادی عادلپور

با تشکر از دفتر ادبیات داستانی

این کتاب با استفاده از کاغذ حمایتی
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به چاپ رسیده است.

A Time to Kill
By:
John Grisham

انتشارات کوشش ـ خیابان سرباز ـ چهارراه امامی ـ پلاک ۳۵۱

- **عنوان:** زمانی برای کشتن
- **نویسنده:** جان گریشام
- مترجم: هادی عادلپور
- تعداد: ۳۰۰۰
- چاپ اول: ۱۳۷۴
- حروفچینی: واژه‌آرا
- لیتوگرافی: عارف ـ شماره تلفن: ۶۴۹۸۲۸۵
- چاپ: چاپخانه حیدری

فصل ۱

بیلی ری کاب از برادرش جوان‌تر و کوچک‌تر بود. در سن بیست و سه سالگی سه سال از عمرش را در زندان ایالتی **پارچمن** سپری کرده بود. او جوانی فقیر از ایالات جنوبی بود که علی رغم جثه کوچکش، از راه فروش مواد مخدر به سیاهان و نگهبان‌های زندان از آن‌جا جان سالم بدر برد و پس از آزادی، کارش رونق گرفت و فروش مواد مخدر او را به یکی از ثروتمندترین افراد بخش فورد مبدل کرده بود. او تاجری بود با تشکیلات منظم تجارتی و تنها ویژگی‌اش این بود که مالیات پرداخت نمی‌کرد. در بخش جنوبی فورد، جایی به نام **کلانتون**، وی را به عنوان آخرین مردی می‌شناختند که در سال‌های اخیر برای خرید یک وانتِ فورد سفارشی دو دیفرانسیل شیک با رنگ زرد قناری زیبا شانزده هزار دلار نقداً پرداخت کرده بود. رینگ‌های کروم فانتزی و تایرهای با آج مخصوص مسابقهٔ آن در یک معاملهٔ تجاری نصیبش شده بود. پرچم شورشیان را نیز که روی شیشهٔ عقب زده بود از پسرکی مست در یک مسابقهٔ فوتبال دزدیده بود.

این وانت ارزشمندترین دارایی **بیلی ری** محسوب می‌شد.

بیلی روی در عقب وانت نشسته بود و در حالی که آبجو می‌خورد و به سیگار ماری‌جوانای خود پُک می‌زد به **ویلارد** که به سراغ دخترک سیاه پوست می‌رفت نگاه می‌کرد.

ویلارد چهار سال از وی بزرگ‌تر بود امّا به اندازه چند سال کندتر. او انسان ناراحتی نبود و هیچ گاه گرفتار مشکل اساسی نشده بود مگر یک نزاع پیش پا افتادهٔ اتفاقی که آن هم چیز مهمی نبود تا باعث مشهور شدن او شود. خودش می‌گفت حرفه‌اش بریدن درختان است. امّا کمردردش او را از انجام

این کار بازمی‌داشت، کمرش در حین کار در چاه نفتی واقع در خلیج صدمه دیده بود و شرکت نفت برای این آسیب دیدگی پول خوبی به وی پرداخت کرد اما همسر قبلی وی تمام این پول را از چنگش در آورده بود.

او در حال حاضر کارمند پاره وقت **بیلی ری کاب** بود. **بیلی** پول زیادی به او نمی‌داد اما از مواد مخدر او کم نمی‌گذاشت. **ویلارد** پس از چند سال برای اولین بار درآمد مرتبی پیدا کرده بود. او همیشه محتاج بود، البته از زمانی که کمرش صدمه دیده بود.

دخترک سیاه‌پوست ده سال داشت و جثهٔ او نسبت به سنش کوچک بود. او روی آرنج‌هایش که با طناب نایلونی زرد رنگی به هم بسته شده بودند دراز کشیده بود. پای راستش را محکم به درخت بلوط و پای چپش را به یک میله خمیده بسته بودند. طناب اسکی ساق پایش را بریده بود و خون از پایش جاری شده بود. صورتش متورم و خونین بود و یک چشمش باد کرده بود و چشم دیگرش آن قدر باز بود که بتواند مرد سفیدپوستی را که روی وانت نشسته بود ببیند. امّا قادر نبود مرد دیگر را که بالای سرش بود، ببیند. به سختی نفس می‌کشید، عرق می‌ریخت و ناسزا می‌گفت. مرد به صورتش سیلی زد و بعد خندید. دوست او هم خندید بعد با هم دیگر بلندتر خندیدند و در حالی که فریاد می‌کشیدند و با صدای بلند می‌خندیدند، مانند دیوانه‌ها دور وانت می‌دویدند.

دخترک صورتش را از آنان برگرداند و به آهستگی گریه کرد. سعی می‌کرد صدایش بلند نشود. چون او قبلاً به خاطر گریه کردن و فریاد کشیدن به قدر کافی کتک خورده بود و به او گفته بودند اگر ساکت نباشد او را خواهند کشت.

مردها از خندیدن خسته شدند و خود را به در پشت وانت رساندند. **ویلارد** با لباس دخترک که حالا غرق در خون و عرق بود خود را تمیز کرد. سپس **کاب** از داخل یخدان، آبجوی سردی به او داد، هر دو دخترک را که گریه می‌کرد و به آرامی صداهای عجیبی از خود در می‌آورد، نگاه کردند و بعد ساکت شدند.

آبجوی **کاب** به نیمه رسیده بود ولی دیگر سرد نبود، قوطی را به سوی دختر انداخت، قوطی به شکم دختر خورد و کف سفید آن همه جا پخش شد و

کنار قوطی‌های دیگر که قبلاً به سوی او پرتاب شده بودند قرار گرفت. تا به حال دوازده قوطی نیمه پر را به سوی او پرتاب کرده و خندیده بودند. **ویلارد** خوب به هدف نمی‌زد ولی **کاب** بسیار دقیق بود. آن‌ها اهل هدر دادن مشروب نبودند ولی قوطی‌های سنگین‌تر بیش‌تر مزه می‌داد و تماشای پخش شدن کف مشروب پس از پرتاب برای آن‌ها بسیار جالب بود. آبجوی گرم با خون تیره دخترک مخلوط می‌شد و باریکه‌های خون آبه از صورت و گردن به پشت سرش می‌ریخت. دخترک تکان نمی‌خورد. **ویلارد** رو به **کاب** کرد و گفت، فکر می‌کنی او مرده؟ و **کاب** که آبجوی دیگری باز می‌کرد جواب داد او نمرده، چون سیاه‌ها با کتک‌زدن و تجاوز جان نمی‌دهند. **کاب** عقیده داشت برای کشتن سیاه‌ها وسایل بیش‌تری لازم است از قبیل چاقو، اسلحه، یا طناب. او تا آن زمان سیاه‌پوستی را نکشته بود امّا چند سال با آن‌ها در زندان به سر برده بود و اطلاعات زیادی در مورد آن‌ها داشت. سیاه‌ها همیشه سرگرم کشتن یکدیگر بودند و برای قتل از این‌گونه اسلحه‌ها استفاده می‌کردند. سیاهانی که فقط کتک خورده بودند و یا به آن‌ها تجاوز شده بود هرگز نمی‌مردند در حالی که بعضی از سفیدپوستان با کتک خوردن و یا تجاوز جان خود را از دست داده بودند. سیاه‌پوست‌ها سخت جان‌تر بودند. این جواب برای **ویلارد** قانع کننده بود. **ویلارد** از **کاب** پرسید چه نقشه‌ای دارند و با دخترک چه خواهند کرد؟

کاب پُک محکمی به ماری‌جوانای خود زد، جرعه‌ای مشروب خورد و گفت:

ـ هنوز کار تمام نشده.

بعد از روی در عقب وانت بلند شد و تلوتلوخوران به سوی محوطه بی‌درختی که دخترک بسته شده بود روانه شد. سر دخترک فریاد کشید و به او ناسزا گفت تا بیدار شود. محتوی سرد قوطی را به صورتش ریخت و مثل دیوانه‌ها خندید.

دخترک او را دید که پشت درخت حرکت می‌کرد و به سمت راست او می‌رفت. دختر چشمانش را بست. **کاب** مجدداً شروع به آزار وی کرد. دخترک به نظرش رسید که از میان درختان چیزی می‌بیند ـ آره، مردی با عصبانیت در میان درختچه‌ها و پیچک‌ها می‌دوید، پدرش بود که فریادکنان به سوی او

اشاره می‌کرد و شتابان برای نجاتش می‌آمد. دخترک با فریاد کمک خواست. مرد از نظر ناپدید شد و دختر به خواب فرو رفت.

***

وقتی دختر از خواب بیدار شد یکی از مردان زیر در عقب وانت خوابیده بود و دیگری زیر درخت. دست و پای دخترک بی‌حس شده بود، خون و مشروب و ادرار با خاک ترکیب شده و ماده‌ای چسبنده به وجود آورده و بدنش را به زمین چسبانده بود. او به فکر فرار بود ولی هرچه سعی می‌کرد نمی‌توانست بیش‌تر از چند اینچ تکان بخورد. پاهایش را آن قدر بالا بسته بودند که پایین تنه‌اش به سختی با زمین تماس پیدا می‌کرد. دست‌ها و پاهایش آن قدر بی‌جان شده بودند که قدرت حرکت نداشتند.

در لابه لای درختان به دنبال پدرش می‌گشت و به آرامی او را صدا می‌زد. مدتی منتظر شد و بعد دوباره به خواب رفت. وقتی که برای بار دوم از خواب بیدار شد آن دو نفر نیز بیدار شده بودند و به این طرف و آن طرف می‌رفتند. مرد قدبلندتر تلوتلوخوران با چاقوی کوچکی در دست به سوی او می‌آمد. مرد ساق پای چپ دختر را گرفت و طناب را با چاقو برید. بعد پای راستش را آزاد کرد. دختر روی زمین افتاد.

کاب طناب محکمی را به صورت یک حلقه گره زد. دخترک را گرفت. و حلقه را به دور گردنش انداخت و بعد به سوی درِ وانت حرکت کرد. جایی که ویلارد در حال کشیدن ماری جوانا او را نگاه می‌کرد و با پوزخندی ناراضی بودنش را نشان می‌داد. کاب طناب را محکم کشید و بدن عریان دخترک مستقیماً تا زیر درخت روی زمین کشیده شد. دخترک سرفه می‌کرد. کاب طناب را شل کرد تا دختر بتواند چند دقیقه نفس بکشد بعد طناب را به سپر ماشین بست و آبجوی دیگری باز کرد. هر دو روی درِ ماشین نشستند، می‌نوشیدند و سیگار می‌کشیدند و خیره خیره به دخترک می‌نگریستند. آن‌ها بیش‌تر روز را کنار دریاچه گذرانده بودند.

کاب دوستی داشت که یک قایق و چند دختر در اختیار داشت، دخترها قرار بود با آن‌ها باشند ولی قضیه به شکل دیگری تغییر کرد. با وجودی‌که کاب در

مصرف مواد مخدر و مشروب خساست به خرج نداده بود اما با این حال دخترها قدردانی نکرده و به آنان بی‌توجهی کردند. آن دو که از دخترها قطع امید کرده بودند دریاچه را ترک کرده و بی‌هدف به راه افتادند که به طور اتفاقی به دخترک سیاهپوست برخوردند. دخترک در جاده‌ای سنگی با سبدی از خواروبار که روی سر داشت به سوی خانه روان بود که **ویلارد** قوطی مشروب را از پشت به سر او زد. **ویلارد** که چشمانش قرمز شده بود از **کاب** پرسید که حاضر است یا نه؟

کاب با اندکی تأمل گفت:

ــ تو باید این کار را بکنی. این ایدهٔ تو بود.

ویلارد پُکی به ماری‌جوانا زد و تُفی به زمین انداخت و گفت:

ــ ایدهٔ من نبود تو متخصص کشتن سیاه‌هایی، حالا هم این کار را بکن.

کاب طناب را از سپر باز کرد و آن را محکم کشید. طناب پوست درخت را کند و چند قطره از شیره درخت اطراف دختر ریخت. دختر سرفه می‌کرد.

ناگهان چیزی شنید. صدایی مثل صدای ماشین. دو مرد به سرعت برگشتند و به سوی جاده خاکی و بزرگراهی که در دور دست قرار داشت خیره شدند. در حالی که ناسزا می‌گفتند و دور خود می‌چرخیدند یکی درِ عقب وانت را بست و دیگری به سوی دخترک دوید. پایش لغزید و کنار دخترک به زمین افتاد. در حالی که به یکدیگر ناسزا می‌گفتند، دخترک را گرفته طناب را از دور گردنش باز کردند و او را کشان کشان به سوی وانت بردند. و از روی در وانت به داخل ماشین پرتاب کردند. **کاب** به او سیلی زد و گفت:

اگر آرام روی کف وانت نخوابد و ساکت نباشد او را می‌کشند و اضافه کرد اگر آرام باشد و به حرف‌هایش گوش کند او را به خانه می‌برد در غیر این صورت او را می‌کشد. آن‌ها درِ ماشین را محکم بستند و به سرعت به سوی جادهٔ خاکی راندند، دخترک از هوش رفت.

کاب و **ویلارد** به ماشینی که از مقابل آن‌ها عبور کرد دست تکان دادند **ویلارد** برگشت و نگاه کرد تا مطمئن شود دخترک سیاه‌پوست دراز کشیده است. **کاب** به سوی بزرگراه پیچید و با سرعت راهش را ادامه داد. **ویلارد** با حالتی عصبی پرسید:

ـ حالا چیکار کنیم؟

کاب با عصبانیت جواب داد:

ـ نمی‌دونم، اما تا تموم ماشین خونی نشده باید کاری بکنیم، یه نگاه بهش بنداز. داره همه جا را خونی می‌کنه.

ویلارد یک دقیقه به فکر فرو رفت و گفت:

ـ بیا از پل بندازیمش پایین.

کاب که ناگهان ترمز کرده بود گفت:

ـ چه فکر خوبی. عالیه، یه آبجو بده من.

ویلارد از ماشین پیاده شد و دو تا آبجو از عقب ماشین آورد و گفت:

ـ دخترک حتا کلمن را هم خونی کرده!

***

گوئین هیلی دلش شور می‌زد، نگران بود. او معمولاً یکی از سه پسرش را به فروشگاه می‌فرستاد ولی آن‌ها امروز محکوم به کندن علف‌های هرز باغچه شده بودند. **تونیا** قبلاً هم تنها به فروشگاه رفته بود. فروشگاه تا خانهٔ آن‌ها فقط یک مایل راه بود. پس از دو ساعت **گوئین** پسرها را به دنبال خواهرشان فرستاد. پسرها فکر می‌کردند که خواهرشان در خانهٔ **پاوندر** سرگرم بازی با بچه‌هاست. شاید هم بعد از خرید به دیدن بهترین دوستش **بسی پیرسون** رفته باشد. آقای **بیتس** در فروشگاه گفت که **تونیا** یک ساعت پیش آن جا بوده. پسر وسطی یعنی **جارویس** یک سبد مواد غذایی کنار جاده پیدا کرد. **گوئین** همسرش را که در کارخانهٔ کاغذسازی کار می‌کرد صدا زد. بعد **کارلی** کوچک را سوار ماشین کرد و در جاده‌های سنگی مجاور فروشگاه حرکت کرد. آن‌ها به سوی خانه‌های قدیمی **گراهام** راندند. و از عمهٔ دختر سؤال کردند. بعد در فروشگاه **برادوی** که یک مایل از **بقالی بیتس** فاصله داشت متوقف شدند و از مردان سیاه‌پوست سراغ او را گرفتند اما آن‌ها دخترک را ندیده بودند. آن‌ها جاده‌های سنگی و خاکی اطراف خانه‌اشان را تا سه مایلی جستجو کردند.

***

کاب نمی‌توانست پلی را پیدا کند که سیاه‌پوستان با قلاب ماهی‌گیری آن جا نباشند. به هر پلی که می‌رسیدند چهار یا پنج سیاه‌پوست با کلاه حصیری و قلاب ماهی‌گیری نشسته بودند. زیر پل هم گروه دیگری با همان کلاه حصیری و قلاب‌هایی که از چوب نیشکر ساخته شده بود روی سطل نشسته بودند و تکان نمی‌خوردند.

کاب هراسان شد، **ویلارد** از هوش رفته بود و کاری از دستش بر نمی‌آمد. او باید به تنهایی یک طوری از شر دخترک خلاص می‌شد که کسی متوجه نشود. **کاب** با عصبانیت در جاده‌های سنگی خارج از شهر به دنبال پلی می‌گشت، در حالی که **ویلارد** بلند بلند خُرخُر می‌کرد.

کاب به آینه نگاه کرد و دید دختر سعی دارد از جایش بلند شود، به سرعت ترمز کرد. دختر به سوی جلوی کف وانت یعنی درست زیر شیشهٔ کابین پرت شد. **ویلارد** هم به کف ماشین افتاد ولی همچنان خُرخُر می‌کرد. **کاب** به هردوی آن‌ها فحش داد.

دریاچهٔ **چاتولا** یک دریاچهٔ بزرگ و کم‌عمق مصنوعی بود که سدی پوشیده از گیاه داشت و عرضش یک مایل بود. دریاچه در قسمت جنوب غربی بخش **فورد** و چند هکتارش هم در بخش **وَن بورن** قرار داشت. در بهار بزرگ‌ترین منبع آبی **می‌سی‌سی‌پی** محسوب می‌شد. اواخر تابستان دیگر باران نمی‌آمد و آفتاب آن‌قدر بر آن می‌تابید که دریاچه تقریباً خشک می‌شد. کناره‌های ساحل عقب‌نشینی می‌کرد و آبی قهوه‌ای رنگ به وجود می‌آمد. دریاچه در جهات مختلف توسط چشمه‌ها و رودخانه‌های متعدد آب‌گیری می‌شد. به همین دلیل چندین پل نزدیک دریاچه ساخته شده بود، روی همین پل‌ها بود که وانت زردرنگ در پی مکان مناسبی برای تخلیه یک مسافر مزاحم حرکت می‌کرد، **کاب** دستپاچه شده بود، او یکی از پل‌ها را که پل چوبی باریکی بود می‌شناخت و همان‌طور که نزدیک پل می‌شد سیاه‌پوستان را با قلاب‌های ماهی‌گیری‌اشان دید و تصمیم گرفت از یک جادهٔ فرعی خارج شود و ماشین را متوقف کند. درِ عقب وانت را باز کرده، دخترک را بیرون کشید و به یک درهٔ تنگ کوچک که از بوته‌های انگور پوشیده شده بود پرتاب کرد.

***

کارل‌لی‌هیلی عجله‌ای برای رفتن به خانه نداشت، زیرا به شدت هیجان زده شده بود و چندین بار وقتی فکر می‌کرد که بچه‌ها دزدیده شده‌اند به کارخانه زنگ زده بود. کارل کارت ساعتش را زده بود و مسافت نیم ساعته منزلش را ظرف همان مدت طی کرده بود. وقتی به جاده سنگی رسید و ماشین گشتی را که جلوی خانه پارک شده بود دید بسیار مضطرب شد ماشین‌های دیگر که به خانوادهٔ گوئین متعلق بودند نیز در طول جاده و حیاط پارک شده بودند. یک ماشین در آن‌جا بود که نمی‌شناخت و قلاب‌های ماهی‌گیری که از چوب نیشکر ساخته شده بودند از شیشه‌های ماشین بیرون آمده بودند و حداقل هفت کلاه حصیری در ماشین قرار داشت.

تونیا و پسرها کجا بودند؟ کارل که در جلو را باز کرده بود صدای گریهٔ گوئین را شنید. سمت راست، در اتاق‌نشیمن جمعیتی را دید که روی جثه کوچکی که روی مبل دراز کشیده بود خم شده بودند. کودک را با حوله‌های خیس پوشانده بودند و اعضای فامیل و آشنایان گریه‌کنان او را محاصره کرده بودند. وقتی پدر به سوی مبل رفت، گریه‌ها متوقف شد و جمعیت چند قدم عقب‌تر رفتند. فقط گوئین کنار تخت ایستاده بود و موهای او را نوازش می‌کرد. پدر کنار مبل زانو زد و شانهٔ دختر را لمس کرد بعد با دخترش صحبت کرد. دخترک سعی کرد لبخند بزند. صورت دخترک زخمی و خونین بود. هر دو چشمش متورم شده بود و خونریزی داشت. پدر به بدن کوچک دخترش نگاه می‌کرد که کاملاً در حوله پیچیده شده بود و از ساق پا تا سر خونریزی داشت، با چشمانی اشک‌آلود از گوئین پرسید که چه اتفاقی افتاده است؟

گوئین شروع کرد به لرزیدن و فریاد زدن. برادرش او را به آشپزخانه برد. کارل بلند شد و رو به جمعیت کرد و پرسید:

ـ چه اتفاقی افتاده است؟

ـ هیچ‌کس جواب او را نداد. و برای بار سوم پرسید.

ـ ویلی هستینگز یکی از پسر عموهای گوئین جلو رفت و گفت:

ـ چند تن از ماهی‌گیران در فاگی‌کریک، **تونیا** را در وسط جاده پیدا کردند، **تونیا** اسم پدرش را با نام گفته بود و آن‌ها او را به خانه آورده بودند.

هستینگز آرام شد و سرش را پایین انداخت. **کارل** به او خیره شد و منتظر ماند. هیچ‌کس جرأت نفس کشیدن نداشت و همه به کف اتاق نگاه می‌کردند. **کارل‌لی** فریادکنان گفت:

ـ **ویلی** چه اتفاقی افتاده؟!

هستینگز در حالی‌که از پنجره به بیرون خیره شده بود به آرامی شروع به صحبت کرد، و چیزهایی را که **تونیا** دربارهٔ مردان سفیدپوست، وانتشان، طناب و درخت، آسیبی که به او رسانده بودند و آنچه را که برای مادرش تعریف کرده بود، برای او نیز تکرار کرد.

هستینگز با شنیدن صدای آمبولانس ساکت شد، و جمعیت جلوی درِ ورودی، روی تراس صف کشیده و نظاره‌گر حمل برانکار به سوی خانه بودند. آمبولانس در حیاط متوقف شد درِ آن را باز کردند و **کارل‌لی** در حالی‌که دخترش را در آغوش داشت به سوی آن رفت، در حالی‌که اشک از چشمانش جاری بود به آهستگی با دخترش صحبت می‌کرد. او به سوی عقب آمبولانس رفت و داخل شد. در را بستند و دختر را به آرامی از آغوش پدر خارج کردند.

***

فصل ۲

اوزی والز تنها کلانتر سیاه‌پوست در **می‌سی‌سی‌پی** بود. البته در گذشته‌ها کلانترهای سیاه‌پوست دیگری هم در آن‌جا بوده‌اند اما در حال حاضر او تنها کلانتر سیاه‌پوست آن منطقه بود. او از این که ۷۴٪ جمعیت بخش فورد سفیدپوست بودند احساس افتخار می‌کرد چون دیگر کلانترهای سیاه‌پوست غالباً به بخش‌هایی تعلق داشتند که اکثریت با جمعیت سیاه‌پوست بود. از زمان بازسازی **می‌سی‌سی‌پی** دیگر کلانتر سیاه‌پوستی برای آن منطقهٔ سفیدپوست نشین انتخاب نشده بود.

او در این بخش بزرگ شده بود و با اکثر سیاه‌پوستان و تعداد معدودی از سفیدپوستان دوست بود. پس از جدایی‌زدایی در اواخر دههٔ شصت او به عضویت اولین کلاس مختلط دبیرستان **کلانتون** در آمده بود. او دوست داشت در تیم **اُل میس** فوتبال بازی کند. ولی دو سیاه‌پوست دیگر در آن تیم بازی می‌کردند. در نتیجه به عنوان یک بازیکن خط دفاع به بازی در تیم **الکورن استیت** پرداخت تا اینکه در اثر یک آسیب‌دیدگی زانو ناگزیر از بازگشت به **کلانتون** شد. او فوتبال را از دست داده بود اما دوست داشت سرکلانتر بشود. آن زمان که در انتخابات رای دهندگان سفیدپوست به او بیش از رقبای سفیدپوستش رأی دادند بچه‌های سفیدپوست به او عشق می‌ورزیدند زیرا او یك قهرمان بود. یك ستارهٔ فوتبال که در تلویزیون ظاهر شده بود و عکس‌هایش در مجلات به چاپ رسیده بود. والدینشان به او احترام می‌گذاشتند و به این خاطر که بین پانك‌های سیاه و سفید، تبعیض قائل نمی‌شد به او رأی می‌دادند و سیاستمداران سفیدپوست نیز از وی حمایت می‌کردند زیرا از زمانی که او کلانتر شده بود دادگستری دیگر در آن منطقه

کاری نداشت. سیاه‌پوستان عاشق او بودند زیرا او اوزی بود یعنی از خود آن‌ها.

اوزی دست از خوردن عصرانه برداشت و در دفترش منتظر گزارش هستینگز از خانهٔ هیلی بود. او یك مظنون داشت. بیلی ری کاب در دفتر کلانتر ناشناخته نبود، اوزی می‌دانست که او مواد مخدر می‌فروشد، نمی‌توانست او را دستگیر کند با این که می‌دانست او یک رگ شرارت دارد.

معاونین کلانتر فراخوانده شدند و وقتی خود را به زندان معرفی کردند، اوزی دستورالعمل‌های لازم را برای پیدا کردن و نه دستگیرکردن بیلی ری کاب به آن‌ها داد. روی هم رفته دوازده معاون یعنی ۹ نفر سفیدپوست و سه نفر سیاه‌پوست با وی کار می‌کردند. آن‌ها دو به دو در پی یك وانت فورد زردرنگ و شیك که پرچم شورشیان روی شیشه درِ عقب آن نصب شده بود می‌گشتند.

وقتی هستینگز آمد به همراه کلانتر به سوی بیمارستان بخش فورد روانه شدند. طبق معمول هستینگز رانندگی می‌کرد و اوزی با بی‌سیم فرمان می‌داد. آن‌ها در اتاق انتظار طبقهٔ دوم، اقوام هیلی را پیدا کردند. عمه‌ها، خاله‌ها، عموها، دایی‌ها، پدر و مادربزرگ‌ها، دوستان آشنایان و غریبه‌ها همگی در اتاق کوچك منتظر بودند. بعضی‌ها نجوا می‌کردند و آرام آرام می‌گریستند. تونیا در اتاق عمل و تحت جراحی بود.

کارل لی روی یك صندلی پلاستیکی در گوشه‌ای تاریك نشسته بود. همسرش گوئین و پسرانش کنارش نشسته بودند. او به کف اتاق خیره شده بود و توجهی به جمعیت نداشت. گوئین سرش را روی شانهٔ او قرار داده و به آرامی گریه می‌کرد. پسرها با عصبانیت در حالی که دست‌هایشان را روی زانو حلقه کرده بودند گه‌گاه نگاهی به پدر می‌افکندند و منتظر شنیدن کلمات آرامش بخش بودند.

اوزی از میان جمعیت به جلو می‌رفت، با آن‌ها دست می‌داد، پشت آن‌ها را نوازش کرده و به آن‌ها قول می‌داد که مجرمین را دستگیر خواهد کرد. در مقابل کارل لی و گوئین زانو زد و پرسید:

ـ حالش چه طور است؟

کارل لی او را ندیده بود، گوئین بلندتر گریه کرد و پسرها اشك‌های او را پاك کردند. اوزی زانوی گوئین را نوازش کرد و بلند شد و یکی از برادرهای او اوزی و هستینگز را از جمع آنان خارج کرده و به راهرو برد. دست اوزی‌را فشرد و به خاطر آمدنش به بیمارستان از وی تشکر کرد، اوزی پرسید:

ـ حالش چه‌طور است؟

ـ زیاد خوب نیست. الآن تو بخش جراحیه، و حتماً مدتی اونجا می‌مونه، استخوان‌هاش شکسته و بدجوری کتکش زدن، روگردنش جای طناب دیده می‌شه، مثل اینکه می‌خواستن حلق آویزش کنن.

اوزی با اینکه از جواب مطمئن بود پرسید:

ـ تجاوز هم کرده‌اند؟

ـ بله. به مادرش گفته که به او تجاوز شده و سخت مجروحش کرده‌اند، دکترها هم تأیید کرده‌اند.

ـ کارل لی و گوئین در چه حالند؟

ـ حال آن‌ها اصلاً تعریفی ندارد، فکر می‌کنم شوکه شده‌اند. کارل لی از وقتی که این جا آمده یك کلمه هم حرف نزده.

اوزی به او اطمینان داد که آن دو مرد را به زودی پیدا کرده و در جای مطمئنی زندانی خواهند کرد. برادر گوئین به او پیشنهاد کرد که آن‌ها را در زندانی دیگر حبس کنند.

***

سه مایل آن طرف‌تر از کلانتون، اوزی به سوی جاده‌ای سنگی اشاره کرد و گفت:

ـ این جا توقف کن.

هستینگز از بزرگراه به سوی جاده پیچید و در مقابل حیاط یك خانهٔ بسیار قدیمی پارك کرد. هوا تقریباً تاریك شده بود. اوزی به شدت در جلویی را کوبید و گفت:

ـ در را باز کن بامپوس.

خانهٔ سیار تکانی خورد و بامپوس به سوی دست‌شویی رفت تا سیگار

ماری جوانایش را خاموش کند. **اوزی** دوباره صدا زد:

ـ در را باز کن **بامپوس**، می‌دانم آن جایی، وگرنه در را می‌شکنم.

بامپوس با سر و صدای زیادی در را باز کرد و **اوزی** به داخل رفت و گفت:

ـ می‌دانی **بامپوس**، از وقتی دیدمت یك چیزهایی به مشامم رسیده مثل اینکه جنست هم در حال خاموش شدن است، یك چیزی بپوش باهات یه کاری دارم.

ـ چیکار داری؟

ـ بریم بیرون، یه جایی‌که بتونم نفس بکشم برات توضیح میدم لباس‌هات را بپوش و عجله کن.

ـ اگه نخوام این کار را بکنم چی؟

ـ خوب مسئله‌ای نیست. فردا می‌رم پیش افسری که ازت مراقبت می‌کنه.

ـ یك دقیقهٔ دیگه می‌آم.

اوزی لبخندی زد و به سوی اتومبیل حرکت کرد. **بابی بامپوس** یکی از افراد مورد علاقهٔ او بود. او از دو سال پیش که به صورت مشروط آزاد شده بود زندگی پاکی داشت و گاهی به سوی مواد مخدر می‌رفت. **اوزی** مثل یك شاهین او را تحت نظر داشت. و از این معاملات مطلع بود. **بامپوس** هم می‌دانست که **اوزی** همه چیز را می‌داند. بنابراین او معمولاً سعی می‌کرد دوستش را کمك کند. نقشه آن بود که **بیلی ری کاب** را به جرم فروش مواد مخدر توسط **بامپوس** به دام بیاندازد، امّا فعلاً این کار را به تعویق انداختند پس از چند دقیقه **بامپوس** در حالی که پیراهنش را در شلوارش می‌گذاشت بیرون آمد و گفت:

ـ دنبال چه کسی می‌گردی؟

ـ **بیلی ری کاب**.

ـ مشکلی نیست میتونی بدون من هم پیداش کنی.

ـ خفه شو! ما فکر می‌کنیم **کاب** امروز بعدازظهر مرتکب تجاوز شده، دو مرد سفیدپوست به یك دختر سیاه‌پوست تجاوز کرده‌اند و من فکر می‌کنم **کاب** آن جا بوده.

ـ اما کلانتر، **کاب** اهل این حرف‌ها نیست. او با مواد مخدر سر و کار دارد،

فراموش کردی؟

ـ گفتم خفه شو! گوش کن، تو **کاب** را پیدا کن و مدتی پیش او باش. چند دقیقه پیش ماشینش را در **هیو** پیدا کرده‌اند یه آبجو برایش بخر، بنشین باهاش بازی کن، ببین امروز چکار کرده؟ با کی بوده و به کجا رفته است؟ میتونی یه جوری به حرفش بیاری مگه نه؟ درسته؟

ـ درسته.

ـ وقتی پیدایش کردی به ما خبر بده. من همین اطرافم، متوجه شدی؟

ـ بله کلانتر. اشکال نداره.

ـ دیگه سؤالی نداری؟

ـ چرا، پول ندارم کی به من پول میده؟

اوزی یك بیست دلاری به او داد و او را رها کرد. **هستینگز** به سوی **هیو** که در پایین دریاچه قرار داشت حرکت کرد و پرسید:

ـ به او اطمینان داری؟

ـ به چه کسی؟

ـ به همین **بامپوس**.

ـ خوب. معلومه که اطمینان دارم از وقتی آزاد شده خیلی آدم خوبی شده، بچه خوبیه. سعی میکنه راه درست را بره. حالا هم داره از کلانتر محلی‌اش حمایت می‌کند و هر کاری که من می‌خوام انجام میده.

ـ چرا؟

چون من پارسال با سیصدگرم مواد مخدر گرفتمش پس از یك سال که از زندان بیرون آمد، برادرش را با سی‌گرم گرفتم و بهش گفتم که سی‌سال زندانی داره و او شروع کرد به گریه کردن و تا صبح توی سلولش گریه می‌کرد. صبح حاضر شد حرف بزنه. به من گفت که برادرش یعنی **بابی** به او مواد می‌رساند، من او را آزاد کردم و رفتم به دیدن **بابی**، در زدم و صدای خاموش شدن ماری‌جوانا را شنیدم. او در را باز نمی‌کرد، برای همین، من رفتم تو، دیدم که توی دستشویی داره ماری‌جوانا را خاموش میکنه. همه جا پر از مواد مخدر بود. چنان ترسوندمش که شلوارش را خیس کرد.

ـ شوخی می‌کنی؟

ـ خیر، حسابی خودش را خیس کرد. دیدن او با شلوار خیس و ماری‌جوانا در دستش و بوی مواد که اتاق را پر کرده بود خیلی جالب بود.

ـ تو چیکار کردی؟

ـ تهدیدش کردم که می‌کشمش.

ـ او چه‌کار کرد؟

ـ شروع کرد به گریه کردن مثل یك پسربچه برای مادرش و زندان برای همه کس و همه چیز گریه کرد و قول داد که دیگه از این کارها نکنه.

ـ دستگیرش کردی؟

ـ نه. نمی‌تونستم ولی خیلی بد باهاش صحبت کردم و باز هم تهدیدش کردم و درست از همان دستشویی شروع کردم به تحت نظر گرفتنش، تا حالا که خیلی خوب بوده.

آن‌ها به سوی **هیو** حرکت کردند و ماشین **کاب** را در پارکینگ کنار چندین وانت دیگر پیدا کردند. روی تپه‌ای کنار بزرگراه، پشت یك کلیسا پارک کردند. از آن‌جا به خوبی می‌توانستند کاباره را تحت نظر بگیرند. یك ماشین گشت دیگر در سوی دیگر بزرگراه در پشت چند درخت مخفی شده بود.

بامپوس چند لحظه بعد به پارکینگ رسید و به شدت ترمز کرد به طوری که خاك به هوا برخاست. سپس دنده **عقب** به سمت ماشین **کاب** حرکت کرد. به اطراف نگاهی انداخت و وارد کاباره **هیو** شد. نیم ساعت بعد از طریق بی‌سیم به **اوزی** خبر دادند که **بامپوس** سوژه را پیدا کرده. یك مرد سفیدپوست الان در کاباره هیو است که در بزرگراه ۳۰۵ نزدیك دریاچه قرار دارد. ظرف چند دقیقه دو ماشین گشت دیگر در آن حوالی مخفی شدند و منتظر ماندند. **هستینگز** پرسید:

ـ از کجا آن قدر مطمئنی که کار **کاب** است؟

ـ مطمئن نیستم. حدس می‌زنم این طور باشه. دختره گفته یه وانت بوده که چرخ‌های براق و تایرهای بزرگ داشته.

ـ حداقل دو هزارتا وانت با این مشخصات وجود دارد.

ـ دختره گفته که وانت، نو بوده و یك پرچم بزرگ روی شیشهٔ عقب داشته، رنگش هم زرد بوده.

ـ خب به این ترتیب دویست تا وانت این شکلی داریم.

ـ شاید کم‌تر از این تعداده که تو میگی. چند نفر از آن‌ها مثل **بیلی ری‌کاب** کثیفند؟

اگر کار اون نباشه چی؟

ـ حتماً کار خودشه.

ـ حالا اگر نبود چی؟

ـ به زودی می‌فهمیم، **کاب** وقتی مست می‌شه زیاد پرحرفی می‌کنه.

آن‌ها دو ساعت منتظر ماندند و شاهد آمد و رفت وانت‌ها بودند. راننده‌های کامیون‌ها، چوب‌برها، کارگران کارخانه‌ها و کارگران مزارع جیپ‌ها وانت‌های خود را پارک می‌کردند و به داخل کاباره می‌رفتند تا مشروبی بخورند و قمار کنند و موزیك گوش بدهند، و اکثر آن‌ها برای پیدا کردن زنان هرزه به آن‌جا می‌رفتند. بعضی از آنان به کاباره **انزلانچ** می‌رفتند، چند دقیقه می‌ماندند و بعد دوباره به **هیو** بر می‌گشتند. **انزلانچ** تاریك‌تر از **هیو** بود و علامت‌های رنگارنگ تبلیغاتی آبجو را نداشت، و موزیك زنده‌ای در آن‌جا اجرا نمی‌شد، به این ترتیب **هیو** برای اهالی محل، جایگاه ویژه‌ای داشت. **انزلانچ** را به عنوان محل رد و بدل کردن مواد مخدر می‌دانستند، در حالی که **هیو** همه چیز داشت. موسیقی، ساعات خوش، قمار، رقص و دعوا. صدای جنجال از درون کاباره به پارکینگ رسید گروهی از جنوبی‌ها همدیگر را کتك می‌زدند. پس از مدتی دست از کتك‌کاری برداشتند و به سوی میز قمار حرکت کردند. کلانتر گفت:

ـ امیدوارم **بامپوس** نبوده باشد.

توالت‌های کاباره خیلی کوچك و کثیف بود و اکثر مشتری‌ها ترجیح می‌دادند بین ماشین‌های پارك شده خود را خلاص کنند، بخصوص روزهای دوشنبه که به خاطر آبجوی دو سِنتی همهٔ کشاورزهای جنوبی از چهاربخش به آن‌جا می‌آمدند و حداقل هر ماشین سه بار کثیف می‌شد. تقریباً هر هفته یك بار افراد بی‌گناهی که از آن‌جا عبور می‌کردند از چیزهایی که در پارکینگ می‌دیدند شوکه می‌شدند و اوزی مجبور می‌شد بعضی‌ها را دستگیر کند.

هر دو کاباره قوانین بسیاری را نقض می‌کردند؛ قمار، موادمخدر، ویسکی

غیرقانونی و همه چیز در آن‌جا وجود داشت. **اوزی** پس از انتخاب برای بار اول، اشتباهی مرتکب شد. البته به دلیل قولی که برای بستن همهٔ کاباره‌هایی از این قبیل در بخش داده بود، اشتباه وحشتناکی بود. تعداد جنایت به شدت افزایش یافته بود. زندان پر شده بود دادگاه‌ها دیگر جایی نداشتند. جنوبی‌ها متحد شده بودند و با کاروان‌های خود به سوی **کلانتون** می‌راندند و در اطراف میدانی که دادگاه در آن قرار داشت پارك می‌کردند. هر روز صدها نفر از آن‌ها، این کار را می‌کردند. هر شب آن‌ها به سوی میدان حمله می‌کردند، مشروب می‌خوردند، دعوا می‌کردند، صدای موزیك را بلند می‌کردند و به اهالی وحشت زدهٔ شهر، ناسزا می‌گفتند. هر روز صبح میدان مملو از قوطی‌ها و بطری‌های مشروب بود که به اطراف پرتاب شده بود. **اوزی**، کاباره‌های سیاه‌پوستان را تعطیل کرده بود. سرقت و چاقوکشی ظرف یك ماه، سه برابر شده بود و در هفته دو قتل هم صورت می‌گرفت.

سرانجام در حالی که شهر تحت محاصره بود. گروهی از نمایندگان محلی مخفیانه نزد **اوزی** رفتند و از او خواهش کردند در مورد کاباره‌ها سخت‌گیری نکند. **اوزی** مؤدبانه به آن‌ها خاطرنشان کرد که این خود آن‌ها بوده‌اند که در طول مبارزات انتخاباتی برای تعطیل کردن این اماکن پافشاری می‌کردند. آن‌ها اعتراف کردند که مرتکب اشتباه شده‌اند و از وی معذرت خواستند و به او گفتند که در انتخابات بعدی نیز از وی حمایت خواهند کرد.

اوزی هم حرف آنان را پذیرفت و زندگی در بخش فورد به حالت عادی برگشت **اوزی** از ادامه فعالیت این اماکن در بخش خود ناراضی بود، ولی مطمئن بود که حوزه‌های تابع قانون با بازبودن این کاباره‌ها ایمنی بیش‌تری خواهند داشت. ساعت ده و سی دقیقه از کلانتر خواستند تلفنی با **بامپوس** صحبت کند. **اوزی** موقعیت خود را اعلام کرد. یك دقیقه بعد **بامپوس** را که تلوتلو خوران به سوی کامیونش می‌رفت مشاهده کردند. او سوار ماشینش شد، گرد و خاکی به پا کرد و به سرعت به سوی کلیسا حرکت کرد.

هستینگز گفت:

ـ مست کرده؟

بامپوس که در پارکینگ کلیسا دور می‌زد، چند قدم آن طرف‌تر از ماشین

گشت، ناگهان متوقف شد و فریادکنان گفت:

ـ چه طوری کلانتر؟

اوزی به سوی ماشین او حرکت کرد و گفت:

ـ چرا آن قدر معطل کردی؟

ـ تو به من گفتی همهٔ شب را آن‌جا باشم.

ـ مگه دو ساعت پیش پیداش نکردی؟

ـ چرا کلانتر، ولی چه طور میشه، بیست دلار را خرج کرد وقتی که هر قوطی آبجو پنجاه سنت است؟

ـ تو مستی؟!

ـ نه، فقط خیلی به من خوش می‌گذره، یه بیست دلاری دیگه میتونم داشته باشم؟

ـ چی دستگیرت شد؟

ـ دربارهٔ چی حرف میزنی؟

ـ **کاب**.

ـ **کاب** اونجاست، حالش هم خوبه.

ـ میدونم اونجاس دیگه چی؟

بامپوس از خندیدن دست برداشت و به کاباره نگاهی انداخت و گفت:

ـ کلانتر! اون داره می‌خنده، می‌دونی، یه جوک فوق‌العاده‌ای تعریف کرد. گفتش که سرانجام یك سیاه پیدا کرده که باکره بوده، یك نفر هم ازش پرسید که دختره چند سالش بود، **کاب** هم جواب داد، هشت، نه ساله بوده و بعد همه به او خندیدند.

هستینگز، چشمانش را بست و سرش را پایین انداخت.

اوزی دندان‌هایش را به هم فشار داد و رویش را برگرداند و گفت:

ـ دیگه چی گفت؟

ـ او بدجوری مست کرده، صبح که از خواب بیدارشه. یادش نمی‌آد چی گفته، گفت که سیاهه کوچولو و خوشگل بود.

ـ چه کسی باهاش بوده؟

ـ **پیت ویلارد**.

ـ اونهم آن‌جاست؟

ـ بله، دوتایی دارن میگن و می‌خندن.

ـ الان کجا هستند؟

ـ دست چپ کنار اون ماشین‌ها.

اوزی لبخندی زد و گفت:

ـ خُب. **بامپوس**، کارت خوب بود حالا برو گم شو.

هستینگز نام دو مرد را از طریق بی‌سیم اعلام کرد.

بی‌سیم چی پیام را به معاون **لونی** که مقابل خانه قاضی **پرسی بولارد** پارک کرده بود ابلاغ کرد. **لونی** زنگ زد و دو قسم نامه و دو جواز دستگیری به قاضی داد. **بولارد** روی جوازها چیزی نوشت و آن‌ها را به **لونی** داد. بیست دقیقه بعد، **لونی** جوازها را به **اوزی** تحویل داد.

درست در ساعت یازده، گروه موزیك وسط کار متوقف شد. تاس‌ها ناپدید شدند. رقاصه‌ها در جای خود خشکیدند و یك نفر چراغ‌ها را روشن کرد. همهٔ چشم‌ها به کلانتر و مردانش که به آرامی از سالن رقص به سوی میز کنار ماشین قمار می‌رفتند دوخته شده بود. **کاب** و **ویلارد** و دو نفر دیگر در یك غرفه اختصاصی نشسته بودند. میز پر از قوطی‌های خالی آبجو بود. **اوزی** به سوی میز رفت و پوزخندی به **کاب** زد. **کاب** گفت:

ـ ببخشید آقا، ما سیاها را این جا راه نمیدیم.

بعد چهار نفری زدند زیر خنده.

اوزی همچنان به او پوزخند می‌زد. پس از تمام شدن خندهٔ آن‌ها **اوزی** گفت:

ـ مثل این که بد نمیگذره **بیلی ری**؟

ـ آره همین طوره.

ـ من دوست ندارم خرابکاری کنم ولی تو و آقای **ویلارد** باید با من بیایید.

ویلارد پرسید:

ـ کجا میریم؟

ـ کجا! میریم ماشین سواری.

کاب گفت:

ـ من که تکان نمی‌خورم.

دو مرد همراه آن‌ها از کابین خارج شدند و به جمع تماشاچیان پیوستند.

اوزی گفت:

ـ هر دوی شما بازداشت هستید.

کاب پرسید:

ـ جواز داری؟

هستینگز جوازها را بیرون آورد، و **اوزی** آن‌ها را روی قوطی‌های آبجو انداخت و گفت:

ـ آره، جواز داریم. حالا بلندشین.

ویلارد با نگرانی به **کاب** که سرگرم خوردن آبجو بود خیره شد و گفت:

ـ من یکی که نمی‌خوام برم زندان.

لونی بزرگ‌ترین و سیاه‌ترین باتون بخش فورد را به **اوزی** داد.

ویلارد وحشت‌زده بود. **اوزی** باتون را محکم به وسط میز زد و قوطی‌های آبجو و کف را به همه طرف پخش کرد. **ویلارد** سریع از جا برخاست. مچ دستش را بهم نزدیك کرد و آن‌ها را به سوی **لونی** که با دستبند منتظرش بود دراز کرد. او را بیرون کشیدند و به داخل یك ماشین گشت انداختند.

اوزی کف دست چپش را با باتون نوازش کرد و به **کاب** پوزخند زد و گفت:

ـ تو حق داری ساکت بمونی. چون هر چی بگی در دادگاه برضد خودت استفاده میشه. تو حق داری وکیل بگیری. البته چون پولش را نداری، دولت برات این کار را می‌کنه. دیگر سؤالی نداری؟

ـ چرا، ساعت چند است؟

ـ وقت رفتن به زندانه، مرد بزرگ.

ـ برو گم‌شو سیاه.

اوزی موهای **کاب** را گرفت و او را از جایش بلند کرد و صورتش را به کف سالن کوبید. زانویش را روی ستون فقرات او قرار داد و باتون را زیر حلقومش گرفت و در حالی که زانویش را روی کمر او فشار می‌داد. باتون را بالا می‌کشید.

کاب کم‌کم داشت خفه می‌شد. دستبند به دست‌هایش زده شد و **اوزی** در

حالی که موهای او را درچنگ داشت او را کشان کشان از سالن رقص به پارکینگ سنگی و از آن‌جا به صندلی عقب ماشین گشتی که **ویلارد** در آن قرار داشت انداخت.

***

خبر تجاوز به سرعت منتشر شد. دوستان و آشنایان زیادی به سالن انتظار و راهروهای اطراف آن هجوم بردند. **تونیا** را از بخش جراحی خارج کرده بودند حال او وخیم بود. **اوزی** درکریدور با برادر **گوئین** صحبت کرد و خبر دستگیری مجرمین را به وی داد.

***

فصل ۳

جیک بریگنز از روی تخت بلند شد و به دستشویی کوچکی که نزدیک تختش بود رفت و در آن‌جا به دنبال ساعت شماطه‌دار که زنگ می‌زد می‌گشت. آن را در تاریکی پیدا کرد و با یک ضربهٔ سریع صدای آن را خاموش کرد. ساعت پنج و نیم صبح چهارشنبه ۱۵ مه بود.

لحظه‌ای در تاریکی ایستاد. قدرت نفس کشیدن نداشت. وحشت زده بود قلبش به شدت می‌تپید. به اعداد شب نمای ساعت شماطه‌داری که از آن متنفر بود خیره شده بود. صدای کرکنندهٔ ساعت از انتهای خیابان نیزقابل شنیدن بود. او هر روز صبح با سر وصدای ساعت ناراحت می‌شد. دوبار در طول سال توانسته بود همسرش **کارلا** را از روی تخت به زمین بیاندازد تا ساعت را خفه کرده و به تخت باز گردد. **کارلا** فکر می‌کرد **جیک** دیوانه است که در آن ساعت از روز از خواب بلند می‌شود.

ساعت را روی لبهٔ پنجره گذاشته بودند تا **جیک** مجبور باشد کمی قبل از ساکت کردن حرکت کند. وقتی **جیک** از خواب بیدار می‌شد دیگر به خود اجازه برگشتن به تخت خواب را نمی‌داد، این یک قانون بود. اگر یک شب ساعت جای دیگری قرار داشت، صدای آن کم شده بود یا **کارلا** قبل از بیدار شدن **جیک** آن را پیدا کرده و صدایش را خاموش می‌کرد **جیک** تا ساعت هفت و هشت می‌خوابید، به این ترتیب روزش خراب می‌شد و نمی‌توانست ساعت هفت در دفترش حاضر شود. پس ساعت را برای جلوگیری از این نوع وقایع در دستشویی قرار می‌دادند. **جیک** به سوی دستشویی رفت و آب سرد را روی صورت و موهای خود ریخت، چراغ را روشن کرد و از تصویری که در آینه می‌دید وحشت‌زده شد. موهای صاف و خرمایی رنگش در همهٔ جهات پخش

شده بود. موهای روی پیشانی‌اش حداقل دو اینچ عقب‌نشینی کرده بود یا اینکه پیشانی‌اش رشد کرده بود. چشمانش متورم و چسبناک شده بود. یکی از نخ‌های پتو در سمت چپ صورتش به شکل خط قرمز کم‌رنگی جا انداخته بود. او صورتش را لمس کرد و کمی آن را مالش داد تا شاید قرمزی آن برطرف شود. با دست راست موهایش را عقب زد و موی روی پیشانی‌اش را بازرسی کرد. او در سن سی و دو سالگی هیچ موی سفیدی نداشت. مشکل وی موی سفید نبود. مشکل او طاسی بود که تا حد وفور از هر دو خانوادهٔ پدر و مادری به ارث برده بود. او آرزو داشت موهایی پرپشت و نزدیک به ابروانش داشته باشد. **کارلا** به او می‌گفت هنوز موهایش نریخته است و مثل همیشه خوش تیپ است و می‌گفت ریزش موی پیشانی علامت پختگی است که برای یک وکیل جوان ضروری است. او هم آن را باور می‌کرد.

امّا وکلای طاس، یا حتی وکلای طاس میان‌سال چه طور؟ چرا موها پس از چین و چروک صورت و سفید شدن خط ریش رشد نمی‌کرد تا او را خیلی پخته نشان دهد؟

جیک در دستشویی به این چیزها فکر می‌کرد. سریع دوش گرفت و صورتش را اصلاح کرد و لباس پوشید. باید ساعت شش در چایخانه می‌بود. چراغ‌ها را روشن کرد کشوها را با سرو صدای زیاد باز کرد تا بتواند **کارلا** را از خواب بیدار کند. این هم یکی از رسوم صبح‌های تابستان بود که **کارلا** برای تدریس به مدرسه نمی‌رفت. او چندین بار به **کارلا** گفته بود که در طول روز هم می‌تواند جبران کسوی خواب را بکند و این لحظات را باید با هم سپری کنند. **کارلا** غرغرکنان خود را بیش‌تر زیر پتو می‌کشید. یک‌بار هم که **کارلا** از خواب بیدار نمی‌شد، **جیک** آن قدر اذیتش کرد و پتو را از روی او کشید تا سرانجام او را از جایش بلند کرد. تقریباً ماهی یک بار زن قبول می‌کرد که هم‌زمان با شوهرش از خواب بلند شود. امروز صبح قضیه فرق می‌کرد. **جیک** روی زنش را پوشاند، صورتش را به آرامی بوسید و چراغ‌ها را خاموش کرد و در انتهای راهرو در اتاق **حنا** را به آرامی باز کرد و کنار او نشست. او تنها دختر آن‌ها بود که چهار سال داشت. دختر در تختخوابش که پر از عروسک‌ها و حیوانات اسباب بازی بود، خوابیده بود **جیک** به آرامی گونهٔ دختر را بوسید. **حنا** مانند

مادرش زیبا بود و از لحاظ رفتار نیز به او شباهت داشت. هر دوی آن‌ها چشم‌های آبی خاکستری داشتند که هر لحظه امکان داشت به گریه بیفتند. مدل موهای مشکی هر دو نیز یکسان بود. حتی طرز لباس پوشیدنشان هم یکسان بود. **جیک** این دو را بسیار دوست داشت. بار دیگر دخترش را بوسید و برای درست کردن قهوه به آشپزخانه رفت. سر راهش سگ خانه یعنی **ماکس** را رها کرد تا به حیاط خلوت برود. **سگ** هم به گربه خانم **پیکل** پارس کرد. **جیک** روزنامه صبح را برای **کارلا** گرفت. هوا تاریک و صاف و خنک بود. و فرا رسیدن قریب الوقوع تابستان را خبر می‌داد. او در تاریکی خیابان **آدامز** را بررسی کرد و خانه خود را ستود. در بخش **فورد** دو خانه وجود داشت که جزو مکان‌های تاریخی ثبت شده بود. خانه **جیک بریگنز** یکی از آن‌ها بود. با آن که خانه در گرو بود او از داشتن آن احساس غرور می‌کرد. خانه به سبک ویکتوریایی قرن نوزدهم توسط یک کارگر راه‌آهن بازنشسته که شب اول کریسمس در خانهٔ جدید خود جان داد، ساخته شده بود.

خانه سر در بزرگی داشت با بالکنی در جلو و پنج ستون بلند مدور که به رنگ سفید و آبی بودند جلوی خانه قرار داشتند. روی هر ستون نقوش گل‌های مختلف دیده می‌شد که همگی کار دست بود. نرده‌های بین ستون‌ها نیز به شکل زیبایی تزیین شده بودند. در طبقهٔ بالا، سه پنجره به روی بالکن کوچک باز می‌شد. سمت چپ بالکن یک برج هشت ضلعی با شیشه‌های نقش‌دار قرار داشت که تا زیر بام بالا می‌رفت و در نوک آن تاجی آهنین قرار داشت. جلوی خانه نیز پر از زنجبیل و سدر و گیاهان مختلف دیگر بود.

کارلا یک مشاور نقاشی در **نیواورلئان** پیدا کرده و شش رنگ را به عنوان رنگ‌های اصلی انتخاب کرد که بیش‌تر در زمینهٔ رنگ‌های آبی، سرخابی و سفید بود. نقاشی دو ماه طول کشید و پنج هزار دلار خرج برداشت. خانه در نوع خود بی‌نظیر بود. **کارلا** قبل از ازدواج، آرزوی داشتن آن خانه را داشت و سرانجام وقتی که صاحب خانه در **ممفیس** مرد آن‌ها خانه را با قیمت ارزانی خریدند. خانه بیست سال پیش متروکه شده بود. آن‌ها به دو بانک از سه بانک **کلانتون** بابت خرید خانه بدهکار شدند و سه سال تمام عرق ریزان به مرمت خانه پرداختند و حالا که همه چیز تمام شده بود مردم از

جاهای مختلف می‌آمدند و از آن عکس می‌گرفتند. بانک سوم، ماشین جیک را که تنها ماشین مدل ساب در بخش فورد بود در گرو نگه داشته بود، یک ساب قرمز رنگ. جیک شبنم را از شیشهٔ جلو پاک کرد و در ماشین را باز کرد، ماکس هنوز داشت پارس می‌کرد و پرنده‌های آبی رنگی را که در روی درخت چنار خانم پیکل زندگی می‌کردند بیدار کرد. پرنده‌ها برای او می‌خواندند و با او خداحافظی می‌کردند او هم در جواب سوتی برای آن‌ها زد. او از خیابان آدامز به جلو حرکت کرد. بعد از دو بلوک به سمت جنوب یعنی خیابان جفرسون پیچید. بعد به خیابان واشینگتن رفت، جیک نمی‌دانست چرا همهٔ خیابان‌های شهرهای کوچک جنوبی، نام آدامز، جفرسون و واشینگتن داشتند. اما خیابانی به نام لینکلن و گرانت نداشتند. جهت خیابان واشینگتن شرق به غرب بود. و در شمال میدان کلانتون قرار داشت.

از آن‌جا که کلانتون مرکز بخش فورد حساب می‌شد یک میدان داشت، و طبعاً ساختمان دادگاه در مرکز این میدان واقع بود. ژنرال کلانتون به طوری شهر را ساخته بود که میدان بلند و عریضی داشت و زمین چمن دادگاه پوشیده از درختان بلوط فراوانی بود که به شکل منظمی در فواصلی معین قرار داشتند. دادگاه بخش فورد تقریباً دویست ساله بود و پس از سوزاندن اولین دادگاه توسط یانکی‌ها ساخته شده بود. ساختمان دادگاه قدیمی و باشکوه بود با ردیفی از ستون‌های سفید در جلو و کرکره‌های چوبی سیاه در اطراف پنجره‌های دوازده‌گانه. آجرهای قرمز رنگ اولیه، حالا رنگ سفید داشتند. هر چهار سال یک بار پیش آهنگ‌ها، به عنوان برنامهٔ تابستانی، یک لایه رنگ براق روی آن می‌زدند و در طول سال‌ها تاسیساتی به آن اضافه و یا بازسازی شده بود. چمن‌های اطراف آن تمیز و مرتب بودند و یک گروه از زندانیان هر هفته دوبار چمن‌ها را کوتاه می‌کردند.

در کلانتون سه چایخانه وجود داشت دوتا برای سفیدها و یکی برای سیاهان، هر سه چایخانه در میدان شهر بودند. برای سفیدها استفاده از چایخانهٔ کلاد که مخصوص سیاهان بود و در ضلع غربی میدان قرار داشت کاری غیرقانونی و عجیب نبود. برای سیاه‌ها هم غذاخوردن در چایخانه‌های سفیدپوستان مانعی نداشت. جیک هر جمعه صبح طبق معمول روشنفکران

کلانتون کباب می‌خورد و شش روز دیگر هفته را در چایخانه چیزی می‌خورد.

ماشینش را مقابل دفترش در خیابان واشینگتن پارک کرده و به سوی چایخانه حرکت کرد. مغازه یک ساعت پیش باز شده بود و حالا پر جنب و جوش بود. زنان گارسون به سرعت قهوه و صبحانهٔ مشتریان دائمی یعنی کشاورزان، میکانیک‌ها و معاونان کلانتر را سرو می‌کردند. این یک کافهٔ درجهٔ یک نبود. اشخاص برجسته و به اصطلاح روشنفکر که شغل‌های بهتری داشتند در چایخانه آن طرف میدان جمع می‌شدند و راجع به مسائل سیاسی، بازار بورس، گلف و تنیس صحبت می‌کردند.

در چایخانه صحبت از سیاست‌های منطقه‌ای، فوتبال و ماهی‌گیری بود. جیک یکی از معدود سفیدپوستان والا مقامی بود که اجازه تردد در چایخانه را داشت او مورد علاقه طبقه عوام جامعه بود و هر یک از آن‌ها برای یک بار هم شده گذرشان به دفتر او افتاده بود، برای کارهایی مثل وصیت‌نامه، تنظیم سند، طلاق و بالاخره یکی از صدها مشکل‌های این‌چنینی. آن‌ها جیک را دست می‌انداختند و جوک‌های ناجور دربارهٔ وکلا به او می‌گفتند. اما جیک پوست کلفت‌تر از این‌ها بود. از او خواستند قوانین دادگاه عالی و مسائل حقوقی را حین صبحانه خوردن برای آن‌ها شرح دهد. جیک به راحتی می‌توانست از افراط جلوگیری کند و در مورد هر موضوع برای آن‌ها توضیح دهد. و این مورد علاقهٔ آن‌ها بود، گرچه همیشه با او موافق نبودند. اما همیشه جواب‌های صادقانه می‌شنیدند و گاهی مجادله‌هایی هم در می‌گرفت، اما هیچ گاه موجب آزار آن‌ها نمی‌شد.

جیک ساعت شش وارد شد. پس از پنج دقیقه دست دادن و سر به سر گذاشتن با گارسون‌ها سرجایش نشست، پشت میز دلخواهش. صبحانه‌اش مرکب از قهوه، نان تست و کره و مربا بود. جیک کنار تیم نالی که مکانیک تعمیرگاه شورلت بود و همچنین برادران وست، بیل و برت که در کارخانه کفش‌سازی کار می‌کردند صبحانه می‌خورد. او کرد را روی نان تست می‌مالید و کمی مربای توت فرنگی خانگی روی آن می‌گذاشت بعد قهوه را می‌چشید و شروع می‌کرد به خوردن. در حین خوردن صحبت می‌کردند.

کمی آن طرف‌تر از میز **جیک** نزدیک پنجره سه معاون کلانتر با هم حرف می‌زدند. معاون بزرگ‌تر یعنی مارشال **پراتر** رو به **جیک** کرد و بلند پرسید:

ـ ببینم **جیک**، تو چند سال پیش از **بیلی ری کاب** دفاع نکردی؟

ناگهان کافه ساکت شد و همه به وکیل نگاه کردند. **جیک** که از سؤال تعجب نکرده بود بلکه از پاسخ آن می‌ترسید لقمه خود را بلعید و بلند گفت:

ـ **بیلی ری کاب**، موردش چی بود؟

پراتر گفت:

ـ مواد مخدر، تقریباً چهار سال پیش موقع فروش مواد گرفتنش. سه سال در زندان پار چمن بود و پارسال آزاد شد.

جیک همه چیز را به خاطر آورد و گفت:

ـ نه، من برایش وکالت نکردم فکر می‌کنم یک وکیل از **ممفیس** داشت.

پراتر که از پاسخ راضی بود به خوردن کیک مشغول شد.

جیک منتظر شد و سرانجام پرسید:

ـ این دفعه چیکار کرده؟

ـ دیشب به جرم تجاوز دستگیرش کردند.

ـ تجاوز؟!

ـ بله، او و **پیت ویلارد**.

ـ به چه کسی تجاوز کردند؟

ـ **هیلی** سیاه‌پوست را چند سال پیش تو محاکمه قتل یادت می‌آید؟

ـ **لستر هیلی**؟ خوب معلومه که یادم میاد.

ـ برادرش **کارل لی** را هم می‌شناسی؟

ـ بله، البته خوب می‌شناسمش. همهٔ هیلی‌ها را می‌شناسم. برای اکثرشون وکالت کردم.

ـ این دفعه دختر کوچکش بود.

ـ شوخی می‌کنی؟

ـ نه.

ـ چند سال داره؟

ـ ده سالشه.

اشتهای جیک کور شد ولی محیط کافه به حالت عادی بازگشت. او با قهوهٔ خود بازی می‌کرد و به مکالمات مردم که از ماهی‌گیری به ماشین‌های ژاپنی، و دوباره به ماهی‌گیری مربوط می‌شد گوش می‌کرد.

وقتی برادران وست رفتند، جیک به سراغ معاون‌ها رفت و پرسید:

ـ حالش چه‌طوره؟

ـ چه کسی؟

ـ دختر هیلی.

پراتر جواب داد:

ـ خیلی بده، توی بیمارستانه.

ـ چه اتفاقی افتاده؟

ـ ما همه چیز رو نمیدونیم. زیاد نمیتونه حرف بزنه. مادرش او را به فروشگاه فرستاده بود، میدونی خونهٔ اونها خیابان کرافت پشت خواربار فروشی بیتس قرار دارد.

ـ میدونم خونه شون کجاست.

ـ اونها دختر رو سوار وانت کاب کردن و بردنش یک جایی تو جنگل‌ها و بهش تجاوز کردن.

ـ هر دوشون؟

ـ بله چندین دفعه. خیلی هم کتکش زدن، طوری که بعضی از آشناها اونو نشناختن. بدجوری کتک خورده بود.

جیک سرش را تکان داد و گفت:

ـ اونها مریضند.

ـ درسته، می‌خواستند بکشندش، رهاش کردن که بمیره.

ـ چه کسی پیداش کرد؟

ـ یک گروه از ماهی‌گیرهای سیاه‌پوست کنار فاگی کریک. اونها دیدند دختره وسط جاده بال بال میزنه. دست‌هایش را از پشت بسته بودن. زیاد نمیتونسته حرف بزنه. اسم پدرش را به اونها گفته و اونها دختره را به خونه‌اش بردن.

ـ از کجا فهمیدید کار بیلی ری کاب بود؟

ـ دختر به مادرش گفته که یک وانت زردرنگ بوده که پرچم شورشی‌هارو روی شیشه عقبش داشته. این همون چیزی بود که **اوزی** به دنبالش می‌گشت. تا دختره برسه به بیمارستان، **اوزی** متوجه همه چیز شد.

پراتر سعی می‌کرد زیاد حرف نزند. او **جیک** را دوست داشت اما هر چه باشد او یک وکیل بود و چندین مورد جنایی را بررسی کرده بود.

ـ **پیت ویلارد** کیه؟

ـ یکی از دوست‌های **کاب**.

ـ کجا پیداشون کردین؟

ـ تو کابارهٔ **هیو**.

جیک قهوه‌اش را نوشید و به یاد دخترش **حنا** افتاد. **لونی** زیرلب می‌گفت:

ـ مریض، مریض، مریض.

ـ حال **کارل لی** چه طوره؟

پراتر چایی را از سبیلش پاک کرد و گفت:

ـ من خودم اونو نمی‌شناسم. ولی **هیچ** وقت چیز بدی درباره‌اش نشنیدم. اونها هنوز تو بیمارستانند. فکر می‌کنم **اوزی** هم دیشب آن جا بوده. **اوزی** آن‌ها را خیلی خوب می‌شناسه. **هستینگز** هم تقریباً فامیل دختره است.

ـ دادخواست اولیه چه موقع است؟

ـ **بولارد** ساعت یک بعدازظهر امروز را تعیین کرده درسته **لونی**؟

لونی با سر حرف او را تصدیق کرد.

ـ هیچ ضمانتی در کار هست؟

ـ هنوز مشخص نشده، قاضی **بولارد** می‌خواهد تا دادخواست اولیه صبر کند. اگر دختره بمیره قتل عمد محسوب می‌شد مگر نه؟

جیک با سر تصدیق کرد. **لونی** پرسید:

ـ نمیتونند برای قتل عمد قرار صادر کنند، مگر نه **جیک**؟

ـ می‌تونند. امّا من تا حالا چنین چیزی ندیدم. **بولارد** برای قتل عمد چنین کاری نمی‌کند. اگر هم این کار را بکنه اونها قدرت پرداختنش را ندارند.

ـ **تس بیت**، معاون سوم، پرسید:

اگه دختره نمیره اونها چه قدر محکوم می‌شن؟

جیک توضیح داد:

ـ ممکنه به خاطر تجاوز محکوم به حبس ابد شوند. فکر می‌کنم به خاطر آدم‌ربایی و ضرب و شتم هم محکوم شوند.

ـ اونها همهٔ این موردها را دارند.

ـ پس امکان دارد بیست سال برای آدم‌ربایی و بیست سال به خاطر ضرب و شتم زندانی شوند.

لونی پرسید:

ـ درسته. اما چند سال مجبورند تو زندان باشند؟

جیک پس از لحظه‌ای تفکر جواب داد:

ـ تقریباً بعد از سیزده سال می‌تونند به صورت مشروط آزاد شوند هفت سال برای تجاوز، سه سال برای آدم‌ربایی و سه سال برای ضرب و شتم. البته این در صورتی است که در همه موارد محکوم شوند، و شدیدترین نوع مجازات شامل حالشون بشه.

ـ **کاب** چه طور؟ او یک سابقه‌دار است.

ـ آره البته به شرطی که دو تا محکومیت از قبل داشته باشد.

لونی سرش را تکان داد و گفت:

ـ سیزده سال.

جیک به بیرون از پنجره خیره شد. میدان شهر کم کم شلوغ می‌شد وانت‌های پر از میوه و سبزی کنار پیاده‌رو در اطراف چمن دادگاه متوقف می‌شدند و کارگرانی که لباس‌های کار یک سره پوشیده بودند، جعبه‌های کوچک گوجه و خیار و کلم را روی در عقب وانت‌ها و کاپوت آن‌ها قرار می‌دادند. هندوانه‌های **فلوریدا** را کنار تایرهای خاکی می‌گذاشتند. بعد کشاورزان برای ملاقات صبحگاهی زیربنای یادبود **ویتنام** جمع می‌شدند. شاید آن‌ها دربارهٔ موضوع تجاوز صحبت می‌کردند. روز شده بود و وقت رفتن به دفتر بود. معاون‌ها غذایشان را تمام کردند و **جیک** صورت‌حسابش را پرداخت، و لحظه‌ای به فکر برگشتن به خانه و دیدن **حنا** افتاد و سه دقیقه به هفت مانده در دفترش را باز و چراغ‌ها را روشن کرد.

***

کارل لی نمی‌توانست روی صندلی اتاق انتظار بخوابد. آن‌ها نیمه شب **تونیا** را دیدند. و دکتر می‌گفت **تونیا** ظاهر خوبی ندارد. **گوئین** صورت باند پیچی شده دخترک را بوسید و **کارل لی** پایین تخت بدون حرکت ایستاد و به بدن کوچکی که در محاصره لوله‌ها و دستگاه‌ها و پرستاران بود خیره شده بود.

گوئین را به خانهٔ مادرش در **کلانتون** بردند و پسرها هم با برادر **گوئین** به خانه رفتند، ساعت یک جمعیت متفرق شده بود و تنها **کارل لی** روی صندلی نشسته بود. ساعت دو **اوزی** قهوه و **پیراشکی** دونات آورد. و دربارهٔ **کاب** و **ویلارد** هر چه می‌دانست به او گفت.

***

دفتر **جیک**، ساختمانی دو طبقه بود از یک مجموعهٔ ساختمان‌های دو طبقه که در قسمت شمالی میدان در مقابل دادگاه و در پایین چایخانه قرار داشت.

ساختمان توسط خانوادهٔ **ویل بنکس** در سال ۱۸۹۰ ساخته شده بود، از سال ساخت آن تا سال ۱۹۷۹ این ساختمان مختص امور وکالت بود. کنار ساختمان یعنی سمت راست آن دفتر بیمه قرار داشت که **جیک** مدیر آن را یک بار به دادگاه کشیده بود. سمت چپ بانکی قرار داشت که ماشین **جیک** در گرو آن بود. همه ساختمان‌های دور میدان آجری و دو طبقه بودند، به جز بانک‌ها. ساختمان‌های مجاور هم توسط **ویل بنکس** ساخته شده و دو طبقه بودند. تنها ساختمانی که در ضلع جنوب شرقی میدان قرار داشت سه طبقه بود و ساختمانی که در ضلع جنوب غربی میدان قرار داشت چهار طبقه و نوسازترین ساختمان محسوب می‌شد.

جیک به تنهایی کار می‌کرد، او این طور ترجیح می‌داد زیرا وکیل ماهر دیگری در **کلانتون** وجود نداشت که با او کار کند. چندین وکیل خوب در شهر بودند که با شرکت **سولیوان** در ساختمان چهار طبقه بانک کار می‌کردند. **جیک** اصلاً از شرکت **سولیوان** خوشش نمی‌آمد، همهٔ وکلا نسبت به آن شرکت این احساس را داشتند، به غیر از خود افراد شرکت.

روی‌هم رفته هشت نفر در آن شرکت کار می‌کردند، هشت آدم سرکش و افاده‌ای. دو نفر از آن‌ها از دانشگاه هاروارد فارغ التحصیل شده بودند. آن‌ها کشاورزان بزرگ، بانک‌ها، شرکت‌های بیمه، خطوط راه‌آهن، و خلاصه همه را با پول خریده بودند. چهارده وکیل باقیمانده در بخش کارهای جزئی را انجام می‌دادند و برای مردم وکالت می‌کردند و مانند انسان عادی زندگی می‌کردند و اکثر آن‌ها پول زیادی نداشتند. این‌ها را وکلای خیابانی می‌نامیدند. یعنی آن‌هایی که به داد مردم می‌رسیدند.

جیک از این که یک وکیل خیابانی باشد احساس غرور می‌کرد.

ساختمان دفتر کار او بزرگ بود. او تنها پنج اتاق از ده اتاق موجود در ساختمان را مورد استفاده قرار داده بود. در طبقه پایین، یک اتاق پذیرایی، یک اتاق بزرگ کنفرانس، یک آشپزخانه و یک انباری کوچک بود. دفتر بزرگ جیک و یک دفتر کوچک دیگر که آن را اتاق جنگ می‌نامید در طبقه بالا قرار داشت. آن اتاق نه پنجره داشت، نه تلفن و نه هیچ چیز دیگر که موجب حواس پرتی شود. سه اتاق خالی در طبقهٔ بالا و دو اتاق در طبقهٔ پایین قرار داشت. در سال‌های گذشته این اتاق‌ها در اشغال شرکت ویل بنکس بودند. دفتر جیک در طبقه بالا بسیار بزرگ بود ۳۰ پا در ۳۰ پا با سقفی به ارتفاع ده پا و با کفی چوبی. شومینه بزرگ و سه میز تحریر، میزکار، میزکوچک کنفرانس و یک میز دیگر، زیرعکس ویلیام فاکنر. لوازم آنتیکی که از چوب بلوط ساخته شده بود تقریباً یک قرن در آن‌جا حضور داشت. درست مثل کتاب‌ها و قفسه‌هایی که دیوار را پر کرده بودند.

نمای میدان و دادگاه باشکوه بود و شکوه آن با بازکردن درهای فرانسوی و رفتن به بالکن کوچک که روی پیاده روی مجاور خیابان واشینگتن قرار داشت بیش‌تر می‌شد. مسلماً جیک زیباترین دفتر را در کلانتون داشت. حتی دشمنان سرسختش در شرکت سولیوان به این امر اعتراف می‌کردند. برای این همه شکوه و جلال، جیک مبلغ چهارصد دلار در ماه به مالک ساختمان یعنی آقای لوسین ویل بنکس که سابقاً رئیس او هم بود، می‌پرداخت.

خانواده ویل بنکس دهه‌ها بود که در بخش فورد حکمرانی می‌کردند. آن‌ها مردمانی مغرور و ثروتمند بوده و در امور کشاورزی، بانکداری، سیاست و

بخصوص در امر قضاوت مورد توجه بودند. کلیه مردان خانواده **ویل بنکس** وکیل بودند و در مدارس حقوقی **آیوی کیک** تحصیل کرده بودند. آن‌ها چندین بانک، کلیسا، مدرسه و دفاتر دیگر تأسیس کرده بودند. شرکت **ویل بنکس** و **ویل بنکس** برای سالیان سال قدرتمندترین و معروف‌ترین شرکت در بخش شمالی **می‌سی‌سی‌پی** بود.

لوسین بعداً به آن‌جا آمد. او تنها مرد از خانوادهٔ **ویل بنکس** در نسل خود بود. یک خواهر و چند خواهرزاده داشت که در انتظار ازدواجی خوب بودند. توقعات زیادی از **لوسین** داشتند. با این حال در کلاس سوم ثابت کرد که با سایر **ویل بنکس‌ها** تفاوت دارد. او شرکت وکالت را پس از کشته شدن پدر و عمویش در یک سانحهٔ هوایی در سال ۱۹۶۵ به ارث برد. با آن که چهل ساله بود تازه چند ماه قبل از مرگ آن‌ها از طریق تحصیلات مکاتبه‌ای در رشته حقوق، فارغ التحصیل شده بود. او توانست به طریقی از امتحان وکالت موفق بیرون آید. سپس کنترل و ادارهٔ شرکت را به دست گرفت. موکلان کم کم ناپدید شدند. موکلان بزرگ مانند شرکت‌های بیمه، بانک‌ها و مزرعه‌داران، همگی آن‌جا را ترک کردند و به شرکت جدیدالتأسیس **سولیوان** مراجعه کردند. **سولیوان** یکی از شرکای جوان شرکت **ویل بنکس** بود. تا آن که **لوسین** او را اخراج و خلع ید کرد. **سولیوان** به همراه چند شریک تازه کار دیگر و اکثر موکلان **لوسین** را رها کردند. سپس **لوسین** همهٔ افراد را اخراج کرد؛ دستیاران، منشی‌ها و کارمندان، همه به جز **اتل تویتی** که منشی مورد علاقه پدر مرحومش بود.

اتل و **جان ویل بنکس** در طول سالیان دراز، روابط نزدیکی داشتند. **اتل**پسر جوانی داشت که شباهت بسیاری به **لوسین** داشت. پسرک بیچاره اکثر وقتش را در بیمارستان‌ها می‌گذراند. **لوسین** گاهی از او به نام برادر عقب مانده خود یاد می‌کرد. برادر عقب افتاده پس از سقوط هواپیما در **کلانتون** ظاهر شد و به دوستان و آشنایان می‌گفت که او فرزند نامشروع جان **ویل بنکس** است. **اتل** خوار و خفیف شده بود و قادر به مهار پسر نبود.

خبر رسوایی در **کلانتون** پیچید. شرکت سولیوان برای گرفتن بخشی از سایملک ویل بنکس برای برادر عقب مانده به دادگاه شکایت کرد.

لوسینخشمگین بود. دادگاه شروع شد و **لوسین** به شدت از افتخار و نام خانواده‌اش دفاع کرد. او همچنین از دارایی و مایملک پدرش که همگی به **لوسین** و خانواده‌اش رسیده بود دفاع کرد. در حین محاکمه هیأت منصفه متوجه شباهت فوق العاده بین **لوسین** و پسر **اتل** شد. پسر چند سال جوان‌تر از **لوسین** بود و در نزدیکی **لوسین** نشسته بود. وکلای **سولیوان** به او یاد داده بودند درست مانند **لوسین** قدم بزند، صحبت کند و بنشیند و خلاصه مانند او عمل کند. آن‌ها حتی لباس‌های پسر را مانند لباس‌های **لوسین** انتخاب کرده بودند. **اتل** و همسرش، خویشاوندی پسر را با **ویل بنکس** انکار کردند. امّا هیأت منصفه، نظر دیگری داشت. دادگاه پسرک را به عنوان وارث **جان ویل بنکس** معرفی کرد و یک سوم از مایملک او را از آن پسر کرد. **لوسین** به دادگاه ناسزا گفت و به گوش پسر بی‌چاره سیلی نواخت و فریادکنان از دادگاه به سوی زندان برده شد. تصمیم هیأت منصفه عوض شد، و در استیناف همه چیز به هم ریخت. با این حال **لوسین** می‌ترسید اگر **اتل** داستانش را عوض کند، باز کار به دادگاه بکشد. بنابراین **اتل تویتی** در شرکت **ویل بنکس** باقی ماند.

لوسین از انحلال شرکت احساس خوشحالی می‌کرد. او می‌خواست وکیل جنایی باشد و به دعاوی مربوط به قتل و تجاوز و موارد مشابه بپردازد مواردی که دیگران تمایلی به آن نداشتند و قصد نداشت مانند اجدادش وکالت کند. او قصد نداشت وکیل مدنی باشد. بیش از همه، **لوسین** می‌خواست یک وکیل تندرو با دعاوی غیرمردمی و جالب توجه باشد.

او ریش گذاشت، همسرش را طلاق داد. سهم کلوپش را فروخت. از سمتش در هیأت مدیرهٔ بانک استعفا داد، خلاصه بلایی برای **کلانتون** شد.

او مدارس را به خاطر تبعیض به دادگاه کشاند. استاندار را به خاطر زندان، شهردار را به خاطر امتناع از سنگفرش کردن خیابان‌های بخش سیاه‌پوست نشین، بانک را به خاطر نداشتن کارمندان سیاه‌پوست و دولت را به خاطر قوانین مربوط به اشد مجازات و کارخانه‌ها را به خاطر عدم شناسایی کار سازمان یافته به دادگاه کشاند. او در دادگاه جنگید و در چند مورد جنایی برنده شد. البته این تنها در بخش **فورد** نبود. شهرتش همه جا منتشر شد و

بین سیاه‌پوستان، و سفید پوستان فقیر و چند اتحادیه در شمال می‌سی‌سی‌پی معروف شد. و به چند مورد جراحات شخصی و مرگ اشتباهی رسیدگی کرد. شرکت او و اتل بیش از همیشه منفعت کرد. لوسین این پول را لازم نداشت زیرا در خانواده‌ای پولدار به دنیا آمده بود و هرگز دربارهٔ آن فکر نکرده بود. امور حسابداری به عهده اتل بود.

وکالت تمام زندگی لوسین شده بود. خانواده‌ای نداشت و به کار معتاد شده بود. پانزده ساعت در روز و هفت روز هفته را با احساس تمام وکالت می‌کرد. به چیزی جز الکل علاقه نداشت. در اواخر شصت سالگی احساس نزدیکی خاصی نسبت به جیک پیدا کرد. در اوایل هفتاد سالگی که یک دائم‌الخمر محسوب می‌شد، جیک را در سال ۱۹۷۸ استخدام کرد. او هرگز اجازه نداد الکل مزاحم کارش بشود. او یاد گرفته بود که هم زمان کار کند و مشروب بنوشد. لوسین همیشه نیمه مست بود و تحت آن شرایط وکیل خطرناکی بود. وی ذاتاً شجاع بود و هنگام مصرف مشروبات الکلی بسیار هولناک می‌شد. وی در دادگاه، وکلای مخالف را خجل می‌کرد. به قاضی توهین کرده و شاهدان را آزار می‌داد و بعد از هیأت منصفه معذرت می‌خواست. او برای هیچ کس احترام قائل نبود و هیچ کس نیز قادر به ترساندن وی نبود. همه از او می‌ترسیدند. چون او همه چیز می‌گفت و همه کار می‌کرد. مردم با احتیاط از کنارش می‌گذشتند. وی نیز این موضوع را می‌دانست و بسیار خوشحال بود. او هر روز عجیب‌تر می‌شد. و هر چه بیش‌تر به مشروبات الکلی روی می‌آورد، و کارهای احمقانه‌تری انجام می‌داد.

بین سال‌های ۱۹۶۶ و ۱۹۷۸ لوسین یازده دستیار را استخدام و اخراج کرد. او سیاه‌پوستان، یهودیان و زنان را استخدام می‌کرد ولی هیچ یک از آن‌ها قادر نبودند به دلخواه او کار کنند. او در محل کار، یک دیکتاتور بود که دائماً فحاشی می‌کرد، بعضی از کارمندان همان ماه اول، کار را رها می‌کردند. یکی از آن‌ها توانست دو سال دوام بیاورد. تحمل دیوانگی‌های لوسین بسیار مشکل بود.

او جیک را که در سال ۱۹۷۸ تازه از دانشکده حقوق فارغ التحصیل شده

بود، استخدام کرد. **جیک** اهل کاراوی شهر کوچکی در ۲۵۱۸ مایلی غرب **کلانتون** بود. وی آدم مرتب، میانه‌رو و مسیحی معتقدی بود، با همسری زیبا که به بچه‌ها علاقه‌مند بود. جیک با علاقهٔ تمام آن شغل را قبول کرد، چون کار دیگری در نزدیکی منزلش پیدا نکرده بود.

یک سال بعد **لوسین** از حق وکالت ساقط شد. و این برای معدود کسانی که او را دوست داشتند یک تراژدی بود. اتحادیهٔ کوچک کارخانهٔ کفش‌سازی که در شمال شهر قرار داشت درخواست اعتصاب نمود. این همان اتحادیه‌ای بود که **لوسین**، سازماندهی کرده بود و برایش وکالت می‌کرد. کارخانه شروع کرد به استخدام کارگران جدید و تعویض جای آن‌ها با کارگران اعتصابی. خشونت پدیدار شد و **لوسین** در صف اعتصابیون ظاهر شد. او مست‌تر از حد معمول بود، درگیری آغاز شد. **لوسین** نیز بی‌کار ننشست. او را دستگیر و زندانی کردند. او را در دادگاه شهر به خرابکاری، حمله و رفتار ناهنجار محکوم کردند. او درخواست استیناف کرد که بازنده شد. دوباره درخواست کرد و دوباره باخت.

انجمن حقوقی ایالتی در طول سالیان متمادی از **لوسین** خسته شده بود. هیچ وکیل دیگری در شهر به اندازهٔ **لوسین ویل بنکس** شکایت دریافت نکرده بود. دادگاه‌های خاص و کمیته‌های انضباطی به سرعت فعالیت می‌کردند. او را به دلیل رفتار ناخوش‌آیند که در شأن عضو هیأت وکلا نیست از وکالت خلع کردند. او چندین بار درخواست استیناف کرد و در همه آن‌ها شکست خورد. او نابود شده بود.

جیک در دفتر **لوسین** یعنی در دفتر بزرگ طبقهٔ بالا بود که جکسون خبر داد دادگاه عالی تصمیم گیری را به تعویق انداخته است. **لوسین** تلفن را قطع کرد و به سوی دری که به میدان باز می‌شد حرکت کرد **جیک** با دقت به **لوسین** نگاه می‌کرد.

لوسین چیزی نگفت، به آرامی از پله‌ها پایین رفت در مقابل **اتل** ایستاد و او را که گریه می‌کرد نگریست.

لوسین در را باز کرد و گفت:

ـ مراقب این‌جا باش. بعد می‌بینمت **جیک**.

آن‌ها به سوی پنجره جلویی دویدند و او را دیدند که با پورشهٔ قدیمی خود به سرعت از میدان دور می‌شد. چندین ماه از او خبری نشد. **جیک** به سختی به کارهای **لوسین** رسیدگی می‌کرد و **اتل** نظم دفتر را حفظ می‌کرد. بعضی از دعاوی به نتیجه رسید و بعضی دیگر را به سایر وکلا واگذار کردند.

شش ماه بعد، پس از یک روز سخت در دادگاه **جیک** به دفترش برگشت و دید **لوسین** روی فرش ایرانی دفتر بزرگ خوابیده است. از او پرسید:

ـ **لوسین** حالت خوبه؟

لوسین از جا پرید و روی صندلی بزرگ چرمی پشت میز تحریر نشست. او هشیار و آرام بود. **لوسین** با گرمی پرسید:

ـ پسرم، **جیک** چه طوری؟

ـ خوبم، کجا بودی؟

ـ جزیرهٔ **کیمن**.

ـ چیکار می‌کردی؟

ـ مشروب می‌خوردم و روی ساحل دراز می‌کشیدم و دنبال دخترها می‌دویدم.

ـ جالبه، چرا نموندی؟

ـ خسته شدم.

جیک آن طرف میز نشست و گفت:

ـ چه خوب شد دیدمت **لوسین**!

ـ من هم از دیدن تو خوشحالم **جیک** اوضاع در چه حاله؟

ـ خیلی شلوغه، اما همه چیز مرتبّه.

ـ به شکایت **فدلی** رسیدگی کردی؟

ـ بله، هشتاد هزار دلار پرداخت کردند.

ـ خیلی خوبه، خوشش اومد؟

ـ خوب، معلومه.

ـ ببینم **کرکر** هم به دادگاه رفت؟

جیک به کف اتاق نگاه کرد و گفت:

ـ نه او **فردریکس** را استخدام کرده فکر می‌کنم یک ماه دیگه دادگاه تشکیل

بشه.

ـ قبل از رفتن باید باهاش صحبت می‌کردم.

ـ او گناهکاره، مگر نه؟

ـ آره خیلی مهم نیست چه کسی کارش را انجام بده، بیش‌تر متهم‌ها، گناهکارند، این را فراموش نکن.

لوسین به سوی در حرکت کرد و به دادگاه خیره شد و گفت:

ـ تو چه نقشه‌ای داری جیک؟

ـ می‌خوام این جا بمونم، نقشهٔ تو چیه؟

ـ تو آدم خوبی هستی، میخوام بمونی، من فکر کردم بهتره برم کارائیب، ولی این کار را نمی‌کنم. جای خوبی برای دیدن است. ولی زود کسالت آور میشه، راستش رو بخواهی نقشه‌ای ندارم. شاید برم مسافرت یک کمی پول خرج کنم.

جیک موافق بود. لوسین برگشت و دست‌هایش را به این طرف و آن طرف تکان داد و گفت:

ـ من میخوام همهٔ این جا، در اختیار تو باشد جیک، میخوام این جا باشی و کار کنی. بیا توی این دفتر و از این میز تحریر که پدربزرگم بعد از جنگ داخلی از ویرجینیا آورده استفاده کن.

ـ خیلی سخاوتمندی لوسین.

ـ اکثر موکلان ناپدید می‌شوند ولی توجه نکن. تو یک روز وکیل خوبی میشی. موکلان من چندین سال با من بودند.

جیک اکثر موکلان او را دوست نداشت.

ـ کرایه چی میشه؟

ـ هر چه قدر که می‌تونی بهم بده، اولش سخته ولی کم‌کم خوب پول در می‌آوری و من نیازی به پول ندارم ولی تو داری.

ـ خیلی مهربونی.

ـ من خیلی آدم خوبیم.

هر دو خندیدند. جیک گفت:

ـ اتل چی میشه

ـ تصمیم با توست. او منشی خوبیه. می‌دونم که دوستش نداری ولی مشکل میتونی کسی‌رو به جاش پیدا کنی. اگر می‌خواهی اخراجش کن. من ناراحت نمی‌شم.

لوسین به سوی در رفت و گفت:

ـ اگر لازم بود با من تماس بگیر. من همین اطرافم. بیا توی این دفتر. این جا دفتر پدر و پدربزرگم بوده. لوازم مرا توی چند جعبه بگذار، بعد با خودم می‌برم.

***

کاب و **ویلارد** با سر درد و چشمان متورم و قرمز بیدار شدند. **اوزی** داشت سرِ آن‌ها فریاد می‌کشید. آن‌ها در سلولی کوچک حبس شده بودند. سمت راستِ میله‌ها سلولی قرار داشت که زندانیانِ پارچمن در آن جا انتظار می‌کشیدند. چندین سیاه‌پوست از لابه لای میله‌ها به دو جوان سفیدپوست نگاه می‌کردند. سمت چپ، سلول کوچکی بود که پر از سیاه‌پوستان بود. **اوزی** فریادکنان از آن‌ها خواست که از خواب بیدار شده و آرام بمانند.

***

جیک از ساعت هفت تا هشت و نیم که **اتل** می‌آمد محیط آرامی داشت و خیلی خوشحال بود. درِ جلو را قفل می‌کرد. تلفن‌ها را جواب نمی‌داد و قرار ملاقات هم نمی‌گذاشت. او با وسواس زیادی برنامهٔ روزانه‌اش را تنظیم می‌کرد تا قبل از ساعت هشت و نیم برای **اتل**، آن قدر کار آماده می‌کرد که تا ظهر سرگرم باشد. ساعت نُه یا در دادگاه بود یا به ملاقات موکلان می‌رفت تا ساعت یازده که پیام‌های صبح را جواب می‌داد. با کسی تلفنی صحبت نمی‌کرد. البته هرگز بعد از این ساعت در جواب دادن به تلفن تأخیر نمی‌کرد. **جیک** با نظم و قابلیت فوق‌العاده و بدون اتلاف وقت کار می‌کرد. او این چیزها را از **لوسین** یاد نگرفته بود.

اتل ساعت هشت و نیم با سر و صدای زیاد از طبقهٔ پایین وارد ساختمان شد. قهوه درست کرد و به عادت چهل و یک سال گذشته، در صندوق پست را

باز کرد. او الان ۶۴ ساله بود امّا پنجاه ساله به نظر می‌آمد. چاق و چله بود. خوب به خودش می‌رسید ولی جذاب نبود. در حالی که سوسیس و بیسکویتی را که از خانه آورده بود می‌خورد، نامه‌های **جیک** را می‌خواند.

جیک صدای چند نفر را شنید، **اتل** داشت با زن دیگری صحبت می‌کرد. **جیک** دفترچهٔ قرار ملاقاتش را چک کرد، تا ساعت ده قراری نداشت.

اتل از طریق آیفون گفت:

ـ صبح بخیر آقای **بریگنز**.

ـ صبح بخیر **اتل**.

البته **اتل** ترجیح می‌داد او را خانم **تویتی** بنامند.

لوسین و همگی او را به این اسم صدا می‌زدند. امّا **جیک** پس از اخراج موقتی او بعد از خلع وکالت او را **اتل** نامیده بود.

ـ یک خانم این‌جاست که می‌خواهد شما را ببیند.

ـ ایشان قرار ملاقات ندارند.

ـ بله آقا می‌دانم.

ـ پس برایشان، بعد از ساعت ده و نیم فردا، یک قرار بگذار، الآن کار دارم.

ـ بله آقا، ولی ایشان میگن خیلی ضروریه.

جیک به سرعت پرسید:

ـ ایشان کی هستند؟

همیشه وقتی موکلان بدون خبر می‌آمدند، کارهای ضروری داشتند، درست مثل سر زدن به محل عزاداری.

شاید سؤالی دربارهٔ وصیت‌نامه عمو **لوک**، یا دعوایی که سه ماه بود در دادگاه داشتند. **اتل** جواب داد:

ـ خانم **ویلارد** هستند.

ـ اسم کوچک‌شان چیست؟

ـ **ارنستین ویلارد**. شما ایشان را نمی‌شناسید و پسرشون تو زندانه.

جیک همیشه سر موقع به قرار ملاقات‌هایش رسیدگی می‌کرد. امّا در مورد میهمانان ناخوانده وضع فرق می‌کرد.

اتل یا آن‌ها را از سر باز می‌کرد، یا قرار ملاقاتی برای بعد می‌گذاشت. **اتل**

باید توضیح می‌داد که آقای بریگنز خیلی گرفتار است و شاید بتواند پس فردا کمک‌شان کند.

ـ به ایشان بگید، این موضوع برای من جالب نیست.

ـ امّا این خانم میگه مجبوره یک وکیل بگیره. پسرش امروز ساعت یک باید در دادگاه حاضر شود.

ـ به ایشان بگید به سراغ جک تیندل بروند. وکیل مدافع عمومی. کارش خوبه. سرش هم خلوته.

اتل پیام را به زن داد.

ـ ولی آقای بریگنز ایشان می‌خوان شما براشون کار کنید. مردم بهشون گفتن شما بهترین وکیل جنایی این بخش هستید.

ـ به ایشان بگید همین طوره. ولی من علاقه‌ای به این کار ندارم.

***

اوزی دست‌های ویلارد را دستبند زده و او را به پایین راهرو، به دفتر خود که در قسمت جلویی زندان بخش فورد قرار داشت راهنمایی کرد. دستبندها را باز کرد و او را روی یک صندلی در وسط یک اتاق قدیمی نشاند. اوزی روی صندلی بزرگی پشت میز تحریر نشست و به متهم نگاه کرد و گفت:

ـ آقای ویلارد، ایشان ستوان گریفین از گشت بزرگراه می‌سی‌سی‌پی هستند. ایشان هم بازرس ریدی هستند. و آقایان هم معاون لونی و معاون پراتر هستند، که دیشب شما را ملاقات کردند. البته شک دارم که آن‌ها را به خاطر بیاورید. من هم کلانتر والز هستم.

ویلارد با وحشت سرش را بلند کرد تا به آن‌ها نگاه کند. او در محاصره بود. در بسته بود. دو دستگاه ضبط‌صوت کنار میز کلانتر قرار داشت.

ـ می‌خواهیم چند سؤال از تو بکنیم، باشد؟

ـ نمی‌دانم.

ـ قبل از اینکه شروع کنم میخوام مطمئن بشم از حقوقت مطلع هستی یا نه؟ اول از همه، تو حق داری ساکت بمونی، متوجه هستی؟

ـ آهان.

ـ اگر بخواهی میتونی حرفی بزنی ولی اگر حرف بزنی، هرچی که بگی، میتونه بر علیه تو در دادگاه استفاده بشه، می‌فهمی؟

ـ آهان.

ـ خوندن و نوشتن بلدی؟

ـ آره.

ـ خوبه، پس این را بخون و امضاش کن. این جا نوشته که از حقوقت مطلع هستی.

ویلارد امضاء کرد.

اوزی تکمه قرمز یکی از ضبط‌ها را فشار داد و گفت:

ـ میدونی که این ضبط روشنه؟

ـ آهان.

ـ و امروز چهارشنبه ۱۵ مه ساعت هشت و چهل و سه دقیقه صبح است.

ـ حتماً همین طوره که شما میگید.

ـ اسم کاملت چیه؟

ـ **جیمز لومیز ویلارد.**

ـ اسم مستعار نداری؟

پیت، پیت ویلارد.

ـ آدرس؟

ـ جاده شماره ۶، صندوق چهارده، **لیک ویلج، می‌سی‌سی‌پی.**

ـ کدوم جاده؟

ـ جاده بتل.

ـ با چه کسی زندگی می‌کنی؟

ـ با مادرم، **ارنستین ویلارد.** من از زنم جدا شده‌ام.

ـ تو، **بیلی ری کاب** را می‌شناسی؟

ویلارد اندکی تأمل کرد و به پاهایش نگاه کرد. چکمه‌هایش در سلول مانده بود، جوراب‌های سفیدش کثیف بود و شست پایش از آن بیرون آمده بود.

ـ سؤال خوبیه، بله می‌شناسمش.

ـ دیروز با او بودی؟

ـ آهان.
ـ کجا رفته بودید؟
ـ پایین دریاچه.
ـ چه ساعتی رفتید؟
ـ تقریباً ساعت سه.
ـ با چه ماشینی رفتی؟
ـ من رانندگی نمی‌کردم.
ـ سوار چی شده بودی؟
ـ پس از کمی مکث، دوباره به شست پایش نگاه کرد و گفت:
ـ دیگه دوست ندارم حرف بزنم.
اوزی تکمهٔ دیگر را فشار داد و ضبط را متوقف کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:
ـ تا حالا به پارچمن رفته‌ای؟
ویلارد با سر جواب منفی داد.
میدونی چند تا سیاه‌پوست در پارچمن هستند؟
ویلارد با سر جواب منفی داد.
ـ تقریباً پنج هزار تا. و میدونی چند تا پسر سفیدپوست اونجاست؟
ـ نه
ـ تقریباً هزارتا.
ویلارد سرش را پایین انداخت. اوزی به او اجازه داد کمی فکر کند. بعد چشمکی به ستوان گریفین زد.
ـ هیچ میدونی اون سیاه‌پوست‌ها با یک سفیدپوست که به یک دختر سیاه‌پوست کوچولو تجاوز کرده، چیکار میکنن؟!
ـ ستوان گریفین به آقای ویلارد بگین که با پسرهای سفیدپوست در پارچمن چه رفتاری میشه.
گریفین به سوی میز اوزی حرکت کرد و روی لبهٔ آن نشست و به ویلارد نگاه کرد و گفت:
ـ تقریباً پنج سال پیش یک مرد سیاه‌پوست از بخش هلنا به یک دختر

سیاه‌پوست که دوازده سال داشت تجاوز کرد. وقتی به پارچمن رسید، آن‌ها آماده بودند.

می‌دانستند چه کسی به آن‌جا میره، شب اول سی‌نفر سیاه‌پوست او را روی یک بشکهٔ ۵۵ گالنی بستند و رفتند روی بشکه.

نگهبان‌ها تماشا می‌کردند و می‌خندیدند. آن‌ها سه ماه هر شب این کار را کردند تا سرانجام او را کشتند و او را داخل بشکه انداختند.

ویلارد که ترسیده بود سرش را به عقب پرتاب کرد بشدت در حالی که به سقف نگاه می‌کرد نفس کشید. اوزی گفت:

ـ ببین پیت ما دنبال تو نیستیم ما کاب رو می‌خواهیم. من از وقتی که او از پارچمن آزاد شد دنبالش بودم. تو کمک کن. کاب رو گیر بیندازیم.

من هم تا آن جا که بتونم بهت کمک می‌کنم. من هیچ قولی نمی‌دهم اما با دادستان منطقه‌ای سر و کار دارم. اگر به من کمک کنی کاب رو محکوم کنم. من هم از دادستان منطقه‌ای کمک میخوام. فقط بگو چی شده.

ویلارد گفت:

ـ من وکیل میخوام.

اوزی سرش را پایین انداخت و غرولندکنان گفت:

ـ وکیل می‌خواد چیکار کنه پیت؟ میتونه سیاه‌پوست‌ها را از تو دور کنه؟ من سعی می‌کنم کمکت کنم، تو هم سعی کن بچهٔ خوبی باشی.

ـ پسر، بهتره به حرف‌های کلانتر گوش کنی. او میخواد زندگی‌ات را نجات دهد.

ریدی گفت:

ـ شانس خوبی داری میتونی فقط چند سال تو زندون بگذرونی.

پراتر گفت:

ـ این جا از پارچمن خیلی امن‌تر است.

اوزی گفت:

ـ انتخاب با خودت است پیت. میتونی تو پارچمن بمیری یا این که این جا بمونی. حتی اگر رفتار خوبی داشته باشی، شاید بتونم برات کاری بکنم.

ویلارد سرش را پایین انداخت. شقیقه‌هایش را مالید و گفت:

ـ باشه، باشه.

اوزی تکمهٔ قرمز را فشار داد و پرسید:

ـ دختره را کجا پیداش کردید؟

ـ توی جاده سنگی.

ـ کدام جاده؟

ـ نمی‌دانم، من مست بودم.

ـ کجا بردینش؟

ـ نمیدونیم.

ـ فقط تو و کاب بودید؟

ـ آره.

ـ چه کسی به او تجاوز کرد؟

ـ هردوی ما، بیلی ری اول رفت؟

ـ چند بار؟

ـ یادم نمیاد. من داشتم ماری جوانا می‌کشیدم و مشروب می‌خوردم.

ـ هردوی شما این کار را کردید؟

ـ آره.

ـ کجا از شرش خلاص شدید؟

ـ یادم نمیآد. به خدا یادم نمیآد.

اوزی تکمهٔ زرد را فشار داد و گفت:

ـ ما این‌ها رو تایپ می‌کنیم و میدیم تو امضا کنی.

ویلارد سرش را تکان داد و گفت:

ـ فقط به بیلی ری چیزی نگید.

کلانتر هم قول مساعد داد.

***

فصل ۴

پرسی بولارد با عصبانیت در صندلی چرمی که پشت میز قدیمی بزرگ در اتاق قضات و پشت دادگاه قرار داشت به خود می‌پیچید، جمعیتی برای شنیدن دربارهٔ موضوع تجاوز در آن‌جا جمع شده بودند. در اتاق کوچکی در مجاورت آن‌جا، وکلا دور ماشین قهوه جمع شده بودند و دربارهٔ تجاوز صحبت می‌کردند.

شنل مشکی و کوچک **بولارد** کنار پنجره که به سوی خیابان **واشینگتن** باز می‌شد، آویزان شده بود. کفش‌های مخصوص پیاده‌روی پوشیده بود. او قاضی عصبی و کوچکی بود که همیشه نگران جلسه مقدماتی دادگاه بود، پس از ۱۳ سال قضاوت هنوز یاد نگرفته بود آرامش خود را حفظ کند خوشبختانه تا آن زمان مجبور نشده بود به دعاوی بزرگ رسیدگی کند.

دعاوی مهم را قاضی دادگاه **سیرکت** رسیدگی می‌کرد. **بولارد** تنها یک قاضی دادگاه بخش بود.

آقای **پیت** معاون قدیمی دادگاه در می‌زد **بولارد** گفت:

ـ بیا تو.

ـ سلام، آقای قاضی.

ـ چند تا سیاه این‌جا هست؟

ـ نصف افراد حاضر در دادگاه.

ـ پس صدنفری میشه. این همه آدم برای محاکمه یک قتل نمیآد. این‌جا چی میخوان؟ آقای **پیت** سرش را تکان داد.

ـ شاید فکر میکنن امروز می‌خواهیم محاکمه رو شروع کنیم.

آقای **پیت** به نرمی جواب داد:

ـ من فکر می‌کنم، آن‌ها فقط نگران هستند.

ـ نگران چه هستند؟ من که سرِ کارشون نگذاشتم. این فقط یک جلسه مقدماتیه. خانواده دختر این‌جا هستند؟

ـ فکر می‌کنم چند تاشون رو می‌شناسم. امّا والدین دختر را نمی‌شناسم.

ـ اوضاع امنیت در چه حاله؟

ـ کلانتر، همهٔ معاون‌ها و همهٔ نیروهای کمکی را نزدیک دادگاه گذاشته. همه افراد دم در بازرسی می‌شوند.

ـ چیزی هم پیدا کردید؟

ـ نه، قربان.

ـ پسرها کجا هستند؟

ـ پیش کلانتر، الان می‌آیند این‌جا.

ظاهراً قاضی، راضی بود. آقای **پیت** یک یادداشت دست‌نویس روی میز گذاشت، نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ یک درخواست از کارکنان تلویزیون **ممفیس** برای فیلمبرداری از دادگاه.

صورت **بولارد** سرخ شد و تکان سختی در صندلی چرخدار خورد و گفت:

ـ چی؟ دوربین در دادگاه من؟

بعد یادداشت را پاره کرد و توی سطل زباله انداخت و گفت:

ـ اونها کجایند؟

ـ توی راهرو.

ـ بگید از دادگاه خارج بشن.

آقای **پیت** به سرعت آن‌جا را ترک کرد. **کارل لی هیلی** در ردیف دوم نشسته بود. چند نفر از آشنایان و دوستان در ردیف نیمکت‌های سمت راست دادگاه وی را محاصره کرده بودند. نیمکت‌های سمت چپ خالی بود. معاون‌ها همه جا بودند. مسلح و مراقب. به خصوص مراقب سیاه‌پوستان و **کارل لی** که سرش را پایین انداخته بود و به کف سالن خیره شده بود.

جیک از پنجره به میدان پشت دادگاه که به طرف جنوب بود نگاه می‌کرد. ساعت یک بعدازظهر بود. او ناهار نخورده بود. کاری در خیابان نداشت ولی می‌خواست هوای تازه استنشاق کند. تمام روز از ساختمان خارج نشده بود و

با اینکه تمایلی به شنیدن جزئیات تجاوز نداشت، دوست نداشت که جلسهٔ مقدماتی را از دست بدهد. حتماً جمعیت زیادی در دادگاه حضور داشت، چون پارکینگ خالی در اطراف میدان پیدا نمی‌شد. چندین نفر از خبرنگاران و عکاسان مشتاقانه نزدیک در پشتی دادگاه یعنی جایی که کاب و ویلارد از آن‌جا وارد می‌شدند به انتظار ایستاده بودند.

زندان دوبلوک آن طرف‌تر در ضلع جنوبی میدان و در پایین بزرگراه قرار داشت. اوزی به همراه کاب و ویلارد که در صندلی عقب ماشین نشسته بودند، با دو ماشین اسکورت یکی در جلو و یکی در پشت سر می‌آمد. ماشین‌ها از خیابان واشینگتن به خیابان اختصاصی کوچک دادگاه وارد شدند. شش معاون، متهمان را از میان خبرنگاران و از پله‌های پشتی به اتاق کوچک نزدیک دادگاه هدایت کردند.

جیک کت خود را برداشت و بدون اعتنا به اتل با سرعت از خیابان عبور کرد. از پله‌های پشتی بالا رفت و از طریق راهروی کوچک کنار اتاق هیأت منصفه، از در کناری یعنی همان‌جایی که آقای پیت، قاضی را پشت میز خود نشانده بود وارد شد.

آقای پیت با صدای بلند گفت:

ـ همه به احترام دادگاه برخیزند.

همه بلند شدند. بولارد به سوی میزش رفت و نشست.

ـ بنشینید. متهمان کجا هستند؟ آن‌ها را بیاورید داخل.

کاب و ویلارد دستبند به دست از اتاق کوچک وارد سالن دادگاه شدند. صورتشان را اصلاح نکرده بودند و کثیف و گیج به نظر می‌آمدند. ویلارد به گروه بزرگ سیاه‌پوستان خیره شده بود. در حالی که کاب به آن‌ها نگاه نمی‌کرد. لونی دستبندها را باز کرد و آن‌ها را کنار وکیل مدافع عمومی جک تیندل نشاند. کنار میز وکیل مدافع، میز بلند دیگری قرار داشت که دادستان بخش راکی چیلدرز نشسته بود و یادداشت برمی‌داشت.

ویلارد نگاه دیگری به سیاه‌پوستان انداخت. در ردیف پشت سرش مادر او و مادر کاب هر یک با یک معاون نشسته بودند. ویلارد از دیدن آن همه معاون احساس ایمنی می‌کرد. کاب به اطراف نگاه نمی‌کرد.

کارل لی از ردیف عقب یعنی هشتاد فوت آن طرف‌تر سرش را بلند کرد و از پشت سر، مردانی را که به دخترش تجاوز کرده بودند نگاه کرد. آن‌ها مثل غریبه‌های کثیف به نظر می‌آمدند. او صورتش را پوشاند و دوباره خم شد. معاون‌ها پشت سرِ او ایستاده و به دیوار تکیه داده بودند و همه حرکات او را تحت نظر داشتند.

بولارد با صدای بلند شروع به صحبت کرد:

ـ گوش کنید. این فقط یک جلسه مقدماتیه. جلسهٔ محاکمه نیست. هدف از جلسهٔ مقدماتی این است که ببینیم آیا شواهد کار برای ارتکاب جنایت وجود دارد که آن‌ها را در اختیار هیأت منصفه قرار داد یا خیر؟

حتی متهمین می‌توانند این جلسه را ندیده بگیرند.

تیندل از جا بلند شد و گفت:

ـ قربان ما مایل هستیم جلسه را شروع کنیم.

ـ خوب، من نسخه‌های قسم‌نامه کلانتر **والز** را دارم که متهمین را محکوم به تجاوز به دختری زیر دوازده سال و آدم‌ربایی و ضرب و شتم می‌کند. آقای **چیلدرز** شما می‌توانید اولین شاهد خود را احضار کنید.

آقای **اوزی والز** فراخوانده شد. **جیک** کنار هیأت منصفه که همگی تظاهر می‌کردند. مطالب مهمی را می‌خوانند نشست.

اوزی قسم خورد و روی صندلی شاهد که سمت چپ **بولارد** قرار داشت نشست.

ـ لطفاً نامتان را بفرمایید.

ـ کلانتر **اوزی والز**.

ـ شما کلانتر بخش **فورد** هستید؟

ـ بله.

بولارد در حالی که پرونده را ورق میزد زیرلب گفت:

ـ میدونم اون کیه.

ـ کلانتر، دیروز بعدازظهر از دفترتون پیامی دربارهٔ یک بچهٔ گمشده دریافت کردید؟

ـ بله، حدود ساعت چهار و نیم بعدازظهر بود.

ـ خب، چکار کردید؟

ـ معاون ویلی هستینگز را به محل اقامت کوئین و کارل لی هیلی یعنی والدین دختر فرستادم.

ـ خانه کجا بود؟

ـ پایین جاده کرافت، پشت بقالی بتیس.

ـ معاون چه چیزی پیدا کرد؟

ـ او مادر دختر را پیدا کرد که با من تماس گرفته بود. بعد به اطراف منطقه برای پیدا کردن دختر رفت.

ـ آیا او را پیدا کرد؟

ـ خیر، وقتی به خانه بازگشت، دختر آن‌جا بود. چند دوست ماهی‌گیر او را پیدا کرده و به خانه برده بودند.

ـ دختر چه حالی داشت؟

ـ به او تجاوز شده و وی را کتک زده بودند.

او به هوش بود؟

ـ بله، یک کمی میتونست حرف بزنه.

ـ او چه گفت؟

تیندل از جای خود پرید و گفت:

ـ عالیجناب میدونم که در جلسه مقدماتی، گفتن چیزهایی که از دیگران شنیده شده مجاز است ولی این حرف‌ها از فردی به فرد دیگر و بعد به دادگاه گفته شده است.

ـ وارد نیست، بنشینید، آقای چیلدرز ادامه بدهید.

ـ دختر چه گفت؟

ـ به مادرش گفت که دو مرد سفیدپوست با یک وانت زردرنگ که پرچم شورشی روی شیشهٔ عقبش داشت. همین، چیز بیش‌تری نمیتونست بگه. چانه‌اش شکسته شده بود.

ـ بعد چه اتفاقی افتاد؟

ـ معاون یک آمبولانس خواست که او را به بیمارستان ببرد.

ـ حال او چه طور است؟

ـ میگن که وخیمه.

ـ بعد چه اتفاقی افتاد؟

ـ براساس اطلاعاتی که در آن زمان داشتم به یک مظنون فکر می‌کردم.

ـ بعد چه کار کردید؟

ـ یک اطلاع رسان مطمئن را پیدا کردم و او را به محفل مشروب خوری پایین دریاچه فرستادم.

چیلدرز کسی نبود که به جزئیات بپردازد به خصوص در مقابل **بولارد**. **جیک** هم مانند **تیندل** این را می‌دانست. **بولارد** همهٔ دعاوی را به هیأت منصفه رجوع می‌داد. و جلسات مقدماتی حالت فرمالیته داشت. اگر شواهد کافی در دست نبود **بولارد** مایل بود هیأت منصفه کار را به تعویق بیاندازد نه خود او. او مجبور بود دوباره انتخاب شود ولی منصفه این مشکل را نداشتند. رأی دهندگان از تعویق دادگاه‌های جنایی ناراحت می‌شدند. اکثر وکلای مدافع از شرکت در جلسهٔ مقدماتی در حضور **بولارد** خودداری می‌کردند. امّا **جیک** این کار را نمی‌کرد. او این گونه جلسات را بهترین و سریع‌ترین راه رسیدگی و پی‌گیری دعوا می‌دانست. **تیندل** به ندرت از شرکت در این جلسات خودداری می‌کرد.

ـ کدام محفل مشروب‌خوری؟

ـ **هیو**.

ـ خب، چه چیزی دستگیرش شد؟

ـ گفت که **کاب** و **ویلارد** یعنی دو متهمی که آن‌جا نشسته‌اند دربارهٔ تجاوز به یک دختر سیاه‌پوست کوچک صحبت می‌کردند.

کاب و **ویلارد** به یکدیگر خیره شدند چه کسی اطلاع داده بود. آن‌ها چیز زیادی دربارهٔ **هیو** به خاطر نداشتند.

ـ در **هیو** چه چیزی دستگیرتان شد؟

ـ ما **کاب** و **ویلارد** را دستگیر کردیم و وانتی را که متعلق به **بیلی ری کاب** است بازرسی کردیم.

ـ چه چیزی پیدا کردید؟

ـ لکه‌های خون زیادی در ماشین پیدا کردیم.

ـ دیگه چی؟

ـ یک تی‌شرت کوچک خونین را هم پیدا کردیم.

ـ تی‌شرت متعلق به چه کسی است؟

ـ تی‌شرت متعلق به **تونیا هیلی**، یعنی دختر کوچکی است که مورد تجاوز قرار گرفته، پدر دختر، **کارل لی هیلی** امروز صبح آن را شناسایی کرد.

کارل لی با شنیدن نامش، سرجایش صاف نشست. **اوزی** مستقیم به او خیره شد. **جیک** برگشت و برای اولین بار نگاهی به **کارل لی** انداخت.

ـ وانت را توصیف کنید.

ـ یک وانت نیم‌تنی فورد زرد رنگ نو، با چرخ‌های کرومی بزرگ و تایرهای گِلی و پرچم شورشیان روی پنجرهٔ عقب.

ـ صاحب وانت کیست؟

اوزی به متهمان اشاره کرد و گفت:

ـ **بیلی ری کاب**.

ـ آیا توصیف شما با توصیف دختر هم‌آهنگی دارد؟

ـ بله.

چیلدرز مکث کرد و یادداشت‌هایش را مرور کرد و بعد گفت:

ـ خب، کلانتر چه شواهد دیگری علیه متهمین دارید؟

ـ ما امروز صبح در زندان با **پیت ویلارد** صحبت کردیم. او یک اعتراف نامه امضا کرد.

کاب از خشم به خود می‌پیچید و گفت:

ـ تو چه کار کردی؟

ویلارد وحشت زده شده بود و کمک می‌خواست.

بولارد چکش را محکم روی میز کوبید. و خواستار نظم و برقراری سکوت شد.

تیندل موکلانش را جدا کرد.

ـ آیا شما آقای **ویلارد** را در جریان حقوقش قرار دادید؟

ـ بله.

ـ آیا او آن‌ها را فهمید.

ـ بله.

ـ آیا چیزی را که مؤید این مطلب باشد امضاء کرد؟

ـ بله

ـ هنگام امضا چه کسی حضور داشت؟

ـ من، دو معاون، بازپرس و ستوان گریفین از گشت بزرگراه.

ـ آیا اعتراف نامه را همراه داری؟

ـ بله.

ـ لطفاً آن را بخوانید.

هنگامی که اوزی سرگرم خواندن اظهارنامهٔ کوتاه بود دادگاه ساکت و آرام بود. کارل لی با نگاهی بدون احساس به متهم خیره شده بود.

کاب به ویلارد چشم دوخته بود که سرگرم پاک کردن چکمه‌هایش بود.

ـ متشکرم کلانتر، آیا آقای ویلارد اعتراف نامه را امضاء کرد؟

ـ بله؛ در حضور سه شاهد.

ـ من حرف دیگری ندارم.

بولارد فریاد کشید.

ـ آقای تیندل می‌توانید مدارک را بررسی کنید.

ـ عالیجناب الآن سؤالی ندارم.

جیک فکر کرد این حرکت شایسته‌ای بود. بهتر است وکیل مدافع در جلسات مقدماتی ساکت بماند، خوب گوش کند، یادداشت بردارد و اجازه دهد، گزارشگر دادگاه شهادت نامه را ثبت کند. چون به هر حال هیأت منصفه دعوا را بررسی می‌کرد. پس لزومی ندارد وکیل مدافع به خود زحمت دهد. او هرگز نباید به متهمین اجازه شهادت دهد. شهادت آن‌ها هیچ نفعی ندارد و در محاکمه به ضرر آن‌ها تمام خواهد شد. جیک می‌دانست که متهمان شهادت نخواهند داد چون او تیندل را می‌شناخت. قاضی گفت:

ـ شاهد بعدی را صدا کنید.

ـ عالیجناب شاهد دیگری نداریم.

ـ خب بنشینید. آقای تیندل شما شاهدی دارید؟

ـ نه عالیجناب.

ـ دادگاه مدارک کافی به دست آورده است دال بر آنکه متهمین چندین جنایت مرتکب شده‌اند. دادگاه به آقای **کاب** و **ویلارد** دستور می‌دهد منتظر بررسی جلسهٔ هیأت منصفه بخش فورد که روز دوشنبه ۲۷ مه برگزار خواهد شد بمانند، سؤالی نیست؟

تیندل به آرامی بلند شد و گفت:

ـ ببخشید، عالیجناب ما از دادگاه درخواست داریم قرار معقولی برای متهمین...

بولارد به سرعت پاسخ داد:

ـ حرفش را نزنید. از این لحظه به بعد ضمانتی در کار نخواهد بود. دختر در وضع وخیمی قرار دارد اگر او بمیرد اتهامات دیگری نیز وارد خواهد شد.

ـ عالیجناب، در این صورت درخواست جلسهٔ ضمانت می‌کنم تا شاید حال جسمانی دختر بهبود یابد.

بولارد نگاهی دقیق به **تیندل** انداخت. پیش خود فکر کرد، ایدهٔ خوبی است و گفت:

ـ وارد است. جلسه ضمانت دوشنبهٔ هفتهٔ بعد، در همین دادگاه برگزار خواهد شد. تا آن زمان، متهمان در بازداشت کلانتر خواهند بود. وقت دادگاه تمام است.

بولارد چکشش را به میز کوبید و ناپدید شد. معاون‌ها در اطراف متهمان جمع شده بودند. به آن‌ها دستبند زدند و از سالن دادگاه به اتاق کوچک و از آن‌جا به پله‌های پشتی رفتند و از میان گزارشگران عبور کردند و به درون ماشین رفتند.

جلسه کم‌تر از بیست دقیقه طول کشید. عدالت در دادگاه **بولارد** بسیار سریع برقرار می‌شد. **جیک** با سایر وکلا صحبت می‌کرد و به جمعیتی که بدون صدا از درهای بزرگ چوبی دادگاه خارج می‌شدند نگاه می‌کرد. **کارل لی** عجله‌ای برای رفتن نداشت و به **جیک** اشاره کرد دنبال او برود. آن‌ها در راهرو یکدیگر را ملاقات کردند. **کارل لی** می‌خواست صحبت کند. او از جمعیت عذر خواست و به آن‌ها قول داد در بیمارستان آنان را ملاقات کند. بعد او و **جیک** از پلکان پیچ در پیچ به طبقه اول رفتند. **جیک** گفت:

ـ جداً متأسفم کارل لی.

ـ بله، منهم همین طور.

ـ حالش چه طوره؟

ـ گوئین چه‌طور است؟

ـ بدنیست، چی بگم.

آن‌ها به آرامی به سوی پشت دادگاه حرکت کردند. بیست و چهار ساعت پیش همه چیز مرتب بود، حالا ببین چه طور شده، دخترک کوچکم با یک عالمه لوله توی بدنش در بیمارستان خوابیده. زنم دیوانه شده، پسرهام بدجوری وحشت‌زده شده‌اند و من فقط در فکر به چنگ آوردن آن حرامزاده‌ها هستم.

ـ کاش من میتونستم کاری بکنم.

ـ تو فقط برای دخترم دعا کن. برای ما هم دعا کن.

ـ میدونم دردناکه.

ـ خودت یک دختر کوچک داری جیک درسته؟

ـ آره.

ـ کارل لی دیگر چیزی نگفت و آن‌ها در سکوت قدم می‌زدند. جیک موضوع را عوض کرد.

ـ لستر کجاست؟

ـ شیکاگو.

ـ چیکار می‌کند؟

ـ تو شرکت فولاد کار میکنه. کار خوبی داره و ازدواج هم کرده.

ـ شوخی می‌کنی، لستر و ازدواج؟!

ـ آره، با یک دختر سفید ازدواج کرده.

ـ دختر سفید؟! با دختر سفید چیکار داره؟!

ـ خودت لستر رومی‌شناسی. اون الآن داره میآد خونه، آخر شب میرسه.

ـ چرا؟

آن‌ها کنار در پشتی متوقف شدند. جیک دوباره پرسید:

ـ لستر برای چی میآد؟

ـ یک کار خانوادگی.

ـ شما همه‌تون دارین یک نقشه میکشین.
ـ نه لستر فقط میاد خواهرزاده‌اش را ببیند.
ـ بهتره هیجان زده نشین.
ـ گفتنش برای تو آسونه جیک.
ـ میدونم.
ـ نقشه تو چیه جیک؟
ـ منظورت چیه؟
ـ تو یک دختر کوچک‌داری، فرض کن تو بیمارستان خوابیده و بهش تجاوز شده و کتک خورده، آن وقت چیکار می‌کردی؟

جیک به بیرون پنجره نگاه کرد و نمی‌توانست جواب بدهد. کارل لی منتظر ماند.

ـ کار احمقانه‌ای نکن کارل لی.
ـ سؤال مرا جواب بده. تو بودی، چیکار می‌کردی؟
ـ نمیدونم چیکار می‌کردم.
ـ اگر دختر کوچک تو بود و دو سیاه‌پوست این کار رو کرده بودند و تو میتونستی آن‌ها را به چنگ بیاری، چیکار می‌کردی؟
ـ می‌کشتمشون.

کارل لی لبخندی زد و گفت:

ـ دقیقاً همین‌طوره جیک، دقیقاً. بعدش یک وکیل حسابی می‌گرفتی که بگه تو دیوونه شده بودی، درست همان کاری که تو در محاکمه لستر کردی.
ـ ما نگفتیم لستر دیوانه است. فقط گفتیم لازم بود بکشد.
ـ سرانجام، راحتش کردی، درسته؟
ـ خب، درسته.

کارل لی به سوی پله‌ها رفت. و به بالا نگاه کرد و گفت:

ـ این‌جا راهیه که اونها را میبرن به دادگاه؟
ـ چه کسانی را؟
ـ اون بچه‌ها را.
ـ آره، اکثراً از این پله‌ها می‌برندشون بالا. سریع‌تر و امن‌تر است. میتونن

این‌جا کنار در، پارک کنند و سریع از پله‌ها برن بالا.

کارل لی به سوی در عقب رفت و از پنجرهٔ تراس نگاه کرد و گفت:

ـ **جیک** چند تا محاکمهٔ قتل تا به حال داشته‌ای؟

ـ سه تا، محاکمه **لستر** و دوتای دیگر.

ـ چند تاشون سیاه‌پوست بودند؟

ـ هر سه تاشون.

ـ در چند محاکمه برنده شدی؟

ـ در هر سه تا.

ـ پس تو در کار سیاه‌ها واردی، مگر نه؟

ـ فکر می‌کنم.

ـ برای یکی دیگر آماده‌ای؟

ـ این کارو نکن، **کارل لی** ارزشش رو نداره. اگر محکوم شدی و به اتاق گاز بردنت چی؟ بچه‌هات چی می‌شن؟ چه کسی بزرگشون میکنه؟ ارزش نداره اون آشغال هارو بکشی.

ـ ولی تو به من گفتی، اگر تو بودی این کارو می‌کردی.

جیک به سوی **کارل لی** رفت و گفت:

ـ برای من فرق میکنه. من میتونستم یک جوری، خودم رو خلاص بکنم، من سفید پوستم. این‌جا هم کشور سفیدپوست‌هاست. با یک کم شانس میتونستم یک هیأت منصفه پیدا کنم که همگی سفید باشند و با من احساس همدردی کنند. این‌جا **نیویورک** یا **کالیفرنیا** نیست. مردها باید مراقب خانواده‌هاشون باشند.

ـ میگی من چیکار کنم؟

ـ همان طور که گفتم این‌جا **نیویورک** و **کالیفرنیا** نیست. بعضی از سفیدها از تو تعریف می‌کنند ولی اکثرشون درخواست اعدام می‌کنند، درخواست تبرئه برای تو خیلی سخت‌تر است.

ـ اما تو میتونی این کاررو بکنی **جیک**.

ـ **کارل** این کار رو نکن.

ـ چاره‌ای ندارم **جیک**، تا وقتی آن حرامزاده‌ها زنده‌اند خوابم نمیبرد، من

مدیون دختر کوچکم هستم، مدیون خودم هستم، مدیون مردم هستم باید این کار رو بکنم.

آن‌ها در را باز کردند. از زیر تراس به پایین جادهٔ اختصاصی و از آن‌جا به خیابان واشینگتن رو به روی دفتر جیک رفتند و بعد با هم دست دادند. جیک قول داد فردا برای دیدن گوئین و خانوادهٔ او به بیمارستان برود.

ـ یک چیز دیگه جیک وقتی دستگیرم کردند، میآیی زندان، ملاقاتم؟

جیک بدون فکر کردن با سر جواب مثبت داد.

کارل لی لبخندی زد و از پیاده رو به سوی وانتش حرکت کرد.

***

فصل ۵

لستر هیلی با دختری سوئدی از **وسیکانسین** ازدواج کرده بود. دختر به او علاقه زیادی داشت و **لستر** فکر می‌کرد که رنگ پوستش کم‌کم چندان مهم جلوه نمی‌کند. دختر از **می‌سی‌سی‌پی** به شدت می‌ترسید و از مسافرت به آن منطقه امتناع می‌کرد. با این حال **لستر** تمام سعی خود را به کار می‌بست تا او را قانع کند که آن منطقه امن است. دختر هرگز خانواده **لستر** را ندیده بود. البته این بدان معنا نبود که خانوادهٔ **لستر** بی‌صبرانه منتظر ملاقات او بودند. اصلاً این طور نبود. برای سیاه‌پوستان جنوبی که به شمال مهاجرت می‌کردند، ازدواج با دختران سفیدپوست عجیب نبود. امّا اعضای خانوادهٔ **هیلی** تا آن زمان چنین کاری نکرده بودند. در **شیکاگو** افراد زیادی از فامیل **هیلی‌ها** زندگی می‌کردند و همگی با سیاه‌پوستان ازدواج کرده بودند. خانوادهٔ **هیلی** از ازدواج **لستر** با زنی بلوند تحت تأثیر قرار نگرفته بود. **لستر** در **کادیلاک** نو و جدید خود به تنهایی به سوی **کلانتون** می‌راند.

اواخر چهارشنبه شب بود که به بیمارستان رسید و دید چند نفر از پسرعموها در طبقهٔ دوم مشغول خواندن مجله هستند. او **کارل لی** را در آغوش گرفت. آن‌ها از زمان تعطیلات کریسمس یعنی از زمانی که نیمی از سیاه‌پوستان **شیکاگو** به **می‌سی‌سی‌پی** و **آلاباما** بر می‌گشتند، یکدیگر را ندیده بودند. آن‌ها به سوی راهرو رفتند تا از بقیه جدا شوند.

لستر پرسید:

ـ حالش چه طوره؟

ـ بهتره، خیلی بهتره، شاید آخر هفته ببریمش خونه.

خیال **لستر** راحت شد. یازده ساعت پیش، وقتی او **شیکاگو** را ترک کرد،

طبق گفته‌های پسرعمو که با او تماس گرفته بود و او را وحشت زده از تختخواب بلند کرده بود، دختر در حال مرگ بود.

لستر زیر تابلوی سیگارکشیدن ممنوع، سیگاری روشن کرد و به برادر بزرگ‌ترش نگاه کرده و گفت:

ـ حال خودت خوبه؟

کارل لی با سر جواب مثبت داد و به انتهای راهرو نگریست.

حال **گوئین** چه طوره؟

ـ دیوانه‌تر از همیشه است، حالا خونهٔ مادرشه.

ـ خودت تنها آمدی؟

ـ آره.

ـ خوبه.

ـ فکرنکن خیلی زرنگی این همه راه نیامدم که پشت سرِ زنم حرف بزنیم.

ـ باشه، باشه.

همسر سوئدی **لستر** غذاهایی درست می‌کرد که برای او قابل هضم نبود، و از زمان ازدواج دچار ناراحتی معده شده بود او آرزو داشت مرغ کنتاکی و نخود و کباب و چیزهای دیگر از این قبیل بخورد.

آن‌ها اتاق انتظار کوچکی با صندلی‌های تاشو و میزبازی در طبقه سوم پیدا کردند. **لستر** دو فنجان قهوهٔ ماندهٔ غلیظ از یك ماشین تهیه کرد و پودر خامه را با انگشتش بهم زد. بعد با دقت فراوان به گفته‌های **کارل لی** در مورد تجاوز، دستگیری و جلسهٔ مقدماتی دادگاه گوش کرد. **لستر** چند دستمال پیدا کرد. و نقشه دادگاه و زندان را روی آن‌ها کشید. چهارسال از زمان محاکمهٔ او می‌گذشت و او به خوبی نمی‌توانست نقشه را بکشد. تنها یك هفته در زندان گذرانده بود و از زمان تبرئه شدنش دیگر آن جا را ندیده بود. در واقع کمی بعد از محاکمه به شیکاگو رفت.

آن‌ها نقشه‌ای ریختند و تا بعد از نیمه شب دربارهٔ آن صحبت کردند.

***

ظهر پنجشنبه، **تونیا** از بخش ای سی یو مرخص شد و در اتاق خصوصی

قرار گرفت. دکترها آسوده بودند و خانوادهٔ دختر شکلات و اسباب بازی و گل آورده بودند **تونیا** با فک شکسته و دهانی پر از لوله تنها می‌توانست به شکلات‌ها نگاه کند. برادرهای او بیش‌تر شکلات‌ها را خوردند. آن‌ها به تخت او چسبیده بودند و دست او را گرفته بودند تا به او احساس آرامش خاطر بدهند. اتاق مملو از دوستان و غریبه‌هایی بود که همگی **تونیا** را نوازش می‌کردند و مانند فردی متشخص با او رفتار می‌کردند. جمعیت به نوبت از راهرو به اتاق می‌آمد و بعد به راهرو باز می‌گشت. همهٔ این رفت و آمدها تحت نظر پرستارها بود.

زخم‌ها درد می‌کرد و دخترك گاهی گریه می‌کرد. هر یك ساعت یک بار پرستارها از میان جمعیت راهی باز می‌کردند و مسکنی به مریض تزریق می‌کردند. آن شب در اتاق بیمارستان وقتی فرستندهٔ **ممفیس** شروع به صحبت در مورد واقعه کرد، کسانی که در اتاق بودند ساکت شدند تلویزیون تصویر دو مرد سفیدپوست را نشان داد. امّا دخترك به خوبی نمی‌توانست ببیند.

***

دادگاه بخش **فورد** هر روز ساعت هشت صبح شروع به کار می‌کرد و ساعت پنج بعدازظهر، تعطیل می‌شد. به جز جمعه‌ها که ساعت چهار و نیم تعطیل می‌شد. روز جمعه ساعت چهار و نیم، **کارل لی** در توالت طبقه اول مخفی شده بود که دادگاه تعطیل شد. او در توالت نشسته بود و بدون سر و صدا یك ساعت گوش می‌کرد. هیچ دربانی در آن جا نبود، هیچ کس فقط سکوت بود. از راهروی عریض و نیمه تاریك به سوی درهای عقبی پیش رفت. و از لابه لای پنجره به بیرون سر کشید، هیچ کس دیده نمی‌شد. دوباره گوش داد. کسی در دادگاه نبود. برگشت به انتهای راهروی بلند و از آن جا به سالن و بعد درهای جلویی که دویست پا آن طرف‌تر بودند نگاه کرد.

او ساختمان را بررسی می‌کرد. دوسری در پشتی به سوی داخل و محوطه ورودی مستطیل شکل بزرگ، باز می‌شد. سمت راست یك سری پلکان بود و سمت چپ هم به همین ترتیب. محوطهٔ باز باریك می‌شد و به

راهرو متصل می‌شد. **کارل لی** وانمود می‌کرد در جلسه محاکمه حضور دارد. دست‌هایش را پشت سر گرفت و پشتش را به در عقب تکیه داد. بعد به سوی راست به اندازهٔ سی پا به سوی پله‌ها رفت. از پله‌ها بالا رفت که ده پله بود بعد چرخشی ۹۰ درجه به سمت چپ، درست همان طور که **لستر** گفته بود و بعد ده پله بالاتر به اتاق انتظار که اتاق کوچکی بود ۱۵ در ۱۵ بدون هیچ اثاث به جز دو پنجره و دو در. او یکی از درها را باز کرد و به محوطه بزرگ دادگاه رفت و در مقابل ردیف نیمکت‌ها ایستاد. سپس به سوی راهروی میان دو ردیف نیمکت‌ها حرکت کرد و در ردیف جلو نشست. شروع کرد به بررسی محل. جلوی او چند میله قرار داشت که مردم را از محوطه‌ای که قاضی، هیأت منصفه، شهود وکلا، متهمان و کارمندان دادگاه، قرار داشتند و جایگاهی که منشی در آن کار می‌کرد، جدا می‌ساخت.

او به سوی درهای پشتی رفت. و با دقت بسیار همه جای دادگاه را بررسی کرد. دادگاه نسبت به روز چهارشنبه شکل دیگری داشت. از انتهای راهرو به اتاق انتظار برگشت و از در دیگر وارد شد. این در به محوطه پشت میله‌ها یعنی جایی که محاکمه صورت می‌گرفت، باز می‌شد. او پشت میزی که **لستر** و **کاب** و **ویلارد** نشسته بودند، نشست. سمت راست میز بزرگ دیگری قرار داشت که دادستان‌ها می‌نشستند، پشت این میزها، یك ردیف صندلی چوبی قرار داشت و بعد میله‌هایی با درهایی که به دو طرف باز می‌شدند. قاضی در جایگاهی مرتفع پشت میز اشرافی خود پشت به دیوار و زیر تابلوی کهنهٔ **جفرسون دیویس** که به حضار اخم کرده بود می‌نشست. جایگاه هیأت منصفه مقابل دیوار و سمت راست **کارل‌لی** و سمت چپ قاضی زیر تصاویر زرد رنگ قهرمانان فراموش شدهٔ استقلال دیگر قرار داشت. جایگاه شهود کنار میز قاضی قرار داشت که البته پایین‌تر از آن و در مقابل هیأت منصفه قرار گرفته بود.

سمت چپ **کارل لی** یعنی مقابل هیأت منصفه نیمکت بلندی با کتاب‌های قرمز رنگ بزرگ قرار داشت. معمولاً وکلا و کارمندان دادگاه در حین محاکمه عقب آن به اطراف آن رفت و آمد می‌کردند. پشت این محوطه در پشت دیوار اتاق انتظار قرار داشت.

کارل لی از جا برخاست. گویی دستبند به دست داشت. او به آرامی از در میله‌ای عبور کرد، بعد از در اول داخل اتاق انتظار شد. از دو پله پایین رفت بعد پس از پایین آمدن از پلکان تنگ و باریك درجا متوقف شد.
از پاگرد نیمه راه می‌توانست درهای پشتی دادگاه را ببیند. همین طور قسمت عمده محوطهٔ ورودی بین درها و راهرو. را در پایین پله‌ها، سمت راست، کمد وسایل دربان قرار داشت. او در را بست و اتاق کوچك را جستجو کرد. اتاق پیچ می‌خورد و به زیر پلکان می‌رفت، تاریك، کثیف و پر از جارو و سطل‌هایی بود که به ندرت مورد استفاده قرار می‌گرفتند.
او در را کمی باز کرد و به بالای پله‌ها نگاه کرد.

یك ساعت دیگر در محوطهٔ دادگاه چرخ زد. پلکان پشتی دیگری به اتاق انتظار دیگری که درست پشت هیأت منصفه قرار داشت منتهی می‌شد. یکی از درها به سوی دادگاه و دیگری به طرف قسمت هیأت منصفه باز می‌شد. پله‌ها به طبقه سوم می‌رفت، جایی که کتابخانهٔ عمومی بخش و اتاق شاهدان قرار داشت. درست همان طور که لستر گفته بود. کارل لی بالا و پایین، این طرف و آن طرف می‌رفت و جهات حرکت متجاوزان را بررسی می‌کرد.

او روی صندلی قاضی نشست و نگاهی به اطراف انداخت. بعد در قسمت هیأت منصفه نشست و روی صندلی راحتی آن کمی عقب و جلو رفت. بعد روی صندلی شاهد نشست و در میکروفون فوت کرد. ساعت هفت شده بود که کارل لی، پنجرهٔ توالت کنار کمد دربان را باز کرد و از آن‌جا به آرامی به میان درختچه‌ها پرید و در تاریکی ناپدید شد.

***

کارلا در حالی که جعبهٔ پیتزای چهارده اینچی را می‌بست و کمی لیموناد می‌ریخت پرسید:

ـ می‌خواهی این را به چه کسی بگی؟

جیك روی تاب کمی خود را تکان داد و به حنا که در پیاده روی خیابان طناب بازی می‌کرد نگاهی انداخت.

کارلا پرسید:

ـ تو آن جایی؟

ـ نه.

ـ گفتم به چه کسی میخوای بگی؟

ـ قصد ندارم به کسی چیزی بگم.

ـ ولی فکر می‌کنم بهتره بگی.

ـ من فکر می‌کنم بهتره نگم.

ـ چرا که نه؟

تاب خوردن **جیك** سریع‌تر شد و لیموناد را تا آخر سر کشید. او به آرامی صحبت می‌کرد. اول از همه مطمئن نیستم که نقشه جنایتی کشیده شده یا نه؟ او چیزهایی می‌گفت که هر پدری باید بگه و مطمئنم نظر همهٔ پدرها همینه. امّا اینکه جداً نقشه جنایت کشیده‌اند یا نه؟ مطمئن نیستم. دوم اینکه چیزی که به من گفت سرّی بود، یعنی شاید به من، به چشم وکیلش نگاه می‌کرد.

ـ ولی اگر وکیلش هم باشی و بدونی قصد جنایت داره باید گزارش بدی مگر نه؟

ـ بله، به شرطی که از نقشه‌اش مطمئن باشم. در حالی که نیستم.

زن که قانع نشده بود گفت:

ـ فکر می‌کنم بهتره گزارش بدی.

جیك جواب نداد، اهمیتی نداشت، او آخرین لقمه کیکش را خورد و سعی کرد حرف‌های زنش را نشنیده بگیرد.

ـ تو می‌خواهی **کارل لی**، این کار را بکنه. درسته؟

ـ کدوم کار؟

ـ یعنی اون پسرها را بکشه.

ـ نه. من نمیخوام ولی اگر این کار را بکند او را سرزنش نمی‌کنم چون خودم هم که بودم، همین کار را می‌کردم.

ـ دوباره شروع نکن.

ـ جدی میگم. خودت هم میدونی من این کار را می‌کردم.

ـ **جیك** تو نمیتونی آدم بکشی.

ـ باشه، سرانجام یك کاری می‌کردم، من نمی‌خواهم بحث کنم. قبلاً در این

مورد صحبت کردیم.

کارلا فریاد کشید و به حنا گفت که به سوی خیابان نرود. بعد کنار جیک نشست و سرگرم جویدن تکه‌های یخ شد.

ـ تو براش وکالت میکنی؟

ـ امیدوارم.

ـ فکر می‌کنی هیأت منصفه محکومش کند؟

ـ تو چی فکر می‌کنی؟

ـ نمیدونم.

ـ فکر حنا باش. یك نگاه به اون بچه مظلوم شیرین کوچولو که اونجا داره طناب بازی میکنه بینداز، تو یك مادری. حالا فکر هیلی کوچولو باش که کتك خورده و خونین دراز کشیده و بهانهٔ پدر و مادرش را میگیرد.

ـ بس کن، جیک.

جیک لبخندی زد و گفت:

ـ سؤال را جواب بده، تو عضو هیأت منصفه هستی آیا پدر را محکوم میکنی؟

زن لیوانش را روی لبهٔ پنجره گذاشت و به انگشتانش نگاه کرد.

جیک لبخند پیروزی زد و گفت:

ـ خوب بگو. تو در هیأت منصفه هستی. محکومیت یا تبرئه؟

ـ من همیشه این‌جا عضو هیأت منصفه هستم. یا این طوریه یا یکی داره مرا بررسی میکنه.

ـ محکوم یا تبرئه؟

ـ زن به همسرش خیره شد و گفت:

ـ محکوم کردن سخته.

جیک پوزخندی زد.

ـ نمیدونم چه جوری میخواد اونها را بکشه. آن‌ها که توی زندونند.

ـ کاری نداره. اونها که همیشه تو زندان نمیمونن. اونها را به دادگاه می‌برند و این طرف و آن طرف جا به جا شون میکنن. اُسوالد و جك روبی یادت می‌آید؟ تازه شاید به قید ضمانت هم آزاد بشن.

کی می‌تونند همچنین کاری بکنن؟

ـ روز دوشنبه اگر بتونند بیان بیرون بازنده‌اند.

ـ و اگر نتونند.

ـ تا زمان محاکمه در زندان میمانند.

ـ محاکمه چه وقتی است؟

ـ شاید آخر تابستان.

ولی فکر می‌کنم باید گزارش بدی.

جیک از روی تاب بلند شد و رفت. تا با حنا بازی کند.

***

فصل ۶

کی‌تی‌بروسر یا **کت بروستر** تنها میلیونر یک‌چشم سیاه‌پوست **ممفیس** بود، او زنجیره‌ای از مراکز فروش ماری جوانا داشت که به صورت قانونی آن‌ها را اداره می‌کرد. صاحب دارایی‌هایی بود که به صورت قانونی کرایه داده و همچنین بانك و دو کلیسا در **ممفیس** جنوبی داشت. او دوست سیاستمداران و قهرمان سیاه‌پوستان بود که مبالغ قابل توجهی صرف جنبش‌های سیاه کرده بود.

شهرت در اجتماع برای **کت** اهمیت داشت. زیرا امکان داشت او را دوباره محاکمه کنند و توسط همردیف‌هایش که نیمی از آن‌ها سیاه‌پوستند مجدداً تبرئه شود. مقامات دولتی قادر نبودند او را محکوم به کشتن انسان‌ها و فروش زن، کوکائین، اجناس مسروقه، کارت‌های اعتباری، مشروب بدون مالیات و سلاح کنند.

او یك چشم داشت. چشم دیگرش را در سال ۱۹۷۱ در اثر زخم شلتوک برنج در جنگ ویتنام، یعنی زمانی که دوستش **کارل لی هیلی** از ناحیهٔ پا مجروح شده بود از دست داد. قبل از رسیدن کمك، **کارل لی** دو ساعت او را به دوش کشیده بود. وی پس از جنگ به **ممفیس** برگشته و دو پوند حشیش با خود آورده بود و بعد یك مشروب فروشی کوچك در **ساوث‌مین** خرید و قبل از آنکه در قمار برنده شود، کار و بارش رونق گرفت و یك مشروب فروشی خرید و بعد از مدتی چند بار و رستوران دیگر خرید و ظرف دو سال مردی بسیار متمول شد. دفتر او درست بالای یکی از کلوپ‌هایش، بین **ونس** و **بیل** یعنی بدترین جای **ممفیس** قرار داشت.

کارل لی و **لستر** بار را پیدا کردند، نشستند و مشروب سفارش دادند،

کارل‌لی از مشروب فروش پرسید:

ـ **کت** آمده؟

او غرولند کنان چیزی گفت و به پشت بار برگشت.

کارل لی درحین نوشیدن به مشروب فروش نگاه کرد و محکم پرسید:

ـ **کت بروستر** این‌جاست؟

ـ چه کسی میخواد این را بداند؟

ـ من میخوام.

ـ خب.

ـ خب، من و **کت** دوستان قدیمی هستیم، توی جنگ **ویتنام** با هم بوده‌ایم.

ـ اسمتون؟

ـ **هیلی، کارل لی هیلی**، از **می‌سی‌سی‌پی**.

فروشنده ناپدید شد و یك دقیقه بعد از بین دو آینهٔ پشت بار ظاهر شده به **هیلی‌ها** اشاره کرد و آن‌ها پشت سر او از در کوچکی عبور کردند و از توالت‌ها گذشتند و از در قفل شده‌ای از پله‌ها بالا رفتند. دفتر تاریك بود فرش کف اتاق طلایی بود، دیوارها قرمز، و سقف به رنگ سبز بود. میله‌های باریك فولادی دو پنجرهٔ سیاه را می‌پوشاند. و برای پوشش بهتر پرده‌های سنگین خاک گرفته که از سقف تا کف آویخته شده بود که اجازه عبور کم‌ترین نوری را از شیشه‌های رنگ شده نمی‌داد. یک چلچراغ کرومی کوچک در وسط اتاق کمی بالاتر از سر آن‌ها به آرامی دور خود می‌چرخید.

دو محافظ غول پیکر که کت و شلوارهای سه تکهٔ مشکی پوشیده بودند، دری را که به طرف بار بود بستند و **لستر** و **کارل لی** را نشاندند و پشت سرِ آن‌ها ایستادند. برادرها لوازم اتاق را ستایش می‌کردند. **لستر** گفت:

ـ قشنگه، مگه نه؟

صدای **ب.ب. کنیک** به آرامی از یك استریوی ناپیدا شنیده می‌شد.

کت ناگهان از دری مخفی که پشت میز تحریر شیشه‌ای و سنگ مرمری قرار داشت، وارد شد.

او به سوی **کارل لی** رفت و گفت:

ـ چه طوری مرد؟ **کارل لی هیلی**؟

بعد **کارل لی** را در آغوش گرفت و گفت:

ـ از دیدنت خوشحالم، **کارل لی**. خیلی خوشحالم.

کارل لی از جا بلند شد و به **کت** گفت:

ـ چه طوری مرد؟ اوضاع رو به راهه **کت**؟

ـ خیلی خوبم. این کیه؟

بعد به سوی **لستر** برگشت و دستی به سینه‌اش زد، **لستر** دست او را به شدت تکان داد. **کارل لی** گفت:

ـ این برادرم **لستر** است. از **شیکاگو** آمده.

ـ خوشحالم، می‌بینمت. **لستر**.

لستر گفت:

ـ برادرم دربارهٔ تو خیلی چیزها گفته.

کت گفت:

ـ **کارل لی** عزیز، چه خوش قیافه شدی! پایت چه طوره؟

ـ خوبه، **کت**. وقتی باران می‌آید، یك کمی درد میکنه ولی خوبه.

کت گفت:

ـ شما چیزی می‌خورید؟

کارل لی جواب داد:

ـ نه، متشکرم.

لستر گفت:

ـ من یك آبجو می‌خورم.

کت بشکنی زد و یکی از محافظین ناپدید شد. **کارل لی** روی صندلی نشست و **کت** گوشهٔ میز تحریر نشست و مانند بچه‌ای که روی اسکله نشسته پاهایش را تکان داد. بعد پوزخندی به **کارل لی** زد که از آن همه تعریف و تمجید خوشش آمده بود. **کت** گفت:

ـ چرا نمی‌آیی **ممفیس** برای من کار کنی؟

کارل لی می‌دانست که او چنین چیزی خواهد گفت، **کت** ده سال بود که مرتباً به او پیشنهاد کار می‌داد.

ـ نه **کت**. ممنون، من به اندازهٔ کافی وضعم خوبه.

ـ من هم خوشحالم. چی تو کله‌ات هست؟

کارل لی دهانش را باز کرد. کمی مکث نمود. پاهایش را روی هم انداخت و اخم کرد. بعد سری را تکان داد و گفت:

ـ **کت**، میخوام یك لطفی برام بکنی، یك لطف کوچولو.

کت دست‌هایش را باز کرد و گفت:

ـ هر چی که تو بگی.

ـ اِم شانزده‌هایی که توی ویتنام استفاده می‌کردیم یادته؟ یکی از اونها رو می‌خوام، هر چی زودتر، بهتر.

کت دست‌هایش را جمع کرد و آن‌ها را روی قفسه سینه‌اش حلقه کرد. دوستش را براندازی کرد و گفت:

ـ این اسلحهٔ خوبی نیست. چه نوع جونوری را میخوای باهاش شکار کنی؟

ـ برای شکار جونور نیست.

کت هر دو نفر را با دقت برانداز کرد. او می‌دانست که موضوع جدی بود وگرنه **کارل لی** به آن‌جا نمی‌آمد. از او پرسید:

ـ نیمه اتوماتیك؟

ـ نه، خودش رو میخوام.

ـ پول نقد که داری؟

ـ چه قدر؟

ـ میدونی که خیلی غیرقانونیه.

اگر خودم می‌تونستم بخرم که الان این‌جا نبودم، **کت** دوباره پوزخندی زد و گفت:

ـ چه وقت لازمش داری؟

ـ امروز.

آبجو از راه رسید و به **لستر** داده شد. **کت** پشت میزش رفت و روی صندلی پرتقالی رنگش نشست و گفت:

ـ هزار چوب.

ـ دارم.

کت کمی متعجب شده بود ولی سعی کرد تعجب خود را نشان ندهد. نمی‌دانست این سیاه‌پوست سادهٔ اهل می‌سی‌سی‌پی هزار دلار را از کجا به دست آورده است. شاید از برادرش قرض گرفته باشد.

ـ هزار تا برای بقیه، نه برای تو مرد بزرگ.

ـ خب، چه قدر؟

ـ هیچی کارل لی. هیچی. من به تو بیش‌تر از این پول‌ها مدیونم.

ـ خوشحال میشم برای خریدنش پول بدم.

ـ نه حرفش را هم نزن. اسلحه مال تست.

ـ کت تو خیلی لطف داری.

ـ پنجاه تا از اونها بهت میدم.

ـ فقط یك دونه لازم دارم. کی بیام بگیرمش؟

کت گفت:

ـ بزار ببینم.

ـ بعد گوشی تلفن را برداشت و چند جمله زیر لب با کسی صحبت کرد و دستورات لازم را داد. گوشی را گذاشت و گفت که یك ساعت وقت لازم دارد. کارل لی گفت:

ـ میتونیم منتظر بشیم.

کت پوشش چشم چپش را برداشت و حدقهٔ خالی چشمش را با یك دستمال پاك کرد و گفت:

ـ من یك فکر بهتری دارم.

بعد رو به محافظ کرده و گفت:

ـ ماشینم رو بیار. خودمون میریم برش می‌داریم.

آن‌ها به دنبال کت از در مخفی بیرون رفتند و وارد یک سالن شدند. کت گفت، میدونی من این‌جا زندگی می‌کنم. پایین سالن در انتهای یک راهرو کوچک کت به در آهنی بزرگ سیاه و براقی اشارد کرد و گفت:

ـ من پول‌هایم را این‌جا نگه می‌دارم، این‌جا همیشه زیر نظر نگهبانانست.

لستر کمی آبجو خورد و گفت:

ـ چه قدر پول داری؟

کت نگاهی به او کرد و در راهرو حرکت کرد. **کارل لی** به برادرش اخم کرد و سرش را تکان داد. در انتهای راهرو از پلکانی باریک به طبقهٔ چهارم رفتند. آن‌جا تاریک‌تر بود. **کت** روی دیوار یک تکمه را فشار داد. آن‌ها بدون سر و صدا چند لحظه منتظر ایستادند تا اینکه دیوار باز شد و آسانسوری زیبا با فرشی قرمز و علامتِ «سیگار کشیدن ممنوع» ظاهر شد.

کت تکمهٔ دیگری را فشار داد. بعد گفت:

ـ باید بیایید بالا تا سوار آسانسور بشویم و برویم پایین. البته به دلایل امنیتی! آن‌ها با سر نظر او را تأیید کردند. در آسانسور در زیرزمین باز شد. یکی از محافظین کنار درِ یک لیموزین سفیدرنگ منتظر بود.

کت از میهمانانش خواست سوار شوند. آن‌ها از کنار ردیفی از لیموزین‌ها و یک رولزرویس و تعدادی ماشین‌های لوکس اروپایی عبور کردند. **کت** با غرور گفت:

ـ همهٔ این‌ها مال منه.

راننده بوقی زد و در بزرگ بالا رفت و خیابانی یک طرفه ظاهر شد. **کت** به راننده و محافظ گفت:

ـ آرام رانندگی کن. میخوام به دوستان چند جا را نشان بدم.

کارل لی چند سال پیش در آخرین ملاقاتش با **کت** آن‌جا را دیده بود. چند ردیف اتاق‌های کهنه و رنگ و رو رفته آن‌جا بودند که از آن‌ها به عنوان دارائی‌های اجاره‌ای یاد می‌کرد. چند انبار قدیمی با آجرهای قرمز و پنجره‌های سیاه بزرگ نیز آن‌جا بود که کسی نمی‌توانست از محتویات درون آن‌ها چیزی بفهمد. یک کلیسای زیبا چند بلوک آن طرف‌تر قرار داشت. کلیسای دیگری هم با کمی فاصله در آن جا بود. چندین کاروان مسکونی در آن‌جا قرار داشت که جوانان سیاه‌پوست در بیرون آن‌ها نشسته بودند و آبجو می‌خوردند. او با غرور به یک ساختمان سوخته اشاره کرد و با شوق فراوان داستان یک رقیب که سعی در یافتن جایی در تجارت را داشت برای آن‌ها تعریف کرد. او می‌گفت هیچ رقیبی ندارد. بعد کلوپ‌ها و مکان‌هایی با اسامی شبیه فرشتگان، خانهٔ **کت** و بهشت سیاه قرار داشت. خانه‌هایی که مردان می‌توانستند در آن‌جا مشروب و غذای خوب بخورند و به موزیک خوب

گوش کنند.

این کلوپ‌ها ثروت او را چند برابر کرده بود. کلاً هشت کلوپ از این نوع در آن‌جا قرار داشت. همهٔ هشت کلوپ را به آن‌ها نشان داد. به علاوه ساختمانی که بیش‌تر شبیه یك ملك واقعی در جنوب ممفیس بود. در انتهای خیابان نزدیك رودخانه، راننده با تندی بین دو انبار آجری قرمز پیچید. از یك کوچهٔ باریك عبور کرد تا در سمت راست دروازه‌ای گشوده شد، پس از عبور ماشین دروازه بسته شد و در دیگری باز شد و پس از عبور از آن به سکوی بارگیری رسیدند و ماشین در ساختمان ناپدید شد و از حرکت ایستاد. محافظ بیرون آمد.

کت گفت:

ـ سر جاتون بنشینید.

صندوق عقب باز و بسته شد. ظرف کم‌تر از یك دقیقه لیموزین مجدداً در خیابان‌های ممفیس به جلو می‌تاخت کت پرسید:

ـ ناهار چیکار می‌کنید؟

قبل از این که منتظر جواب شود، فریادی بر سر راننده کشید و گفت:

ـ بهشت سیاه. زنگ بزن بهشون بگو برای ناهار دارم میام.

ـ ما بهترین کباب دنده را توی یکی از کلوپ‌هامون داریم. البته این چیزها رو تو روزنامهٔ ساندی نمی‌خوانید. ـ منتقدین با من کاری ندارند. باور می‌کنید؟

لستر گفت:

ـ تبعیض نژادیه دیگه.

ـ آره حتماً همین طوره.

کارل لی گفت:

ـ کت ما دربارهٔ تو تازگی‌ها چیزی نخوندیم.

ـ سه سال از محاکمهٔ قبلی من میگذره، قرار از پرداخت مالیات مطرح بود. پلیس‌ها سه هفته سرگرم جمع‌آوری مدرك بودند. هیأت منصفه هم بیست و هفت دقیقه خارج از دادگاه شور کرد و با دو کلمهٔ بسیار ارزشمند به زبان آفریقایی ـ انگلیسی پاسخ داد. گناهکار نیست.

لستر گفت:

ـ این چیزها را خودم شنیدم.

یك دربان زیر سایبان کلوپ کنار گروهی از محافظین منتظر ایستاده بود. گروهی از محافظین، مرد بزرگ و میهمانانش را به سالن خصوصی که از سالن رقص دور بود هدایت کردند. گروهی از گارسون‌ها غذا و مشروب سرو کردند. **لستر** قبل از رسیدن خوراك دنده مست کرده بود. **کارل لی**، چای سرد می‌نوشید و دربارهٔ **جنگ** با **کت** حرف می‌زد. پس از تمام شدن غذا یك محافظ نزدیك **کت** شد و نجواکنان به او چیزی گفت. **کت** پوزخندی زد و به **کارل لی** نگاهی کرد.

لستر گفت:

ـ چی شده؟

کت با کف دست به پشت او زد و گفت:

ـ نپرس دوست عزیز، نپرس. همه چیز مرتبه. ترتیب همهٔ کارها داده شده، **کت** قادره هر کاری بخواد بکنه.

***

طبق معمول **جیك** روزهای شنبه کار می‌کرد. او از آرامش دفترش در روز شنبه لذت می‌برد. نه از تلفن خبری بود نه از **اتل**. او در را قفل می‌کرد تلفن‌ها را جواب نمی‌داد. و ارباب رجوع را به حضور نمی‌پذیرفت. بعد پرونده‌ها را مرتب می‌کرد. تصمیمات اخیر دادگاه عالی را بررسی می‌کرد. و اگر محاکمه‌ای در کار بود برای رسیدگی به آن نقشه می‌کشید. بهترین ایده‌هایش شنبه صبح‌ها به ذهن او خطور می‌کرد.

ساعت یازده با زندان تماس گرفت و پرسید:

ـ کلانتر هست؟

ـ بگذار ببینم.

پس از چند لحظه کلانتر جواب داد:

ـ کلانتر والز.

ـ **اوزی**، من **جیك بریگنز** هستم. حالت چه طوره؟

ـ مرسی **جیک** تو چه طوری؟

ـ خوبم، اونجا هستی؟

ـ چند ساعتی هستم. چی شده؟

ـ چیزی نیست. می‌خواستم باهات چند دقیقه حرف بزنم. نیم ساعت دیگه می‌آیم آن‌جا.

ـ منتظرتم.

جیک و کلانتر، احترام خاصی نسبت به هم قائل بودند. **جیک** چند بار در محاکمات **اوزی** را سئوال و جواب کرده بود. امّا **اوزی** این را مسئلهٔ شخصی نمی‌دانست. **جیک** برای **اوزی** تلاش می‌کرد و **لوسین** در این تلاش سرمایه‌گذاری می‌کرد. بنابراین **اوزی** از جواب دادن به چند سؤال نیشدار در دادگاه ابایی نداشت. او دوست داشت **جیک** را در دادگاه ببیند. در سال ۱۹۶۹ یعنی زمانی که **جیک** به عنوانِ بازیکن تازه‌کار خط میانی در تیم **کاراوی** بازی می‌کرد، **اوزی** یك بازیکن دفاعی تمام عیار تیم **کلانتون** به حساب می‌آمد. هر دو حریف که تا آن زمان شکست نخورده بودند در دیدار نهایی در **کلانتون** مقابل یکدیگر ایستادند. **اوزی** در هر چهار ربع، خط دفاعی **کاراوی** را که به مراتب کوچک‌تر بود و توسط یک مدافع با دل و جرأت و در عین حال ناشی هدایت می‌شد به وحشت انداخت. در یك ربع چهارم در حالی‌که امتیاز ۴۴ به صفر بود، **اوزی** در یك حمله ناگهانی پای **جیک** را شکست.

سال‌ها بود که تهدید کرده بود، پای دیگر او را نیز خواهد شکست. او همیشه **جیک** را به لنگ زدن متهم می‌کرد و احوال پایش را از او می‌پرسید. **اوزی** در حالی که پشت میزش می‌نشست پرسید:

ـ چی توی کله‌ات داری دوست عزیز؟

ـ من یك کم نگرانم.

ـ برای چی؟

ـ ببین **اوزی**، هر چه این‌جا میگم، محرمانه باقی بماند. نمی‌خوام هیچ کس دیگه دربارهٔ مکالمه‌مون چیزی بدونه.

ـ خیلی جدی حرف میزنی، **جیک**.

ـ بله شوخی ندارم. چهارشنبه بعد از جلسه مقدماتیِ دادگاه، با **کارل لی**

صحبت کردم. او دیوانه شده و من او را درک می‌کنم. من هم بودم همین طور می‌شدم. او دربارهٔ کشتن اون پسرها صحبت می‌کرد. خیلی هم جدی بود. فکر کردم تو هم لازم است بدونی.

ـ جای اونها امن است **جیك**، دست **کارل لی**، به آن‌ها نمی‌رسد. ما چند تا تلفن ناشناس داشتیم که هزار جور تهدید کردند. دوستان سیاه‌پوست ما به شدت ناراحت هستند. امّا جای پسرها امن است. آن‌ها توی یك سلول اختصاصی هستند و ما هم حواسمون کاملاً جمع است.

ـ خوبه. **کارل لی** مرا استخدام نکرده ولی من همیشه برای همهٔ **هیلی‌ها** وکالت کرده‌ام. مطمئنم، **کارل لی** مرا به چشم وکیلش نگاه میکنه. من خودم را موظف دانستم این چیزها را به تو بگم.

ـ من نگران نیستم **جیك**.

ـ خوبه، بگذار یك چیزی از تو بپرسم. من یك دختر دارم، تو هم یك دختر داری درسته؟

ـ من دوتا دختر دارم.

ـ **کارل لی** به فکر چیه؟ منظورم به عنوان یك پدر سیاه‌پوست است.

ـ همان چیزی که تو هم به فکرش هستی و آن چیه؟

اوزی به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و دست‌هایش را روی هم گذاشت و پس از لحظه‌ای تفکر جواب داد:

ـ او نمی‌داند دختره از لحاظ جسمی واقعاً حالش خوبه یا نه؟ زنده می‌ماند؟ و اگر بماند. آسیب چه قدر جدی بوده. آیا او هرگز می‌تواند بچه‌دار شود؟ بعد **کارل لی فکر** می‌کند اگر دختر از لحاظ روحی و عقلی سالم باشد. این مسئله چه تأثیری در زندگی آیندهٔ او می‌گذارد. سوم اینکه، اون می‌خواهد اون حرامزاده‌ها را بکشد.

ـ تو این کار را می‌کردی؟

ـ گفتن آن آسان است امّا همیشه آدم نمی‌داند چیکار می‌کند. من فکر می‌کنم بچه‌های من خیلی بیش‌تر از آن‌چه که پارچمن به من نیاز دارد مرا لازم دارند. تو چی فکر می‌کنی **جیك**؟

ـ منهم تقریباً همین طور فکر می‌کنم. مطمئن نیستم چه کار می‌کردم.

شاید دیوانه می‌شدم.

جیك کمی مکث کرد و به میز تحریر خیره شد و گفت:

ـ ولی شاید هم تصمیم می‌گرفتم عامل این کار را بکشم. اگر بدانم آن‌ها زنده هستند شب نمی‌توانم بخوابم.

ـ بستگی به اعضای هیأت منصفه داره، تو باید شخص مناسب را انتخاب کنی و به کارت ادامه بدهی. اگر دادستان شخص مناسب را در هیأت منصفه انتخاب کند، تو می‌روی به اتاق گاز. پس همه چیز به هیأت منصفه بستگی داره و در این کشور آدم میتونه دوستان مناسب را در هیأت منصفه پیدا کند. مردم از تجاوز، دزدی و قتل خسته شده‌اند. حداقل سفیدپوست‌ها این احساس را دارند.

ـ آره همه خسته شده‌اند.

ـ منظورم این است که نسبت به پدری که همه کار را خودش می‌خواد انجام بده. احساس همدردی زیادی میشه. مردم به سیستم قضایی ما اعتماد ندارند. اگر دست من بود، حداقل یکی از اعضای هیأت منصفه را اعدام می‌کردم. تا بتوانم به یکی دو نفر ثابت کنم بعضی از این حرامزاده‌ها باید بمیرند.

ـ قتل **مونروبووی**.

ـ دقیقاً. درست مثل **مونروبووی** او یك سیاه بداخم بود که باید کشته می‌شد. و **لستر** این کار را کرد. در ضمن فکر می‌کنی چرا **لستر** از **شیکاگو** این‌جا آمده؟

ـ **لستر** به برادرش خیلی نزدیکه. مراقب او هم هستیم.

موضوع مکالمه عوض شد و **اوزی** سرانجام احوال پای **جیك** را پرسید. بعد با هم دست دادند و **جیك** آن‌جا را ترك کرد. او مستقیم به خانه رفت و دید **کارلا** با لیستی در دست منتظر او است. **کارلا** کار کردن در روز شنبه را منع نمی‌کرد. البته به شرط آن‌که **جیك** قبل از ظهر به خانه می‌رسید و سفارش‌های او را به خوبی انجام می‌داد.

***

بعدازظهر روز یکشنبه جمعیت زیادی در بیمارستان گرد آمده بود. جمعیت به دنبال صندلی چرخدار دختر **هیلی** راه افتاد که توسط **کارل لی** از راهرو به درون محوطه پارکینگ هدایت می‌شد. **کارل لی** به آرامی دختر را بلند کرد و او را روی صندلی جلو گذاشت. پس از آن که دختر بین والدین خود نشست و در حالی که سه برادر در صندلی عقب نشسته بودند، **کارل لی** حرکت کرد. صف طویلی از دوستان، اقوام و غریبه‌ها پشت سرِ آن‌ها بود. کاروان به آرامی حرکت می‌کرد و از شهر خارج شد.

دختر مانند دختران بزرگ روی صندلی جلو نشسته بود. پدر او ساکت بود. مادرش اشك می‌ریخت و برادران او بدون صدا و حالتی خشن نشسته بودند.

جمعیت دیگری نیز جلوی خانه منتظر ایستاده بود. در حالی که ماشین‌ها روی چمن حیاط بزرگ جلویی پارك می‌کردند، جمعیت به سوی آن‌ها هجوم آورد. هنگامی که **کارل لی** دخترش را از پله‌ها بالا می‌برد، جمعیت ساکت شد. **کارل لی**، دخترك را روی صندلی قرار داد. دختر از آمدن به خانه بسیار خرشحال بود. امّا از دیدن اطرافیان خسته شده بود. در حالی که مادرش پاهای او را نگه داشته بود. پسرعموها، دخترخاله‌ها، پسردایی‌ها، عموها، عمه‌ها، خاله‌ها، دایی‌ها، همسایه‌ها و خلاصه همه به سوی او می‌آمدند. او را نوازش می‌کردند و به او لبخند می‌زدند. بعضی از آن‌ها هم اشك می‌ریختند و چیزی نمی‌گفتند. پدر دختر خارج شد و با عمو **لستر** و مردان دیگر صحبت کرد. برادرها در آشپزخانه به همراه جمعیت سرگرم بلعیدن غذا بودند.

***

فصل ۷

راکی چیلدرز، چندین سال، دادستان بخش **فورد** بود. او از بابت این کار پانزده هزار دلار در سال نصیبش می‌شد. البته بیش‌تر وقتش را نیز باید صرف کار می‌کرد. در ضمن نمی‌توانست دفتر وکالتی برای خود ایجاد کند. در سن ۴۲ سالگی او را به عنوان وکیلی تمام وقت، هر چهار سال یک بار انتخاب می‌کردند. از بخت خوب، او همسری با شغل عالی‌ای داشت که می‌توانستند سوار بیوک‌های نو شوند و مخارج کلوپ را بپردازند و مانند سفیدپوستان تحصیل کردهٔ آن منطقه، زندگی کنند. او در سنین جوانی مقاصد سیاسی داشت امّا رأی دهندگان او را از این کار باز داشتند. او از محاکمهٔ دائم الخمرها، دزدان، بچه‌های بزهکار و سوء استفاده‌های قاضی **بولارد** از او خسته شده بود. گاهی، هنگامی که اشخاصی از قبیل **کاب** و **ویلارد** خلاف می‌کردند، هیجان بسیاری ایجاد می‌شد و **راکی** از طریق موقعیت قانونی خود قبل از آنکه دعاوی به هیأت منصفه و بعد به دادگاه **سیرکت** و از آن‌جا به دادستان واقعی یعنی آقای **رافوس با کلی** از بخش **پُلک** برود جلسات مقدماتی را خود عهده‌دار می‌شد. این **باکلی** بود که از شرّ موقعیت سیاسی **راکی** خلاص شده بود.

معمولاً جلسه درخواست آزادی به قید ضمانت برای **چیلدرز** مورد فوق العاده‌ای بود امّا این مورد متفاوت بود. او از روز چهارشنبه چندین پیام تلفنی از سیاه‌پوستان دریافت کرده بود. سیاه‌پوستانی که رأی دهنده بودند. دربارهٔ آزادی **کاب** و **ویلارد** بسیار نگران بودند، آن‌ها می‌خواستند قاتلین مانند جنایتکاران سیاه‌پوست که قادر به درخواست آزادی با ضمانت نبودند در حبس باقی بمانند. **چیلدرز** قول مساعد داده بود و به آن‌ها گفته بود که

ضمانت را قاضی **پرسی بولارد** که شماره تلفنش در راهنمای تلفن است تعیین می‌کند. آن‌ها هم قول داده بودند روز دوشنبه در دادگاه حاضر شوند و ببینند او و **بولارد** چه خواهند کرد.

ساعت دوازده و نیم روز دوشنبه **چیلدرز** به دفتر قاضی احضار شد. کلانتر و **بولارد** منتظر او بودند. قاضی از فرط عصبانیت قادر به نشستن نبود قاضی با خشم به **چیلدرز** گفت:

ـ چه قدر برای ضمانت می‌خواهی؟

ـ من چیزی نمی‌خواهم قاضی. من اصلاً درباره‌اش فکر نکرده‌ام؟

ـ فکر نمی‌کنی که وقتش است به این مسئله بیاندیشی؟

او به سرعت پشت میزش به جلو و عقب می‌رفت، به سمت پنجره حرکت می‌کرد و بعد مجدداً به میزش باز می‌گشت.

اوزی ساکت بود. **چیلدرز** با نرمی جواب داد:

ـ راستش را بخواهی نه. تصمیم با شماست. شما قاضی هستید.

ـ متشکرم. تو چه قدر می‌خواهی؟

چیلدرز به سردی در حالی که از حالت عصبی قاضی لذت می‌برد، جواب داد:

ـ من همیشه، بیش از آنچه توقع دارم. درخواست می‌کنم.

ـ چه قدر؟

ـ نمی‌دانم زیاد درباره‌اش فکر نکردم.

گردن **بولارد** به شدت قرمز شده بود او رو به **اوزی** کرد و گفت:

ـ تو چی فکر می‌کنی کلانتر؟

اوزی گفت:

ـ خوب، به نظر من نباید زیاد ساده گرفت. برای این بچه‌ها، ماندن تو زندان بهتره. دوستان سیاه‌پوست ما خیلی بی‌تاب و عصبی هستند. اگر آنها را آزاد کنیم، شاید آسیبی به آنها برسانند. پس بهتره ضمانتی در کار نباشد.

ـ اونها چه قدر پول دارند؟

ـ **ویلارد** که پولی نداره، در مورد کاب هم، نمیدونم چی بگم. پولی را که از راه مواد مخدر به دست می‌آورد به سختی می‌شود تخمین زد. شاید بیست

یاسی هزار دلاری داشته باشد. شنیدم که وکیل ممفیسی درجهٔ یک استخدام کرده که قرارد امروز بیاد این‌جا. پس حتماً پول داره.

ـ لعنتی پس چرا من این چیزها را نمیدونم؟

ـ چه کسی را استخدام کرده؟

ـ **برنارد. پیترکی برنارد.** امروز صبح با من تماس گرفت.

بولارد با چنان احساس برتری از شنیدن نام او بی‌اعتنایی کرد که گویی اسامی کلیهٔ وکلا را می‌داند. **بولارد** در حالی که کلانتر و دادستان چشمکی را رد و بدل کردند به درختان بیرون دادگاه نگاهی انداخت.

ـ ضمانت باید مثل همیشه فوق العاده سنگین باشد.

مسئولین ثبت ضمانت‌ها **بولارد** را به خاطر تعیین ضمانت‌های سنگین خیلی دوست داشتند. آن‌ها از دیدن متلاشی شدن خانواده‌ها و رهن گذاشتن دارایی‌هایشان لذت می‌بردند چون ده درصد از مبلغ حق‌الضمان به آن‌ها تعلق می‌گرفت.

از لحاظ سیاسی بهتر بود، ضمانت سنگینی تعیین شود و جانیان را در زندان نگهدارند. سیاه‌پوستان خوشحال می‌شدند و این بسیار مهم بود. حتی علی‌رغم آنکه هفتاد و چهار درصد جمعیت بخش را سفیدپوستان تشکیل می‌دادند، او به سیاه‌پوستان مدیون بود.

ـ فکر می‌کنم صدهزار دلار برای **ویلارد** و دویست هزار دلار برای کاب مناسب باشد. این جوری اونها خوشحال می‌شوند.

اوزی پرسید:

ـ چه کسی خوشحال میشه؟

ـ مردم، مردمی که اونجا هستند. به نظر تو خوبه؟

چیلدرز گفت:

ـ من موافقم امّا جلسه چی میشه؟

ـ من ترتیبش رو می‌دهم. بعد ضمانت‌ها را به همین صورت که گفتم مطرح می‌کنم.

ـ فکر می‌کنم از من هم توقع داری نفری سیصدهزار دلار درخواست کنم که کار تو عادلانه به نظر بیاید.

قاضی با فریاد گفت:

ـ مهم نیست. تو چی بگی.

اوزی در حالی که به سوی در می‌رفت، گفت:

ـ به نظر من عادلانه است

بعد از چیلدرز پرسید:

ـ مرا برای شهادت صدا می‌کنی؟

ـ نه، لازمت ندارم. فکر نمی‌کنم لازم باشد کسی را احضار کنیم. چون جلسهٔ بسیار عادلانه‌ای در پیش رو داریم.

آن‌ها دفتر قاضی را ترک کردند. قاضی در را پشت سر آن‌ها قفل کرد.

آقای پیت بیرون در منتظر بود. پنج دقیقه بعد بولارد وارد دادگاهِ پر ازدحام شد.

آقای پیت با صدای بلند گفت:

ـ همگی به احترام دادگاه از جا برخیزید.

قاضی پیش از آنکه کسی از جا برخیزد، فریاد کشید.

ـ بنشینید. متهمین کجا هستند. کجا؟

کاب و ویلارد را از اتاق انتظار آوردند و پشت میز دفاعیه نشاندند. وکیل جدید کاب در حالی که دستبندهای موکلش را از دست او باز می‌کردند لبخندی به او زد. وکیل ویلارد یعنی تیندل اعتنایی به او نکرد.

همان تعداد جمعیت سیاه‌پوست که چهارشنبهٔ گذشته در دادگاه بودند. مجدداً به آن‌جا آمده بودند. بعضی از آن‌ها چند نفر دیگر را هم با خود آورده بودند. آن‌ها با دقت حرکات دو پسر سفیدپوست را زیر نظر داشتند. لستر برای اولین بار آن‌ها را دید. کارل لی در دادگاه نبود.

بولارد از پشت میزش معاونان را شمرد. روی هم رفته ۹ نفر بودند. رکورد شکسته شده بود. بعد تعداد سیاه‌پوستان را شمرد. صدها نفر سیاه‌پوست که به دو متجاوز خیره شده بودند در آن‌جا حضور داشتند. قاضی از فنجانی که ظاهراً آب یخ بود کمی نوشید و پوزخندی زد. جرعه‌ای را که نوشیده بود از گلویش پایین رفت و گونه‌های او را سرخ کرد. او فکر می‌کرد بهتر است معاونان را از دادگاه بیرون کند و کاب و ویلارد را به دست

سیاهان بسپارد. تماشای این صحنه جالب بود و عدالت هم بـه ایـن تـرتیب برقرار شد. می‌توانست زنان سیاه‌پوست را که بالا و پایین می‌پریدند و مردان سیاه‌پوستی را که با چاقوهای ضامن‌دار و تبر به جان دو سفیدپوست افتاده بودند تجسم کند. او لبخندی زد، بعد به آقای پیت اشاره کرد به میزش نزدیک شود و نجواکنان گفت:

ـ یک مقدار آب یخ توی کشوی میزم دارم، یک کم بریز توی این فنجان.

آقای پیت با سر پاسخ مثبت داد و ناپدید شد.

قاضی با صدای بلند اعلام کرد:

ـ این جلسهٔ درخواست ضمانت است. ولی قصد ندارم جلسه طولانی شود. متهمین حاضر هستند؟

تیندل گفت:

ـ بله قربان.

آقای برنارد گفت:

ـ بله عالیجناب.

ـ نماینده دولت حاضرند؟

چیلدرز بدون برخاستن جواب داد:

ـ بله قربان.

ـ خوبه. اولین شاهد خود را احضار کنید.

چیلدرز رو به قاضی کرد و گفت:

ـ عالیجناب دولت شاهدی ندارد. عالیجناب به خوبی از اتهامات وارده بر دو متهم آگاه هستند. چون خود عالیجناب جلسهٔ مقدماتی چهارشنبهٔ گذشته را انجام دادند. طبق اطلاع، قربانی هم اکنون در منزل خود قرار داد.

بنابراین انتظار اتهامات بیش‌تری نمی‌رود. از هیأت مـنصفه درخـواست خواهد شد تا روز دوشنبهٔ آینده دو متهم را به دلیل تجاوز، آدم‌ربایی و ضرب و شتم محکوم کنند. به لحاظ طبیعت خشن این جنایات و به دلیل شرایط سنی قربانی و از آن‌جا که آقای کاب یک خلافکار است، دولت خواستار سنگین‌ترین حد ضمانت است بدون هیچ گونه تخفیف.

بولارد نزدیک بود از خوردن آب یخش خفه شود. منظور از حداکثر چـه

بود؟ چنین چیزی در قانون وجود نداشت.

ـ آقایِ **چیلدرز** شما چه مبلغی پیشنهاد می‌کنید؟

چیلدرز با غرور تمام گفت:

ـ نیم میلیون دلار برای هر نفر.

بعد به جای خود نشست.

نیم میلیون! به نظر **بولارد** منطقی نبود. نگاهی به دادستان انداخت نیم میلیون! خیانت در دادگاه علنی. بعد آقای **پیت** را فرستاد تا آب یخ بیش‌تری بیاورد!

ـ می‌توانید دفاعیه را شروع کنید.

وکیل جدید **کاب** از جا برخاست پس از صاف کردن گلویش. عینک مطالعه‌اش را برداشت و گفت:

ـ عالیجناب، نام من. **پیترکی برنارد** است. من از ممفیس به این‌جا آمده‌ام تا برای آقای **کاب** وکالت کنم.

بولارد سخنان او را قطع کرد و گفت:

ـ آیا برای وکالت در **می‌سی‌سی‌پی** جواز دارید؟

برنارد که غافلگیر شده بود گفت:

ـ خب، اِ، نه عالیجناب.

ـ که این طور؟

چندین وکیل که در قسمت هیأت منصفه نشسته بودند، پوزخند زدند.

بولارد در آزار و اذیت، مشهور بود او از وکلای **ممفیسی** متنفر بود و از آن‌ها می‌خواست قبل از حضور در دادگاه به شورای محلی مراجعه کنند.

سال‌های گذشته هنگام وکالت، یک قاضی **ممفیسی** او را به علت نداشتن جواز وکالت در **تنسی** از دادگاه بیرون کرده بود. از آن زمان به بعد پس از انتخابش به عنوان قاضی از انتقامجویی لذت می‌برد.

ـ عالیجناب، من جواز وکالت در **می‌سی‌سی‌پی** را ندارم. امّا جواز **تنسی** را دارم.

ـ امیدوارم.

هیأت منصفه این بار بیش از پیش خندهٔ مسکوت خود را نشان داد.

عالیجناب پرسید:

ـ آیا شما با قوانین محلی ما در بخش **فورد** آشنایی دارید؟

ـ اِ اِ ـ ای بله قربان.

ـ آیا یک نسخه از این قوانین را همراه دارید؟

ـ بله قربان.

ـ و آیا قبل از ورود به دادگاهِ من، با دقت آن‌ها را مطالعه کرده‌اید؟

ـ بله قربان، همه آن‌ها را مطالعه کرده‌ام.

ـ آیا متوجه شدید منظور از قانون شماره ۱۴ چه بود؟

کاب با شک و تردید به وکیل جدیدش نگاهی انداخت. **برنارد** پاسخ داد:

ـ این قانون را به خوبی به خاطر نمی‌آورم.

ـ من هم همین‌طور فکر می‌کردم. طبق قانون ۱۴، وکلای خارج از محدودهٔ ما موظفند قبل از حضور در دادگاهِ من به شورای محلی مراجعه کنند.

ـ بله قربان.

رفتار **برنارد** و نگاه‌هایش مانند وکلای اطو کشیده بود. حداقل در **ممفیس** او را به این صورت می‌شناختند. با این وجود در حال حاضر توسط یک قاضی جنوبی صریح الهجهٔ یک شهر کوچک، مورد تحقیر و اذیت قرار گرفته بود.

بولارد گفت:

ـ بله قربان که چی؟

ـ بله قربان. فکر می‌کنم این قانون را شنیده‌ام.

ـ بنابراین شورای محلی کجاست؟

ـ شورایی وجود ندارد. امّا من فکر کردم.

ـ پس نتیجه می‌گیریم شما از **ممفیس** به این‌جا آمدید. با دقت قوانین مرا خواندید و عمداً آن‌ها را نادیده گرفتید، همین طرر است؟

برنارد سرش را پائین آورد و به برگهٔ قانونی زردِ رنگ نگاه کرد.

تیندل به آرامی از جا بلند شد و گفت:

ـ عالیجناب من به عنوان مشاور آقای **برنارد** برای حضور ایشان در این جلسه اعلام آمادگی می‌کنم.

بولارد لبخندی زد حرکت فوق العاده‌ای بود، حرکت **تیندل** عالی بود.
آب یخ او را گرم کرد. او آرام شد. گفت:
ـ خیلی خوب، می‌تونید شاهدتون را احضار کنید.
برنارد مجدداً صاف ایستاد. سرش را بالا گرفت و گفت:
ـ عالیجناب من به نیابت آقای **کاب**، مایل هستم از برادر ایشان آقای **فرد کاب** خواهش کنم به جایگاه برود.
بولارد زیرلب از او خواست مختصر و مفید صحبت کند. برادر **کاب** قسم خورد و روی صندلی شاهدان نشست. **برنارد** پشت جایگاه خود رفت و شروع کرد به یک بررسی مستقیم و طولانی. او به خوبی آماده شده بود. او شواهد کافی داشت که **بیلی ری‌کاب** در بخش **فورد** سرگرم کار بود، در آن‌جا صاحب مستغلات بود، در آن‌جا بزرگ شده بود، اکثر اعضای خانواده و دوستانش در آن‌جا زندگی می‌کردند و دلیلی برای ترک‌کردن آن‌جا نداشت. یعنی شهروندی اصیل، با سابقه‌ای طولانی که دلیلی برای فرار نداشت. مردی که می‌توانست در جلسات دادگاه حاضر شود. یا به عبارتی دیگر مردی که استحقاق وجه الضمان سبکی را داشت.
بولارد کمی دیگر از مشروبش را خورد. با قلمش روی میز زد. و به صورت سیاه‌پوستان حاضر در جلسه نگاهی انداخت.
چیلدرز سؤالی نداشت. **برنارد** مادر **کاب** یعنی **کورا**، را احضار کرد **کورا** چیزهایی را که **فرد** در مورد **بیلی ری** گفته بود تکرار کرد و بعد چند قطره اشک ریخت.
تیندل نفر بعدی بود. او به روش مشابه در مورد خانواده **ویلارد** عمل کرد. نیم میلیون دلار! هر چیزی کم تر از این قابل قبول نیست و مورد علاقهٔ سیاهان نخواهد بود. قاضی دلیل دیگری برای تنفر از **چیلدرز** داشت. امّا او سیاه‌پوستان را دوست داشت چون آن‌ها بودند که بار آخر او را انتخاب کردند. او در کل بخش ۵۱ درصد رأی آورده بود. در حالی که همه سیاه‌ها به او رأی داده بودند.
بعد از پایان کار **تیندل**، قاضی پرسید:
ـ مطلب دیگری ندارید؟

سه وکیل به یکدیگر نگاه کردند و بعد رو به قاضی کردند. **برنارد** از جا بلند شد و گفت:

ـ عالیجناب من مایلم موقعیت موکل خود را در رابطه با یک وجه الضمان منطقی خلاصه کنم...

ـ فراموش کن رفیق، به اندازهٔ کافی صحبت‌های شما و موکلتان را شنیده‌ام. بنشینید.

بولارد کمی تأمل کرد و بعد به سرعت اعلام کرد:

ـ بدین وسیله اعلام می‌شود وجه الضمان **پیت ویلارد** صدهزار دلار و وجه الضمان بیلی ری **کاب** دویست هزار دلار است.

متهمین تا زمان تهیه مبلغ وجه‌الضمان در حبس کلانتر باقی خواهند ماند.

جلسه دادگاه تمام است.

قاضی چکش را به صدا در آورد و به دفتر خود رفت. بطری نیمه تمام را سرکشید و بطری دیگری را باز کرد.

لستر از مبلغ ضمانت خوشحال بود. وجه الضمان او برای قتل **مونروبووی** پنجاه هزار دلار بود. البته **بووی** سیاه‌پوست بود و ضمانت این گونه موارد کم‌تر بود.

جمعیت به سوی درپشتی حرکت کرد. اما **لستر** از جای خود تکان نخورد. او به دو پسر سفید پوست که دستبند به دست به سوی اتاق انتظار برده می‌شدند به دقت نگاه می‌کرد. پس از آنکه آن‌ها از دید خارج شدند او سرش را در دست‌های خود فرو برد و دعایی خواند.

***

جیک حداقل روزی ددبار به روی بالکن می‌رفت تا مرکز **کلانتون** را وارسی کند. او بعضی وقت‌ها سیگار برگ ارزان قیمتی دود می‌کرد و دود آن را به سوی خیابان **واشینگتن** می‌فرستاد. او حتی در تابستان پنجره‌های دفتر بزرگش را باز می‌گذاشت. سر و صدای شهر کوچک و پر ازدحام همراه خوبی برای او در حین کار بود. گاهی او از میزان سر و صدای خیابان‌های اطراف دادگاه شگفت زده می‌شد. گاهی اوقات نیز به بالکن می‌رفت تا ببیند

چرا همه جا آرام است.

او درست قبل از ساعت دو بعدازظهر روز دوشنبه ۲۰ مه به سوی بالکن رفت و سیگار برگی روشن کرد. سکوت سنگینی قسمت مرکزی شهر کلانتون در ایالت می‌سی‌سی‌پی را فرا گرفته بود.

***

کاب ابتدا با احتیاط در حالی که دست‌هایش از پشت بسته شده بود از پله‌ها پایین رفت. پشت سرِ او ویلارد و بعد از او معاون لونی حرکت می‌کردند. بعد از ده پله به سمت راست پیچیدند و ده پلهٔ دیگر به سوی طبقه اول پایین رفتند. سه معاون دیگر بیرون از ساختمان کنار ماشین‌های گشت سیگار می‌کشیدند. و خبرنگارها تماشا می‌کردند. و منتظر آن‌ها بودند.

هنگامی کاب به دومین پله قبل از طبقه اول رسید و ویلارد سه پله پشت سر او و لونی در یک قدمی پاکرد بود، در کوچک کثیف و فراموش شدهٔ کمد دربان ناگهان باز شد و آقای کارل لی هیلی از تاریکی با یک تفنگ اِم ۱۶ بیرون پرید. او به سرعت آتش گشود. صدای بلند، سریع و وحشتناک تفنگ دادگاه را به لرزه درآورد و سکوت را درهم شکست. متجاوزان در جای خود خشک شدند و پس از اصابت گلوله فریاد کشیدند. اول کاب گلوله خورد. در ناحیه شکم و قفسه سینه بعد نوبت ویلارد بود که تیر به صورت و گردن و حلق او اصابت کرد. آن دو روی پله‌ها با دست‌های بسته در حالی که روی یکدیگر می‌افتادند و در خون خود می‌غلتیدند دور خود می‌پیچیدند.

تیر به پای معاون لونی نیز اصابت کرد. ولی لونی توانست خود را به اتاق انتظار برساند و به فریادهای دردناک کاب و ویلارد و قهقههٔ سیاه‌پوست دیوانه گوش دهد. گلوله‌ها دیوار پلکان باریک را زخمی کرده بود و لونی می‌دید خون و گوشت روی دیوارها پخش شده و رو به پایین سرازیر می‌شد. ظرف مدت کوتاهی صدای هفت شلیک و صدای گلوله‌هایی که به دیوار راه پله می‌خوردند و صدای خندهٔ بلند و عصبی کارل لی به وضوح شنیده می‌شد پس از پایان کار، او سلاح را به روی دو جسد پرتاب و فرار کرد. صندلی را پشت در توالت گذاشت و از طریق پنجره روی بوته‌های بیرون پرید و بعد به سوی

پیاده‌رو دوید. سپس با حالتی بی‌تفاوت به سوی وانتش حرکت کرده و به خانه رفت.

هنگام شنیدن صدای شلیک **لستر** در جای خود خشکید. صدای شلیک به خوبیٔ در دادگاه شنیده می‌شد. مادر **ویلارد** و مادر **کاب** فریاد می‌کشیدند. معاون‌ها با سرعت به اتاق انتظار رفتند ولی جرأت نکردند از پله‌ها پایین بروند.

لستر گوش داد تا صدای اسلحه‌های کمری را بشنود امّا چیزی نشنید. بعد دادگاه را ترک کرد. با شنیدن صدای اولین گلوله، **بولارد** بطری مشروبش را برداشت و در حالی که آقای **پیت** در را قفل می‌کرد به زیر میزش خزید.

کاب یا بهتر بگوییم باقی‌مانده **کاب** روی بدن **ویلارد** افتاد. خون آن‌ها با یکدیگر مخلوط شد و روی پله‌ها جمع شد. بعد از روی پله به پلهٔ دیگری ریخت و جلوی آخرین پله انباشته شد. در مدت کمی، پلکان پایین پر از خون شد.

***

جیک به سرعت از آن طرف خیابان به سوی در پشتی دادگاه دوید. معاون **پراتر**، اسلحه به دست جلوی در ایستاده بود و به خبرنگاران که هجوم آورده بودند، ناسزا می‌گفت. معاونین دیگر نیز روی زانوهایشان کنار در و ماشین‌های گشت، سنگر گرفته بودند. **جیک** به سوی قسمت جلوی دادگاه یعنی جایی که معاونین مراقب در بودند و کارمندان دادگاه، حضار را به بیرون هدایت می‌کردند، دوید. **جیک** از لابه لای جمعیت به سختی به جلو می‌رفت تا وارد راهرو شود. در آن‌جا **اوزی** را پیدا کرد که راه را به مردم نشان می‌داد و فریادکشان به این طرف و آن طرف می‌رفت. **اوزی** به **جیک** اشاره کرد و هر دو به انتهای راهرو و به سوی درهای عقبی یعنی جایی که چندین معاونِ اسلحه به دست ایستاده بودند و بدون صدا به سوی پلکان خیره شده بودند، رفتند. **جیک** حالت تهوع داشت، قسمت جلوی سر **ویلارد** از بین رفته بود و مغز او مانند مربا صورتش را پوشانده بود. **کاب** دولا شده و گلوله‌ها در کمرش مانده بود. صورت او روی شکم **ویلارد** و پاهایش، روی پلهٔ چهارم بود. خون از دو پیکر بی‌جان جای بود و شش پلهٔ

پایین را کاملاً پوشانده بود. رگه‌های خون کف زمین با سرعت به سوی معاونان که عقب عقب می‌رفتند پیشروی می‌کرد. اسلحه بین پاهای کاب روی پله پنجم قرار داشت.

گروه بدون صدا در جا ایستاد و گویی توسط دو بدن بی‌جان که همچنان خون از آن‌ها می‌رفت، جادو شده بودند. بوی تند باروت تمام محوطه پلکان را پر کرده بود و از طریق راهرو به سالنی که معاونین کلانتر، مردم را به سوی در جلویی هدایت می‌کردند، می‌رفت.

اوزی بدون نگاه کردن به اجساد گفت:

- تو بهتره از این جا بری جیک.

- چرا؟

- گفتم برو.

- چرا؟

- چون ما باید عکس بگیریم و مدرک جمع کنیم. تو لازم نیست این جا باشی.

- باشه. ولی در غیاب من از او بازپرسی نکنید. متوجه شدی؟

اوزی با تکان دادن سر، پاسخ مثبت داد.

***

عکس‌ها گرفته شد. محوطه تمیز و مدارک جمع‌آوری شد. اجساد از محل خارج شد و دو ساعت بعد، اوزی به همراه پنج ماشین گشت شهر را ترک کرد. هستینگز رانندگی می‌کرد. او کاروان را به سوی دریاچه خارج از شهر و مغازه بتیس و پس از آن به کرافت رود راهنمایی کرد و جلوی خانهٔ هیلی به جز ماشین گوئین، وانت کارل لی و یک کادیلاک قرمز رنگ از ایلینوی، ماشین دیگری پارک نشده بود.

اوزی توقع رویارویی با دردسر نداشت. ماشین‌های گشت در یک ردیف در آن طرف حیاط جلویی متوقف شدند و معاون‌ها پشت درهای باز ماشین‌ها سنگر گرفتند و کلانتر را که به تنهایی به سوی خانه می‌رفت، نگاه کردند. کلانتر ایستاد. در جلو به آرامی باز شد و خانوادهٔ هیلی ظاهر شد.

کارل لی در حالی که **تونیا** را در دست‌هایش داشت به سوی ایوان حرکت کرد. سپس به کلانتر که دوستش بود و ردیف ماشین‌های پشت سر او و معاونان نگاهی انداخت. **گوئین** سمت راست او و سه پسرش سمت چپ او قرار گرفته بودند. پسر کوچک‌تر به آهستگی گریه می‌کرد و پسرهای بزرگ‌تر، جسور و مغرورتر ایستاده بودند. **لستر** هم پشت سر آن‌ها ایستاده بود.

و گروه همدیگر را تماشا می‌کردند و هر یک منتظر بودند که گروه دیگر چیزی بگوید، یا کاری بکند و هر دو گروه قصد داشت از آنچه در شرف وقوع بود جلوگیری کند. تنها صدایی که شنیده می‌شد، صدای نفس نفس دخترک کوچک، مادرش و پسر کوچک خانواده بود.

بچه‌ها سعی می‌کردند موقعیت را درک کنند. پدر به آن‌ها توضیح داده بود که چه کار کرده است و دلیل آن چه بوده است. و آن‌ها توضیحات او را فهمیده بودند ولی قادر به درک این مطلب نبودند که به چه علت پدر باید دستگیر شود و به زندان برده شود.

اوزی لگدی به توده‌ای خاک زد و نگاهی گذرا به خانواده و سپس به افراد خود انداخت.

سرانجام **اوزی** به حرف آمد و گفت:

ـ تو بهتره با ما بیایی.

کارل لی با سر جواب مثبت داد ولی از جای خود تکان نخورد.

گوئین و پسر کوچک وقتی **لستر**، دختر را از پدر جدا کرد شروع کردند به گریه کردن. سپس **کارل لی** در مقابل سه پسر زانو زد و نجواکنان به آن‌ها گفت که باید برود ولی زیاد از آن‌ها دور نخواهد بود. بعد آن‌ها را در آغوش گرفت. بچه‌ها به گریه افتادند و پدر را محکم چسبیدند. **کارل لی** رو به همسرش کرد و او را بوسید. سپس از پله‌ها پایین رفت و به کلانتر گفت:

ـ می‌خواهی دستبند بزنی **اوزی**؟

ـ نه **کارل لی**. فقط برو سوار شو.

***

فصل ۸

ماس جونیر تاتوم، معاون ارشد، در حالی که معاونین و دیگر کارکنان بازداشتگاه در اتاق کار بزرگ و شلوغ جنب دفتر منتظر ورود زندانی جدید بودند و به آهستگی با **جیک** صحبت می‌کرد. دو نفر از معاونین از لابه لای کرکره‌ها به خبرنگاران و فیلمبردارانی که در محوطهٔ پارکینگ بین زندان و بزرگراه انتظار می‌کشیدند، نگاه می‌کردند. خودروهای تلویزیون از **ممفیس** جکسون و تاپلو بودند و درجهات مختلف در پارکینگ ایستاده بودند. **ماس** از این حالت چندان راضی نبود و به آرامی به سوی دیگر پیادەرو رفت و به خبرنگاران دستور داد ماشین‌هایشان را حرکت دهند و در محوطه خاصی تمرکز پیدا کنند. خبرنگاری با فریاد پرسید:

ـ شما چیزی برای گفتن دارید؟

ـ بله، ماشین‌هایتان را بردارید.

ـ می‌توانید چیزی دربارهٔ قتل به ما بگویید.

ـ بله، دو نفر کشته شدند.

ـ از جزئیات قتل چیزی میدونید؟

ـ خیر، بنده آن‌جا نبودم.

ـ آیا به کسی مظنون هستید؟

ـ بله.

ـ به چه کسی؟

ـ به شرطی میگم که ماشین‌هایتان را از این‌جا بردارید.

ماشین‌های تلویزیون به سرعت جا به جا شدند و دوربین‌ها و میکروفون‌ها کنار یکدیگر نزدیک پیاده رو چیده شدند.

ماس به شکل دلخواهش به آن‌ها دستور می‌داد تا همه چیز بر وفق مرادش شد. بعد قدم‌زنان به سوی آن‌ها رفت.

او به آرامی مشغول جویدن خلال دندان بود و هر دو انگشت شستش را در حلقه‌های جلوی کمربندش فرو برده بود.

ـ چه کسی این کار را کرده؟ آیا دستگیر شده؟ آیا خانوادهٔ دختره در این قضیه دست داشته؟ آیا هر دو نفر مرده‌اند؟

ماس لبخندی زد و سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

ـ ما یک مظنون داریم او دستگیر شده و یک دقیقه دیگه میاد این‌جا. ماشین‌هاتون را از سر راه بردارید. همین و بس.

ماس به سوی زندان بازگشت. در حالی که خبرنگاران کماکان از او سؤال می‌کردند، او توجهی به آن‌ها نکرد و وارد اتاق کار معاونان شد و پرسید:

ـ حالِ لونی چه طوره؟

ـ پراتر تو بیمارستان پهلوی اونه، حالش خوبه. پایش یک زخم کوچک برداشته.

ـ آره همین طوره. البته به همراه یک حملهٔ قلبی کوچولو.

ماس لبخندی زد و بقیه خندیدند. شخصی فریاد زد:

ـ آمدند.

همه معاونان به سوی پنجره‌ها حرکت کردند و دیدند خطی از چراغ‌های آبی به آهستگی وارد پارکینگ می‌شود. اوزی ماشین اول را می‌راند. کارل لی بدون دستبند در صندلی جلو کنار او نشسته بود. هستینگز روی صندلی عقب نشسته بود و در حالی که ماشین به راه خود ادامه می‌داد، به دوربین‌ها دست تکان داد. اوزی از لابه لای ماشین‌های تلویزیون و خبرنگاران عبور کرد و به سوی پشت زندان راند. و ماشین را پارک کرد. هر سه نفر به صورت خیلی طبیعی داخل شدند. کارل لی تحویل زندانبان شد و اوزی به سوی دفترش که جیک در آن‌جا منتظرش بود رفت.

ـ یک دقیقهٔ دیگه میتونی ببینیش جیک.

ـ ممنون. مطمئنی کار اونه؟

ـ آره مطمئنم.

ـ اون اقرار نکرده، درسته؟

ـ نه چیزی نگفته فکر می‌کنم لستر باهاش همدست بود.

ماس داخل شد و گفت:

ـ اوزی این خبرنگارها می‌خواهند با تو صحبت کنند. بهشون گفتم الان میری بیرون پیش آن‌ها.

اوزی آهی کشید و گفت:

ـ خیلی ممنون ماس.

جیک پرسید:

ـ کسی او را دیده؟

اوزی پیشانی‌اش را با یک دستمال قرمز پاک کرد و گفت:

ـ آره، لونی میتونه او را شناسایی کند. تو مورفی را می‌شناسی؟

اون مرد کوتولهٔ فلجی که پله‌های دادگاه را جارو میکشه.

ـ بله می‌شناسمش.

ـ او همه چیز را دیده. او سمت راست پلکان یعنی درست مقابل صحنهٔ تیراندازی نشسته بود و ناهارش را می‌خورد. اونقدر ترسیده بود که تا یک ساعت نمی‌توانست حرف بزند.

اوزی مکث کرد و نگاهی به جیک انداخت و گفت:

ـ چه لزومی داره همهٔ این چیزها را بهت بگم؟ چه فرقی می‌کند؟ دیر یا زود متوجه همه چیز میشم. زندانی من کجاست؟

انتهای راهرو در زندان باید عکسش را بگیرند و چند تا کار دیگه. تقریباً نیم ساعت طول میکشه.

اوزی آن‌جا را ترک کرد. جیک تلفن را برداشت و با کارلا تماس گرفت و از او خواست اخبار را نگاه کرده و آن را ضبط کند.

اوزی در مقابل میکروفون‌ها و دوربین‌ها قرار گرفت و گفت:

ـ من به هیچ سؤالی جواب نمی‌دهم. ما یک مظنون را حبس کردیم اسمش کارل لی هیلی است که اهل بخش فورد است. به اتهام دو قتل دستگیرش کردیم.

ـ آیا او پدر، دخترک است؟

ـ بله همین طور است.

ـ از کجا میدونید اون این کار را کرده؟
ـ ما خیلی زرنگیم.
ـ شاهد دارید؟
ـ خیر، کسی را سراغ نداریم.
ـ به چیزی اعتراف کرده؟
ـ نه.
ـ کجا پیدایش کردید؟
ـ توی خانه‌اش.
ـ آیا یک معاون تیر خورده؟
ـ بله.
ـ حالش چه طوره؟
ـ حالش خوبه. توی بیمارستان است اما حالش خوب است.
ـ اسم این معاون چیه؟
ـ **لونی**، دی **وین لونی**؟
ـ جلسه اول دادگاه چه تاریخی تشکیل میشه؟
ـ من قاضی نیستم.
ـ چیزی در این مورد نمیدونی؟
ـ شاید فردا یا چهارشنبه باشه. دیگر سؤالی نپرسید. اطلاعات بیش‌تری ندارم که در اختیار شما بگذارم.

زندانبان کیف پول، ساعت، کلیدها، حلقه و چاقوی جیبی **کارل لی** را گرفت و صورت آن‌ها را در لیستی نوشته و **کارل لی** آن را تاریخ زده و امضا کرد. در اتاق کوچکی کنار جایگاه زندانیان، از او عکس گرفتند و اثر انگشت برداشتند درست همان طور که **لستر** برایش تعریف کرده بود. **اوزی** بیرون ایستاده بود و **کارل لی** را به سوی اتاق کوچکی که افراد مست به آن راهنمایی می‌شدند، هدایت کرد. **جیک** کنار میز کوچکی نزدیک ماشین تحریر نشست. **اوزی** معذرت خواست و خارج شد.

وکیل و موکل در دو طرف میز نشسته بودند و با دقت یکدیگر را وارسی می‌کردند.

هر دو با حالتی تحسین‌آمیز نیشخند می‌زدند ولی صحبت نمی‌کردند. بارِ آخری که صحبت کردند روزِ چهارشنبه، پنج روز پیش بود. یعنی بعد از جلسهٔ مقدماتی دادگاه.

ظاهراً کارل لی چندان ناراحت به نظر نمی‌رسید. صورتش آرام بود و چشمانش روشن.

او سرانجام گفت:

ـ فکر می‌کردی این کار را نمی‌کنم جیک؟

ـ نه. این طور فکر نمی‌کردم. این کار را کردی؟

ـ خودت میدونی این کار رو کردم.

جیک لبخندی زد و با سر گفته‌هایش را تصدیق کرد و دست‌هایش را روی هم انداخت و گفت:

ـ حالا چه احساسی داری؟

کارل لی به صندلی تکیه داد و گفت:

ـ خیلی بهترم. البته نسبت به کل قضیه احساس خوبی ندارم. دوست داشتم این طور نمی‌شد. ولی از طرفی می‌خواستم حال دخترم هم خوب باشد من با اون بچه‌ها کاری نداشتم. حالا هم نتیجهٔ کاری را که کردند دیدند.

من برای پدر و مادرهایشان متأسفم. البته شک دارم پدر دارند یا نه؟

ـ نمی‌ترسی؟

ـ از چی؟

ـ مثلاً، اتاق گاز.

ـ نه جیک، برای همین ترا وکیل گرفتم. قرار نیست بروم اتاق گاز! تو لستر را آزاد کردی، حالا می‌خوام مرا خلاص کنی. تو میتونی این کار رو بکنی، جیک.

ـ آن‌قدرها هم که میگی ساده نیست، کارل لی.

ـ تو چی میگی؟

ـ تو که قرار نیست به هیأت منصفه بگی در کمال خونسردی به دو نفر شلیک کردی و آنها را کشتی، چون باید کشته می‌شدند. و حالا انتظار داری دادگاه ترا رها کند؟

ـ اما تو برای **لستر** این کار را کردی.

ـ ولی این مورد فرق می‌کند. فرقش در این است که تو دو پسر سفیدپوست را کشتی و **لستر** یک سیاه‌پوست را کشت، فرق خیلی بزرگیه!

ـ **جیک**، تو می‌ترسی؟

ـ چرا باید بترسم. خطری مرا تهدید نمی‌کند.

ـ ولی مثل این که خیلی به خودت اطمینان نداری.

جیک با خود فکر می‌کرد، او چقدر احمق و کودن است. **جیک** چه‌گونه می‌توانست در این مقطع زمانی اطمینان داشته باشد؟ اجساد هنوز گرم بودند. مطمئناً او قبل از قتل، اطمینان لازم را داشته است. امّا، حالا همه چیز فرق می‌کرد. موکل او قرار بود راهی اتاق گاز شود. البته در قبال جنایتی که او خود اقرار به ارتکاب آن می‌نماید.

ـ تفنگ را از کجا پیدا کردی؟

ـ از دوستی در **ممفیس**.

ـ خب، **لستر** هم کمک کرد؟

ـ نه، البته میدونست چه قصدی دارم و می‌خواست کمکم کند. اما من اجازه ندادم.

ـ حال **گوئین** چه‌طوره؟

ـ الان دیگه باید حسابی دیوانه شده باشد. ولی **لستر** کنار او است.

زن چیزی از ماجرا نمیدونست.

ـ بچه‌ها، چه‌طور؟

ـ خودت که میدونی بچه‌ها چه طوری هستند. دوست ندارند پدرشان تو زندان باشه. الان ناراحتند. امّا طوری نیست، **لستر** مراقب همه چیز است.

ـ **لستر** قصد ندارد به **شیکاگو** برگردد؟

ـ یک مدت می‌ماند. دادگاه چه موقع تشکیل میشه؟

ـ جلسه اول باید فردا، چهارشنبه تشکیل بشه. بستگی دارد به **بولارد**.

ـ قاضی اوست؟

ـ برای جلسهٔ اول آره. ولی در محاکمه شرکت نمی‌کنه. محاکمه در دادگاه **سیرکت** انجام میشه.

ـ اونجا قاضی کیه؟

ـ **عمرنوز** از بخش **وَن بورن**، همان قاضی که **لستر** را محاکمه کرد.

ـ خوبه، آدم خوبیه مگر نه؟

ـ آره، قاضی خوبیه.

ـ محاکمه چه موقع انجام میشه؟

ـ اواخر تابستان یا اوایل پاییز. **باکلی** سعی می‌کند محاکمه را جلو بیاندازد.

ـ **باکلی** کیه؟

ـ **رافوس باکلی**. دادستان محلی، همان دادستانی که **لستر** را محاکمه کرد یادت میآد؟ مرد درشت اندامی که بلند بلند صحبت می‌کرد....

ـ آره، آره، یادم میآید، **رافوس باکلی** گندهه! یادم رفته بود. آدم خوبی نیست مگرنه؟

ـ آدم خوبیه خیلی خوب. او جاه طلبه و به‌خاطر شهرت حتماً برامون مشکل درست میکنه.

ـ تو شکستش دادی درسته؟

ـ آره. او هم مرا شکست داد.

جیک کیفش را باز کرد و پرونده‌ای را از آن خارج کرد. درون پرونده قراردادی برای ارائه خدمات حقوقی بود. با آنکه آن را حفظ کرده بود. دوباره آن را خواند. حق الوکاله او به توان مالی موکل بستگی داشت. سیاه‌پوست‌ها معمولاً پول زیادی نمی‌توانستند پرداخت کنند مگر آنکه فامیل سخاوتمندی در **سن لوئیز** یا **شیکاگو** داشته باشند که این از نوادر بود. **لستر** در زمان محاکمه‌اش برادری در **کالیفرنیا** داشت که برای شرکت پست کار می‌کرد و تمایلی به کمک رسانی نداشت. چند خواهر هم در نقاط مختلف داشتند که هر یک مشکلات خاص خودشان را داشتند و تنها حمایت روحی از **لستر** می‌کردند. **گوئین** خانوادهٔ بزرگی داشت که خود را دچار دردسر نمی‌کرد. ولی ثروتمند نبود. **کارل لی چند** هکتار زمین نزدیک خانه‌اش داشت که آن را برای کمک به **لستر**، رهن گذاشته بود.

جیک پنج هزار دلار برای محاکمه **لستر** طلب کرد، نصف پول از قبل پرداخت شده بود. و مابقی ظرف سه سال به صورت اقساط پرداخت می‌شد.

جیک دوست نداشت در مورد حق الوکاله بحث کند.

موکلین همه مایل بودند بلافاصله بدانند ارزش او چه اندازه است.

برخی از موکلان شوکه می‌شدند. بعضی به سختی آب دهان خود را فرو می‌دادند و بعضی دیگر به سرعت دفترش را ترک می‌کردند. بعضی‌ها وارد صحبت و بحث می‌شدند. ولی اکثراً پول او را پرداخت می‌کردند. و یا قول پرداخت می‌دادند.

جیک پرونده را مطالعه کرد و سریع به فکر درخواست مبلغی عادلانه بود.

وکلای دیگری نیز وجود داشتند که می‌توانستند با پول بسیار کم کار را قبول کنند. البته به خاطر کسب شهرت.

جیک کمی به کار **کارل لی** در کارخانهٔ کاغذسازی و خانوادهٔ او فکر کرد و سرانجام گفت:

ـ من ده هزار دلار میخوام.

کارل لی از جا تکان نخورد و گفت:

ـ تو از **لستر** پنج هزار دلار خواستی.

جیک این سؤال را پیش بینی کرده بود گفت:

ـ تو سه مورد داری **لستر** یکی داشت.

ـ من چند بار میتونم برم اتاق گاز؟

ـ به نکتهٔ خوبی اشاره کردی، چقدر میتونی پرداخت کنی؟

کارل لی با غرور گفت:

ـ الان میتونم هزار تا بدهم. هر چقدر هم بتونم از زمینم استفاده می‌کنم و قرض می‌گیرم و همه پول را بهت میدم.

جیک کمی فکر کرد و گفت:

ـ من نظر بهتری دارم. بیا روی یک قیمت توافق کنیم.

الان هزار دلار بده و یک سند امضا کن که بقیه را میدی. بعد قرض بگیر و بقیه را بده.

کارل لی پرسید:

ـ چقدر می‌خواهی؟

ـ ده هزارتا.

ـ من پنج هزار تا میدم.

ـ تو هم میتونی کم‌تر از ده هزار تا کار کنی.

ـ خُب میتونم نه تا کنم.

ـ هشت تا.

ـ هفت تا.

ـ هفت هزار و پانصد چه‌طوره؟

ـ آره فکر می‌کنم بتونم بدم. البته بستگی داره برای زمین چقدر به من وام بدهند. پس الان می‌خواهی هزار تا بهت بدم و یک سند برای پرداخت شش هزار و پانصد دلار امضاء کنم؟

ـ درسته.

ـ خب. درست شد.

ـ جیک قرارداد را تکمیل کرد و همراه کارل لی آن را امضاء کرد.

ـ جیک، اگر آدم پولدار پیدا کنی چقدر ازش می‌گیری؟

ـ پنجاه هزار تا.

ـ جدی میگی؟

ـ آره.

ولی این خیلی پوله. تو تا حالا این قدر پول در آوردی؟

ـ نه. ولی آدم‌های زیادی هم ندیدم که با این قدر پول، برای قتل محاکمه بشن.

کارل لی می‌خواست دربارهٔ حق الضمان، هیأت منصفه، محاکمه، شاهدان، زمانی که می‌توانست از زندان خارج شود، امکان سرعت بخشیدن محاکمه و هزار سؤال از این قبیل از جیک بپرسد. جیک گفت:

ـ برای صحبت کردن وقت داریم.

اول قول داد با گوئین و رئیسش در کارخانه تماس بگیرد. جیک از زندان رفت و کارل لی در سلول خود جای گرفت سلولی که کنار سلول زندانیان ایالتی قرار داشت.

***

ماشین ساب نمی‌توانست از پارک خارج شود. یک ماشین تلویزیون راه آن را مسدود کرده بود. جیک به دنبال صاحب ماشین می‌گشت. اکثر خبرنگاران از آن‌جا رفته بودند فقط چند نفری باقی مانده بودند، هوا تقریباً تاریک شده بود.

خبرنگاری از او پرسید:

ـ شما در دفتر کلانتر کار می‌کنید؟

جیک با حالتی بی‌تفاوت پاسخ داد:

ـ نه من یک وکیلم.

ـ آیا شما وکیل آقای هیلی هستید؟

جیک برگشت و به خبرنگار خیره شد و گفت:

ـ بله، همین طوره.

ـ میتونی چند تا سؤال را جواب بدهید؟

ـ میتونی چند تا بپرسی ولی قول نمی‌دهم همه را جواب بدهم.

جیک به سوی میکروفون‌ها و دوربین‌ها رفت و سعی کرد خود را ناراضی نشان دهد.

اوزی و معاونان از داخل دفتر، بیرون را نگاه می‌کردند.

اوزی گفت:

ـ جیک عاشق دوربین است.

ماس اضافه کرد.

ـ همهٔ وکلا این طور هستند.

ـ اسم شما چیست؟

ـ جیک بریگنز.

ـ شما وکیل آقای هیلی هستید؟

ـ بله.

ـ آقای هیلی، پدر دختر کی هستند که توسط دو مردی که امروز به قتل رسیدند به او تجاوز شده؟

ـ بله، همین طوره.

ـ چه کسی آن دو را کشت؟

ـ نمیدونم.

ـ آقای هیلی این کار را نکرده؟

ـ عرض کردم که نمیدونم.

ـ جرم موکل شما چیست؟

ـ او را به خاطر قتل بیلی ری کاب و پیت ویلارد دستگیر کرده‌اند. ولی رسماً اتهامی به او وارد نشده است.

ـ فکر می‌کنید آقای هیلی را به ارتکاب دو قتل متهم می‌کنند؟

ـ نظری ندارم.

ـ چرا؟

خبرنگار دیگری پرسید:

ـ آیا با آقای هیلی صحبت کرده‌اید؟

ـ بله، درست یک دقیقه پیش.

ـ حالشان چه‌طوره؟

ـ منظورتان چیه؟

ـ منظورم این است که حالشان چه‌طوره؟

جیک با پوزخندی پرسید:

ـ منظورتان این است که نظرش دربارهٔ زندان چیه؟

ـ بله، همین طوره.

ـ نظری ندارم.

ـ دادگاه چه موقع تشکیل می‌شود؟

ـ فردا شاید هم چهارشنبه.

ـ آیا او اقرار به گناه خواهد کرد؟

جیک لبخندی زد و گفت:

ـ معلومه که نه.

***

آن‌ها پس از خوردن شامی سرد روی تاب نشستند و به فواره‌ای که روی چمن‌ها می‌چرخید. نگاه کردند و در مورد قتل صحبت کردند.

موضوع در رأس اخبار ایالت قرار گرفته بود و کارلا چندین گزارش تلویزیونی در مورد آن ضبط کرده بود.

دو شبکهٔ تلویزیونی ماجرا را به صورت زنده از طریق نمایندگان خود در ممفیس پخش کردند. ایستگاه‌های تلویزیونی ممفیس، جکسون و تاپلو تصاویر ورود کاب و ویلارد به دادگاه را در محاصره معاونین و لحظاتی بعد خروج آن‌ها از دادگاه زیر پارچه‌های سفید را پخش کردند. یکی از ایستگاه‌های تلویزیونی صدای واقعی شلیک را با تصویر فرار معاونان و جستجوی پناهگاه را نمایش دادند.

پخش مصاحبه جیک برای اخبار عصر مقدور نبود. او و کارلا تا ساعت ده برای ضبط آن منتظر شدند. جیک فکر می‌کرد که کیفی در دست، آراسته، مرتب، شایسته و مغرور در حالی که ناراحتی خود را از وجود خبرنگاران نشان می‌داد در صفحهٔ تلویزیون ظاهر خواهد شد. جیک برای دیدن تصویر خود در تلویزیون بسیار هیجان زده شده بود. پس از تبرئهٔ لستر برای چند لحظه تصویر او را در تلویزیون پخش کرده بودند و دوستان او در چایخانه با او شوخی کرده بودند.

او احساس خوبی داشت، او از شهرت لذت می‌برد. او نمی‌توانست به دعوای دیگری که به اندازهٔ محاکمهٔ کارل لی هیلی برایش شهرت بیاورد، بیاندیشد، یعنی تبرئه کارل لی هیلی برای قتل دو مرد سفیدپوستی که به دخترش تجاوز کرده بودند. آن‌هم در مقابل هیأت منصفه‌ای که همهٔ اعضای آن سفید پوست بوده و در نواحی روستایی می‌سی‌سی‌پی زندگی می‌کردند.

کارلا گفت:

- به چه چیزی می‌خندی؟

- هیچی.

- حتماً دربارهٔ محاکمه و دوربین‌ها و خبرنگارها و تبرئه و خروج از دادگاه بود. و در آغوش گرفتن کارل لی و تعقیب کردن خبرنگارها و تشویق و تبریک‌های مردم فکر می‌کنی. دقیقاً میدونم به چی فکر می‌کنی.

- پس چرا می‌پرسی؟

- میخوام ببینم خودت اعتراف می‌کنی یا نه؟

ـ باشه اعتراف می‌کنم. از این طریق می‌تونم مشهور بشم و در دراز مدت یک میلیون دلار به‌دست بیاورم.

ـ البته اگر برنده بشوی.

ـ بله اگر برنده بشم.

ـ و اگر بازنده شوی چه؟

ـ برنده میشم.

ـ حالا اگر نشدی چی؟

ـ بدبین نباش.

تلفن زنگ زد. **جیک** ده دقیقه با سر دبیر، مالک و تنها خبرنگار نشریهٔ **کلانتون** صحبت کرد. تلفن مجدداً زنگ زد **جیک** با خبرنگاری از روزنامهٔ صبح **ممفیس** حرف زد. **جیک** تلفن را قطع کرد و با **لستر** و **گونین** و پس از آن با کارفرمای کارخانهٔ کاغذسازی تماس گرفت.

ساعت یازده و ربع تلفن مجدداً زنگ زد و **جیک** اولین تهدید به مرگ را دریافت کرد. البته تلفن کننده ناشناس بود. او خود را یک حرامزادهٔ عاشق سیاه‌پوستان معرفی کرد که اگر **کارل لی** را نمی‌کشت زنده نمی‌ماند.

***

فصل ۹

دل پرکینز بیش از حد معمول صبح‌های سه‌شنبه مشغول سرو قهوه و بیسکویت جو بود همه مشتریان دائمی به علاوه چند مشتری دیگر صبح زود به آن‌جا آمده بودند تا روزنامه بخوانند و درباره قتلی که در فاصله کم‌تر از سیصدپا از درِ جلوی چایخانه رخ داده بود صحبت کنند. چایخانه کلاد و چایخانه دیگر نیز شلوغ‌تر از روزهای عادی بودند تصویر جیک در صفحهٔ اول روزنامه تاپلو دیده می‌شد. روزنامه‌های ممفیس و جکسون هم صفحات اول خود را با عکس‌هایی از کاب و ویلارد قبل از تیراندازی و پس از حمل اجساد آن‌ها با آمبولانس، پر کرده بودند. عکسی از کارل لی دیده نمی‌شد جزئیات کامل شش روز گذشته در کلانتون در هر سه روزنامه چاپ شده بود.

همهٔ شهر پذیرفته بودند که کارل لی مرتکب قتل شده است. ولی شایعات مبنی بر دخالت چند مرد مسلح دیگر نیز وجود داشت. گمان می‌شد گروهی از سیاه‌پوستان وحشی که در چایخانه دور هم جمع شده بوده‌اند در حمله شرکت داشته‌اند. معاون‌ها با آنکه طبعاً حراف نبودند سعی می‌کردند از شایعه پراکنی در چایخانه جلوگیری کنند و همه چیز را تحت کنترل درآورند. معاون لونی یکی از مشتریان دایمی بود ظاهراً زخمی که برداشته بود از آنچه که در ابتدا گزارش شده بود به مراتب جدی‌تر بود. او هنوز در بیمارستان بستری بود و مرد مسلح را به عنوان برادر لستر هیلی شناسایی کرده بود.

جیک ساعت شش وارد شد و در جلوی چایخانه نزدیک چند کشاورز نشست. به سوی پراتر و چند معاون دیگر سری تکان داد ولی آن‌ها وانمود

کردندکه او را ندیده‌اند. هیچ کس دربارهٔ موکل جیک از او سؤال نکرد. جیک به خوبی می‌توانست خونسردی و آرامش خاصی را در میان مشتریان دایمی ببیند. به سرعت صبحانه‌اش را خورد و از آن‌جا رفت.

ساعت نُه اتل، جیک را صدا زد. بولارد می‌خواست پشت تلفن با او صحبت کند.

ـ سلام قاضی حالتون چه‌طوره؟

ـ حالم خوب نیست، تو وکیل کارل لی هیلی هستی؟

ـ بله قربان.

ـ میل داری جلسه اول کی برگزار بشه؟

ـ شما چه زمانی مایل هستید، قاضی؟

ـ سؤال خوبیه، ببین فردا صبح مراسم تشییع جنازه است. من فکر می‌کنم بهتره صبر کنی آن حرامزاده‌ها را دفن کنند تا بعد کار را شروع کنیم. نظر تو چیه؟

ـ بله قاضی، ایدهٔ خوبیه.

ـ فردا ساعت دو بعدازظهر چه‌طوره؟

ـ خوبه.

ـ بولارد پس از لحظه‌ای تأمل گفت:

ـ فکر نمی‌کنی بهتر باشه جلسه مقدماتی را به بعد موکول کنیم و دعوا را مستقیم به هیأت منصفه ارجاع کنیم.

ـ شما میدونید که من هیچ وقت چنین کاری نمی‌کنم.

ـ بله. میدونم. فکر کردم شاید بخواهی برایم لطفی کنی. من دوست ندارم در این جلسه شرکت کنم. به هر حال فردا می‌بینمت.

***

یک ساعت بعد اتل از طویق آیفون به آقای بریگنز گفت که چند خبرنگار برای دیدن او به آن‌جا آمده‌اند. جیک که بسیار هیجان زده شده بود از او پرسید که خبرنگاران از کجا آمده‌اند و اتل جواب داد از ممفیس و جکسون. جیک به اتل گفت:

ـ آن‌ها را به اتاق کنفرانس راهنمایی کن تا من یک دقیقه دیگر بیایم پایین.

کراواتش را صاف کرد. برسی به موهایش کشید و به خیابان نگاه کرد تا ببیند کامیون‌های تلویزیون را می‌بیند یا نه تصمیم داشت آن‌ها را منتظر نگه دارد. پس از چند تماس تلفنی بی‌معنی از پله‌ها پایین رفت و بدون اعتنا به اتل وارد اتاق کنفرانس شد. از او خواستند در انتهای میز بنشیند. جیک این کار را نکرد و با خود گفت اوست که باید همه چیز را کنترل کند و بعد تصمیم گرفت کنار میز پشت به قفسه کتاب‌های گران قیمت حقوقی بنشیند.

میکروفون‌ها را جلوی او گذاشتند نور دوربین‌ها را تنظیم کردند و در آخر خانم جذابی که از ممفیس آمده بود و خطوط نارنجی رنگ روشنی روی پیشانی‌و زیر چشمانش کشیده بود، صدایش را صاف کرد و از او پرسید:

ـ آقای بریگنز شما وکالت آقای کارل لی هیلی را به عهده دارید؟

ـ بله همین طوره.

ـ آیا او متهم به قتل بیلی ری‌کاب و پیت ویلارد است؟

ـ بله همین‌طوره؟

ـ و آیا کاب و ویلارد متهم به تجاوز به دختر آقای هیلی هستند؟

ـ بله درسته.

ـ آیا آقای هیلی قتل کاب و ویلارد را انکار می‌کند؟

ـ او مایل نیست خود را گناهکار اعلام کند.

ـ آیا او را به تیراندازی به سوی معاون لونی نیز متهم می‌کنند؟

ـ بله. فکر می‌کنم اتهام سومی نیز برایشان وارد شود یعنی ضرب و شتم.

ـ آیا در مورد طرح لایحه دفاعیه جنون فکر کرده‌اید؟

ـ من مایل نیستم درباره دفاعیه صحبت کنم چون او را هنوز در دادگاه متهم نکرده‌اند.

ـ منظور شما آن است که امکان دارد دادگاه او را متهم نکند؟

این یک پرسش اساسی و مهم بود که جیک در انتظار آن بود. هیأت منصفه یا او را متهم می‌کرد یا این کار را نمی‌کرد. اعضای هیأت منصفه تا تشکیل دادگاه سیرکت در روز دوشنبه ۲۷ می تعیین نخواهد شد. در حال حاضر اعضای هیأت منصفه در خیابان‌های کلانتون قدم می‌زدند و به فروشگاه‌ها

می‌رفتند و در کارخانه‌ها مشغول کار بودند و خانه‌هایشان را تمیز می‌کردند و روزنامه می‌خواندند و تلویزیون تماشا می‌کردند و بحث می‌کردند سرانجام کارل لی را متهم کنند یا نه.

ـ بله، فکر می‌کنم ممکن است او را متهم نکنند. این به نظر هیأت منصفه بستگی دارد.

ـ جلسه مقدماتی چه زمانی برگزار خواهد شد؟

ـ فردا ساعت دو بعدازظهر.

ـ فکر می‌کنید قاضی بولارد او را به هیأت منصفه واگذار می‌کند؟

جیک که می‌دانست بولارد از این جواب او مشعوف خواهد شد گفت:

ـ این حدس کاملاً درستی است.

ـ چه زمانی هیأت منصفه تشکیل جلسه خواهد داد؟

ـ یک هیأت منصفه جدید روز دوشنبه صبح قسم یاد خواهد کرد و ممکن است تا بعدازظهر همان روز کار را شروع کند.

ـ فکر می‌کنید محاکمه چه زمانی آغاز شود؟

ـ به فرض اتهام دادگاه علیه کارل لی، دعوا ممکن است در اواخر تابستان یا اوایل پاییز انجام شود.

ـ توسط کدام دادگاه.

ـ دادگاه سیرکت از بخش فورد.

ـ قاضی چه کسی است؟

ـ جناب عمر نوز.

ـ اهل کجاست؟

ـ چستر ـ می‌سی‌سی‌پی، بخش وَن بورن

ـ منظور شما این است که محاکمه در این بخش و شهر کلانتون انجام خواهد شد؟

ـ بله، مگر آنکه مکان محاکمه عوض شود.

ـ آیا شما چنین درخواستی خواهید کرد؟

ـ پرسش بسیار خوبیست ولی الان نمیتونم به آن جواب بدم. کمی زود است دربارهٔ استراتژی دفاعیه نظری بدهم.

ـ دلیل تعویض مکان محاکمه چیست؟

جیک با خود فکر کرد شاید دلیل آن یافتن بخشی با جمعیت سیاه‌پوست بیش‌تر باشد. بعد متفکرانه جواب داد:

ـ دلایل عادی مثل تبلیغات پیش از محاکمه و غیره.

ـ چه شخصی در مورد تعویض مکان محاکمه تصمیم‌گیری خواهد کرد؟

ـ قاضی نوز. تصمیم گیری تنها در اختیار شخص اوست.

ـ آیا وجه الضمان نیز تعیین شده است.

ـ خیر. و قبل از وارد شدن اتهامات نیز مشخص نخواهد شد در این بخش وجه الضمان در مورد قتل عمد تعیین نمی‌گردد مگر آنکه اتهامات در حضور دادگاه سیرکت وارد شود. در آن‌جاست که وجه الضمان را قاضی نوز تعیین خواهد کرد.

ـ در مورد آقای هیلی چه چیزی برای گفتن دارید؟

ـ جیک کمی فکر کرد و پیش خود اندیشید که این یک فرصت طلایی دیگر است.

ـ کارل لی ۳۷ ساله است با زنی هم سن خود مدت ۲۰ سال است که ازدواج کرده است چهار فرزند دارد سه پسر و یک دختر. او آدم خوبی است که سوء پیشینه ندارد در جنگ ویتنام مدال گرفته است، پنجاه ساعت در هفته در کارخانهٔ کاغذ سازی کلمن کار می‌کند، مالیاتش را پرداخت می‌کند و مالک زمینی کوچک است، هر یکشنبه به همراه خانواده‌اش به کلیسا می‌رود، با کسی کاری ندارد و انتظار دارد او را به حال خود رها کنند.

ـ به ما اجازه می‌دهید با ایشان صحبت کنیم؟

ـ ابداً.

ـ آیا برادر او نبود که چند سال پیش به اتهام قتل محاکمه شد؟

ـ بله همین طوره. او تبرئه شد.

ـ آیا شما وکیل او بودید؟

ـ بله.

ـ شما چندین محاکمه قتل در بخش فورد انجام دادید همین طوره؟

ـ بله سه مورد.

ـ چند مورد آن‌ها تبرئه شده‌اند؟

ـ همهٔ موارد.

ـ آیا هیأت منصفه در می‌سی‌سی‌پی دارای اختیارات نسبتاً زیادی نیست؟

ـ بله. درست است. هیأت منصفه هنگام محاکمه می‌تواند متهم را به دلیل قتل غیرعمد به بیست سال زندان، یا قتل عمد که حبس ابد یا حکم اعدام درپی خواهد داشت، محکوم کند. همین طور هیأت منصفه می‌تواند اعلام کند که متهم گناهکار نیست.

جیک لبخندی به سوی دوربین‌ها زد و گفت:

ـ باز فکر می‌کنید او را متهم خواهند کرد؟

ـ حال دختر هیلی چه‌طورد؟

ـ او در خانه است روز یکشنبه به خانه رفت. حال او خوب است.

خبرنگاران به یکدیگر نگاه کردند و دنبال سؤالات دیگر می‌گشتند. جیک می‌دانست که این قسمت خطرناک گزارش است. یعنی وقتی خبرنگاران تمام سؤالاتشان را می‌پرسند به دنبال سؤال‌های مشکل‌آفرین می‌گردند.

جیک از جا بلند شد و دکمه کتش را بست و گفت؛ از شما که این‌جا آمدید تشکر می‌کنم. من معمولاً در این‌جا هستم فقط قبلاً مرا مطلع کنید من خوشحال خواهم شد با شما صحبت کنم.

خبرنگاران نیز از او تشکر کردند و رفتند.

***

ساعت ده صبح روز چهارشنبه جنوبی‌ها مرده‌های خود را دفن کردند. کشیش تازه کار سخت دعا می‌کرد افکار آرام‌بخش بر جمعیت کوچکی که آن‌جا گرد آمده و همچنین بر دو تابوت حاکم شد. مراسم کوتاه بود و با چند قطره اشک به پایان رسید.

وانت‌ها و شورلت‌های کثیف به آرامی پشت خط تشییع حرکت کردند و به خارج شهر رفتند و بعد پشت یک کلیسا که آجرهای قرمز کوچک داشت پارک کردند. جنازه‌ها را در دو سوی قبرستان دفن کردند و پس از ادای چند جمله و ادعیهٔ روحانی؛ جمعیت متفرق شد.

والدین کاب هنگامی که او کودک کوچکی بود از هم جدا شده بودند. پدر کاب از بیرمینگهام برای مراسم تدفین به آن‌جا آمده بود. او پس از پایان مراسم ناپدید شد. خانم کاب در خانه‌ای کوچک، تمیز و سفیدرنگ در نزدیکی روستای لیک یعنی در ۱۰ مایلی جنوب کلانتون زندگی می‌کرد. دو پسر دیگر او به همراه اقوام و دوستان زیر درخت بلوط در حیاط خلوت جمع شده بودند. مردها درباره سیاه‌پوستان صحبت می‌کردند و در همان حال ویسکی می‌نوشیدند و به یاد روزهایی صحبت می‌کردند که سیاه‌پوست‌ها جایگاه و مرتبهٔ خود را می‌دانستند. حالا دولت از آن‌ها حمایت می‌کرد و سفیدپوست‌ها کاری از دستشان بر نمی‌آمد. یکی از پسرعموها دوستی داشت که عضو فرقه کلان بود و در آن گروه فعالیت می‌کرد و شاید می‌توانست با این دوست تماس بگیرد تا کاری برایش انجام دهد. پدربزرگ کاب قبلاً عضو فرقهٔ کلان بود و در اوان طفولیت او و بیلی ری پیرمرد داستان حلق‌آویز کردن سیاه‌پوست‌ها در بخش‌های فورد و تیلر را برای آن‌ها بازگو می‌کرد. آن‌ها باید کاری را می‌کردند که سیاه‌پوست‌ها کرده بودند. ولی داوطلبی برای انجام این کار وجود نداشت. شاید کلان مایل به انجام این کار می‌شد. یک هیأت مذهبی در حوالی جکسون وجود داشت که پسرعمو موظف شد با آن تماس بگیرد.

زن‌ها غذا را آماده کردند. مردها به سرعت ناهار خوردند و بعد زیر سایهٔ درختان به نوشیدن ویسکی مشغول شدند. مردان یادآوری کردند که جلسه مقدماتی سیاه‌پوستان ساعت دو بعدازظهر آن روز برگزار خواهد شد. بعد سوار ماشین‌هایشان شدند و به سوی کلانتون حرکت کردند.

***

وضع کلانتون قبل و بعد از قتل بسیار متفاوت بود و مادها طول می‌کشید تا به حالت اول بازگردد. یک رویداد خونین و غمبار که تنها ۱۵ ثانیه بیش‌تر طول نکشیده بود شهر آرامی را به مرکز تجمع و توجه روزنامه‌نگاران، خبرنگاران، عکاسان و فیلم‌برداران برخی از شهرهای مجاور و گروهی از سازمان‌های خبری ملی مبدل ساخت. عکاسان و خبرنگاران تلویزیون بارها

هنگام مصاحبه با مردم در خیابان با هم برخورد پیدا می‌کردند. آن‌ها برای صدمین بار از مردم می‌پرسیدند چه احساسی نسبت به واقعه دارند؟ و اگر عضو هیأت منصفه بودند چه رأیی صادر می‌کردند؟ ماشین‌های کوچک و واگن‌های تلویزیون دور میدان جمع شده بودند و مصاحبه می‌کردند و گزارش تهیه می‌کردند. اول به سراغ اوزی می‌رفتند. روز پس از تیراندازی چندین ساعت با او مصاحبه کرده بودند، پس از آن بدلیل گرفتاری‌هایش از این کار شانه خالی کرده و آن‌ها را به سراغ معاون ماس فرستاده بود که عاشق سر و کله زدن با روزنامه‌ها و خبرنگاران بود. او می‌توانست بدون طفره رفتن از جزئیات چندین سؤال را جواب بدهد. دروغ هم زیاد می‌گفت و خارجی‌هایِ ناآگاه نیز قادر به تشخیص دروغ و راست او نبودند.

ـ ببخشید، مدرکی دال بر حضور و دخالت مردان مسلح دیگری هم نیز در دست است؟

ـ بله.

ـ واقعاً! چه کسی؟

ـ ما شواهدی داریم دال بر آنکه تیراندازی از جانب شخص دیگری سازمان داده و تأمین مالی شده است، احتمالاً از جانب پلنگان سیاه.

نیمی از خبرنگاران بدون آنکه چیزی فهمیده باشند به او خیره می‌شدند و نیمی دیگر سخنان او را تکرار می‌کردند و به سرعت آن‌ها را یادداشت می‌کردند.

بولارد از دفتر کارش خارج نمی‌شد و با تلفن صحبت نمی‌کرد. مجدداً با جیک تماس گرفت و از او خواست شر جلسهٔ مقدماتی دادگاه را از سر او کم کند ولی جیک مجدداً درخواست او را نپذیرفت. خبرنگاران در طبقهٔ اول دادگاه منتظر قاضی بولارد بودند و قاضی پشت درهای بسته در ایمنی به سر می‌برد.

درخواست شده بود مراسم تدفین را فیلمبرداری کنند. دوستان کاب موافق بودند ونی خانم ویلارد این ایده را رد کرد و آن را نپذیرفت. خبرنگاران ناچاراً بیرون محل تشییع به سر بردند و فقط از آنچه می‌توانستند فیلمبرداری کردند و بعد به دنبال تشییع کنندگان به سوی قبرستان رفتند و

از مراسم تدفین فیلمبرداری کردند و سپس به دنبال عزاداران به خانهٔ خانم کاب رفتند. فردی که بزرگ‌ترین فرد خانوادهٔ کاب بود به آن‌ها فحاشی کرد و آن‌ها را مجبور کرد خانه را ترک کنند.

چایخانه روز چهارشنبه آرام و ساکت بود. مشتریان همیشگی به جیک و غریبه‌هایی که به آن‌جا هجوم آورده بودند نگاه می‌کردند. اکثر آن‌ها ریش داشتند و با لهجه‌های عجیب صحبت می‌کردند و بیسکویت جو سفارش نمی‌دادند. یکی از آن‌ها از آن سوی چایخانه فریادکشان گفت:

ـ شما وکیل آقای هیلی هستید؟

جیک سرگرم خوردن نان تست خود بود و چیزی نگفت.

ـ آقا، شما وکیل او نیستید؟

ـ اگر باشم چی؟

ـ آیا او خود را گناهکار اعلام می‌کند؟

ـ من دارم صبحانه می‌خورم.

ـ او این کار رو می‌کنه؟

ـ نظری ندارم.

ـ چرا نظری ندارید؟

ـ نظری ندارم.

ـ آخر چرا؟

ـ موقع خوردن صبحانه نظر نمی‌دهم، هیچ نظری ندارم.

ـ بعداً میتونم با شما صحبت کنم؟

ـ بله، میتونید وقت قبلی بگیرید. ساعتی شصت دلار برای صحبت کردن می‌گیرم.

مشتریان همیشگی بسیار متعجب شدند ولی غریبه‌ها چنین احساسی نداشتند. جیک پذیرفت با یک خبرنگار روزنامهٔ ممفیس روز چهارشنبه مجاناً مصاحبه کند سپس سرگرم آماده کردن خود برای حضور در جلسهٔ مقدماتی دادگاه شد. ظهر به ملاقات موکل مشهور خود در زندان رفت. کارل لی آرام و خونسرد بود واز سلول خود آمد و شدِ خبرنگاران را در پارکینگ می‌دید.

جیک پرسید:

ـ زندان چه‌طوره؟

ـ اونقدرها بد نیست، غذا خوبه. من و **اوزی** تو دفتر او غذا می‌خوریم.

ـ تو چه کار می‌کنی؟

ـ بله، ورق هم بازی می‌کنیم.

ـ تو شوخی می‌کنی.

ـ خیر.تلویزیون هم نگاه می‌کنم، ترا در اخبار دیشب دیدم. خیلی خوب به نظر میاومدی. من تو رو معروف می‌کنم **جیک**، مگر نه؟

جیک چیزی نگفت.

ـ من چه موقع در تلویزیون ظاهر می‌شم؟ منظورم اینه که من آدم کشتم بعد تو و **اوزی** دارید معروف می‌شید.

ـ امروز تقریباً نیم ساعت دیگر.

ـ بله، میدونم داریم میریم دادگاه. برای چه؟

ـ جلسه مقدماتی. چیز مهمی نیست. ولی این یکی به خاطر وجود دوربین‌ها با بقیه فرق می‌کند.

ـ من باید چی بگم؟

ـ هیچ چی، با هیچ کس حرف نمی‌زنی. نه با قاضی نه با دادستان نه با خبرنگارها. ما فقط گوش میدیم ببینیم دادستان چی میگه. قراره یک شاهد عینی بیارند که شهادت بده. **اوزی** شهادت میده و دربارهٔ آثارِ، انگشت و **لونی**...

ـ حال **لونی** چه‌طوره؟

ـ نمی‌دونم. از اونچه فکر می‌کردند وخیم‌تره.

ـ من اصلاً احساس خوبی در مورد **تیراندازی** به طرف **لونی** ندارم. من حتی اونو ندیدم.

ـ قراره اتهام ضرب و شتم را علیه **لونی** به تو وارد کنند.

ـ به هر حال این جلسه فقط فرمالیته است. منظور از جلسه این است که آیا قاضی میتونه با شواهدِ کافی تو رو به هیأت منصفه ارجاع کند یا نه. **بولارد** همیشه این کارو میکنه پس این یک فرمالیته است.

ـ پس چرا اصلاً باید برگزار بشه؟

جیک که به فکر از دست دادن آن همه دوربین بود جواب داد.

ـ میتونستیم این کار رو نکنیم و مستقیماً به هیأت منصفه برویم ولی من این کارو دوست ندارم چون فرصت خوبیه تا ببینم دادستان ایالتی چه نظر و موضعی داره.

ـ من فکر می‌کنم مورد خیلی خوبی دارند **جیک**، مگر نه؟

ـ درسته. ولی فقط ما گوش می‌کنیم. این استراتژی این طور جلساته. قبوله؟

ـ باشد. تو با **گوئین** و **لستر** امروز صحبت کردی؟

ـ نه دوشنبه شب با اونها تماس گرفتم.

ـ اونها دیروز این‌جا در دفتر **اوزی** بودند و گفتند امروز می‌آیند دادگاه.

ـ فکر می‌کنم امروز همه می‌آیند دادگاه.

جیک، **کارل لی** را ترک کرد. در پارکینگ با چند خبرنگار که منتظر خروج **کارل لی** بودند مواجه شد ولی چیزی به آن‌ها نگفت و برای خبرنگارانی که خارج از دفتر او جمع شده بودند نیز اظهار نظری نکرد. او در این لحظه برای رسیدگی به این کارها وقت نداشت ولی کاملاً متوجه دوربین‌ها بود. او ساعت یک و نیم به دادگاه رفت و در کتابخانهٔ حقوقی در طبقه سوم خود را مخفی کرد.

***

اوزی و **ماس کوچیکه** و سایر معاون‌ها به پارکینگ نگاه کردند و بعد به آهستگی تودهٔ گزارشگران و فیلمبردارها را با خشونت از آن‌جا دور کردند. اونها فقط چهل و پنج دقیقه برای بردن زندانی به دادگاه وقت داشتند.

ماس در حالی که از لابه لای کرکره‌ها به بیرون نگاه می‌کرد گفت:

ـ انگار یک گروه لاشخور منتظرند لاشهٔ سگ مرده‌ای رو کنار اتوبان پیدا کنند.

پراتر گفت:

ـ پرروترین و گستاخ‌ترین آدم‌هایی‌اند که‌تا به حال دیده‌ام، از کل شهر

انتظار دارند غذاشونو تهیه کنند.

ـ این فقط نصفشونه، نصف دیگه تو دادگاه منتظرن.

اوزی چیزی نمی‌گفت. یکی از روزنامه‌ها از او به خاطر تیراندازی انتقاد کرده بود و تلویحاً گفته بود مسایل ایمنی در اطراف دادگاه عمداً چندان جدی گرفته نشده است. اوزی از مطبوعاتی‌ها خسته شده بود.

او دوبار روز چهارشنبه خبرنگارهارو از زندان بیرون کرده بود. اوزی گفت:

ـ من یک ایده دارم.

ـ ماس پرسید:

ـ چه ایده‌ای؟

ـ کورتیس تاد هنوز تو زندونه؟

ـ آره. یک هفته دیگه آزاد میشه.

ـ او کم و بیش طرفدار کارلیه؟ درسته؟

ـ منظورت چیه؟

ـ منظورم اینکه او همرنگ کارل لیه و تقریباً هم قد و هم وزن اونه؟ مگر نه؟

ـ آره خُب که چی؟

ماس پوزخندی زد و به اوزی نگاهی انداخت و گفت،

ـ اوزی تو این کارو نمی‌کنی.

ـ پراتر پرسید:

ـ چه کاری؟

ـ بیا بریم. کارل لی و کورتیس تاد را بیار. ماشین منو بیار پشت زندان. تاد رو بیار این‌جا یک چیزهایی بهش بگم.

ده دقیقه بعد در جلوی زندان باز شد و گروهی از معاون‌ها که زندانی را اسکورت می‌کردند خارج شدند. دو معاون در جلو قدم می‌زدند و دو معاون در پشت و یک معاون در کنار مردی که عینک آفتابی بزرگ زده بود و دستبندهایی به دست داشت که محکم بسته نشده بودند. با نزدیک شدن گروه، دوربین‌ها به کار افتادند و سؤال‌ها یکی پس از دیگری پرسیده شد.

ـ آقا، شما اعلام گناه می‌کنید؟

ـ آقا شما خود را گناهکار اعلام نمی‌کنید؟

ـ قربان چه چیزی اعلام می‌کنید؟

ـ آقای هیلی آیا اعلام دیوانگی می‌کنید؟

زندانی لبخندی زد و آرام آرام به سوی ماشین‌های گشت به حرکت ادامه داد. معاون‌ها هم پوزخندی زدند و توجهی به جمعیت خبرنگاران نکردند. عکاسان بالا و پایین رفتند و سعی می‌کردند بهترین عکس ممکن را از مشهورترین فردی که خود مجری عدالت شده بود بگیرند.

ناگهان، در حالی که جمعیت شاهد بودند و با وجود همهٔ معاون‌ها در اطرافِ متهم و خیل انبوه خبرنگاران زندانی فرار کرد. او به سرعت می‌دوید و می‌پرید و دولا دولا راه می‌رفت و عرض پارکینگ را به سرعت پشت سر گذاشت و از روی یک گودال پرید و از عرض اتوبان عبور کرد و بین درختان از نظر محو شد. خبرنگاران فریاد کشیدند و حتی چند نفر آن‌ها زندانی را تا حدی تعقیب کردند. معاون‌ها کنجکاوانه به زندان برگشتند و درها را بسته و لاشخورها را به حال خود رها کردند. زندانی در لابه‌لای درختان دستبندها را از دست خود درآورد و به سوی خانه‌اش روان شد. کورتیس تاد را یک هفته زودتر. به صورت شرطی آزاد کرده بودند.

اوزی، ماس و کارل لی به سرعت از پشت زندان خارج شدند و از خیابان پشتی به سوی دادگاه که در آن جا معاونین بیش‌تری منتظر آن‌ها بودند راندند.

***

بولارد فریادکشان از آقای پیت پرسید:

ـ چند تا سیاه اونجا هست؟

ـ یک لشکر.

ـ عالیه. یک لشکر سیاه. فکر می‌کنم یک لشکر هم دهاتی جنوبی اونجا هست.

ـ نه فقط چند نفر هستند.

ـ دادگاه پر شده؟

ـ کاملاً.

ـ خدای من! چرا؟ این که فقط یک جلسهٔ مقدماتی بیش‌تر نیست.

بولارد یک نوشیدنی را سر کشید.

ـ قاضی، سخت نگیر.

ـ بریگنز. همش تقصیر اونه. اگر می‌خواست میتونست جلسه را تشکیل ندهد. دوبار ازش خواهش کردم. او میدونه که من دعوا رو به هیأت منصفه رجوع می‌کنم. همه چیز رو می‌دونه. همهٔ وکلا این چیزها رو می‌دونن. حالا همه سیاه‌پوست‌ها از من عصبانی میشن که چرا از او دست برنداشتم. جنوبی‌ها هم عصبانی میشن که چرا اونو امروز تو دادگاه محاکمه نمی‌کنم. همه‌اش تقصیر بریگنز است. او به خاطر دوربین‌ها این کارها رو میکنه. من باید دوباره در انتخابات برنده بشم ولی برای او این طور نیست. مگر نه؟

ـ بله درسته، قاضی.

ـ چند افسر اونجا هست؟

ـ خیلی. کلانتر ذخیره‌ها رو هم به کار گرفته. همه چیز مرتب است.

ـ مطبوعات چه‌طور؟

ـ اونها در ردیف‌های جلو به ترتیب جا گرفته‌اند.

ـ دوربین نباید باشد.

ـ دوربین نباشه.

ـ هیلی این‌جاست؟

ـ بله قربان، با بریگنز تو دادگاهه. همه آماده‌اند و منتظر شما هستند.

عالیجناب فنجانش را پر کرد و گفت:

ـ باشد، بریم.

دادگاه درست مانند زمان‌های گذشته یعنی قبل از دههٔ ۶۰ به خوبی به دو قسمت سیاه و سفید تقسیم شده بود که راهروی مرکزِ دادگاه، آن‌ها را از هم جدا می‌کرد. افسران با جدیت در راهروی بین آن‌ها ایستاده بودند چندتن از آن‌ها نیز دور تا دور دادگاه پست می‌دادند. چیزی که کمی نگران کننده بود جمعیتِ سفیدپوست مستی بود که در دو ردیف نزدیک جلوی دادگاه نشسته بودند. دو نفر هم در جمعیت دیده می‌شد که ظاهراً برادر یا پسرعمو بیلی ری

کاب بودند. از آن‌ها به شدت مراقبت می‌شد. دو ردیف جلویی یعنی ردیف سمت راست که در جلوی سیاه‌پوست‌ها قرار داشت و ردیف سمت چپ که در جلوی سفیدپوست‌ها قرار داشت توسط مخبرها و روزنامه‌نگارها اشغال شده بود.

یکی از جنوبی‌ها زیر لب ولی آن‌قدر بلند که خبرنگارها بشنوند گفت: می‌خواهند این سیاه‌پوست رو قهرمان کنند.

ـ هنگامی که **بولارد** در جایگاه خود قرار گرفت معاون‌ها درب پشت را قفل کردند، قاضی به سوی **راکی چیلدرز** رو کرد و دستور داد:

ـ اولین شاهد خود را احضار کنید.

ـ نمایندهٔ قانون، کلانتر **اوزی** را احضار می‌کند.

کلانتر قسم خورد و به جایگاه شاهدان رفت بعد شروع کرد و به نقل صحنهٔ تیراندازی، اجساد، زخم‌ها، سلاح، آثارِ انگشت روی اسلحه و آثارِ انگشت متهم.

چیلدرز قسم‌نامه‌ای را که توسط معاون **لونی** امضا شده بود و **ماس** و **اوزی** شاهد آن بودند ارائه کرد. متن قسم‌نامه مرد مسلح را **کارل لی** معرفی می‌کرد. **اوزی** امضای **لونی** را تأیید کرد و متن قسم‌نامه را خواند.

ـ کلانتر، آیا شاهد عینی دارید؟

ـ بله، **مورفی** دربان.

ـ اسم کوچک ایشان چیست؟

ـ هیچ کس نمیدونه. اسم او فقط **مورفیه**.

ـ آیا با او صحبت کرده‌اید؟

ـ نه خیر ولی بازپرس این کار رو کرده.

ـ بازپرس شما کیست؟

ـ معاون **ریدی**.

ریدی قسم یاد کرد و در جایگاه شاهدان قرار گرفت. آقای **پیت** فنجان دیگری آب یخ از اتاق قاضی آورد. **جیک چند** صفحه یادداشت کرده بود. او میل نداشت شاهد احضار کند و قصد بررسی صحت گفتار کلانتر را نیز نداشت. معمولاً شاهدان دروغ‌های ناشیانه می‌گفتند و **جیک** با چند سؤال

اختلاف گفتار آن‌ها رامشخص می‌کرد و برای جلسات محاکمه از آن‌ها استفاده می‌کرد. بعد در طول محاکمه با ادامهٔ دروغگویی‌ها، جیک شهادت‌نامه جلسهٔ مقدماتی را برای گیج کردن شاهدان ارائه می‌کرد ولی او امروز این کارها را نمی‌کرد.

چیلدرز پرسید:

ـ آیا شما فرصت برای صحبت با آقای مورفی را پیدا کرده‌اید؟

ـ کدام مورفی؟

ـ نمی‌دانم، مورفی ـ مورفی دربان.

ـ آهان. بله ـ بله قربان.

ـ خب، ایشون چه گفتند؟

ـ در چه مورد؟

ـ چیلدرز کمی عصبانی شد. ریدی تازه کار بود و زیاد شهادت نداده بود و اوزی فکر می‌کرد این جلسه تمرین خوبی برای اوست.

ـ در مورد تیراندازی. به ما بگویید ایشان درباره تیراندازی به شما چه گفتند.

ـ جیک از جا بلند شد و گفت:

ـ عالیجناب. من اعتراض دارم. می‌دانم که نقل قول در این جلسات مجاز است ولی این آقای مورفی در دسترس است. او این‌جا در دادگاه کار می‌کند. چرا خود او شهادت ندهد؟

بولارد پاسخ داد:

ـ به این دلیل که او نمی‌تواند درست صحبت کند.

ـ بله؟!

ـ ایشون نمی‌توانند راحت صحبت کنند و من میل ندارم نیم ساعت به حرف‌های ایشان گوش بدهم اعتراض وارد نیست آقای چیلدرز ادامه بدهند.

جیک با ناباوری سر جایش نشست. بولارد اشاره‌ای به آقای پیت کرد تا آب یخ بیش‌تر بیاورد.

ـ خب آقای ریدی آقای مورفی در مورد تیراندازی چه گفت؟

ـ فهمیدن حرف‌های او مشکل است. او خیلی هیجان زده بود و هنگام

هیجان زدگی اصلاً نمیتونه حرف بزنه. منظورم اینه که....

بولارد فریادکشان گفت:

ـ فقط بگو او چه گفت.

ـ بله. او گفت که مرد سیاه پوست را دیده که به سوی دو پسر سفیدپوست و معاون تیراندازی کرده.

ـ چیلدرز گفت:

ـ متشکرم. ایشان موقع وقوع حادثه کجا بودند؟

ـ چه کسی؟

ـ مورفی!

ـ او روی پله‌ها درست مقابل پلکانی که تیراندازی در آن‌جا صورت گرفت نشسته بود.

ـ و ایشون همه ماجرا رو دیدند؟

ـ می‌گفتند که همه چیز را دیده‌اند.

ـ آیا ایشان مرد مسلح را شناسایی کرده‌اند؟

ـ بله، ما چند عکس از مردان سیاه‌پوست را به او نشان دادیم و او متهم را که آن‌جا نشسته است شناسایی کرد.

ـ خوبه، متشکرم. عالیجناب ما چیز بیش‌تری برای گفتن نداریم.

ـ قاضی پرسید:

ـ آقای بریگنز، شما سؤالی ندارید؟

ـ جیک از جا بلند شد و گفت:

ـ خیر قربان.

ـ هیچ درخواست یا کاری ندارید؟

ـ خیر قربان.

ـ جیک می‌دانست که بهتر است درخواست آزادی به قید ضمانت نکند. چون اولاً فایده‌ای نداشت و بولارد برای قتل عمد وجه الضمان تعیین نمی‌کرد و ثانیاً آنکه برای وجهه عمومی قاضی خوش‌آیند و مطلوب نبود.

ـ متشکرم آقای بریگنز. دادگاه مدارک کافی برای ارجاع متهم به هیأت منصفه در دست دارد. آقای هیلی در بازداشت کلانتر باقی می‌مانند بدون

ضمانت برای آزادی، دادگاه به پایان می‌رسد.

به سرعت دستبندهای **کارل لی** را بستند و او را از دادگاه خارج کردند. محوطهٔ اطراف درب پشت دادگاه. مُهر و موم و کاملاً تحت مراقبت بود. دوربین‌های بیرون دادگاه لحظه‌ای تصویر متهم را که بین دو ماشین گشت قرار داشت ضبط کردند. **کارل لی** قبل از آنکه حضار دادگاه را ترک کنند در زندان بود. معاون‌ها سفیدپوستان را به سویی هدایت کردند تا دادگاه را ترک کنند. بعد از آن‌ها سیاه‌پوستان از محل خارج شدند.

خبرنگارها از **جیک** وقت مصاحبه می‌خواستند او به آن‌ها گفت چند دقیقه بعد در سالن خارج دادگاه آن‌ها را ملاقات خواهد کرد. **جیک** ابتدا به اتاق قضات رفت و سلامی به قاضی کرد. بعد به طبقه سوم رفت و کتابی را مطالعه کرد. وقتی دادگاه خالی شد و خبرنگاران به اندازهٔ کافی انتظار کشیدند از در عقب وارد سالن شد و در مقابل دوربین‌ها قرار گرفت. میکروفونی با حروف قرمز به سوی صورت او برده شد. خبرنگاری پرسید:

ـ به چه علت درخواست ضمانت نکردید؟

ـ این کار بعداً انجام می‌شود.

ـ آیا آقای **هیلی** قصد طرح دفاعیهٔ جنون دارند؟

ـ همان طور که گفتم الان زمان پاسخ دادن به این سؤال نیست. الان باید منتظر هیأت منصفه باشیم. شاید دادگاه او را متهم نکند. اگر متهم شد آن گاه او به فکر دفاعیه خواهد افتاد.

ـ آقای **باکلی** یعنی دادستان ایالتی گفته‌اند ایشان اتهامات ساده و غیرپیچیده‌ای انتظار دارند، نظری در این مورد دارید؟

ـ متأسفانه آقای **باکلی** زمانی صحبت می‌کنند که نباید این کار را بکنند. اظهار نظر در این مورد قبل از بررسی آن توسط هیأت منصفه احمقانه است.

ـ ایشان همچنین گفته‌اند به شدت با تغییر مکان دادگاه مخالفت خواهند کرد.

ـ هنوز چنین درخواستی نشده.

ـ آیا می‌شود تصور کرد شما با دادستان ایالتی میانه خوبی ندارید؟

ـ اگر شما مایلید می‌توانید چنین احساسی داشته باشید. ایشان دادستان

خوبی هستند فقط نمی‌دانند چه موقع صحبت کنند. **جیک** به چند سؤال مختلف دیگر جواب داد و از آن‌ها جدا شد.

***

چهارشنبه شب گذشته پزشکان پای **لونی** را از زیر زانو قطع کردند و یک سوم از پای او را از بدن جدا ساختند. آن‌ها با **اوزی** تماس گرفتند و او مطلب را به **کارل لی** گفت.

***

فصل ۱۰

رافوس باکلی به سرعت روزنامه‌های پنجشنبه صبح را با علاقه فراوان برای خواندن جریانات جلسهٔ مقدماتی دادگاه بخش **فورد** مرور کرد. از این که می‌دید نامش کنار نام خبرنگارها و آقای **بریگنز چاپ** شده خوشحال بود. جملات توهین‌آمیز به آن دلیل که نام او با حروف درشت چاپ شده بود سنگین‌تر به نظر می‌آمد. او **بریگنز** را دوست نداشت ولی خوشحال بود که **جیک** نام او را در مقابل دوربین‌ها و خبرنگارها به زبان آورده است. همهٔ جراید در دو روز گذشته روی **بریگنز** و متهم متمرکز بوده‌اند و حال وقت آن رسیده بود که یادی از دادستان ایالتی کنند. **بریگنز** به خاطر جلب شهرت نباید کسی را متهم و از او انتقاد کند. **لوسین ویل بنکز** کتابی دربارهٔ درستکاری مطبوعات قبل و در حین محاکمه نوشته بود و به خوبی **جیک** را آموزش داده بود. اما **باکلی** کینه‌ای به دل نداشت. او خوشحال بود و از فکر شرکت در دادگاهی طولانی و مهم که برای اولین بار فرصت کسب شهرت به او می‌داد لذت می‌برد. او بی‌صبرانه در انتظار رسیدن روز دوشنبهٔ اول ماهِ مه یعنی آغاز دورهٔ محاکمهٔ **بخش فورد** به سر می‌برد. او چهل و یک ساله بود و ۹ سال پیش به عنوان جوان‌ترین دادستان ایالتی **می‌سی‌سی‌پی** انتخاب شد. حال یک سال از دورهٔ سوم انتخاب او می‌گذشت و آرزوها و جاه‌طلبی‌های او دوباره شکل می‌گرفتند. حال، زمان آن رسیده بود که به پُست مهم‌تری دست پیدا کند. شاید دادستان کل یا استاندار بشود و بعد به کنگره راه پیدا کند. او برای همهٔ این خیال‌ها نقشه کشیده بود ولی خارج از منطقهٔ قضایی بیست و دوم که شامل بخش‌های **فورد**، **تیلر**، **پالک**، **وَن بورن** و **ملبورن** می‌شد، شهرت کافی نداشت. لازم بود مردم او را ببینند و حرف‌هایش را بشنوند. او به تبلیغات نیاز

داشت. چیزی که **رافوس** بیش از همه چیز نیاز داشت یک محاکمه بزرگ، کثیف و جنجالی در دادگاهی جنایی بود که توسط دوربین‌ها و جراید پوشش داده می‌شد.

بخش **فورد** درست در شمال **اسمیت فیلد** یعنی جایی که **رافوس** زندگی می‌کرد قرار داشت. او در بخش **تیلر** که شمال بخش **فورد** بود بزرگ شده بود. او از لحاظ سیاسی پیشینهٔ خوبی داشت. او دادستان خوبی بود. در طول مبارزاتِ انتخاباتی همیشه از نرخ نوددرصد محکومیت و به سوی مرگ فرستادن انسان‌های بیش‌تری نسبت به هر دادستان دیگر، لاف می‌زد. او بلند صحبت می‌کرد و صریح اللهجه و خشن بود. موکلان او مردم ایالت **می‌سی‌سی‌پی** بودند و به کار خود متعهد بود. مردم او از جنایت متنفر بودند. او نیز با آن‌ها هم‌عقیده بود و کنار هم قصد ریشه‌کنی جنایت را داشتند. او می‌توانست با هیأت منصفه صحبت کند. او می‌توانست وعظ کند، دعا کند، التماس کند و طفره برود. او می‌توانست هیأت منصفه را چنان برانگیزد که پس از یک جلسه دعا و نیایش رأی بدهند که با طنابی متهم را در همان محل دادگاه حلق‌آویز کنند. او می‌توانست مانند سیاه‌پوستان صحبت کند و همچنین قادر بود مانند جنوبی‌هایِ دهاتی و مطابق میل هیأت منصفه منطقهٔ قضایی بیست و دوم صحبت کند. اعضای هیأت منصفه در بخش **فورد** با او رابطهٔ خوبی داشتند. او **کلانتون** را دوست داشت. هنگامی که **رافوس** به دفتر کارش در دادگاه بخش **پالک** رسید از دیدن دوربین‌هایی که در اتاق پذیرایی انتظارش را می‌کشیدند مشعوف شد. او توضیح داد که بسیار گرفتار است و در حالی که به ساعتش نگاه می‌کرد به آن‌ها گفت شاید یکی دو دقیقه برای چند سؤال وقت داشته باشد. **رافوس** آن‌ها را به دفتر خود برد و بعد پشت میزش روی صندلی راحتی چرمی خود نشست. خبرنگاری از **جکسون** آمده بود گفت:

ـ آقای **باکلی** آیا شما با آقای **هیلی** احساس همدردی می‌کنید؟

او با جدیت لبخندی زد و عمیقاً فکر کرد و بعد گفت:

ـ بله، من با همه والدینی که به فرزندانشان تجاوز شده احساس همدردی می‌کنم. مسلماً ولی چیزی که برای من غیرقابل تحمل است این نوع عدالت و

عدالت خواهی است.

ـ آیا شما خود فرزندی دارید؟

ـ بله، یک پسر کوچوک و دو دختر دارم که یکی از آن‌ها هم‌سن دختر هیلی است و اگر یکی از دخترهای من دچار این مصیبت می‌شد سخت از کوره در می‌رفتم. امیدوارم سیستم قضایی ما به شکلی مؤثر و جدی با متجاوزین برخورد کند.

ـ پس شما پیش بینی می‌کنید محکومیت مطرح می‌شود؟

ـ مسلماً، معمولاً اگر به دنبال محکوم کردن باشم آن را انجام می‌دهم و در این مورد نیز قصد محکومیت دارم.

ـ آیا خواستار جریمه مرگ خواهید شد؟

ـ بله، ظاهراً این موردی بارز از یک قتلِ از پیش برنامه‌ریزی شده بوده. فکر می‌کنم اتاق گاز مجازات مناسبی باشد.

ـ آیا شما پیش‌بینی می‌کنید دادگاه حکم مرگ را صادر می‌کند؟

ـ البته، اعضای هیأت منصفه بخش فورد هرگاه من درخواست حکم اعدام کنم این کار را انجام می‌دهند. ما هیأت منصفهٔ بسیار خوبی در این‌جا داریم.

ـ آقای بریگنز یعنی وکیل متهم می‌گویند ممکن است هیأت منصفه موکل ایشان را متهم نکند.

ـ خُب آقای بریگنز نباید تا این حد احمق باشند. دعوا روز دوشنبه به هیأت منصفه ارجاع می‌شود و ما بعدازظهر آن روز اتهامات را وارد می‌کنیم. به شما قول می‌دهم. ایشان اشتباه می‌کنند.

ـ فکر می‌کنید محاکمه در بخش فورد انجام می‌شود؟

ـ برای من اهمیت ندارد محاکمه کجا انجام می‌شود. من محکوم خواهم کرد.

ـ آیا شما پیش‌بینی نمی‌کنید دفاعیهٔ جنون مطرح شود؟

ـ من همه چیز را پیش‌بینی می‌کنم. آقای بریگنز بهترین وکیل مدافع جنایی است. نمی‌دانم او از چه حربه‌ای استفاده خواهد کرد ولی ایالت می‌سی‌سی‌پی کاملاً آماده است.

ـ در مورد این که می‌گویند آقای بریگنز هرگز در دعواهای جنایی از شما

شکست نخورده‌اند چه می‌گویید؟

باکلی به سرعت لبخندی زد و روی میزش دولا شد و با عصبانیت به خبرنگار نگاه کرد و گفت:

ـ درست است ولی مطمئن هستم او در مورد چند سرقت مسلحانه چیزی به شما نگفته است درسته؟ من هم سهم خود را بردام. یعنی ۹۰ درصد کل دعاوی.

ـ دوربین‌ها از کار افتادند و خبرنگاران از باکلی تشکر کردند و باکلی نیز جواب آن‌ها را داد.

***

اتِل از پله‌ها بالا دوید و مقابل میز بزرگ ایستاد.

ـ آقای بریگنز من و شوهرم دیشب یک تماس تلفنی زشت داشتیم و همین الان دومین تماس را هم در این‌جا گرفتند. من این وضع رو درست ندارم.

ـ بنشین. اِتل. اونها چی میگن؟

ـ حرف‌هاشون خیلی زشت نبود. تهدید می‌کردن. به خاطر این که برای شما کار می‌کنم تهدیدم کردند و گفتند از کارکردن برای کسی که طرفدار سیاه‌پوست‌هاست پشیمون می‌شم. گفتند به شما و خانواده شما هم آسیب می‌رسونند. من می‌ترسم. جیک هم نگران بود ولی نشان نمی‌داد. او چهارشنبه با اوزی تماس گرفته بود و جریان تلفن‌ها را به او گفته بود.

ـ شماره تلفن خونه‌ات رو عوض کن اِتل من پولشو میدم.

ـ من نمیخوام تلفنم رو عوض کنم. چند سال از اون استفاده می‌کرده‌ام.

ـ خُب نکن. من این کار رو کردم و چیز مهمی نیست.

ـ من دوست ندارم تلفنمو عوض کنم.

ـ خُب دیگه چی میخوای؟

ـ فکر نمی‌کنم باید این مورد رو قبول می‌کردید. من....

ـ برام مهم نیست تو چی فکر می‌کنی. به تو پول نمی‌دم که دربارهٔ کارهای من فکر کنی. اگر خواستم خودم نظر تو می‌پرسم. پس آروم باش.

ـ اتل آهی کشید و دفتر را ترک کرد. جیک دوباره شمارهٔ اوزی را گرفت.

یک ساعت بعد اتل از آیفون خبر داد که لوسین امروز صبح تماس گرفته و از او خواسته چند مورد دادگاهی اخیر رو کپی بگیره و جیک امروز بعدازظهر به او برسونه و گفت که پنج هفته است که همدیگر رو ندیده‌اند.

ـ چهارهفته است. کپی بگیر. تا امروز بعدازظهر براش ببرم.

لوسین ماهی یک بار به دفتر می‌رفت یا تماس می‌گرفت. او دعاوی را می‌خواند و از تحولات جاری دادگاه‌ها مطلع می‌شد. او کار دیگری نداشت بجز نوشیدن مشروب و سرگرم شدن با بازار بورس. او دائم الخمر بود و بیش‌تر وقتش را روی بالکن جلویی خانهٔ سفید بزرگش روی تپه صرف می‌کرد. خانه هشت بلوک آن طرف‌تر و بالا دست کلانتون قرار داشت.

او از زمانِ خلعِ وکالت اوضاعش رو به وخامت گذاشته بود. یک خدمتکار تمام وقت که به عنوان پرستار کار می‌کرد از ظهر تا نصف شب برای او مشروب روی بالکن می‌آورد. لوسین کم می‌خورد و کم می‌خوابید و ترجیح می‌داد وقتش را تلف کند.

توقع داشت جیک حداقل هر ماه یک بار او را ببیند. این ملاقات‌ها تقریباً به عنوان انجام نوعی وظیفه صورت می‌گرفت. لوسین پیرمرد بیماری بود که به وکلا، قضات و بخصوص به انجمن وکلا فحش می‌داد. جیک تنها دوست او بود که به خطابهٔ او گوش می‌داد. او همزمان با این ناسزاگویی‌ها جیک را در مورد رسیدگی به دعاوی نصیحت می‌کرد که غیرقابل تحمل بود او در مورد خیلی مسائل آگاهی داشت و جیک نمی‌دانست او چه‌گونه این اطلاعات را به دست می‌آورد چون لوسین به ندرت در داخل شهر یا منطقه دیگری از کلانتون دیده می‌شد، به استثنای مغازه‌های بسته‌بندی ناحیهٔ سیاهان. ماشینِ ساب پشت درگاهی کثیف پارک شد و جیک کپی‌ها را به لوسین داد. هیچ سلام و احوالپرسی در کار نبود. فقط تحویل دادن اوراق به لوسین که او هم چیزی نگفت. آن‌ها روی صندلی راحتی نشستند و به کلانتون نگاه کردند. طبقه بالای دادگاه بالاتر از سایر ساختمان‌ها و خانه‌ها و درختان میدان قرار داشت.

سرانجام لوسین مشروب تعارف کرد که جیک قبول نکرد.

جیک هنگام نوشیدن به لوسین اخم کرد.

ـ تبریک.

ـ جیک پرسید:
ـ تبریک برای چی؟
ـ برای مورد هیلی.
چرا باید بهم تبریک بگی؟
ـ چون من هیچ وقت موردی به این اهمیت نداشتم.
ـ اهمیت از چه نظر؟
ـ از نظر تبلیغات. برای وکیل‌ها خیلی مهمه. اگر مردم نشناسنت از گرسنگی می‌میری. وقتی مردم مشکل دارن سراغ وکیلی می‌رن که اسمش رو شنیدن. اگر وکیل خیابانی باشی باید خودت را به مردم بفروشی. البته اگر تو یک شرکت بزرگ بیمه باشی میتونی بنشینی و ساعتی صد دلار برای ده ساعت در روز بگیری و مردم را سرکیسه کنی و...
ـ لوسین ما در این مورد خیلی حرف زده‌ایم بیا درباره مورد هیلی صحبت کنیم.
ـ باشد شرط می‌بندم نوز با تغییر محل دادگاه مخالفت می‌کند.
ـ کی گفته من میخوام چنین درخواستی بکنم.
ـ اگر این کارو نکنی احمقی.
ـ چرا؟
ـ یک کار آماری خیلی ساده است این بخش ۲۶ درصد سیاه‌پوست دارد. تمام بخش‌های منطقه ۲۲ حداقل ۳۰ درصد سیاه‌پوست دارد. بخش وَن بورن ۴۰ درصد داره یعنی هیأت منصفه اعضای سیاه‌پوست بیش‌تری خواهد داشت اینجوری میتونی سیاه‌پوست‌های بیش‌تری در هیأت منصفه داشته باشی این‌جا ممکن است تمام اعضای هیأت سفید پوست باشند اگر یک سیاه‌پوست تو هیأت منصفه باشه میتونی محاکمه را به‌هم بریزی.
ـ ولی بعد دوباره محاکمه می‌کنند.
ـ خب. مسئله‌ای نیست تا سه بار کار را خراب کن بعد از دادگاه سوم دیگر خسته می‌شوند. باکلی هم بعد از سه بار محاکمه کارش رو رها می‌کند.
ـ منظورت اینه که من به نوز بگم من می‌خواهم دادگاه در بخش دیگری که سیاه‌پوست بیش‌تری داره برگزار بشه؟

ـ آره. اگر بخواهی میتونی این کار را بکنی ولی اگر من بودم به جای این کارها تمام امور تبلیغاتی پیش از محاکمه را انجام می‌دادم و می‌گفتم جامعه‌مون متعصب و از این جور چیزهاست.

ـ فکر نمی‌کردی که نوز این‌ها را قبول نمیکنه؟

ـ نه. این مورد خیلی مهمه. مهم‌تر هم می‌شه. جراید به میدان آمده‌اند و قبل از دادگاه محاکمه را شروع کرده‌اند. همهٔ مردم، نه تنها بخش فورد، بلکه در همهٔ ایالت، یک ایده ابتدایی از جرم و خلافکاری دارند پس دلیلی نداره محاکمه جای دیگری انجام بشه.

ـ پس چه لزومی داره چنین درخواستی بکنم؟

ـ بخاطر اینکه وقتی اون مرد بیچاره محکوم بشه باید چیزی برای مطرح کردن داشته باشی میتونی ادعا کنی که محاکمه عادلانه نبود. چون مکان دادگاه عوض نشده.

ـ از دلگرمی که می‌دهی متشکرم. شانس تغییر محل دادگاه به منطقه دیگری مثل یک جا تو دلتا چه‌طور است؟

ـ اصلاً حرفش را نزن. تو فقط میتونی درخواست تغییر محل بکنی جای خاصی را نمیتونی مشخص کنی.

ـ جیک این را نمی‌دانست او معمولاً در این ملاقات‌ها چیزهایی یاد می‌گرفت. لوسین تکه‌های یخ لیوانش را به روی درختچه‌ها انداخت و فریاد کشید. سلی!

ـ سلی کیه؟

ـ پیشخدمتم.

ـ زن سیاه‌پوست جذاب و بلندقامتی در را باز کرد و لبخندی به جیک زد و جواب داد:

ـ بله لوسین؟

ـ لیوانم خالی شده.

زن از آن سوی بالکن به سوی او رفت و لیوانش را گرفت او کم‌تر از سی‌سال سن داشت. اندامی خوش‌تراش، زیبا و بسیار تیره داشت. جیک چای یخ سفارش داد و از لوسین پرسید:

ـ اون رو از کجا پیداش کردی؟

لوسین به دادگاه خیره شد.

ـ نمیدونم.

ـ چند سالشه؟

ـ لوسین صحبت نمی‌کرد.

ـ این‌جا زندگی میکنه؟

ـ جوابی نشنید.

ـ چقدر بهش پول می‌دهی؟

ـ این چیزها به تو چه ربطی دارد. از پولی که تو به اتل میدهی بیش‌تر می‌دهم. او پرستار هم هست میدونستی؟

ـ جیک گفت:

ـ بله. حتماً خیلی کارها برات میکنه.

ـ نگران این چیزها نباش.

ـ فکر می‌کنم تو در مورد شانس تبرئه گرفتن من زیاد هیجان زده نیستی.

لوسین کمی به فکر فرو رفت پیشخدمت یا پرستار با ویسکی و چای بازگشت.

ـ نه راستش رو بخواهی مشکل است.

ـ چرا؟

ـ مثل این که از قبل طراحی شده. فکر می‌کنم خیلی خوب نقشه کشیده‌اند. درسته؟

ـ بله.

ـ مطمئنم که اعلام جنون می‌کنی.

ـ نمیدونم.

ـ لوسین با خشم گفت:

ـ تو باید اعلام جنون کنی هیچ دفاعیهٔ دیگری نداری. نمیتونی ادعا کنی اون یک تصادف بود. نمیتونی بگی دو پسر سفیدپوست را که دست بند به دست داشتند و مسلح نبودند برای دفاع از خود با مسلسل کشته، درست میگم؟

ـ نه.

ـ نمیتونی هم مدرکی تهیه کنی تا به هیأت منصفه ثابت کنی اون موقع کنار خانواده‌اش در خانه بوده.

ـ معلومه که نمیتونم.

ـ پس چه جوری می‌خواهی دفاع کنی تو مجبوری بگی او دیوانه بوده.

ـ ولی لوسین او دیوانه نبوده به هیچ عنوان هم نمیشه روانشناسی‌رو پیدا کرد که بگه او دیوانه است. او برای این کار نقشه بسیار دقیقی کشیده بود.

لوسین لبخندی زد و کمی از مشروبش را خورد و گفت:

ـ به همین دلیل است که گرفتار شده‌ای پسر خوب.

جیک فنجان چایش را روی میز گذاشت و روی صندلی عقب و جلو رفت. لوسین دوباره گفت:

ـ بله این‌جاست که تو دردسر افتادی.

ـ هیأت منصفه چی؟ اونها ابراز همدردی خواهند کرد.

ـ به همین دلیل است که باید اعلام جنون کنی. باید یک راهی جلوی پای هیأت منصفه بگذاری. باید راهی به آن‌ها نشان بدهی که موکل تو را گناهکار نشناسند اگر آن‌ها همدرد باشند و بخواهند او را تبرئه کنند باید دفاعیه‌ای برای آن‌ها ارائه کنی که برایشان قابل استفاده باشد. فرقی نمی‌کند که جنون براشون ثابت بشه یا نه مهّم اینه که هیأت منصفه باید یک مبنای حقوقی برای تبرئه داشته باشد. البته اگر مایل به انجام این کار باشند.

ـ فکر میکنی آن‌ها مایل هستند تبرئه کنند؟

ـ بعضی‌هاشون این کار را میکنن. اما باکلی می‌خواهد ثابت کند که این قتل از پیش طراحی شده است. او به کارش وارد است و میتونه احساس همدردی آن‌ها را از بین ببرد. لوسین تکه‌های یخ مشروبش را تکان داد و به مایع قهوه‌ای رنگ نگاهی کرد و گفت:

ـ معاون چی؟ حمله با قصد کشتن یک افسر حکم اعدام داره. از شر این چه جوری خلاص بشم.

ـ هیچ قصدی در کار نبود.

ـ عالیه. بخصوص وقتی که معاون بیچاره به جایگاه شاهدان می‌رود و

پایش را نشان میدهد.

ـ پاش رو؟

ـ بله پاش رو دیشب پایش را قطع کردند.

ـ لونی!

ـ بله شخصی که آقای هیلی به او تیراندازی کرد.

ـ من فکر کردم حال او خوب است.

ـ بله حالش خوبست البته منهای یک پا که از دست داده.

ـ تو از کجا این را فهمیدی؟

ـ من هم منابع اطلاعاتی خودم را دارم.

ـ جیک قدم‌زنان به‌سوی‌لبهٔ‌بالکن‌رفت‌و‌به‌یک‌ستون‌تکیه‌داد.احساس ضعف می‌کرد لوسین اعتماد به نفسش را از او سلب کرده بود. او همیشه در دعاوی جیک اشکال تراشی می‌کرد. این برای لوسین جنبه تفریح داشت و معمولاً حق نیز با او بود.

ـ ببین جیک منظورم این نیست که ناامید بشی میتونی برنده بشی کار مشکلی است ولی غیرممکن نیست. تو میتونی او را از آن‌جا خارج کنی و باید اعتقاد داشته باشی که می‌تونی این کار را بکنی فقط زیاد مغرور نشو. به روزنامه‌ها به اندازه کافی حرف زدی حالا وقتش است که اونها را رها کنی و به کارت بچسبی.

لوسین قدم زنان به لبهٔ دیگر بالکن رفت و تفی به بوته‌ها انداخت و گفت:

ـ همیشه باید تو ذهنت بگی که آقای هیلی گناهکاره. اکثر وکلای مدافع همین عقیده رو دارند. او به دست خود قانون را اعمال کرد. خوب نقشه کشید و به دقت آن را انجام داد. سیستم قضایی ما اجرای عدالت توسط شخص را مجاز نمی‌داند. تو میتونی برنده بشی تا عدالت بدین ترتیب برقرار بشه. اگر بازنده هم بشی باز عدالت جاری شده این مورد عجیبه فقط آرزو داشتم خودم میتونستم انجامش بدهم.

ـ جدی میگی؟

ـ البته که جدی میگم این یکی از محاکماتی است که وکلا در خواب می‌بینند. اگر برنده بشی معروف میشوی. و اگر معروف بشی ثروتمند.

ـ من کمک تو را لازم دارم.
ـ حتماً. سرانجام من هم باید یک کاری بکنم.

***

پس از شام و پس از خوابیدن حنا، جیک دربارهٔ تماس‌های تلفنی به کارلا گفت. آن‌ها قبلاً نیز در جریان محاکمات جنایی چنین پیام‌هایی دریافت کرده بودند ولی کسی آن‌ها را تهدید نکرده بود. این پیام‌ها متفاوت بودند. آن‌ها نام جیک و خانواده‌اش را بر زبان می‌آوردند و قسم می‌خوردند چنانچه کارل لی تبرئه شود از آن‌ها انتقام خواهند گرفت.

ـ کارلا پرسید:
ـ تو نگرانی؟
ـ نه،شاید چند تا بچه باشند یا چند تا از دوستای کاب این چیزها تو را نگران میکنه؟
ـ نه فقط دوست داشتم از این تلفن‌ها به ما نزنند.
ـ همه از این تلفن‌ها دارند تا حالا صدها تماس تلفنی از این قبیل با اوزی گرفته‌اند. بولارد، چیلدرز همه از این تلفن‌ها داشته‌اند. من نگران نیستم.
ـ اگر مسئله جدی‌تر بشه چی؟
ـ کارلا من هیچ وقت خانواده‌ام را به خطر نمی‌اندازم. ارزش نداره اگر بدونم این تهدیدها واقعیه از کار دست می‌کشم قول می‌دهم.

کارلا چندان تحت تأثیر قرار نگرفت.

***

لستر ۹ اسکناس صد دلاری روی میز جیک گذاشت. جیک گفت:
ـ اینکه نهصد دلاره قرارمون هزارتا بود.
ـ گونین خوار و بار لازم داشت.
ـ مطمئنی لستر ویسکی نمی‌خواست؟
ـ جیک تو میدونی که من از برادرم پول نمی‌دزدم.
ـ باشه. باشه. گونین چه وقت میره بانک بقیه پول را قرض بگیره؟

ـ من الان دارم میرم پیش رئیس بانک اسمش اُت کاواج است؟

ـ آره. اسمش اِستن اَت کاواج است. اون یکی از دوستان خوب من است. او در محاکمه تو هم به آن‌ها وام داد. سند پیش توست.

ـ تو جیبم است.

ـ فکر می‌کنی چقدر به ما بدهد؟

ـ نمیدونم. خودت برو متوجه می‌شوی.

ـ لستر رفت. ده دقیقه بعد اَت کاواج پشت تلفن با جیک صحبت می‌کرد.

ـ جیک من نمی‌تونم به این‌ها وام بدهم اگر اون محکوم بشه چی؟ میدونم تو وکیل خوبی هستی. طلاق من یادت می‌آید. اون چه جوری می‌خواد وقتی به سوی مرگ میره پول من را پرداخت کند؟

ـ ببین استن اگر او پولت را پرداخت نکند تو صاحب ده هکتار زمین می‌شوی درسته؟

بله . با یک خانه درب و داغون که روی آن است. ده هکتار درخت به علاوه یک خانهٔ قدیمی درست همان چیزیه که زن جدیدم می‌خواد. ولم کن جیک.

خونهٔ قشنگیه. ارزش داره.

ـ اون فقط یک آلونک است یک آلونک تمیز ولی ارزش نداره.

ـ سرانجام باید یک ارزشی داشته باشد.

ـ جیک من نمی‌خواهمش. بانک نمیخوادش.

ـ تو قبلاً وام دادی؟

ـ ولی او قبلاً زندان نبود برادرش زندان بود یادت می‌آید. او داشت تو کارخانه کاغذسازی کار می‌کرد شغل خوبی هم داشت حالا داره میره پارچمن.

ـ برای رأی اعتمادی که به من دادی متشکرم استن.

ـ جیک من به توانایی تو اعتقاد دارم ولی نمی‌تونم وام بدم. من امیدوارم تو بتونی او را تبرئه کنی ولی نمی‌توانم وام بدهم. حسابرس‌ها دادشون در می‌آید.

لستر بانک پیپلز و فورد نشنال را نیز امتحان کرد. آن‌ها نیز از اعطای وام امتناع کردند و امیدوار بودند که برادر او تبرئه شود ولی اگر این‌طور نمی‌شد

تکلیف چه بود؟

جیک با خود فکر کرد از این بهتر نمیشه. نهصد دلار برای یک مورد قتل عمد.

***

فصل ۱۱

کلاد هرگز فکر نمی‌کرد نیازی به چاپ لیست غذا برای کافه‌اش داشته باشد. سال‌ها پیش هنگامی که مغازه‌اش را باز کرد استطاعت تهیهٔ لیست غذا نداشت و حالا که از عهده آن بر می‌آمد نیازی به آن نداشت چون بیش‌تر مشتری‌ها از آنچه سرو می‌کرد مطلع بودند. او برای صبحانه همه چیز به جز برنج و نان تست تدارک می‌دید. البته قیمت‌ها متفاوت بودند. روزهای جمعه خوراک مخصوص و دنده کباب سرو می‌کرد و همه این را می‌دانستند. در طول هفته تنها چند نفر مشتری سفیدپوست داشت. در حالی که هر روز جمعه وقت ناهار سفیدپوست‌ها نصف کافه او را اشغال می‌کردند. کلاد متوجه شده بود که سفیدپوست‌ها هم به اندازه سیاهان از باربکیو لذت می‌برند. ولی طرز تهیه آن را نمی‌دانند.

جیک و اَت کاواچ میز کوچکی نزدیک آشپزخانه پیدا کرده بودند. کلاد خود دو بشقاب دنده برای آن‌ها آورد. سپس به آرامی به جیک گفت:

ـ موفق باشی، امیدوارم بتونی کاری براش بکنی.

ـ متشکرم کلاد، امیدوارم تو هم عضو هیأت منصفه باشی.

ـ کلاد خنده‌ای کرد و با صدای بلند گفت،

ـ میتونم برای این کار دواطلب بشم؟

جیک به سوی دنده‌های کباب‌شده حمله‌ور شد و اِت کاواچ را به خاطر وام ندادن مؤاخذه کرد. بانکدار در عزم خود مُصر بود ولی گفت اگر جیک هم مدارک را امضاء کند پنج هزار دلار وام می‌دهد.

ـ صفی در پیاده‌رو تشکیل و صورت‌هایی از لابه‌لای حروف چاپ‌شده روی پنجرهٔ جلو به داخل سرک می‌کشید. کلاد همه جا بود. سفارش می‌گرفت،

سفارش می‌داد، غذا می‌پخت، پول می‌شمرد، فریاد می‌کشید، فحش می‌داد، با مشتری‌ها احوالپرسی می‌کرد و از آن‌ها می‌خواست محل را ترک کنند. مشتری‌ها روزهای جمعه بیست دقیقه پس از سرو غذا وقت داشتند. گاهی اوقات کلاد از آن‌ها می‌خواست صورت‌حساب را پرداخت کنند و از آن‌جا بروند تا او بتواند باربکیوی بیش‌تری بفروشد. کلاد فریادکشان می‌گفت:

ـ صحبت نکنید، غذاتونو بخورید!

ـ من ده دقیقه دیگه وقت دارم، کلاد.

ـ نه خیر هفت دقیقه داری.

روزهای چهارشنبه گربه ماهی سرخ می‌کرد و به خاطر استخوان‌های ماهی سی دقیقه وقت می‌داد. مشتریان سفیدپوست روزهای چهارشنبه به رستوران کلاد نمی‌رفتند و او دلیل را می‌دانست. مشکل روغن بود، یک غذای روغن‌دار که مادربزرگش به او یاد داده بود. غذا سنگین بود و چسبناک و دل و روده سفیدپوست‌هارو به هم می‌ریخت. غذا حال سیاه‌پوستانی را که چهارشنبه‌ها گروه گروه به آن‌جا می‌رفتند به هم نمی‌زد. دو خارجی نزدیک نشسته بودند و با دقت به کلاد نگاه می‌کردند. شاید خبرنگار بودند. هر بار که کلاد عربده‌ای می‌کشید و خیره نگاه می‌کرد آن‌ها به سرعت دنده‌ای را بر می‌داشتند و به دندان می‌کشیدند. آن‌ها قبلاً دنده نخورده بودند و همه به خوبی حدس می‌زدند که آن‌ها اهل شمال هستند. آن‌ها از کلاد سالاد سرآشپز خواسته بودند. کلاد به آن‌ها ناسزا گفته بود و از آن‌ها خواسته بود یا باربکیو بخورند یا از آن‌جا بروند. بعد به جمعیت رو کرده بود و گفته بود این احمق‌ها سالاد سر آشپز میخوان.

ـ بفرمایید. سریع غذاتون رو بخورید.

ـ شخصی پرسید:

ـ چاقوی استیک ندارید؟

کلاد چشمانش را گرداند و غرولندکنان دور شد. شخصی متوجه حضور جیک شد و پس از چند دقیقه خیره شدن به او سرانجام به سوی میز رفت، خم شد و گفت:

ـ آقا، شما آقای جیک بریگنز وکیل آقای هیلی نیستید؟

ـ بله، شما که هستید؟

ـ من راجر مک کیتریک هستم از روزنامه نیویورک تایمز.

ـ خوشحالم که می‌بینمتون.

ـ جیک با لبخندی رفتارش را عوض کرد.

ـ من در مورد آقای هیلی بررسی می‌کنم. می‌خواستم یک وقتی با شما ملاقات کنم. هر چه زودتر بهتر.

ـ حتماً. من امروز بعدازظهر زیاد گرفتاری ندارم. امروز جمعه است.

ـ میتونیم دیروقت قرار بذاریم؟

ـ ساعت چهار چه‌طوره؟

ـ مک کیتریک که می‌دید کلاد به سوی میز آن‌ها می‌آید گفت:

ـ خوبه، پس بعداً می‌بینمتون.

ـ کلاد فریادکشان به مک کیتریک گفت:

ـ دوست من، وقت تمومه، صورتحسابو بگیرو برو.

ـ جیک وات کاواج ظرف پانزده دقیقه غذایشان را خوردند و منتظر حملهٔ کلاد نشستند. انگشتانشان را لیس زدند و صورتشان را پاک کردند و در مورد نرم بودن خوراکِ دنده نظر دادند.

ات کاواج گفت:

ـ این دعوا تو رو مشهور میکنه، درسته؟

ـ امیدوارم. ولی از قرار معلوم، پولی نصیبم نمیشه.

ـ جدی میگم جیک. آیا این به وکالت تو کمک نمیکنه؟

ـ اگر برنده بشم این‌قدر موکل به من مراجعه می‌کنه که وقت رسیدگی به کارهاشون رو نخواهم داشت. بله، خیلی مؤثره. میتونم موکل‌هامو انتخاب کنم.

ـ از لحاظ مالی چه تأثیری داره؟

ـ اصلاً نمی‌دانم. مسلماً دعاوی بیش‌تری به من رجوع می‌کنند که پول بیش‌تری هم نصیبم می‌کند.

ـ حتماً درباره خرج و مخارج محل کارت نگرانی نخواهی داشت.

ـ ببین استن، همهٔ ما ثروتمند نیستیم الآن مدرک حقوق ارزشی را که قبلاً

داشت نداره، تو این شهر کوچک چهارده نفر وکیل داریم. حتی در کلانتون رقابت شدید است. در شهرهای بزرگ مسئله حادتر است و کالج‌های حقوق هر روز تعداد بیش‌تری فارغ التحصیل به بازار کار وارد می‌کنند. هر سال ده تا بچه حقوقدان برای کار به من مراجعه می‌کنند. یک شرکت بزرگ در ممفیس چند وکیل را چند ماه پیش از کار بر کنار کرد، درست مثل یک کارخانه، کاری برایشان نداشتند که انجام بدهند.

ـ ببخشید که این را پرسیدم.

ـ خب. معلومه که نگران خرج و مخارج هستم. هر ماه باید چهار هزار دلار پول بدهم، در حالی که خودم به تنهایی وکالت می‌کنم. یعنی سالی پنجاه هزار دلار باید پرداخت کنم. بعضی از ماه‌ها درآمد بد نیست. هیچ چیز قابل پیش‌بینی نیست جرأت نمی‌کنم درآمد تقریبی ماه بعد را تخمین بزنم. به همین علت است که این مورد برام خیلی اهمیت داره. هرگز مورد مشابه این را پیدا نخواهم کرد بقیه عمرم را وکالت می‌کنم و دیگر خبرنگاری از نیویورک تایمز تو کافه از من درخواست مصاحبه نخواهد کرد اگر برنده‌ش مهم‌ترین وکیل این قسمت از ایالت میشم و میتونم فکر مخارج را از سرم بیرون کنم.

ـ و اگر بازنده بشی چه‌طور؟

ـ جیک کمی مکث کرد و به اطراف نگاه کرد تا کلاسوکا پیدا کند.

ـ تبلیغات صرف‌نظر از پیامدهای آن بسیار گسترده خواهد بود چه برنده بشم و چه بازنده کمک بزرگی به من میشه ولی بازندگی به هر حال مضر است. همه وکلای این بخش ته دلشون آرزو دارن من بازنده بشم. همه می‌خواهند او محکوم بشه. اونها حسودند می‌ترسند من مهم بشم و موکل‌هاشون به من رجوع کنند وکلا خیلی حسودند.

ـ تو هم همین طور؟

ـ البته. شرکت سولیوان یادته. من از تمام وکلای آن شرکت نفرت دارم و تا حدی به آن‌ها حسودی می‌کنم. آرزو داشتم بعضی از موکلانشون پیش من می‌آمدند. تنها خیالشان راحت است که هر ماه یک چک کلان دریافت می‌کنند. هر سال کریسمس هم پاداش خوبی می‌گیرند. در عوض من برای دائم الخمرها، مردهایی که زن‌هاشون را کتک می‌زنند و زن‌هایی که مردهاشون را

کتک می‌زنند و مصدومین وکالت می‌کنم که اکثر این افراد یا پول ندارند، یا پول خیلی کمی دارند. هرگز نمیتونم پیش‌بینی کنم چندنفر از این‌ها ماه بعد به من مراجعه می‌کنند.

- ببین جیک می‌خواهم این بحث را تمام کنم. کلاد الان به ساعتش نگاه کرد و نگاهی به ما انداخت فکر می‌کنم بیست دقیقه‌مون تمام شده.

صورتحساب جیک ۷۱ سنت بیش‌تر از صورتحساب ات کاواج بود. از آن‌جا که هر دو غذای مشابهی خورده بودند از کلاد علت را پرسیدند. کلاد توضیح داد که مشکلی نیست و جیک می‌تواند یک دنده بیش‌تر بخورد.

***

مک کیتریک انسان متشخص، دقیق و مصری بود. او روز چهارشنبه برای بررسی در مورد معروف‌ترین قتل بخش به کلانتون آمده بود. او با اوزی و ماس صحبت کرده بود و به او توصیه شده بود که با جیک نیز صحبت کند. او از پشت در با بولارد هم صحبت کرده بود و قاضی به او پیشنهاد کرده بود به جیک مراجعه کند. او با گوئین و لستر مصاحبه کرد ولی اجازه نداشت دختر را ببیند او همچنین مشتریان دائمی چایخانه‌را دیده‌بود و به‌کاباره هیو و انزلانج سر زده بود. با همسر قبلی و مادر ویلارد صحبت کرده بود ولی خانم کاب دیگر با خبرنگاران کاری نداشت. یکی از برداران کاب حاضر بود در ازای دریافت مبلغی با او صحبت کند که مک‌کیتریک آن را نپذیرفت. او به کارخانه کاغذسازی رفت و با همکاران کارل لی صحبت کرد بعد به اسمیت فیلد رفت تا دادستان محلی را ملاقات کند. او چند روز در شهر می‌ماند و بعد برای محاکمه باز می‌گشت. او اهل تگزاس بود و طرز ادای کلمات و لهجهٔ او، او را به خوبی از سایر خبرنگاران که با لهجهٔ جدید و استاندارد آمریکایی صحبت می‌کردند متمایز می‌کرد. مک کیتریک به وسط میز جیک اشاره کرد و پرسید:

- آن چیه؟

- یک ضبط صوت است.

- مک کیتریک ضبط صوت خود را روی میز گذاشت و به ضبط صوت جیک نگاهی انداخت و گفت:

ـ میتونم بپرسم چرا؟

ـ بله، این‌جا دفتر من است و من اگر مایل باشم میتونم از ضبط صوت استفاده کنم.

ـ دنبال دردسر می‌گردی؟

ـ سعی می‌کنم این‌طور نشه. دوست ندارم حرفهام رو عوضی نقل کنند.

ـ فکر نکنم کسی مرا این‌طوری بشناسد.

ـ خوبه. پس اگر هر دو همه چیز را ضبط کنیم اشکالی نداره.

ـ شما به من اطمینان نداری آقای بریگنز؟

ـ ابداً ندارم. و اسم من هم جیک است.

ـ چرا به من اطمینان نداری؟

ـ برای اینکه شما یک خبرنگار هستید و در روزنامه‌ای در نیویورک کار می‌کنید. شما دنبال یک داستان احساسی هستید و اگر همان که انتظار می‌رود باشید حتماً یک داستان اخلاقی دربارهٔ ما می‌نویسید و ما را به عنوان نژادپرست و جنوبی‌های دهاتی جاهل معرفی می‌کنید.

ـ شما اشتباه می‌کنید. اول از همه من اهل تگزاسم.

ـ ولی روزنامه شما در نیویورک چاپ میشه.

ـ ولی من خودم را یک جنوبی میدونم.

ـ چند وقت است شهرت را ترک کردی؟

ـ تقریباً بیست سال.

ـ جیک لبخندی زد و سرش را طوری تکان داد که نشان دهد مدت زیادی از خانه دور بوده است.

ـ و من برای یک روزنامه احساسی کار نمی‌کنم.

ـ خواهیم دید. محاکمه چند ماه بعد برگزار می‌شود. وقت کافی برای خواندن داستان‌های شما داریم.

ـ عادلانه است.

ـ جیک دکمهٔ ضبط صوتش را فشار داد. مک کیتریک نیز همین کار را کرد.

ـ آیا آقای کارل لی هیلی در دادگاهی عادلانه در بخش فورد محاکمه می‌شوند؟

ـ چرا که نه.

ـ خوب ایشون سیاه‌پوست هستند و دو مرد سفیدپوست را کشته‌اند و توسط هیأت منصفه سفیدپوست محاکمه خواهند شد.

ـ منظور شما اینه که گروهی نژادپرست سفید، ایشون را محاکمه خواهد کرد؟

ـ نه این چیزی نیست که من گفتم. چرا شما دوست دارید فرض کنید به نظر من نژاد پرست هستید؟

ـ برای اینکه همین طوره.

ـ مک کیتریک چیزی روی دفترچه‌اش یادداشت کرد و گفت:

ـ این سؤال را جواب می‌دهید؟

ـ بله، اگر ایشون این‌جا محاکمه بشوند می‌توتند در دادگاهی عادلانه محاکمه بشوند.

ـ شما می‌خواهید محاکمه این‌جا انجام بشه؟

ـ حتماً سعی خواهیم کرد محل دادگاه را عوض کنیم.

ـ به کجا؟

ـ ما جایی را پیشنهاد نمی‌کنیم. این به عهده قاضی است.

ـ ام شانزده را از کجا آورد؟

ـ جیک نفسش گرفت نگاهی به ضبط صوت انداخت و گفت:

ـ نمی‌دانم.

ـ اگر او سفیدپوست بود به دادگاه کشیده می‌شد؟

ـ ایشون سیاه‌پوستند و هنوز هم در دادگاه متهم نشده‌اند.

ـ ولی اگر ایشون سفیدپوست بودند آیا به دادگاه برده می‌شدند؟

ـ به نظر من بله.

ـ آیا ایشون را محکوم می‌کردند؟

ـ جیک کشوی میزش را باز کرد و سیگار برگی پیدا کرد و آن را با فندک روشن کرد و به خبرنگار تعارف کرد.

ـ نه متشکرم.

ـ نه. اگر سفید بود محکوم نمی‌شد. حداقل در می‌سی‌سی‌پی و تگزاس

محکوم نمی‌شد. در نیویورک مطمئن نیستم چه اتفاقی می‌افتاد.

ـ چرا محکوم نمی‌شد؟

ـ شما دختر دارید.

ـ نه.

ـ پس درک نمی‌کنید.

ـ فکر می‌کنم می‌فهمم، آیا آقای هیلی محکوم خواهد شد؟

ـ شاید.

ـ بنابراین سیستم قضایی نسبت به سیاه‌پوست‌ها عادلانه رفتار نمی‌کند.

ـ شما با آقای ریموند هاگز صحبت کردید؟

ـ نه ایشون کیه؟

ـ او بار آخر در انتخابات کلانتر شرکت کرد و با اوزی والز رقابت کرد او سفیدپوست است ولی اوزی سیاه‌پوست است اگر اشتباه نکنم او ۳۱ درصد رأی آورد. در بخشی که ۷۴ درصد سفیدپوست دارد. چرا از آقای هاگز نمی‌پرسید. آیا سیستم با سیاه‌پوستان عادلانه برخورد می‌کند یا نه؟

ـ منظور من سیستم قضایی کشور بود.

ـ این همان سیستم است. شما فکر می‌کنید چه شخصی در هیأت منصفه این‌جا کار می‌کند. همان رأی دهندگانی که اوزی والز را انتخاب کردند.

ـ اگر یک سفیدپوست محکوم نشه و اگر آقای هیلی احتمالاً محکوم بشه حالا به من توضیح بدهید سیستم چه‌طور با هر دو عادلانه رفتار میکنه.

ـ این‌طور نیست. سیستم جامعه را منعکس می‌کند و همیشه عادل نیست ولی همان اندازه عادل است که در نیویورک و ماساچوست و کالیفرنیاست. یعنی همان اندازه عادل است که انسان‌های احساسی و متعصب فکر می‌کنند.

ـ شما فکر می‌کنید آقای هیلی در این‌جا مانند دادگاه نیویورک محاکمه خواهد شد؟

ـ منظور من این است که اندازه نژادپرستی به همان اندازه که در نیویورک هست در می‌سی‌سی‌پی هم هست، مدارس ما را نگاه کنید مثل مدرسه‌های دیگر سیاه و سفید را از هم جدا کرده‌اند.

ـ به دستور دادگاه.

ـ البته ولی دادگاه‌های نیویورک چطور؟ چندین سال شما، حرامزاده‌ها انگشت و دماغتان را به سمت ما گرفتید و خواستید که ما سفید و سیاه را از هم جدا کنیم، این کار اتفاق افتاد ولی دنیا به آخر نرسید ولی خود شما به راحتی این کار را با مدارس و همسایه‌های خود نکردید. ما اشتباه کردیم و بهای سنگین برای آن پرداختیم. ما درس خوبی گرفتیم با اینکه تحول آرام و دردناک است. لااقل سعی خودمان را می‌کنیم.

ـ آیا ایشون محکوم میشن؟

ـ هنوز نمی‌دانیم احتمالش خیلی قویه. آیا این را چاپ می‌کنید؟

ـ بله. شاید یکشنبه.

ـ فرقی نمی‌کند. کسی این‌جا روزنامه شما را به دست نمی‌آورد. بله. او در دادگاه متهم خواهد شد.

ـ مک کیتریک به ساعت خود نگاهی انداخت و ضبط صوت خود را خاموش کرد و گفت:

ـ ببین من آدم بدی نیستم بیا یک چیزی با هم بخوریم و کار را تمام کنیم.

ـ حرفش را نزن. ولی دعوتت قبول.

***

ـ اولین کلیسای مشایخی کلانتون درست رو به روی خیابانی که اولین کلیسای متدیست در آن‌جا قرار داشت، بود. هر دو کلیسا در معرض دید کلیسای بزرگ‌تر بابتیست‌ها قرار داشت. بابتیست‌ها اعضای بیش‌تر و پول بیش‌تری داشتند در حالی که مشایخی‌ها و متدیستها جلسات روز یکشنبه را زودتر تمام می‌کردند و زودتر از بابتیست‌ها برای شام یکشنبه به رستوران می‌رفتند. بابتیست‌ها ساعت ۱۲/۵ می‌رسیدند و در حالی که مشایخی‌ها و متدیست‌ها به آهستگی غذا می‌خوردند و به آن‌ها دست تکان می‌دادند در صف می‌ایستادند.

جیک از این که بابتیست نبود خشنود بود. آن‌ها کمی سخت‌گیر بودند و همیشه درباره کلیسای یکشنبه شب موعظه می‌کردند. یعنی همان مراسمی که جیک زیاد مایل به شرکت در آن نبود. کارلا به عنوان یک بابتیست بزرگ

شده بود و جیک یک متدیست و در جریان یک مذاکره صلح‌آمیز ازدواج هر دو به فرقه مشایخی روی آوردند. آن‌ها از کلیسا و فعالیت‌های آن راضی بودند و اکثر اوقات در آن‌ها شرکت می‌کردند. روزهای یکشنبه آن‌ها روی نیمکت همیشگی خود می‌نشستند و حتا که مابین آن‌ها می‌خوابید، به مراسم توجهی نمی‌کرد. جیک با تماشای واعظ و تجسم رویارویی با باکلی در دادگاه در مقابل دوازده شهروند خوب عضو هیأت منصفه توجه خود را از مراسم دور می‌کرد. کارلا نیز در حالی‌که به واعظ نگاه می‌کرد فکرش در پی چه‌گونگی تغییر دکوراسیون اتاق نهارخوری بود. چند چهرهٔ ناآشنا در کلیسا حضور داشتند که یا اعضای توبه کننده قدیمی بودند یا خبرنگار، جیک مطمئن نبود تا آنکه یکی از آن‌ها نگاه خود را از او برنداشت و جیک متوجه شد همهٔ آن‌ها خبرنگار هستند. جیک در حالی که با کشیش روی پله‌های خارج کلیسا دست می‌داد گفت:

ـ از مراسم لذت بردم عالیجناب.

ـ خوشحالم می‌بینمت جیک هفته پیش هر روز در تلویزیون تماشایت کردیم. بچه‌هام هر بار که می‌بینند هیجان زده می‌شوند.

ـ متشکرم. برای ما دعا کنید.

ـ آن‌ها برای ناهار یکشنبه نزد والدین جیک به کاراوی می‌رفتند. جین و اوا بریگنز در خانه‌ای قدیمی واقع در زمینی پنج هکتاری در مرکز کاراوی با سه بلوک فاصله از خیابان اصلی و دو بلوک بالاتر از مدرسه‌ای که جیک و خواهرش دوازده سال در آن درس خواندند، زندگی می‌کردند. هر دو بازنشسته شده بودند ولی برای سفر در قارهٔ آمریکا. هر تابستان با خانهٔ سیار، به اندازهٔ کافی جوان بودند. آن‌ها روز دوشنبه به کانادا می‌رفتند و بعد از روز کارگر باز می‌گشتند. جیک تنها پسر آن‌ها بود. دختر بزرگ آن‌ها در نیواورلئان زندگی می‌کرد. ظهر یکشنبه غذای محلی جنوب آمریکا روی میز ناهارخوری اوا چیده شده بود که شامل گوشت سرخ کرده، سبزی تازه، نان خانگی و بیسکویت، سس گوشت، هندوانه، هلو، پای لیمو و کیک توت فرنگی می‌شد. کمی از این چیزها خورده می‌شد و باقی‌مانده توسط اوا و کارلا مرتب بسته‌بندی می‌شد و به کلانتون فرستاده می‌شد که در آن‌جا یک هفته دوام

می‌آورد.

آقای بریگنز در حالی که بسته‌ها را به آن‌ها می‌داد پرسید:

ـ کارلا، حال پدر و مادرت چه‌طوره؟

ـ حالشون خوبه. دیروز با مادرم حرف زدم.

ـ اونها در ناکسویل زندگی می‌کنند؟

ـ نه الان برای تعطیلات تابستان در ویل مینگتون هستند.

ـ اوا در حالی که از یک قوری سرامیکی یک گالنی چای می‌ریخت. پرسید:

ـ قصد دارید برای دیدنشان به آن‌جا بروید؟

ـ کارلا نگاهی به جیک انداخت که مشغول غذا دادن به حنا بود. جیک نمی‌خواست درباره کارل لی صحبت کند. از شب دوشنبه همیشه سر غذا همین صحبت بوده و جیک حوصلهٔ پاسخ به سؤالی در این زمینه را نداشت.

ـ بله خانم. همین کار را می‌خواهیم بکنیم البته بستگی دارد به برنامه جیک. این تابستان ممکن است خیلی گرفتار باشد.

ـ اوا به نرمی و در حالی‌که می‌خواست به طور غیر مستقیم تلفن نزدن پسرش از زمان حادثه به بعد را یادآوردی کند گفت:

ـ بله ما هم یک چیزهایی شنیده‌ایم.

ـ آقای بریگنز پرسید:

ـ پسرم تلفنت خرابه؟

ـ نه، شمارهٔ تلفن را عوض کردیم.

ـ بله. میدونم. اپراتور گفت شماره‌ای گرفتی که تو لیست نیست.

ـ متأسفم. جداً خیلی گرفتار بودم.

ـ اوا از خوردن دست کشید و گلویش را صاف کرد و گفت:

ـ جیک! واقعاً فکر می‌کنی میتونی برایش کاری بکنی؟

ـ پدرش گفت:

ـ من نگران خانواده‌ات هستم. این میتونه یک مورد خطرناکی باشه.

ـ مادر آن‌ها به دخترش تجاوز کردند. اگر یک نفر این کار را با حنا می‌کرد تو چیکار می‌کردی؟

ـ حنا پرسید:

ـ بابا تجاوز چیه؟

ـ کارلا گفت، ولش کن عزیزم و بعد نگاهی به سه نفر دیگر انداخت و گفت ممکنه خواهش کنم موضوع صحبت را عوض کنید. جیک بدون نگاه کردن به آقای بریگنز لبخندی به مادرش زد و گفت:

ـ نمی‌خواهم درباره این موضوع صحبت کنم، دیگه از این مطلب خسته شده‌ام.

همگی موضوع را عوض کردند و درباره کانادا صحبت کردند.

***

زمانی که بریگنزها ناهار را تمام کردند. صدای ناقوس ام تی زیون شنیده شد. مردان و زنان و کودکان با صدای بلند سرودهای مذهبی خاص خود را می‌خواندند، گروهی می‌رقصیدند و گروهی آلات موسیقی مذهبی می‌نواختند. کشیش با ردای بلند سفیدرنگ و شنل بنفش خود رو به آسمان کرده و استغاثه‌کنان دعا می‌خواند. در حالی که عالیجناب آمادهٔ وعظ می‌شد درهای پشتی گشوده شد و هیلی‌ها وارد کلیسا شدند. تونیای کوچولو بدون کمک لنگان لنگان در حالی‌که دست مادرش را گرفته بود راه می‌رفت. برادرها و عمو بِستر هم از پشت سر می‌آمدند. آن‌ها نیمکتی پیدا کردند و نشستند. عالیجناب هم به نوازندهٔ ارگ اشاره کرد بنوازد. بزرگ‌ترها ایستادند و شروع کردند به آواز خواند. خواهرکریستال در حالتی خلسه‌مانند ناگهان غش کرد خواهران دیگر هم چون برگ خزان بر زمین افتادند همه با صدای بلند آواز می‌خواندند. صدای ارگ شنیده نمی‌شد. بعد از انجام مراسم همگی پشت سر عالیجناب به سوی دختر کوچک هیلی رفته و حال او را جویا شدند.

***

زندان کارل لی را اذیت نمی‌کرد مسلماً خانه بهتر بود ولی در شرایط موجود زندگی در زندان برایش قابل تحمل بود. زندان جدیدی بود که به هزینهٔ دولت فدرال و در قبال دادخواهی به حق یک زندانی ساخته شده بود. دو زن سیاه‌پوست قوی هیکل که آشپزی می‌کردند به کار خود وارد بودند و غذا

پختن را به همان خوبی می‌دانستند که نوشتن صورت‌حساب‌های ناعادلانه را. آن‌ها قرار بود به زودی از آن‌جا بروند ولی اوزی چیزی نگفته بود تا آن‌ها ناراحت نشوند. غذا برای چهل زندانی سرو می‌شد سیزده نفر به زندان پارچمن متعلق بودند ولی آن‌جا پر بود و برای آن‌ها جایی نداشت. بنابراین آن‌ها نمی‌دانستند که آیا روز آینده روز حرکت آنان به سوی مزرعه محصور و دهشتناک دلتا خواهد بود یا نه. جایی که نه غذاها به این خوبی بود و نه رختخواب‌ها به این نرمی، تهویه مطبوعی در کار نبود و در عوض پشه فراوان و توالت‌ها کثیف بودند.

سلول کارل لی کنار سلول شماره ۲ یعنی محل انتظار زندانیان، ایالتی قرار داشت. آن‌ها سیاه‌پوست بودند و خشن ولی همه از او می‌ترسیدند. در سلول او دو سارق مغازه بودند که تا حد مرگ از هم سلولی خود هراسان بودند. هر روز عصر او را به دفتر اوزی می‌بردند تا با او شام بخورد و اخبار نگاه کند او فرد مشهوری بود و از این امر خوشحال بود. دوست داشت همه چیز را به خبرنگارها بگوید ولی وکیل او زیربار نمی‌رفت.

پس از آنکه گوئین و لستر بعدازظهر یکشنبه از آن‌جا رفتند اوزی، ماس و کارل لی مخفیانه از در پشتی زندان به بیمارستان رفتند. این ایده کارل‌لی بود که اوزی ضرری در آن نمی‌دید. لونی در اتاقی خصوصی بستری شده بود کارل لی نگاهی به پای او انداخت و با او دست داد و بعد با چشمانی اشک آلود و صدایی شکسته از او عذر خواست و به او گفت که قصد صدمه رساندن به کس دیگری نداشته است. لونی هم بدون تردید عذرخواهی او را پذیرفت. وقتی آن‌ها به داخل زندان خزیدند جیک در دفتر اوزی منتظر بود. آن‌ها جیک و متهم را تنها گذاشتند. جیک مشکوکانه پرسید:

- شما، کجا بودید؟
- رفتیم بیمارستان دیدن لونی.
- چیکار کردید؟
- اشکالی ندارد، مگه دارد؟
- قبل از هر ملاقات باید به من بگی.
- دیدن لونی چه اشکالی دارد؟

ـ لونی مهم‌ترین شاهد ایالت است. اگر بخواهند بفرستنت اتاق گاز او طرف ما نیست کارل لی ـ و هر صحبتی که تو با لونی داری باید در حضور وکیلت انجام بشه متوجه میشی.

ـ راستش را بخواهی نه.

ـ فکر نمی‌کردم اوزی این کار را بکند.

ـ این ایدهٔ من بود.

ـ اگر باز هم ایده داری به من هم بگو بدونم.

ـ باشه.

ـ اخیراً با لستر صحبت کردی؟

ـ آره. با گوئین امروز آمده بود این‌جا خبرهای خوبی از بانک برایم آوردند. جیک قصد داشت پول بیش‌تری برای وکالت کارل لی طلب کند چون این کار سه ماه وقت او را می‌گرفت و نهصد دلار از حداقل دستمزد نیز کم‌تر بود. منصفانه نبود که او مجانی همه کارها را انجام دهد. کارل لی می‌بایست از طریق اقوام خود پول به دست می‌آورد. شاید لازم بود خانواده بزرگ گوئین کمی فداکاری کنند قسمتی از زمین خود را بفروشند و مخارج خود را تأمین کنند. درغیر این صورت کارل لی می‌توانست وکیل دیگری پیدا کند. کارل لی گفت:

ـ من سند زمینم را به تو می‌دهم.

ـ زمینت را نمی‌خواهم. پول نقد می‌خواهم شش هزار و پانصد دلار.

ـ بگو چه‌طور این پول را به دست بیاورم. تو وکیلی یک راهی پیدا کن.

ـ من نمی‌توانم برای نهصد دلار کار بکنم. این جوری ورشکست میشم.

ـ جیک من پولت را پرداخت می‌کنم شاید طول بکشه ولی حتماً پولت را می‌دهم. جیک موضوع را عوض کرد و گفت:

ـ میدونی که هیأت منصفه فردا جلسه داره؟

ـ پس می‌روم به دادگاه؟

ـ نه، یعنی فردا اتهامات را وارد می‌کنند. دادگاه پر میشه از مردم و خبرنگارها.

قاضی نوز میآد تا دورهٔ ماه مه دادگاه را افتتاح کند. باکلی هم دنبال

دوربین‌ها می‌دود روز مهمی است. نوز بعدازظهر یک محاکمهٔ سرقت مسلحانه دارد اگر فردا متهم بشی چهارشنبه یا پنجشنبه باید در دادگاه حاضر بشی.

ـ چرا؟

ـ در مورد قتل عمد دادگاه باید اتهامات را در جلسه علنی و پیشگاه خداوند اعلام کند، خیلی مسئله را بزرگ میکنن. ما ادعا می‌کنیم که گناهکار نیستی و نوز تاریخ محاکمه را مشخص می‌کند ما درخواست آزادی با قید ضمانت می‌کنیم و او رد می‌کند. وقتی صحبت از ضمانت می‌کنم باکلی فریادش بلند میشه هر چی بیش‌تر به او فکر می‌کنم از او بیش‌تر متنفر می‌شوم.

ـ چرا نمی‌تونم با ضمانت آزاد بشم.

ـ در مورد قتل عمد قاضی نمی‌تونه با ضمانت تو را آزاد کند البته اگر بخواهد می‌تواند ولی اکثرشون ترجیح می‌دهند این کار را نکنند حتی اگر نوز وجه الضمان تعیین کند تو استطاعت پرداختش را نداری پس فراموشش کن.

ـ من شغلم را از دست دادم.

ـ کی؟

ـ گوئین جمعه آمد این‌جا و فیش حقوقم را به من داد. آن‌ها به او گفته‌اند. یازده سال آن‌جا کار کردم. پنج روز غیبت داشتم و آن‌ها مرا اخراج کردند. فکر می‌کنم آن‌ها مطمئن هستند که من بر نمی‌گردم.

ـ خیلی متأسفم.

***

فصل ۱۲

عالیجناب عمر نوز قبل از انتخاب به عنوان قاضی دادگاه سیرکت وکیلی بود با استعداد متوسط و معدودی موکل، ولی در همان زمان هم سیاستمداری ماهر بود. پنج دوره انتخاب در هیأت قانونگذاری می‌سی‌سی‌پی او را فاسد کرده بود و هنر زد و بندهای سیاسی را به او آموخته بود، سناتور نوز به عنوان رئیس کمیته مالی سنا به خوبی زندگی می‌کرد و همه متعجب بودند که با حقوق هفت هزار دلار در سال چه‌گونه زندگی اشرافی را اداره می‌کرد.

او مانند اکثر اعضای قضایی می‌سی‌سی‌پی یک بار برای انتخابات مجدد اقدام کرد و در تابستان ۱۹۷۱ مغلوب حریفی ناشناس شد، یک سال بعد قاضی لوپز فوت کرد و نوز از دوستانش در دستگاه قضایی خواهش کرد استاندار را ترغیب کنند او را برای مدت نامحدود به این سمت بگمارد. به این ترتیب سناتور قبلی قاضی دادگاه سیرکت شد او در سال ۱۹۷۵ به این سمت انتخاب شد و دیگر بار در سال ۱۹۷۹ در سمت خود ابقا شد.

قاضی نوز وقت خود را صرف مطالعهٔ حقوق می‌کرد و کار خود را بهبود می‌بخشید. این کار برای او شصت هزار دلار در سال درآمد داشت. پس جا داشت امانت‌دار و صادق باشد. در سن شصت و سه سالگی یک قاضی جا افتادهٔ محترم و لایق بود. او آرام و جذاب بود و در عین حال سخت‌گیر. بینی بسیار بلند و نوک‌تیزی داشت که به عنوان تکیه‌گاه عینک مطالعه هشت ضلعی او که دائماً به چشم می‌زد، عمل می‌کرد.

قاضی پشت میز نشست و جمعیت حاضر در دادگاه به پا خاست. کشیش دعا خواند و جمعیت پس از آن نشست. اعضای هیأت منصفه یک سوی دادگاه را اشغال کرده بودند یک سوی دادگاه توسط گناهکاران و طرفین دعوا

و خانواده‌های آن‌ها و جراید پرشده بود. نوز از کلیه وکلای بخش خواسته بود در جلسه افتتاحیه حضور داشته باشند. باکلی و دستیارش ماس گروو پشت میز دادستانی نشسته بودند. جیک به تنهایی جلوی نرده‌ها روی یک صندلی چوبی نشسته بود. و منشی‌ها و مخبرین دادگاه نیز پشت کتاب قانون جلد قرمز بزرگی که روی میز مخصوص قرار داشت، ایستاده بودند.

قاضی نوز با صدای بلند صبح بخیر گفت بعد میکروفون را جلوتر کشید و پس از صاف کردن گلویش ادامه داد:

ـ از اینکه برای افتتاح دوره ماه مه دادگاه به بخش فورد آمده‌ام خوشحالم. می‌بینم که اکثر اعضای دادگاه در افتتاحیه شرکت کرده‌اند و طبق معمول از خانم کلرک خواهش می‌کنم اسامی وکلای غایب را در اختیار من بگذارد تا شخصاً با آن‌ها تماس بگیرم، من از تک تک شما برای حضور در این‌جا تشکر می‌کنم من می‌دانم احتمالاً حضور در این‌جا برای شما دشوار بوده است ولی حضور شما برای روند قضایی ما حیاتی است. ما در حال حاضر موقتاً یک هیأت منصفه عالی تشکیل خواهیم داد و سپس چندین هیأت منصفه محاکمه برای این هفته و هفتهٔ بعد انتخاب خواهیم کرد. من مطمئنم هر یک از اعضاء هیأت یک نسخه از کتاب قانون را در اختیار دارند و هر چند گرفتار هم باشید آنرا مطالعه خواهید کرد. تقویم من حداقل دو محاکمه روزانه در این هفته و هفته بعد را نشان می‌دهد. به هر حال بسیار گرفتار هستیم و از شما تقاضا می‌کنم نهایت همکاری را مبذول دارید. پس از تعیین هیأت منصفه و شروع به کار آن و پس از وارد کردن اتهامات برنامه حضور در دادگاه را به شما خواهم گفت. ابتدا موارد جنایی و بعد دعاوی مدنی مطرح خواهد شد پس از آن وکلا می‌توانند تشریف ببرند. بعد قاضی شروع کرد به طرح تک تک دعاوی و سؤال از وکلای مربوطه، در مورد وقت لازم برای رسیدگی به آن‌ها و نوع محاکمه. پس از رسیدگی به دعاوی ایالتی قاضی نوز تک تک دعاوی مدنی را مطرح ساخت و وکلا در حالی که از روند جلسه خسته شده بودند بی‌صبرانه ناظر ادامه جلسه بودند. دو مورد دعاوی مدنی جیک به دوره ماه اوت به تعویق افتاد. پس از اتمام رسیدگی به دعاوی مدنی قاضی نوز وکلا را مرخص کرد و توجهش را معطوف اعضای محترم هیأت منصفه نمود و وظایف مهم

آن‌ها را به آنان گوشزد کرد بعد چندین سؤال حقوقی کرد تا از قابلیت اخلاقی، فیزیکی و سنی اعضای هیأت منصفه اطمینان حاصل کند. چند نفر از آن‌ها چندان کارآمد نبودند ولی به واسطه سابقه دیرینه حضورشان الزامی بود.

ـ آیا هیچ کدام شما قمار باز یا دائم الخمر هستید؟

صدای خنده بلند شد ولی کسی داوطلب جواب دادن نبود. افراد بالای شصت و پنج سال به اختیار خود معاف شدند. نوز تنها در موارد بیماری و موارد خاص این‌ها را می‌پذیرفت. از مجموع نود عضو هیأت منصفه هجده نفر به عضویت هیأت منصفه عالی انتخاب شدند و مابقی برای انتخاب اعضای هیأت منصفه دادگاه‌ها در دسترس بودند پس از پایان سؤالات نوز، منشی جلسه اسامی هجده نفر را از جعبه درآورد و روی میز عالیجناب قرار داد. قاضی اسامی را قرائت کرد. اعضای هیأت منصفه یکی یکی از جا برخاستند و به آهستگی به قسمت جلوی دادگاه و جایگاه هیأت منصفه رفتند و آن‌جا جای گرفتند. چهارده صندلی یعنی دوازده صندلی برای اعضای دائمی و دو صندلی برای اعضای علی‌البدل در آن‌جا وجود داشت. پس از آنکه قسمت هیأت منصفه کاملاً اشغال شد نوز اسامی چهار نفر دیگر را خواند. تا روی صندلی‌های چوبی که جلوی هیأت منصفه قرار داشت به جمع همکارانشان بپیوندند. نوز از آن‌ها خواست برخیزند و قسم یاد کنند. منشی جلسه به آن‌ها گفت:

ـ دست راستتان را بالا بگیرید. آیا صادقانه قسم می‌خورید که وظایفتان را عادلانه به عنوان اعضای هیأت منصفه عالی انجام خواهید داد و آیا قسم می‌خورید صادقانه در مورد کلیه دعاوی ارجاعی عمل نمایید؟ از خدا نیز طلب مساعدت داریم.

اعضای هیأت منصفه یک صدا جواب مثبت دادند و بر جای خود نشستند.

از میان پنج سیاه‌پوست دو تن از آن‌ها زن بودند و از سیزده سفیدپوست هشت زن روستایی بودند. جیک هفت نفر از هجده نفر را می‌شناخت. نوز خطابهٔ معمول خود را آغاز کرد:

ـ خانم‌ها و آقایان شما به عنوان اعضای هیأت منصفه عالی در بخش

فورد قسم یاد کرده‌اید و تا پایان دورهٔ ماه اوت به این کار خواهید پرداخت. شما هر روز این هفته و چندین ساعت در ماه تا ماه سپتامبر جلسه خواهید داشت. موظف هستید دعاوی جنایی را بررسی کنید به اظهارات مقامات مجری قانون و قربانیان گوش فرا دهید و در مورد صداقت یا نادرستی آن‌ها تصمیم بگیرید. سپس اتهام وارد کنید. هجده تن از شما حضور دارند اگر حداقل دوازده نفر معتقدند فرد باید متهم شود رأی با اکثریت خواهد بود. شما به حکم قانون می‌توانید کلیه جنایات را بررسی کنید. شما می‌توانید از شاهدان بخواهید در دادگاه در مقابل شما شهادت دهند. مباحثات شما کاملاً مخفیانه است، شخص دیگری به جز شما هجده نفر در آن‌ها حضور نخواهد داشت، شما به هیچ عنوان حق ندارید بحث‌ها و تصمیمات هیأت منصفه عالی را در جایی بازگو کنید.

آقای باکلی لطفاً برخیزید. متشکرم ایشان دادستان محلی آقای رافوس باکلی هستند. ایشان به عنوان ناظر و مشاور شما در مباحثات شرکت می‌کند. متشکرم آقای باکلی.

آقای ماس گروو لطفاً برخیزید. ایشان آقای ماس گروو دستیار دادستان محلی هستند. این آقایان نمایندگان ایالتی ایالت می‌سی‌سی‌پی هستند و ایشان دعاوی را به شما ارائه می‌کنند.

نکته آخر آنکه هیأت منصفه قبلی در ماه فوریه انتخاب شد و رئیس آن یک مرد سفیدپوست بود بنابر رسومات و به خواسته وزارت دادگستری من یک خانم سیاه‌پوست را به عنوان رئیس هیأت منصفهٔ عالی انتخاب خواهم کرد. خانم لارون گوست، کجا هستید خانم گوست. اونجا هستید. بله. فکر می‌کنم شما معلم مدرسه هستید درسته! شما از عهدهٔ این کار برمی‌آیید. بیش از پنجاه دعوا در انتظار شماست، از شما می‌خواهم به همراه آقای باکلی و ماس گروو به انتهای راهرو یعنی به اتاق هیأت منصفهٔ عالی بروید، متشکرم موفق باشید.

باکلی با غرور تمام اعضای هیأت منصفهٔ جدید را به سوی اتاقشان هدایت کرد، دستی برای خبرنگاران تکان داد اما مطلبی برایشان نداشت. در اتاق کوچک اطراف دو میز بلند تاشو نشستند. منشی جلسه پرونده‌ها را روی میز

گذاشت، یک معاون فلج بازنشسته با گوش‌های سنگین که یونیفرم رنگ و رو رفته‌ای پوشیده بود کنار در ایستاد، اتاق امن بود. باکلی معذرت خواست و فکر کرد بهتر است پیش خبرنگاران برود. مورد هیلی آن روز بعدازظهر مطرح می‌شد، او می‌خواست ساعت چهار بعدازظهر پس از وارد آوردن اتهامات روی پله‌های دادگاه مصاحبه مطبوعاتی داشته باشد.

***

پس از ناهار رئیس پلیس کاراوی در سوی دیگر میز نشسته بود و با ناراحتی سرگرم ورق زدن پرونده‌هایش بود. از نگاه کردن به هیأت منصفه عالی، که منتظر اولین مورد بررسی آن‌ها بود، خودداری می‌کرد. دادستان محلی با صدای بلند گفت:

ـ نامتان را بگویید.

ـ نولان ارنهارت رئیس پلیس کاراوی.

ـ چند مورد دعوا دارید آقای رئیس پلیس.

ـ پنج مورد از کاراوی داریم.

ـ اولین مورد چیست؟

ـ بله، اولین مورد فدیسون بولو، مرد سیاه‌پوست بیست و پنج ساله‌ای است که در حین سرقت از فروشگاه کریفین ساعت دو بعدازظهر ۱۲ آوریل دستگیر شد. صدای دزدگیر بلند شد و ما او را در حین ارتکاب جرم دستگیر کردیم. صندوق شکسته شده بود و چند بسته کود ناپدید شده بود. ما پول‌ها و اجناس را داخل ماشین در پشت مغازه پیدا کردیم. او در زندان سه صفحه اقرار کرده که نسخه‌هایش این‌جا موجود است.

باکلی در اتاق قدم می‌زد و به همه لبخند می‌زد و گفت:

ـ و شما از هیأت منصفه عالی می‌خواهید فدیسون بولو را به جرم ورود غیرمجاز به مجتمع تجاری و سرقت متهم کنند؟

ـ بله قربان.

ـ اعضای هیأت منصفه عالی می‌توانید سؤالات خود را بپرسید.

ـ مک لوید که یک راننده کامیون بی‌کار بود پرسید:

ـ آیا او سوء پیشینه دارد؟

رئیس پلیس به او گفت که این اولین خلاف اوست.

ـ سؤال خوبیه. همیشه این سؤال را بپرسید. چون اگر سوء پیشینه داشته باشند می‌توانید آن‌ها را به عنوان جانیان عادتی متهم کنید. دیگر سؤال ندارید. خوبه. حال باید شخصی از میان شما یک مدرک اتهام ضد فدیسون بولو صادرکند. هر هجده نفر ساکت بودند. باکلی از اینکه با گروهی لیبرال و انعطاف‌پذیر رو به رو شده است، خوشحال بود.

ـ خانم گوست شما نمی‌خواهید این کار را بکنید؟

خانم گوست قبول کرد. آقای باکلی تشکر کرد و گفت چند نفر از شما رأی می‌دهند آقای فدیسون بونو وارد مجتمع تجاری شده و سرقت بزرگی انجام داده است. هجده دست بالا رفت و خیال باکلی را راحت کرد. رئیس پلیس چهار مورد دیگر از کاراوی ارائه کرد. باکلی به تدریج به هیأت منصفه عالی نحوهٔ کار را می‌آموخت و به آن‌ها یاد می‌داد که احساس کنند افراد برجسته و مسئولی هستند.

ـ آیا ایشان سوء پیشینه دارند؟

ـ چند سال زندان بوده‌اند؟

ـ چه موقع آزاد می‌شوند؟

ـ چه موقع محاکمه خواهند شد؟

ـ آیا در حال حاضر آزاد هستند؟

با قبول اتهامات در مورد پنج دعوای کاراوی، باکلی خوشحال بود که هیأت منصفه به شکلی صحیح عمل می‌کند. باکلی در را باز کرد و به اوزی که با معاونی صحبت می‌کرد اشاره کرد. باکلی نجواکنان به او گفت:

ـ مورد هیلی رو اول مطرح کن.

ـ خانم‌ها و آقایان ایشان کلانتر والز هستند که بیش‌تر شما او را می‌شناسید. اولین دعوا چیست؟

اوزی نگاهی به پرونده‌ها انداخت و پس از اندکی مکث گفت:

ـ مورد کارل لی هیلی.

هیأت منصفه دوباره سکوت کرد. باکلی بادقت آن‌ها را زیر نظر داشت تا

بازتاب آنان را دریابد. **اوزی** پرونده را بررسی کرد و از آن‌ها **خواست** صبر کنند کیف دیگری بیاورد **چون** او قصد نداشت مورد **هیلی** را در ابتدا مطرح کند. **باکلی** از زیر نظر داشتن و تماشای صورت اعضای هیأت منصفه احساس غرور می‌کرد. او همیشه در حین محاکمات به هیأت منصفه نگاه می‌کرد و فکر می‌کرد یک یک آن‌ها به چه چیزی فکر می‌کنند. او گاهی به هیأت منصفه نگاه می‌کرد و از شاهدان پرس و جو می‌کرد. او پس از صدها محاکمه، در شناخت هیأت منصفه ماهر بود و احساس می‌کرد در مورد **هیلی** با دشواری روبه‌رو خواهد شد. پنج سیاه‌پوست عصبی و خشن شدند، گویی علاقه زیادی به رسیدگی به دعوای **هیلی** داشتند. رئیس هیأت منصفه خانم **گوست** بسیار جدی به می‌رسید. اکثر سفیدپوست‌ها غیرمتعهد به نظر می‌رسیدند ولی **مک لوید کروول** که یک روستایی میانسال بود مانند سیاه‌پوست‌ها عصبانی به نظر می‌رسید. **کروول** صندلی خود را عقب زد و به سوی پنجره رفت. **باکلی** نمی‌توانست افکار او را به خوبی بخواند ولی می‌دانست او دچار دردسر شده است.

ـ **باکلی** با حالتی عصبی پرسید:

ـ کلانتر چند نفر شاهد برای مورد **هیلی** دارید؟

ـ خُب، فقط من هستم. اگر لازم باشد یک نفر دیگر هم میآریم.

ـ باشد، فقط درباره دعوی به ما بگویید.

ـ **اوزی** کمی جا به جا شد و پاهایش را روی هم انداخت و گفت **رافوس** همه مردم از این مورد مطلع شده‌اند. هفته **گذشته تلویزیون** کلی برنامه پخش کرده.

ـ لطفاً شما فقط مدارک را به ما ارائه کنید.

ـ مدارک. باشد. یک هفته پیش در **همین** روز کارل **لی هیلی** یک مرد سیاه‌پوست ۳۷ ساله به سوی **بیلی ری کاب** و **پیت ویلارد تیراندازی** کرده و آن‌ها را کشته. او **همچنین** به سوی یک افسر به نام **لونی تیراندازی** کرده که یک پایش را از دست داده و در بیمارستان **بستری** است. اسلحه **اِم** ۱۶ بوده و غیرقانونی و آثار انگشت روی آن با **آثار انگشت کارل لی هیلی** مطابقت دارد. من قسم‌نامه‌ای از معاون **لونی** دارم که **طی آن** تیراندازی **کارل لی هیلی**

شناسایی شده است. یک شاهد عینی هم بوده، مورفی مرد فلجی که دادگاه را نظافت می‌کند و لکنت زبان دارد.

باکلی سخنان او را قطع کرد و پرسید:

ـ سؤالی ندارید؟

دادستان محلی به اعضای هیأت منصفه نگاهی انداخت که با عصبانیت به کلانتر نگاه می‌کردند.

ـ سؤالی ندارید؟

ـ کروول برگشت و نگاه تندی به دادستان و بعد به اوزی انداخت و گفت:

ـ چرا دارم. اون دو پسری که کشته شدند به دختر کوچک او تجاوز کرده بودند، درسته کلانتر؟

ـ بله مسلماً همین طوره.

ـ یک نفر اقرار کرده، درسته؟

ـ بله.

ـ آقای کلانتر شما بچه دارید؟

ـ بله.

ـ شما دختر کوچک دارید؟

ـ بله.

ـ فرض کنید به او تجاوز کرده‌اند و شما به متجاوز دسترسی دارید. چه کار می‌کردید؟

اوزی مکث کرد و با عصبانیت به باکلی که گردنش قرمز شده بود نگاه کرد. اوزی جواب داد:

ـ من مجبور نیستم این سؤال رو جواب بدم.

ـ که این طور. شما برای شهادت در مقابل هیأت منصفه حاضر شده‌اید؟ درسته؟ شما یک شاهد هستید. باید سؤال را جواب بدهید.

ـ خب، من نمیدونستم باید چیکار می‌کردم.

ـ کلانتر، یک جواب سر راست به ما بده. حقیقت رو بگو. خودت چیکار می‌کردی؟

ـ اوزی دستپاچه و عصبانی شده بود. می‌خواست بگوید اگر او را به چنگ

می‌آورد. اخته می‌کرد و تکه تکه می‌کرد و به قتل می‌رساند. ولی نمی‌توانست این چیزها را مطرح کند. او مظلومانه به باکلی نگاهی انداخت که عرق می‌ریخت و روی صندلی نشسته بود. کروول با تعصب فراوان به اوزی نگاه می‌کرد. او گفت:

ـ کلانتر ـ بگو، ما گوش می‌کنیم. تو با متجاوز چه می‌کردی؟ بگو.

باکلی کم کم کنترل خود را از دست می‌داد. بزرگ‌ترین مورد قضایی داشت از دست می‌رفت. او برخاست و در حالی که در جستجوی لغات بود گفت:

ـ شاهد مجبور نیست جواب بدهد.

کروول فریادکشان به باکلی گفت:

ـ تو خفه شو. ما از تو دستور نمی‌گیریم. ما میتونیم هر کاری مایلیم بکنیم.

باکلی با صورتی بی‌احساس به اوزی نگاه کرد. کروول زیرک‌تر از آن بود که در هیأت منصفه کار کند. حتماً کسی به او رشوه داده. بله هیأت منصفه می‌توانست هر کسی را که مایل است به دادگاه بکشاند. کروول صندلی را عقب زده و به سوی پنجره باز گشت.

یکی از اقوام دور گوئین هیلی، نیموین فرادی پرسید:

ـ مطمئن هستی که او این کار را کرده؟

ـ بله کاملاً مطمئن هستم.

ـ و از ما می‌خواهید چه اتهامی به او وارد کنیم؟

ـ دو اتهام برای قتل عمد و یکی برای حمله به یک افسر پلیس.

یک سیاه‌پوست دیگر به نام بارنی فلگز پرسید:

ـ مجازات قتل عمد اتاق گاز است و حمله به افسر پلیس حبس ابد بدون آزادی مشروط است.

ـ و این چیزی است که شما می‌خواهید؟

ـ بله بارنی. من معتقدم هیأت منصفه باید آقای هیلی را در دادگاه متهم کند.

باکلی گفت:

ـ دیگر سؤالی ندارید؟

کروول از پنجره رو گرداند و گفت:

ـ خیلی عجله می‌کنید. من میخوام در این مورد به اندازه کافی صحبت کنیم. شما سر جای خود بنشینید. اگر نیازی به شما داشتیم شما را خبر می‌کنیم.

سپس باکلی با خشم چشم غره‌ای به او رفت و گفت:

ـ مجبور نیستم بنشینم و لزومی نداره آرام بمونم.

ـ بله، بله. همین طوره. چون اگر این کارو نکنید میتونیم شما رو وادار کنیم این‌جا را ترک کنید. درسته آقای باکلی؟ اگر شما از این کار امتناع کنید میریم سراغ قاضی ایشون شما را وادار می‌کنند.

رافوس بدون حرکت و بی‌صدا در جای خود خشک شد.

ـ بنابراین اگر مایل هستید بقیه بحث ما را بشنوید بنشینید سر جایتان و خفه شوید متشکرم. چند نفر از شما حاضر می‌شد کاری که آقای هیلی کرد در مورد دختر خود بکند. شاید هم در مورد همسر یا مادرتان؟ چند نفر از شما؟ دستتان را بلند کنید. هفت یا هشت دست بلند شد و باکلی سرش را پایین انداخت. کروول لبخند زنان گفت:

ـ من او را به خاطر کاری که کرده ستایش می‌کنم. ای کاش جرأت داشتم این کارو بکنم. بعضی وقت‌ها آدم باید کاری رو که لازم است، باید بکند. باید به این مرد مدال داد نه آنکه او را به دادگاه کشاند.

ـ کروول به آهستگی به سوی میز رفت و از توجه اعضا لذت می‌برد.

ـ قبل از آنکه رأی بدهید می‌خوام کاری بکنید. میخوام درباره آن دختر ده ساله فکر کنید.

بعد به اون دو نفر یاغی، مست و معتاد که او را کتک زدند و به او تجاوز کردند بیندیشید. اونها حتی می‌خواستند دخترک را بکشند. به دختر خود فکر کنید. او را جای دختر خود بگذارید.

ـ حال به من بگویید آیا آن‌ها به جزای خود رسیده‌اند یا نه؟ باید شکرگزار باشیم که اونها کشته شده‌اند یا نه؟

ـ من شخصاً خوشحالم اونها زنده نیستند تا به بچه‌های ما هم تجاوز کنند. ما نباید به او اتهامی وارد کنیم. او کار بزرگی کرده و انسان شریفی

است.

ـ حرف‌های کروول تمام شد. باکلی با ترس او را نگاه می‌کرد بعد از جایش بلند شد و گفت:

ـ آقا، صحبت‌های شما تمام شد؟ خُب، خانم‌ها و آقایان هیأت عالی منصفه. مایلم چند نکته را متذکر شوم. قرار نیست هیأت عالی منصفه این محاکمه را انجام دهد. این کار هیأت منصفه دادگاه است. آقای هیلی در برابر دوازده عضو منصف هیأت منصفه محاکمه‌ای عادلانه پیش‌رو خواهد داشت. گناه یا بی‌گناهی او قرار نیست توسط هیأت عالی منصفه تعیین شود. شما موظف هستید پس از استماع سخنان نماینده ایالت در صورتی که احتمال قوی برای ارتکاب جرم در دست باشد تصمیم‌گیری کنید. حال من به شما می‌گویم که آقای هیلی سه جنایت مرتکب شده‌اند. او دو مرد را کشته و مرد دیگری را زخمی کرده، شاهدان عینی نیز در اختیار داریم.

باکلی در حالی که دور میز می‌چرخید مجدداً اعتماد به نفس خود را به دست آورد و گفت:

ـ وظیفه این هیأت عالی منصفه کشاندن ایشان به دادگاه است چنانچه ایشان دفاعیه معتبری داشته باشند می‌توانند آن را به دادگاه عرضه کنند. اگر دلیل قانونی برای ارتکاب جنایت داشته باشند هم می‌توانند آن را به دادگاه بگویند. وظیفه ایالت اثبات ارتکاب جنایت توسط ایشان است. اگر ایشان بتواند هیأت منصفه را در مورد دفاعیه خود قانع کند او تبرئه خواهد شد. مطمئن باشید. ولی وظیفه شما الان تصمیم‌گیری در مورد آقای هیلی نیست. درست است آقای کلانتر؟

ـ بله درسته. هیأت عالی منصفه باید پس از ارائه مدارک اتهامات را در دادگاه مطرح کند. هیأت منصفه دادگاه در صورت عدم توانایی اثبات ارتکاب جرم توسط ایالت قادر نخواهد بود او را محکوم کند. اگر ایشان دفاعیه خوبی داشته باشند هم همین طور.

باکلی با حالتی هیجان زده پرسید:

ـ خُب، حالا درخواست می‌کنیم.

ـ کروول فریادکشان گفت:

ـ من درخواست می‌کنم به هیچ عنوان اتهامی علیه او وارد نکنیم.

ـ بارنی فِلگز هم از او حمایت کرد. زانوهای باکلی می‌لرزید. سعی کرد چیزی بگوید اما نتوانست.

ـ خانم گوست اعلام کرد:

ـ ما یک درخواست و یک اعلام حمایت داریم. موافقین دست‌هایشان را بلند کنند.

ـ پنج دست سیاه با دست کروول بالا رفت، شش رأی. درخواست پذیرفته نشد.

ـ خانم گوست پرسید:

ـ حالا باید چه کار کنیم؟

باکلی به سرعت جواب داد:

ـ شخصی درخواست می‌کند که آقای هیلی را به دو جرم عمد و یک جرم غیر عمد متهم کنیم.

ـ یکی از سفیدپوست‌ها درخواست را مطرح کرد و سفیدپوست دیگری از آن حمایت کرد.

ـ موافق‌ها دست شان را بلند کنند. دوازده دست. مخالفین، پنج دست به علاوه دست من می‌شود شش دست. دوازده به شش. این به چه معناست؟

ـ باکلی مغرورانه پاسخ داد:

ـ یعنی او باید در دادگاه متهم شود.

ـ رنگ رخسار باکلی عادی شد و ضربان قلبش آرام شد. چیزی در گوش منشی گفت و بعد رو به هیأت عالی منصفه کرد و گفت:

ـ اجازه بدهید ده دقیقه استراحت کنیم. به چهل پرونده دیگر هم باید رسیدگی کنیم. این جلسات طبق اظهارات جناب نوز فوق‌العاده محرمانه هستند.

کروول سخنان او را قطع کرد و گفت:

ـ او سعی داره چه بگه؟

ـ دادستان محلی به سرعت اتاق را ترک کرد.

***

باکلی در حالی که در محاصره کامل دوربین‌ها و میکروفون‌ها بود روی پله‌های دادگاه ایستاده بود و نسخه‌های اتهامات را این‌طرف و آن‌طرف می‌کرد.

او در مورد هیأت عالی منصفه ستایش‌ها کرد و علیه بی‌عدالتی، جرایم و جنایات وعظ کرد و کارل لی هیلی را مورد انتقاد قرار داد. او اطمینان خاطر داد که محکومیت او حتمی است. او به شدت خودخواه و تندخو به نظر می‌رسید. چند تن از خبرنگاران محل را ترک کردند ولی چند نفر دیگر باقی ماندند. او با خودستایی از مهارتش محاکمات و محکومیت‌های نود تا ۹۵ درصد خود در دادگاه‌ها صحبت کرد. خبرنگاران بیش‌تری آن جا را ترک کردند و دوربین‌ها کم کم از کار افتادند. همگی سرانجام از او خسته شده و او را به حال خود رها کردند.

***

فصل ۱۳

استامپ سایسن جادوگر سلطنتی کوکلکس کلان در می‌سی‌سی‌پی بود. او جلسه را در کلبهٔ کوچکی در اعماق جنگل‌های کاج بخش نتلز یعنی ۲۳۰ مایلی جنوب بخش فورد تشکیل داده بود. از مراسم و لباس‌های خاص خبری نبود. گروه کوچک کلان دربارهٔ وقایع بخش فورد با آقای فردی کاب یعنی برادر بیلی ری کاب بحث می‌کردند. فردی از دوستی خواسته بود از استامپ خواهش کند جلسه‌ای تشکیل دهد.

کاب مطمئن نبود که هیأت منصفه سیاه‌پوست را در دادگاه متهم خواهد کرد یا نه فقط می‌دانست محاکمه در اواخر تابستان یا اوایل پاییز برگزار خواهد شد. نگرانی او در مورد شایعاتی بود که می‌گفت سیاه‌پوست ممکن است اعلام جنون کند و خود را از چنگال عدالت برهاند. این حقیقت نداشت چون سیاه‌پوست برادرش را در کمال خونسردی و با نقشه‌ای از پیش طرح شده کشته بود، حالا صحبت از آزادانه قدم زدن کاکاسیا بود. سیاه‌ها در این روزها به خوبی تحت مراقبت هزاران سازمان و گروه طرفدار برابری نژادی قرار دارند بعلاوه دادگاه‌ها و دولت نیز از آن‌ها پشتیبانی می‌کند. سفیدپوست‌ها به جز کلان شانس دیگری ندارند و غیر از آن‌ها کسی از سفیدپوست‌ها حمایت نمی‌کند. تمام قوانین به نفع سیاه‌هاست و سیاستمداران لیبرال نیز دائماً قوانینی علیه سفید پوست‌ها وضع می‌کنند. شخصی باید به حمایت آن‌ها برخیزد، به این علت بود که فردی به کلان رجوع کرده بود.

آیا سیاه‌پوست در زندان است؟ بله و مانند یک پادشاه با او رفتار می‌کنند. یک کلانتر سیاه‌پوست به نام والز که او را دوست دارد از او مراقبت می‌کند و

به او امتیازات خاصی می‌دهد. یک نفر هم می‌گفت ممکن است این هفته هیلی با ضمانت از زندان آزاد شود. آن‌ها آرزو داشتند او از زندان بیرون بیاید.

آیا برادر تو به دخترک تجاوز کرد؟ مطمئن نیستیم. ویلارد اقرار کرده اما بیلی ری اقرار نکرد. او زنان بسیاری در اختیار داشت به چه دلیل باید به یک دختر کوچک سیاه‌پوست تجاوز کند. تازه اگر این کار را کرده باشد هم مهم نیست. وکیل سیاه‌پوست کیست؟ بریگنز. یکی از اهالی کلانتون، او جوان است ولی وکیل بسیار خوبی است و در امور جنایی شهرت بسیاری دارد، او به خبرنگارها گفته است که هیلی اعلام جنون خواهد کرد. قاضی کیست؟ هنوز نمی‌دانیم. بولارد قاضی بخش بود ولی می‌گویند او محاکمه را انجام نخواهد داد. صحبت از تغییر مکان دادگاه به بخش دیگر است.

سایسن و دیگر اعضای کلان به دقت به حرف‌های جنوبی نادان گوش دادند. آن‌ها صحبت‌های او را دربارهٔ حمایت دولت و گروه‌ها از سیاه‌پوستان دوست داشتند و می‌دانستند برادر او به سزای خود رسیده است، البته توسط یک سیاه‌پوست، و این قابل تصور نبود.

به دلیل برگزارشدن دادگاه پس از چند ماه فرصت کافی برای طراحی یک شورش در دست بود. آن‌ها می‌توانستند در طول روز در لباس‌های سفید و با ماسک‌هایی که به صورت می‌زدند. اطراف دادگاه تظاهرات کنند، می‌توانستند سخنرانی کنند و در مقابل دوربین‌ها رژه بروند. شب‌ها هم می‌توانستند با تماس‌های تلفنی به تهدید و ارعاب ادامه دهند. بدون شک خشونت بروز می‌کرد و آن‌ها می‌دانستند چه‌گونه این کار را بکنند.

بخش فورد عرصهٔ قایم باشک بازی‌های خشن آنان خواهد بود. آن‌ها می‌توانستند به کارهایشان سازمان داده و دوستانی را از دیگر ایالت‌ها به یاری طلبند. قابل قبول نبود که کوکلس کلان این موقعیت طلایی را از دست بدهد، از این راه می‌توانست طرفداران جدیدی پیدا کند. به این شکل می‌شد آتش نژادپرستی را شعله‌ورتر ساخت و دشمنان سیاه‌پوست‌ها را به خیابان‌ها کشاند. هیلی، شعار جدید آن‌ها برای آغاز درگیری دیگری خواهد بود.

ـ آقای کاب می‌توانید اسامی و آدرس‌های خانواده، وکیل، قاضی و هیأت

منصفهٔ کاکاسیا را برایمان بیاورید؟

کاب کمی فکر کرد و گفت:

ـ به غیر از هیأت منصفه بله. چون اعضاء هیأت هنوز مشخص نشده‌اند.

ـ چه زمانی می‌توانید اسامی آن‌ها را به ما بدهید؟

ـ نمی‌دانم. شاید زمان محاکمه. شما در چه فکری هستید؟

ـ هنوز مطمئن نیستم. کلان مایل به دخالت در این ماجرا می‌باشد.

کاب با اشتیاق پرسید:

ـ منهم میتونم کمک کنم؟

ـ البته. ولی باید عضو باشی.

ـ ما آن‌جا کلان نداریم. چندین سال پیش پدربزرگم عضو آن بود.

ـ منظورت این است که پدربزرگ قربانی عضو کلان بود؟

ـ کاب با غرور جواب داد:

ـ بله.

ـ اعضای کلان سرهایشان را با ناباوری تکان دادند و قسم خوردند انتقام بگیرند. آن‌ها از کاب خواستند پنج یا شش دوست همفکر که دارای انگیزهٔ پیوستن به کلان باشند، پیدا کند تا بتوانند مراسم سری بزرگی در اعماق جنگل‌های بخش فورد با صلیب بزرگ سوزان و انواع و اقسام مراسم برپا کنند. آن‌ها به عضویت کوکلکس کلان در می‌آمدند. آن‌ها چنان آشوبی در بخش فورد برپا می‌کردند که هیچ عضو هیأت منصفه عاقلی به فکر تبرئه کاکا سیاه نیفتد. اگر فردی می‌توانست افراد بیش‌تری را به عضویت کلان در آورد آن‌ها می‌توانستند او را رهبر کلاورن بخش فورد کنند. کاب گفت که او به تعداد کافی پسرعمو دارد که گروه را تشکیل دهد و در حالی که سرمست و خوشحال از عضویت کلان بود جلسه را ترک کرد.

***

زمان پخش مصاحبه باکلی به واسطه اخبار عصر عقب افتاد. جیک کانال‌های تلویزیون سیاه و سفید دفترش را عوض کرد و پس از آنکه متوجه شد شبکه‌های ممفیس، جکسون و تاپلو بدون خبر اتهام در دادگاه

برنامه‌هایشان را تمام کردند با صدای بلند خندید.

ساعت ده **جیک** و **کارلا** در تاریکی روی مبل نشسته بودند و انتظار پخش اخبار را می‌کشیدند. سرانجام خبرها شروع شد **رافوس باکلی** روی پله‌های دادگاه در حالی که مانند وعاظ خیابانی فریاد می‌کشید صحبت می‌کرد مجری کانال ۴ توضیح می‌داد که این دادستان محلی **رافوس باکلی** است که **کارل لی هیلی** را محاکمه خواهد کرد. **کارلا** گفت:

ـ او خیلی خشمگین است. چرا باید در مصاحبه مطبوعاتی درباره اتهامات صحبت کند؟

ـ او یک دادستان است. ما وکلای مدافع از مطبوعات متنفر هستیم.

ـ بله متوجه شدم. دفتر چرکنویسم دیگه داره تمام میشه.

ـ برای مامان چند تا کپی بگیر.

ـ فتوکپی برایش می‌گیری؟

ـ برای تو مجانی فتوکپی می‌گیرم.

ـ اگر بازنده بشی صورتحساب منگنه کردن و چسب زدن را برات می‌فرستم.

ـ عزیزم باید یادت بیارم که من هرگز در دعاوی جنایی بازنده نشده‌ام.

ـ **کارلا** تکمه کنترل از راه دور را فشار داد صدای تلویزیون قطع شد. **کارلا** گفت:

ـ میدونی من از کدام قسمت محاکمات جنایی بدم می‌آید؟

ـ از خون و خشونت و این‌جور چیزها.

ـ **کارلا** موهای بلندش را باز کرد و آن‌ها را روی دسته مبل رها کرد و گفت:

ـ نه.

ـ از ساده مردن بدت می‌آید؟

ـ نه.

ـ تصویر وحشتناک مرد بی‌گناهی که به اتاق گاز می‌رود؟

ـ نه.

ـ هراس خانواده. جوانی که می‌بیند پدر وارد دادگاه می‌شود و در برابر هیأت منصفه می‌ایستد؟

ـ نه.

ـ بی‌عدالتی نهفته سیستم قضایی ما؟

ـ نه.

ـ روش‌های غیراخلاقی پلیس‌ها و داستان‌ها برای به دار کشیدن متهمان بی‌دفاع؟

ـ نه:

ـ خشم و احساسات غیرقابل کنترل، تلاش روح بشر و احساسات مهارنشدنی؟

ـ کارلا گفت:

ـ خیلی نزدیک شدی.

***

فصل ۱۴

هَری رِکس وانر وکیلی بود که در دعاوی مربوط به طلاق ید طولایی داشت. او انسانی خبیث بود و ارباب رجوع طلاق در بخش **فورد** خدمات او را ارج می‌نهادند.

او همه چیز می‌گرفت؛ خانه، مزرعه، ویدیو، مایکروویو، خلاصه همه چیز. زارعی ثروتمند برای آنکه همسر کنونی او، وکیل را برای طلاق بعدی استخدام نکند او را به استخدام واقعی خود در آورده بود. هَری رکس دعاوی جنایی را به **جیک** و **جیک** امور مربوط به طلاق را به او ارجاع می‌داد. آن‌ها دوست بودند و از سایر وکلای بخش متنفر بودند به خصوص وکلای **سولیوان**. صبح سه شنبه **هری رکس** وارد دفتر **جیک** شد و از اتل پرسید:

آیا **جیک** هست یا نه؟ او به سوی پلکان رفت و چنان چشم غره‌ای به اتل رفت که زن جرأت نکرد از او بپرسد آیا قرار **قبلی** داشته یا نه. **هری رکس** قبلاً به او و سایرین بسیار ناسزا گفته بود. **هری** در حالی که به سختی نفس می‌کشید وارد دفتر بزرگ شد.

ـ صبح بخیر، هَری رِکس. چه‌طوری؟

ـ چرا طبقه پایین رو استفاده نمی‌کنی؟

ـ تو ورزش لازم داری وگرنه الان از **چاقی** منفجر می‌شوی.

ـ من دارم از دادگاه میام. نوز می‌خواد تو رو ساعت ده و نیم در دفترش ببینه و درباره **هیلی** و **باکلی** با تو صحبت کنه.

ـ باشه، میرم به دیدنش.

ـ دربارهٔ هیأت عالی منصفه چیزی شنیدی؟

ـ البته، یک نسخه از اتهامات اونها را این‌جا دارم.

ـ هری رکس لبخند زنان گفت:

ـ نه. منظورم رأی اونها در مورد این اتهاماته.

ـ جیک در جای خود میخکوب شد و با کنجکاوی بسیار به او خیره شد. هَری منبع شایعات بود و از اینکه به تنهایی حقیقت را تا حد امکان منتشر می‌کرد احساس غرور می‌کرد. او همیشه اولین کسی بود که همه خبرها را می‌شنید. افسانه هَری رِکس بیست سال قبل با محاکمه اول او شروع شد. خطوط راه‌آهنی که او از آن‌ها شکایت کرده بود و قرار بود میلیون‌ها دلار بپردازد حاضر نبود حتی یک سکه ده سنتی پرداخت کند و پس از سه روز محاکمه، هیأت منصفه از ادامه بحث بازماند. وکلای خطوط راه‌آهن در مورد ناتوانی صدور فوری رأی هیأت منصفه احساس نگرانی می‌کردند. آن‌ها قبل از شروع روز دوم محاکمه به هری رکس پیشنهاد بیست و پنج هزار دلار دادند، تا از ادامه دادگاه و محاکمه خودداری کند. ولی او قبول نکرد. موکل او پول را می‌خواست. ولی به موکل خود هم بد و بیراه گفت. چند ساعت بعد هیأت منصفه خسته و مانده رأی خود را مبنی بر پرداخت صد و پنج هزار دلار صادر کرد. او همه وکلا و موکل خود را مسخره کرد و به بار بِست وِسترن رفت و برای همه مشروب سفارش داد و جزئیات محاکمه و تصمیم هیأت منصفه را به همه گفت. صحبت‌های او پخش شد و مورفی دریافت که او از طریق کانال تهویه هوا سیم‌هایی به داخل اتاق هیأت منصفه وصل کرده است و دقیقاً از تصمیمات آن‌ها مطلع شده است.

انجمن حقوقی ایالت تحقیقات گسترده‌ای انجام داد ولی مدرکی نیافت. برای مدت ۲۰ سال، قضات هر گاه هَری رِکس در دادگاه حضور داشت اتاق هیأت منصفه را با دقت بازرسی می‌کردند. جیک با شک و تردید فراوان پرسید:

ـ تو از کجا میدونی؟

ـ من منابعی دارم.

ـ خُب بگو ببینم رأی چیه؟

ـ دوازده به شانزده. یک رأی کم‌تر بشه اتهامی در دادگاه وارد نمیشه.

ـ دوازده به شانزده.

ـ باکلی رو بدجوری آزار دادند. شخصی به نام کروول که سفیدپوسته همه اونها را قانع کرده که موکل تو رو متهم نکنند.

ـ تو کروول را می‌شناسی؟

ـ من دو سال پیش طلاق اونو انجام دادم. تا وقتی که یک سیاه‌پوست به زن اولش تجاوز کرد در جکسون زندگی می‌کرد. زن دیوانه شد و از او طلاق گرفت و بعد هم با کارد استیک مچ دستش را تکه‌تکه کرد. کروول بعد از آن به کلانتون آمد و در حومهٔ شهر با یک بدکاره ازدواج کرد که یک سال طول کشید. او در جلسه دادگاه پدر باکلی را در آورد. به او گفت سر جاش بنشیند و خفه شود کاش اونجا بودم و این صحنه رو می‌دیدم.

ـ نه، مثل اینکه یک چیزهایی میدونی.

ـ خُب ناسلامتی یک منبع موثق دارم.

ـ چه کسی؟

ـ جیک، دست بردار.

ـ ببینم دوباره سیم کشیدی به اتاق‌ها؟

ـ نه، فقط گوش میدم.

ـ به چه چیزی؟

ـ به رأی. شش نفر از هجده نفر موافق نیستند هیلی محاکمه بشه. پنج سیاه‌پوست و کروول. این نشونهٔ خوبیه. فقط لازمه چند سیاه دیگه به هیأت منصفه راه پیدا کنن تا همه چیز درست بشه، درسته؟

ـ به این سادگی‌ها هم نیست. اگر محاکمه این‌جا برگزار بشه شاید همه اعضای هیأت منصفه سفیدپوست باشن. در ضمن اصلاً معلوم نیست این یارو کروول از کجا پیداش شده و چی میگه.

ـ باکلی هم این طور فکر می‌کرد. اون مثل بچه جلوی دوربین‌ها ادا درمیاره و از همه می‌خواد به او توجه کنن.

ـ باهاش خوب باش. شاید فرماندار آینده‌تون باشه.

ـ البته به شرطی که در دادگاه شکست نخوره. و قراره که شکست بخوره. ما دوازده شهروند خوب و وفادار را انتخاب می‌کنیم و اونها رو می‌خریم.

ـ من نشنیدم چی گفتی.

ـ باید همین کارو بکنیم.

***

ـ چند دقیقه پس از ساعت ده و نیم، جیک وارد اتاق قاضی که در پشت دادگاه قرار داشت شد و با باکلی، ماس گروو و قاضی دست داد. نوز به او اشاره کرد بنشیند و خود پشت میزش قرار گرفت. بعد در حالی که از بالای عینکش نگاه می‌کرد گفت:

ـ جیک، چند دقیقه بیش‌تر با تو کار ندارم. مایل هستم کارل لی هیلی را ساعت نه صبح در دادگاه ببینم. مشکلی که نیست؟

ـ نه. مسئله‌ای نیست!

ـ ما جلسات دیگری هم داریم. ساعت ده یک مورد سرقت داریم. درسته رافوس؟

ـ بله قربان.

ـ خُب. حالا بیایید در مورد تاریخ محاکمهٔ هیلی صحبت کنیم. میدونی که دوره قضایی بعدی در این‌جا اواخر اوت است یعنی دوشنبه سوم و مطمئنم برنامه کار دادگاه اون زمان هم شلوغ خواهد بود. به لحاظ طبیعت این مورد و به دلیل تبلیغات، فکر می‌کنم بهتره هر چه زودتر دادگاه برگزار بشه.

ـ باکلی تأکید کرد، هر چه زودتر بهتر.

ـ جیک چند روز لازم داری برای محاکمه حاضر بشی؟

ـ شصت روز.

ـ باکلی با ناباوری گفت:

ـ شصت روز! خیلی زیاده.

جیک توجهی به او نگرد. قاضی سرگرم بررسی برنامه کار بود. او پرسید:

ـ آیا لازم است خود را برای درخواست تغییر محل دادگاه آماده کنیم؟

ـ بله.

ـ باکلی گفت:

ـ فرق نمی‌کند. هر جا باشه محکومیت قطعی است.

جیک به آهستگی گفت:

ـ رافوس این رو برای جلوی دوربین نگه دار.

ـ تو نباید درباره دوربین‌ها حرف بزنی، چون خود تو هم از آن‌ها بَدت نمیاد.

نوز گفت:

ـ آقایان خواهش می‌کنم، چه موارد دیگری رو باید قبل از دادگاه بررسی کنیم؟

جیک کمی فکر کرد و گفت:

ـ چیزهای دیگری هم هست.

ـ مثلاً چه چیزهایی؟

ـ من دوست ندارم در مورد دفاعیه الان صحبت کنم، من هنوز درباره دادگاه و اتهام با موکلم صحبت نکرده‌ام. کارهایی هست که باید انجام داد.

ـ چقدر وقت لازم داری؟

ـ شصت روز.

ـ شوخی می‌کنی؟ ایالت می‌تونه فردا محاکمه رو انجام بده. شصت روز مسخره است.

جیک ناراحت شد ولی چیزی نگفت. باکلی به سوی پنجره رفت و با ناباوری غرغر کرد.

نوز نگاهی به تقویم انداخت و پرسید:

ـ چرا شصت روز؟

ـ این میتونه مورد پیچیده‌ای باشد.

باکلی خندید و سرش را تکان داد. قاضی پرسید:

ـ پس می‌توان انتظار طرح دفاعیه جنون را داشت؟

ـ بله قربان. و انجام معاینات و آزمایشات روانپزشکی زمان لازم داره و مسلماً ایالت هم مایل است دکتر او را معاینه کند.

ـ که این طور.

ـ شاید موضوعات دیگری هم مطرح بشه. این دعوای مهمی است و من برای حاضرشدن برای دادگاه وقت کافی نیاز دارم.

ـ آقای باکلی؟ هر چه شما بگویید. برای ایالت فرق نمی‌کند. ما حاضریم

میتونیم فردا محاکمه رو انجام بدیم.

نوز با عینک مضحکی که روی بینی درازش گذاشته بود و هرگز از آن برای خواندن استفاده نمی‌کرد به تقویم خود نگاه کرد و پرسید:

ـ فکر می‌کنی دادگاه چند روز طول می‌کشد جیک؟

ـ سه یا چهار روز. شاید سه روز طول بکشه هیأت منصفه مشخص بشه.

ـ آقای باکلی؟ درسته ولی نمی‌فهمم چرا شصت روز برای یک دادگاه سه روزه وقت لازمه. محاکمه باید زودتر انجام بشه.

جیک به آرامی گفت:

ـ آرام باش رافوس، شصت روزِ دیگه دوربین‌ها این‌جا خواهند بود. اونا ترا فراموش نمیکنن. هیچ نگران نباش.

چشمان باکلی تنگ شد و صورتش قرمز شد. سه قدم به سوی جیک رفت و گفت:

ـ اگر اشتباه نکنم آقای بریگنز، شما در هفتهٔ گذشته مصاحبه‌های بیش‌تری در تلویزیون داشته‌اید.

ـ بله میدونم. شما هم حسودی می‌کنید، مگه نه؟

ـ من حسود نیستم. دوربین برای من اهمیت نداره.

ـ از کی تا حالا؟

نوز دخالت کرد و گفت:

ـ آقایان خواهش می‌کنم. من از وکلا انتظار دارم مانند افراد حرفه‌ای عمل کنند. تقویم من پر شده تنها وقت باقی مانده ۲۲ ژوئیه است. مسئله‌ای نیست؟

ماس گروو گفت:

ـ میتونیم تو اون هفته محاکمه را انجام بدیم.

جیک لبخندی به باکلی زد و گفت:

ـ بد نیست.

ـ خب پس همه پیشنهادات و موارد قبل از دادگاه پیش از هشتم ژوئیه باید انجام شوند. جلسه دادگاه فردا ساعت نُه صبح برگزار خواهد شد. سؤالی نیست؟

جیک برخاست، با نوز و ماس گروو دست داد و رفت. پس از ناهار موکل

معروفش را در دفتر اوزی در زندان ملاقات کرد. یک نسخهٔ اتهامات را به سلول کارل‌لی هیلی دادند. او چند سؤال داشت.

ـ قتل عمد چیه؟

ـ بدترین نوع ممکن.

ـ چند نوع قتل داریم؟

ـ سه نوع.

ـ قتل نفس، قتل غیرعمد و قتل عمدی.

ـ قتل نفس یعنی چه؟

ـ یعنی بیست سال زندان.

ـ قتل غیرعمد؟

ـ بیست سال تا حبس ابد.

ـ قتل عمد چی؟

ـ اتاق گاز.

ـ ضرب و شتم یک افسر یعنی چه؟

ـ حبس ابد بدون آزادی مشروط.

ـ کارل لی با دقت اتهامات را خواند و گفت:

ـ یعنی من دوبار میرم به اتاق گاز و یک بار حبس ابد.

ـ هنوز مشخص نیست. اول باید محاکمه بشی که ۲۲ ژوئیه برگزار میشه.

ـ دوماه دیگه. چرا؟

ـ ما وقت لازم داریم. وقت می‌بره یک روان پزشک پیدا کنیم که بگه تو دیوونه‌ای. باکلی تو رو میفرسته به ویت فیلد که دکترهای ایالتی هم معاینه‌ات کنن اونها میگن که تو هنگام قتل دیوانه نبوده‌ای. کلی جلسه استماع داریم. وقت می‌برد.

ـ نمیشه زودتر محاکمه برگزار بشه؟

ـ ما نمی‌خواهیم زودتر بشه.

ـ اگر من بخواهم چی؟

ـ موضوع چیه؟

ـ من باید از این‌جا بیرون برم. سریع.

ـ تو که می‌گفتی زندان جای خیلی بدی هم نیست.

ـ نه همین طوره. ولی باید برم خونه. گوئین پول نداره و کار گیرش نمیاد. لستر هم با زنش مشکل داره. من هم دوست ندارم از دوستان کمک بخوام.

ـ ولی اونها حاضرند کمک کنند.

ـ بعضی هاشون بله ولی اونها هم مشکلات خودشونو دارن. تو باید منو زود بیرون بیاری.

ـ ببین فردا ساعت نُه صبح باید بری دادگاه. محاکمه ۲۲ ژوئیه است و تاریخ قرار نیست عوض بشه. متوجه شدی؟

ـ کارل لی به علامت نفی سر تکان داد.

ـ بیست دقیقه بیش‌تر طول نمی‌کشد. میریم پیش قاضی نوز. چند تا سؤال می‌کند بعد اتهامات رو میخونه و میپرسه تو هم یک نسخه داری یا نه. بعد میپرسه گناهکاری یا نه و وقتی تو گفتی بی‌گناهی تاریخ دادگاه و محاکمه رو اعلام می‌کنه. تو می‌نشینی و من و باکلی سر وجه‌الضمان یک دعوای حسابی می‌کنیم. نوز قبول نمیکنه و تو رو بر می‌گردونن زندان که تا زمان دادگاه و محاکمه این‌جا باشی.

ـ پس از محاکمه چی میشه؟

ـ بعد از اون دیگه تو زندان نیستی.

ـ قول می‌دی؟

ـ نه. قول نمی‌دم. درباره فردا سؤال نداری.

ـ نه. جیک من چقدر به تو پول داده‌ام؟

ـ چرا می‌پرسی؟

ـ همین طوری.

ـ نهصد دلار به علاوه یک مدرک.

برای گوئین کم‌تر از صد دلار پول باقی مانده بود و او امکان پرداخت صورت حساب و خرید غذا را نداشت. در ملاقات روز یکشنبه یک ساعت تمام گریه کرد. او می‌دانست که دیگر ورشکست شده‌اند و این مطلب او را وحشت‌زده کرده بود به عبارت بهتر وحشت جزئی از زندگی‌اش شده بود. تنها کمک خانواده‌اش به آن‌ها مقداری سبزی و یکی دو ظرف شیر و چندتایی

تخم‌مرغ بود، همین و بس. در حالی‌که بستگانش زمانی که دخترش بیمارستان بود خیلی قابل اتکا به نظر می‌آمدند و همیشه پیش او بودند ولی حالا که واقعاً نیاز داشت همه پراکنده شده‌اند و هیچ‌کس نیست. آخر خود او هم کاری برای بستگانش نکرده بود اونها هم بهتر از او نبودند.

او می‌خواست صد دلار از جیک قرض کند اما تصمیم داشت صبر کند تا همهٔ پول گوئین تمام شود بعد. این جوری راحت‌تر بود. موکل‌های جنایی همیشه مقداری از پولشان را پس از پرداخت مطالبه می‌کردند جیک منتظر بود کارلی هم همین کار را بکند. او شک داشت آیا هرگز بیش از نهصد دلار عایدش خواهد شد یا نه. به همین دلیل قصد نداشت یک سنت از پول را برگرداند. علاوه بر این سیاه‌پوست‌ها از هم حمایت می‌کردند و کسی از گرسنگی نمی‌مرد.

- سؤالی نداری کارل لی؟

- چرا. فردا باید چی بگم؟

- چی می‌خواهی بگی؟

- میخوام دلیل کشتن اونها رو به قاضی بگم.

- فردا؟

- آره.

- و فکر می‌کنی این طوری آزادات میکنن؟

- کارل لی چیزی نگفت.

- ببین کارل لی، منو به عنوان وکیل خودت استخدام کردی چون به من اعتماد داشتی. من به تو می‌گم کی، چی بگی. ماد ژوئیه که محاکمه میشی میتونی این چیزها رو بگی.

- درسته حق با توست.

***

- لِستر و گوئین پسرها و تونیا را در کادیلاک قرمز رنگ گذاشتند و به ساختمان پزشکان جنب بیمارستان رفتند. تونیا کمی لنگ می‌زد او می‌خواست همراه برادرهایش بدود و جنب و جوش داشته باشد ولی مادر

دستش را گرفته بود. درد پاها و پشتش متوقف شده بود. ضخم‌های پایش خوب شده بود و دکتر هفته پیش بانداژهای مچ دست و گردنش را برداشت، حالا دیگر جای بریدگی‌ها کاملاً خوب شده بود. او در اتاق کوچکی لخت شد و کنار مادرش نشست. دکتر دهانش را باز کرد و فک‌هایش را نگاه کرد، تا از بهبودی آن‌ها مطمئن شود بعد مچ‌هایش را آزمایش کرد و او را روی تخت خواباند و معاینه کرد. دختر فریادی کشید و مادرش را بغل کرد. درد دوباره شروع شده بود.

***

فصل ۱۵

ساعت پنج صبح چهارشنبه جیک در دفترش قهوه‌ای نوشید و از پنجره به میدان و محوطهٔ تاریک دادگاه نظری انداخت. خوب خوابیده بود و چند ساعت پیش در تلاشی بی‌ثمر برای یافتن اسم قاضی و یادآوری موضوع یک مورد قتل عمد در جورجیا رختخواب گرمش را ترک کرده بود. خاطره مربوط به زمان دانشکده حقوق می‌شد و در آن قاضی در قتل عمد صدور وجه‌الضمان را پذیرفته بود. البته تحت شرایطی که متهم سابقه جنایی نداشته‌باشد، مالک زمینی بوده و شغلی همیشگی داشته باشد و اقوام و خویشاوندان زیادی در نزدیکی او زندگی کنند. او موفق نشد این مورد را پیدا کند ولی توانست مدارکی واضح و مستدل پیدا کند که در آن‌ها قاضی اختیار تام داشت در مورد قتل عمد وجه الضمان صادر نکند. این قانون کشور بود و او آن را می‌دانست. او جرأت نمی‌کرد برای کارل لی بدون دلیل تقاضای آزادی با قید ضمانت کند. مسلماً باکلی فریاد می‌کشید و آن موارد خارق العاده را یادآوری می‌کرد و نوز لبخندی می‌زد و آزادی با ضمانت را قبول نمی‌کرد و بدین ترتیب جیک در حمله اول مغلوب می‌شد.

دل قهوه‌ای برای مشتری محبوبش ریخت و به او گفت:

ـ عزیزم امروز زود اومدی این‌جا.

ـ جیک که چند روزی پس از قطع پای لونی به چایخانه نرفته بود گفت:

ـ سرانجام اومدم.

ـ جیک می‌دانست که مشتری‌های کافه نسبت به او احساس تنفر می‌کردند چون لونی بسیار دوست داشتنی و معروف بود. او می‌دانست که مردم از کلیه وکلایی که از سیاه‌پوست‌ها دفاع می‌کردند متنفرند. جیک پرسید:

ـ یک دقیقه وقت داری؟

ـ دل نگاهی به اطراف کرد ساعت پنج و ربع صبح کافه زیاد شلوغ نبود مقابل جیک نشست و قهوه‌ای ریخت و گفت که برای صحبت حاضر است. جیک پرسید:

این جا چه صحبت‌هایی میشه؟

صحبت‌های همیشگی در مورد سیاست، ماهی‌گیری و کشاورزی. بیست سال است که من این‌جا دارم یک جور به مردم غذا می‌دهم و آن‌ها هم در این مدت در مورد همین چیزها صحبت می‌کنند.

ـ خبر جدیدی نداری؟

ـ درباره هیلی خیلی صحبت می‌کنند. البته وقتی غریبه‌ها این‌جا می‌آیند صحبتی در کار نیست.

ـ چرا؟

ـ چون اگر نشان بدهی در این باره چیزی میدونی خبرنگارها می‌آیند دنبالت و سؤال پیچت می‌کنند.

ـ خیلی بد شده، آرد؟

ـ نه اتفاقاً خیلی خوبه. کار و کاسبی هیچ وقت این جوری نبوده.

جیک لبخندی زد و روی نانش کره مالید و بعد مربا روی آن گذاشت و گفت:

ـ نظر تو چیه؟

دل با ناخن‌های مصنوعی بلندش بینی‌اش را خاراند و قهوه‌اش را فوت کرد او در صراحت مشهور بود.

ـ او گناهکار است برای اینکه آن دو تا را کشته ولی بهترین بهانه را برای این کار داره بعضی‌ها باهاش همدردی میکنن.

ـ فرض کن تو عضو هیأت منصفه هستی او را گناهکار میدونی یا بی‌گناهی؟

ـ خوب من به طور غریزی هر کسی که متجاوز را میکشه می‌بخشم. به خصوص اگر یک پدر این کار را بکند ولی از طرفی هم نمیتونیم بذاریم مردم اسلحه بردارند و خودشان عدالت را برقرار کنند.

میتونی ثابت کنی او موقع تیراندازی دیوانه بوده؟

ـ فرض کن میتونم.

ـ پس من هم رأی می‌دهم که او گناهکار نیست.

دل پرسید:

ـ لونی چی میشه؟ او دوست من است.

ـ این یک تصادف بود.

ـ همین.

ـ نه. اسلحه که تصادفاً شلیک نشد ولی لونی تصادفاً تیر خورد و فکر نمی‌کنم بشه خوب در این مورد دفاع کرد. آیا تو او را برای تیراندازی به سوی لونی محکوم می‌کنی؟

ـ شاید. به هر حال لونی یک پاش رو از دست داد.

ـ جیک با خود فکر کرد چطور ممکن است کارل لی هنگام تیراندازی به سوی کاب و ویلاد دیوانه باشد ولی هنگام شلیک به سوی لونی این طور نباشد. جیک موضوع را عوض کرد و گفت:

ـ پشت سر من چی میگن؟

ـ همین چیزها را میگن. یک نفر دربارهٔ جای تو سؤال می‌کرد و می‌گفت حالا که معروف شدی دیگه بهش وقت نمی‌دهی. یک چیزهایی هم درباره سیاه‌پوست گفته‌اند ولی بهشون اجازه نمی‌دهند که بلند بلند چیزی بگن.

ـ عزیزم تو خیلی خوبی.

دل از پشت میز جهید و به کشاورزانی که قهوه بیش‌تری می‌خواستند ناسزا گفت. جیک صبحانه‌اش را تمام کرد و به دفترش بازگشت. وقتی اتل ساعت هشت و ربع از راه رسید، خبرنگارها پشت در بسته منتظر بودند. آن‌ها به همراه اتل وارد شدند و خواستند آقای بریگنز را ملاقات کنند. اتل درخواست آن‌ها را نپذیرفت و از آنان خواست که بروند. آن‌ها همچنان اصرار می‌کردند جیک را ببینند. جیک که سر و صدای طبقه پایین را می‌شنید در دفترش را قفل کرد. از دفترش دید که یک تیم فیلمبرداری نزدیک در پشتی دادگاه مستقر می‌شود. او احساس بسیار خوبی داشت تصور می‌کرد او را در اخبار عصر در حالی که مانند افراد مهم راه می‌رود و خبرنگاران از او

می‌خواهند به سؤالاتشان جواب بدهد نشان خواهند داد. این تازه اولین احضار به دادگاه بود. روز محاکمه چه اتفاقی خواهد افتاد. حتماً همه جا دوربین می‌گذاشتند و صفحات اول روزنامه و جلد مجله‌ها مملو از گزارش می‌شد. او می‌توانست این دعوا را مجاناً رسیدگی کند. چند لحظه بعد به طبقه پایین رفت و به گرمی با خبرنگاران صحبت کرد. یکی از آن‌ها پرسید:

ـ امکان داره چند سؤال جواب بدهید؟

ـ خیر. باید به ملاقات قاضی نوز بروم.

ـ فقط چند تا سؤال؟

ـ متأسفم. ساعت سه یک مصاحبه مطبوعاتی دارم.

ـ جیک در را باز کرد و خبرنگارها پشت سر او وارد پیاده‌رو شدند.

ـ مصاحبه مطبوعاتی کجا برگزار میشه.

ـ در دفترم.

ـ هدف چیه؟

ـ بحث در مورد دعوا.

جیک به آرامی در عرض خیابان حرکت می‌کرد و به سؤالات آن‌ها جواب می‌داد.

ـ آیا آقای هیلی در مصاحبه مطبوعاتی حضور خواهد داشت؟

ـ بله. خانواده ایشان هم خواهند آمد.

ـ دخترک هم همین‌طور؟

ـ بله. او هم آن‌جا خواهد بود.

ـ آیا آقای هیلی به سؤالات پاسخ خواهند داد؟

ـ شاید. هنوز تصمیم نگرفته‌ام.

جیک خداحافظی کرد و وارد دادگاه شد. باکلی از درهای چوبی بزرگ جلوی دادگاه وارد شد، او امیدوار بود لااقل یکی دو تا دوربین در آن‌جا ببیند ولی متوجه شد که دوربین‌ها نزدیک درب پشتی قرار گرفته‌اند تا تصویر متهم را ضبط کنند. او تصمیم گرفت در آینده از درب پشتی وارد شود. قاضی نوز در مقابل اداره پست پارک کرد و از پیاده روی شرقی از میدان عبور کرد و وارد دادگاه شد. او نیز جلب توجه نکرد.

اوزی از پنجره جلویی زندان به بیرون نگاهی انداخت و دید جمعیت زیادی در محوطه پارکینگ منتظر کارل لی ایستاده است. در روزهای اخیر چند پیغام تهدیدبه‌قتل‌درمورد کارل لی دریافت کرده بود که چندتایی را خطرناک تشخیص داده بود. او غرغرکنان زیر لب چیزی به ماوس گفت و معاون‌ها کارل لی را در میان گرفته و با او از پیاده رو عبور کردند و بعد از رد شدن از مقابل خبرنگاران، داخل یک ماشین کرایه‌ای شدند. شش معاون و یک راننده در ماشین جای گرفت. آن‌ها توسط سه ماشین گشت جدید اسکورت می‌شدند و به سرعت به سوی دادگاه می‌رفتند.

نوز تصمیم داشت ساعت نه به چندین مورد رسیدگی کند. او به ردیف جلوی دادگاه نگاهی انداخت و در آن‌جا گروهی از مردان مشکوک را دید که همگی اخیراً به دادگاه کشیده شده بودند. در یک سوی ردیف جلو دو معاون کنار یک متهم نشسته بودند و بریگنز در گوش او نجوا می‌کرد او حتماً هیلی بود. نوز یک پرونده قرمز رنگ برداشت عینک مطالعه‌اش را طوری جا به جا کرد که مزاحم خواندنش نشود. و گفت:

ـ ایالت در برابر کارل لی هیلی مورد شماره ۲۸۸۹. آقای هیلی تشریف بیاورند. دستبند از دست کارل لی باز شد و کارل لی به همراه وکیلش به سوی جایگاه رفت و در مقابل قاضی قرار گرفت و دادگاه ساکت شد. باکلی از جا بلند شد و چند قدم به سوی متهم رفت. فیلمبردارها تمام جریانات را تحت نظر داشتند. جیک نگاه تندی به باکلی انداخت چون دلیلی نداشت او در آن زمان مقابل آن‌ها بایستد. دادستان محلی بهترین کت و شلوار پلی استر مشکی سه تکه‌اش را پوشیده بود. موهایش به خوبی شانه شده بود. جیک به سوی باکلی رفت و آرام گفت:

ـ کت شلوار قشنگی داری رافوس.

ـ متشکرم.

ـ تو تاریکی برق میزنه؟

آن‌گاه جیک نزد موکلش رفت. قاضی پرسید.

ـ آیا شما کارل لی هیلی هستید؟

ـ بله.

ـ آیا آقای بریگنز وکیل شماست؟

ـ بله.

ـ آیا شما با وکیل خود صحبت کرده‌اید؟

ـ بله.

ـ آیا متن کیفر خواست را خوانده‌اید؟

ـ بله.

ـ آیا همه مطالب آن را فهمیدید؟

ـ بله.

ـ خوبه. من قانوناً وظیفه دارم کیفر خواست را در برابر دادگاه قرائت کنم.

نوز گلویش را صاف کرد و شروع کرد:

ـ اعضای هیأت عالی منصفه ایالت می‌سی‌سی‌پی که از میان شهروندان خوب و شایستهٔ بخش فورد انتخاب شده‌اند و قسم یاد کرده‌اند موظف هستند با کسب اختیار از ایالت می‌سی‌سی‌پی اعلام کنند که کارل لی هیلی اهل بخش مذکور به صورت غیرقانونی و عمدی بیلی ری کاب و پیت‌ویلاردرا به قتل رسانده و به سوی افسر صلح دیونی لونی تیراندازی کرده و قصد کشتن او را داشته است. این برخلاف قوانین ایالتی است. آیا شما در جریان اتهامات خود هستید؟

ـ بله.

ـ می‌دانید چنانچه محکوم شوید شما را به اتاق گاز زندان ایالتی پارچمن خواهند برد؟

ـ بله.

ـ آیا اقرار به گناه یا بی‌گناهی می‌کنید؟

ـ بی‌گناهم.

ـ نوز به تقویمش نگاهی انداخت. خبرنگارها یادداشت می‌کردند. فیلمبردارها روی اشخاص مهم دادگاه به علاوه باکلی که سعی می‌کرد به صورت نیمرخ در تصویر قرار بگیرد متمرکز شده بودند. باکلی بشدت مایل بود چیزی بگوید. او به سوی دیگر دادگاه رفت و نجواکنان با یکی از کارکنان دادگاه صحبت کرد. سپس به سوی میز متهم رفت که بدون حرکت کنار وکیل

مدافع ایستاده بود. **نوز** گفت:

ـ آقای **هیلی** محاکمه روز دوشنبه ۲۲ ژوئیه برگزار خواهد شد. کلیه پیشنهادات و موارد پیش از دادگاه باید قبل از ۲۴ ژوئن ثبت شود. **کارل لی** و **جیک** با سر اظهارات قاضی را تأیید کردند.

ـ مطلب دیگری نیست؟

باکلی با صدای بلند گفت:

ـ چرا عالیجناب. ایالت با هر گونه درخواست ضمانت برای متهم مخالفت می‌کند.

جیک در حالی که انگشتانش را به هم می‌فشرد و می‌خواست فریاد بکشد گفت:

ـ عالیجناب هنوز متهم درخواست ضمانت نکرده است. طبق معمول آقای **باکلی** رویهٔ دادگاه را فراموش کرده‌اند. ایشان نمی‌توانند پیش از درخواست ضمانت با آن مخالفت کنند. این چیزها را باید در دانشکده حقوق یاد می‌گرفتند.

باکلی که بشدت عصبانی شده بود ادامه داد:

ـ عالیجناب آقای **بریگنز** همیشه درخواست آزادی با ضمانت می‌کند امروز هم این کار را خواهند کرد و ایالت با درخواست ایشان مخالف است.

نوز با لحنی ناراحت به دادستان محلی گفت:

ـ چرا صبر نمی‌کنید تا ایشان درخواست خود را مطرح کنند؟

باکلی که قرمز شده بود و با خشم به **جیک** نگاه می‌کرد حرف قاضی را پذیرفت. **نوز** پرسید:

ـ آیا شما مایل هستید درخواست ضمانت بنمایید؟

ـ بله قصد داشتم در زمان مناسب این کار را بکنم ولی آقای **باکلی** با کارهای مسخره‌اشان مزاحم شدند.

ـ آیا درخواست ضمانت می‌کنید؟

ـ بله قصد داشتم این کار را بکنم.

ـ من این را می‌دانستم. می‌دانید که این کار در اختیار من است و من هرگز در مورد قتل عمد با آزادی به قید ضمانت موافقت نمی‌کنم. در این مورد هم

استثناء قائل نمی‌شوم.

ـ شما قصد مخالفت دارید؟

ـ بله.

ـ جیک شانه‌هایش را بالا انداخت و پرونده‌ای را روی میز گذاشت و گفت:

ـ هر چه شما بگویید.

ـ مطلب دیگری نیست؟

ـ خیر عالیجناب.

ـ خب، آقای هیلی به شما دستور داده می‌شود در زندان کلانتر بخش فورد تا زمان محاکمه بمانید. شما مرخص هستید.

کارل لی به سوی ردیف جلو یعنی جایی که معاون با دستبند منتظرش بود رفت. جیک در کیفش را باز کرد و پرونده‌ها و مدارک را در آن گذاشت که باکلی بازویش را گرفت. باکلی با دندان‌های به هم فشرده گفت:

ـ کار بدی کردی آقای بریگنز.

ـ خودت خواستی. بازویم را رها کن.

باکلی بازوی او را رها کرد و گفت:

ـ اصلاً خوشم نیامد.

ـ چقدر بد شد نباید زیاد حرف بزنی. زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد.

باکلی بسیار عصبانی شده بود معاونی به سوی آن‌ها رفت جیک چشمکی به باکلی زد و از دادگاه خارج شد.

***

خانواده هیلی به سرپرستی عمو لستر ساعت دو از طریق درِ عقب وارد دفتر جیک شدند. جیک آن‌ها را در دفتر کوچکی نزدیک اتاق کنفرانس طبقه پایین ملاقات کرد. بیست دقیقه بعد اوزی و کارل لی از درب پشتی وارد شدند و جیک آن‌ها را به سوی دفتر برد. کارل لی به خانواده‌اش پیوست. اوزی و جیک دفتر را ترک کردند. مصاحبه مطبوعاتی به دقت توسط جیک اداره شد. جیک در یک سوی میز بزرگ کنفرانس نشسته بود و سه پسر هیلی پشت سر او ایستاده بودند. گوئین سمت چپ او و کارل لی و تونیا سمت راست نشسته

بودند. مرسوم نبود هویت کودکی که قربانی تجاوز شده بود فاش شود ولی مورد تونیا فرق می‌کرد. جیک می‌خواست او در حالی که بهترین لباسش را پوشیده بود و روی زانوان پدرش نشسته بود عکس بگیرد و اعضای هیأت منصفه آن را نگاه کنند. خبرنگارها به سرعت اتاق را پر کردند. یک معاون مقابل در جلو و دو نفر روی پله‌های پشتی نگهبانی می‌دادند. کلانتر والز و لستر پشت هیلی‌ها و وکیل ایستاده بودند چندین میکروفن روی میز قرار گرفت. دوربین‌ها به کار افتاد. جیک شروع کرد:

ـ باید از قبل چند مطلب را روشن کنم اول آنکه من همه سؤال‌ها را جواب می‌دهم. آقای هیلی و خانواده‌اش سؤالی جواب نخواهند داد. دوم آنکه مایلم خانواده ایشان را معرفی کنم. سمت چپ من همسر ایشان خانم گوئین هیلی هستند. پشت سر من پسران ایشان کارل لی جوان و جاوریس و رابرت قرار دارند. پشت سر پسرها برادر آقای هیلی، لستر هیلی ایستاده است. جیک مکث کرد و لبخندی به تونیا زد و گفت:

ـ شخصی که روی پاهای پدرش نشسته است تونیا هیلی است حالا به سؤالات جواب می‌دهم.

ـ امروز صبح در دادگاه چه اتفاقی افتاد؟

ـ آقای هیلی به دادگاه رفتند اعلام کردند بی‌گناهند و محاکمه ایشان روز ۲۲ ژوئیه انجام خواهد شد.

ـ آیا بین شما و وکیل محلی نزاعی در گرفت؟

ـ بله. آقای باکلی پس از جلسه به سوی من آمدند بازویم را گرفتند و طوری نگاه کردند گویی قصد حمله داشتند که یک معاون پا در میانی کرد.

ـ علت چه بود؟

ـ آقای باکلی معمولاً تحت فشار شکننده است.

ـ آیا شما و آقای باکلی دوست هستید؟

ـ خیر.

ـ آیا محاکمه در کلانتون انجام خواهد شد؟

ـ پیشنهاد تغییر مکان در دفاعیه مطرح خواهد شد و محل دادگاه را قاضی نوز تعیین خواهند کرد. چیزی قابل پیش‌بینی نیست.

ـ آیا می‌توانید آثار این واقعه را در مورد خانواده هیلی تشریح کنید؟

جیک نگاهی به کارل لی و تونیا انداخت و گفت:

ـ شما به خانواده خوبی نگاه‌می‌کنید، دو هفته پیش زندگی شیرین بود شغلی در کارخانه کاغذسازی داشتند کمی پول در بانک داشتند امنیت و ثبات داشتند و هر یک‌شنبه به کلیسا می‌رفتند و به دلایلی که تنها خدا می‌داند دوپانک دائم الخمر جنایت فجیعی را در مورد این دختر ده ساله انجام می‌دهند. ما همه شوکه شدیم. آن‌ها زندگی او و خانواده‌اش را ویران‌کردند، شغل از دست‌رفت، پول از دست رفت و امکان دارد بچه‌ها بدون پدر بزرگ شوند. مادر مجبور است دنبال کار بگردد و از دوستان و آشنایان برای ادامه حیات طلب کمک کند. باید بگویم خانواده هیلی نابود شده است.

گوئین به آهستگی گریه می‌کرد. جیک دستمالی به او داد:

ـ آیا شما دفاعیهٔ جنون را مطرح خواهید کرد؟

ـ بله.

ـ آیا می‌توانید آن را ثابت کنید؟

ـ این وظیفه هیأت منصفه است ما نظر متخصصان روان پزشک را به آنان ارائه خواهیم نمود.

ـ آیا با این متخصصان مشورت کرده‌اید؟

جیک به دورغ گفت:

ـ بله.

ـ می‌توانید اسم آن‌ها را به ما بدهید؟

ـ خیر. در این مقطع کار صحیحی نیست.

ـ ما چندین شایعه در مورد تهدید به مرگ آقای هیلی شنیده‌ایم. آیا این صحیح است؟

ـ تهدید علیه آقای هیلی، خانواده ایشان، خانواده من، کلانتر و قاضی کماکان ادامه دارد. نمی‌دانم این تهدیدها تا چه اندازه جدی است.

ـ کارل لی، تونیا را نوازش کرد و بدون احساس به میز نگاه کرد. او وحشتزده و محتاج همدردی به نظر می‌رسید. پسران او نیز وحشتزده بودند. کارل لی جوان که پانزده ساله بود پشت سر جیک ایستاده بود پسر وسطی

یعنی **جارویس** سیزده ساله پشت سر پدر ایستاده بود و **رابرت** یازده ساله پشت مادر بود. آن‌ها لباس‌های نیروی دریایی پوشیده بودند. پیراهن‌های سفید و پاپیون‌های قرمز رنگ کوچک. لباس رابرت زمانی برتن **کارل لی** جوان بود و بعد به **جارویس** رسیده بود و در حال حاضر از آن او بود و از لباس‌های دو برادر دیگر کهنه‌تر به نظر می‌رسید ولی تمیز بود و به خوبی اطو شده بود. چه‌گونه هیأت منصفه می‌توانست رأیی بدهد که به موجب آن این کودکان بدون پدر، به زندگی ادامه دهند؟

مصاحبه مطبوعاتی بسیار مؤثر بود بخش‌هایی از آن در شبکه‌های تلویزیونی محلی و اخبار عصر و شب پخش شد. تصاویر خانواده هیلی و جیک نیز روی صفحات اول روزنامه‌های پنج‌شنبه چاپ شد.

***

فصل ۱۶

زن سوئدی **لستر** در طول دو هفته اقامت همسرش در می‌سی‌سی‌پی چندین بار تماس گرفته بود چون به او اعتماد نداشت. هر بار که تماس گرفته بود **لستر** در خانه نبود و **گوئین** به دروغ گفته بود او به ماهی‌گیری رفته تا بتواند خواروبار بخرد. **گوئین** از دروغ گفتن و **لستر** از عیاشی خسته شده بود. تلفن پیش از سحر جمعه زنگ زد. **لستر** آن را جواب داد زنش بود. دو ساعت بعد کادیلاک قرمز کنار زندان پارک شد. **ماس**، **لستر** را به سلول **کارل‌لی** هدایت کرد. **لستر** با کمی خجالت آهسته گفت:

ـ باید برگردم خونه.

کارل لی گویا انتظار آن را داشت پرسید چرا؟

ـ زنم امروز صبح تماس گرفت اگر فردا سر کار نروم اخراج میشم.

کارل لی با سر صحبت‌های او را تأیید کرد.

ـ متأسفم دوست ندارم برم ولی چاره‌ای نیست.

ـ می‌فهمم. کی برمی‌گردی؟

ـ کی می‌خواهی برگردم؟

ـ وقت محاکمه. اون موقع میتونی بیایی؟

ـ میدونی که حتماً می‌آیم.

آن دو، روی لبه تخت **کارل لی** نشسته بودند و در سکوت یکدیگر را نگاه می‌کردند. سلول آرام و تاریک بود دو تخت مقابل **کارل لی** خالی بود. **لستر** گفت:

ـ فراموش کرده بودم این‌جا چه جای بدی است.

ـ امیدوارم زیاد این‌جا نمونم.

دو برادر برخاستند یکدیگر را در آغوش گرفتند. لستر از ماس خواست در سلول را باز کند بعد به برادرش گفت:

ـ من از داشتن برادری مثل تو احساس غرور می‌کنم.

لستر کلانتون را به مقصد شیکاگو ترک کرد. آن روز صبح، دومین ملاقات کننده کارل لی وکیلش بود که او را در دفتر اوزی ملاقات کرد. چشمان جیک پرخون بود.

ـ من با دو روانپزشک در ممفیس صحبت کردم میدونی حداقل چقدر مخارج داری؟ هیچ میدونی؟

ـ باید بدونم.

جیک فریادکشان گفت:

ـ هزار دلار! چه جوری میتونی هزار دلار تهیه کنی؟

ـ هرچی پول داشتم به تو دادم. حتی...

ـ من سند زمینت را نمی‌خواهم چون هیچ کس دوست ندارد آن را بخرد پس فایده‌اش چیه پول نقد لازم داریم. نه برای خودم برای روانپزشک‌ها.

ـ چرا؟

جیک با ناباوری گفت:

ـ چرا؟ برای اینکه می‌خواهم اتاق گاز نفرستندت. صد مایل آن طرف‌تر مرگ انتظارت را می‌کشد. مجبوریم به هیأت منصفه ثابت کنیم. موقع تیراندازی دیوانه شده بودی. ما نمی‌تونیم این حرف را بزنیم یک متخصص یک روانپزشک باید این را بگه. آن‌ها هم مجانی کار نمی‌کنند می‌فهمی؟ کارل لی روی زانوانش خم شد و به عنکبوتی که روی فرش خاکی راه می‌رفت نگاه می‌کرد. پس از دوازده روز اقامت در زندان و دو بار حضور در دادگاه به اندازه کافی در مورد سیستم قضایی اطلاعات به دست آورده بود. او به لحظات قبل از تیراندازی فکر می‌کرد. آن دو باید کشته می‌شدند ولی آیا او فکر زندان، فقر، وکلا و روانپزشکان را کرده بود. سبستم از او حمایت نمی‌کرد. سند زمینش به درد نمی‌خورد. بچه‌های او را یتیم می‌کردند و او را به خاطر انجام کاری که آن را اجتناب ناپذیر می‌دانست تنبیه می‌کردند. و حال تنها متحد او درخواستی می‌کرد که او استطاعت آن را نداشت. جیک عصبانی

بود و فریاد می‌کشید.

ـ پول را به دست بیار. از برادرات. خواهرات خانواده گوئین. من نمیدونم یک جوری تهیه‌اش کن.

ـ جیک در را محکم بست و با سرعت از زندان خارج شد.

***

سومین ملاقات کننده پیش از ظهر با یک لیموزین سیاه پلاک تنسی به آن‌جا آمد. یک بادیگارد سیاه‌پوست و درشت اندام از پشت رل پیاده شد و در را به روی رئیس خود باز کرد.

منشی دست از تایپ کردن برداشت و با حالتی مشکوک لبخندی زد و به آن‌ها صبح بخیر گفت، شخص کوچک‌تر جواب سلام او را داد و گفت:

ـ اسم من کت براستر است. می‌خواهم کلانتر والز را ببینم.

ـ میتونم بپرسم در چه مورد؟

ـ بله خانم. در مورد آقای هیلی. یکی از اهالی منطقه خوب شماست.

کلانتر که نامش را شنیده بود به سوی ملاقات کننده معروف رفت و گفت:

ـ آقای براستر من اوزی والز هستم.

آن دو با هم دست دادند.

ـ از دیدنتان خوشحالم کلانتر. من کت براستر هستم و از ممفیس آمده‌ام.

ـ بله. شما را می‌شناسم. در اخبار دیدمتون. چه چیزی شما را به این‌جا کشانده است؟

ـ یکی از دوستان من گرفتار شده. منظورم کارل لی هیلی است. اومدم این‌جا کمکش کنم.

اوزی پرسید:

ـ خوب موضوع چیه؟

اوزی شش فوت و چهار اینچ قد داشت. و حداقل پنج اینچ کوتاه‌تر از بادیگارد بود. بادیگارد لااقل سیصد پوند وزن داشت که بیش‌تر آن در بازوانش بود. کت توضیح داد:

ـ این تاینی[1] تام است. معمولاً او را تاینی صدا می‌کنیم.

ـ که این طور؟!

ـ ایشون یک جور بادیگارد هستند.

ـ اسلحه که ندارند.

ـ نه کلانتر. اسلحه لازم نداره.

ـ خوبه. چرا شما و کوچولو به دفتر من نمی‌آیید؟

ـ کوچولو در را بست و کنار آن ایستاد. اوزی به کت گفت:

ـ ایشان می‌توانند بنشینند.

ـ نه کلانتر. او همیشه کنار در می‌ایستد.

ـ مثل سگ پلیس.

ـ بله. درسته.

ـ خب. موضوع از چه قراره؟

ـ کت پاهایش را روی صندلی انداخت و دستش را که پر از انگشترهای الماس نشان بود روی زانوانش گذاشت و گفت:

ـ من و کارل لی دوستان قدیمی هستیم. با هم در ویتنام می‌جنگیدیم، من سرم زخمی شد. دو ثانیه بعد هم پای او تیر خورد. جوخه ما ناپدید شد. کارل لی لنگان لنگان خودش را به من رساند و من را روی شانه‌هایش گذاشت و از میان آتش مرا به گودالی کنار جاده برد. دو مایل مرا روی شانه‌هایش راه برد و زندگی‌ام را نجات داد. یک مدال هم گرفت. میدونستی؟

ـ نه.

ـ بله همین طوره. دو ماه کنار هم تو بیمارستان سایگون خوابیده بودیم. بعد از ویتنام آمدیم بیرون. اوزی با دقت گوش می‌کرد.

ـ حالا که دوست من گرفتار شده می‌خواهم کمکش کنم.

ـ اِم شانزده را از شما گرفت؟

ـ البته که نه.

ـ می‌خواهی ببینیش؟

---

۱. [illegible]

ـ خب معلومه. امکان داره؟

ـ بله. اگر اون کوچولو را از کنار در تکان بدهی میتونم بیارمش این‌جا.

کوچولو کنار رفت. دو دقیقه بعد اوزی با زندانی برگشت. کت فریاد کشید او را در آغوش گرفت و مانند بوکسورها ضرباتی به هم زدند. کوچولو در را بست و به نگهبانی ایستاد.

اوزی با اشاره کارل لی آن‌جا را ترک کرد. کارل لی مقابل کت نشست. کت شروع کرد به صحبت.

ـ من به تو افتخار می‌کنم. چرا به من نگفتی تفنگ را برای چی می‌خواهی؟ چه طور بود؟

ـ درست مثل ویتنام. فرقش این بود که اونها نمیتونستند شلیک کنند.

ـ بهتر.

ـ کاش این اتفاقات نمی‌افتاد.

ـ متأسف که نیستی؟

ـ اگر لازم باشد دوباره این کار را می‌کنم. دوست داشتم آن بلا سر دخترم نمی‌آمد. ای کاش هیچ کدام از این‌ها اتفاق نمی‌افتاد.

ـ درسته. حتماً بهت سخت گذشته.

ـ زنت چه‌طوره؟

ـ بد نیست.

ـ تو روزنامه خواندم که محاکمه ماه ژوئیه است. تو بیش‌تر از من عکست تو روزنامه‌ها بوده.

ـ آره کت همین طوره. ولی تو همیشه یک جوری خودت را خلاص می‌کنی. من زیاد مطمئن نیستم.

ـ ولی تو وکیل خوبی داری!

ـ آره. وکیل خوبی دارم.

کت برخاست و در دفتر به راه افتاد و از مدارک و نشان‌های اوزی ستایش کرد و گفت:

ـ به همین دلیل آمدم این‌جا که ببینمت.

کارل لی که نمی‌دانست دوستش چه در سر دارد گفت:

- برای چی؟

- میدونی که من چندین دفعه محاکمه شده‌ام.

- آره.

- پنج بار من را به دادگاه کشانده‌اند. فدرالی‌ها، ایالتی‌ها، پلیس شهر، به خاطر مواد مخدر، اسلحه، قمار، هر چی اسمش را ببری من به خاطرش محاکمه شده‌ام و خودت خوب میدونی همیشه مقصر بودم. خب. حالا چند بار به خاطر می‌آوری که من محکوم شده باشم؟

- هیچ وقت.

- درست است. یک دفعه هم محکوم نشدم.

- کارل لی با تحسین لبخندی زد.

- میدونی چرا نتوانستند محکومم کنند.

- چیزی به ذهن کارل لی رسید. با این حال سرش را به علامت منفی تکان داد.

- برای اینکه من بهترین، پست‌ترین و خبیث‌ترین وکیل جنایی را در اختیار داشتم. او آدم دغل و نادرستی است. و پلیس‌ها از او متنفر هستند. ولی من الان به جای زندان این‌جا هستم. کارل لی با اشتیاق پرسید:

- او چه کسی است؟

- او را در تلویزیون دیدیش. تو روزنامه‌ها هم همین طور. هر موقع آدم مهمی تو دردسر بیفتد او را می‌بینی. او برای آدم‌های مهم کار می‌کند.

- اسمش چیست؟

- او فقط دعاوی جنایی را انجام می‌دهد. میدونی محاکمه مورد علاقه‌اش چیه؟

- چیه؟

- او عاشق دادگاه‌های جنایی است. آن دو سیاهپوستی را که موقع انداختن مواد مخدر از روی پل به رودخانه دستگیر کردند، یادت میآد. تقریباً پنج سال پیش بود.

- آره. یادم می‌آید.

- محاکمه‌شان دو هفته طول کشید. این وکیل آن‌ها را از مرگ نجات داد.

ـ آره. فکر می‌کنم تو تلویزیون دیده‌ام.

ـ معلومه که دیدیش.

ـ اسمش چیه؟

کت روی صندلی نشست و با حالتی جدی به صورت کارل لی نگاه کرد و گفت:

ـ بو مارشارفسکی.

ـ کارل لی که گویی اسم را به خاطر آورد پرسید:

ـ حالا که چی؟

ـ کت دستش را روی زانوی کارل لی گذاشت و گفت:

ـ می‌خواهد کمکت کند.

ـ من الان یک وکیل دارم که نمی‌تونم پولش را بدم چه جوری می‌تونم یک وکیل دیگر هم بگیرم؟

ـ لازم نیست پولی بدهی. او در استخدام دائم من است. او مال من است پارسال صد هزار دلار بهش دادم مراقب من باشه. تو لازم نیست پولی بدهی.

ـ کارل لی ناگهان علاقه شدیدی به بومارشارفسکی پیدا کرد و پرسید:

ـ او چطور از قضیه من مطلع شد؟

ـ برای اینکه روزنامه می‌خواند. دیروز که رفتم دفترش روزنامه‌ای می‌خواند که عکس تو رویش بود. من جریان را بهش گفتم او هم گفت که باید خودش به این کار رسیدگی کند من هم گفتم که کمک می‌کنم.

ـ به خاطر همین آمدی این‌جا؟

ـ درسته. او میگه آدمهایی را می‌شناسه که میتونن کارت را راد بیاندازند.

ـ مثلاً چه کسانی را می‌شناسد؟

ـ راونپزشک، دکتر، همه‌شون را می‌شناسد.

ـ ولی این کارها پول می‌خواهد.

ـ من پولش را می‌دهم. تو بهترین وکلا و دکترها را خواهی داشت. نگران پولش نباش.

ـ ولی من یک وکیل خوب دارم.

ـ چند سالش است.

ـ حدوداً سی ساله است.

ـ کت با تعجب چشمانش را چرخاند و گفت:

ـ او هنوز بچه است. تازه از دانشگاه آمده بیرون. مارشارفسکی پنجاه ساله است. زندگی‌ات را دست تازه کارها نده.

ناگهان جیک در نظر او بسیار جوان جلوه کرد. ولی او محاکمه لستر را چند سال پیش انجام داده بود.

ـ ببین کارل لی من زیاد تو دادگاه بودم. یک اشتباه کنی سرت را از دست داده‌ای. اگر این بچه یک اشتباه کوچک بکند زندگی‌ات را از دست می‌دهی. مارشارفسکی اشتباه نمی‌کند.

ـ تو با وکیل من کار می‌کنی؟

ـ نه، به هیچ وجه. او به کمک هیچ کس احتیاج ندارد.

ـ کارل لی آرنجش را روی زانوانش قرار داد و به پاهایش خیره شد. هزار دلار برای دکتر غیرممکن است. هرگز فکر نمی‌کرد چنین مخارجی داشته باشد. هزار دلار برای یک‌دکتر. کت بهترین پیشنهاد ممکن را به او می‌دهد.

ـ من دوست ندارم این کار را با وکیلم بکنم.

کت سرزنش کنان گفت:

ـ احمق نباش. باید به فکر خودت باشی. نگران اون نباش.

ـ ولی من پول بهش دادم.

ـ چقدر؟

ـ نهصد دلار

ـ کوچولو یک بسته پول نقد جلو آورد و کت نُه اسکناس صد دلاری از آن جدا کرد و در جیب کارل لی قرار داد. بعد یک اسکناس هزار دلاری کنار بقیه پول‌ها قرار داد و گفت این‌هم برای بچه‌ها. ضربان قلب کارل لی به شدت می‌زد. دوست داشت به هزار دلاری نگاه کند و آن را محکم در دستش نگه دارد. کت لبخند زنان گفت:

ـ پس معامله تمام شد.

ـ می‌خواهی وکیلم را رها کنم و وکیل تو را استخدام کنم؟

ـ درسته.

ـ و تو پول همه چیز را میدهی؟

ـ همین طورد.

ـ این پول چی؟

ـ مال تو است. بیش‌تر خواستی بهم بگو.

ـ خیلی لطف کردی کت.

ـ من آدم خوبیم. به دو دوست کمک می‌کنم. یکی زندگی‌ام را نجات داد و آن یکی سرم را.

ـ چرا دوست داره به کار من رسیدگی کنه؟

ـ به خاطر شهرت. ببین این بچه کوچولو از طریق تو چقدر معروف شده این آرزوی همه وکلاست. کت دستی به شانه کارل لی زد و به سوی تلفن روی میز اوزی رفت و شماره بومارشارفسکی را گرفت.

***

بومارشارفسکی در طبقه بیستم دفتر مرکز شهر گوشی را قطع کرد و از سکرترش پرسید:

آیا گزارش مطبوعاتی حاضر شده است یا نه.

منشی گزارش را به او داد. مرد گفت:

ـ خوبه. بده به هر دو روزنامه چاپش کنند. بهشون بگو عکس جدید را استفاده کنند. به فرانک فیلدز بگو می‌خواهم صفحه اول روزنامه صبح چاپ بشه.

ـ بله قربان. تلویزیون چه‌طور؟

ـ به آن‌ها هم یک نسخه بده. الان وقت ندارم ولی هفته آینده یک مصاحبه خبری در کلانتون خواهم داشت.

***

لوسین ساعت شش و نیم صبح شنبه تماس گرفت. کارلا چند پتو روی خود انداخته بود و به تلفن جواب نداد. جیک خود را به تلفن رساند و آن را جواب داد. لوسین گفت:

ـ تو داری چکار می‌کنی؟

ـ خوابیده بودم.

ـ روزنامه را خواندی؟

ـ ساعت چند است؟

ـ برو روزنامه را بگیر وقتی خواندی با من تماس بگیر.

ـ مکالمه تمام شد. جیک نگاهی به گوشی تلفن انداخت و آن را سرجایش گذاشت. روی‌لبه تخت نشست و چشمانش‌را مالید و سعی کرد آخرین باری‌را که لوسین تماس گرفته بود به خاطر آورد. حتماً موضوع مهمی در پیش بود.

قهوه را درست کرد و با لباس زیر به در خانه آمد و سه روزنامه صبح را که کنار هم در پیاده‌رو افتاده بودند برداشت. در روزنامه جکسون چیزی نوشته نشده بود در تاپلو هم خبری نبود. روزنامه ممفیس پست در مورد مرگ در خاورمیانه چیزی نوشته بود. در قسمت پایین صفحه اول عکس خود را دید که زیر آن چاپ شده بود که جیک بریگنز از صحنه خارج می‌شود. عکس بعدی عکس کارل لی بود و کنار آن عکس شخصی بود که تا آن زمان ندیده بود زیر عکس مرد نوشته شده بود بومارشارفسکی وارد می‌شود. جیک مبهوت ماند. سرش گیج می‌رفت. حتماً اشتباه شده بود. او دیروز با کارل لی ملاقات کرده بود. مقاله را به آرامی خواند تاریخچه کوتاهی از فعالیت‌های مارشارفسکی و کنفرانس خبری او در کلانتون درج شده بود. او لباس‌هایش را پوشید. همسرش هنوز خواب بود. روزنامه را برداشت و به دفترش رفت. چای‌خانه جای امنی نبود. پشت میز اتل مجدداً مقاله را خواند و نگاهی به عکس خود انداخت. لوسین چند جمله آرامش‌بخش به او گفت. او مارشارفسکی را که به عنوان کوسه معروف بود می‌شناخت. او شیادی زیرک و خوش‌ظاهر بود. لوسین او را ستایش می‌کرد.

ماس، کارل لی را به دفتر اوزی برد. معاون سریع در را بست. جیک روزنامه را به سوی کارل لی انداخت و گفت:

ـ این را دیدی؟

کارل لی نگاهی به او انداخت و به روزنامه اعتنایی نکرد.

ـ چرا کارل لی؟

ـ مجبور نیستم توضیح بدم.

ـ چرا؟ تو جرأت نداشتی مثل یک مرد با من تماس بگیری و موضوع را بگی. باید توضیح بدهی.

ـ تو همیشه صحبت از پول می‌کردی من این‌جا تو زندانم و تو همه‌اش پول می‌خواهی.

ـ تو که پولی نداری به من بدهی چه‌طور می‌خواهی پول مارشارفسکی را بدهی؟

ـ من بهش پول نمی‌دهم.

ـ چی؟

ـ شنیدی. من گفتم پول نمی‌دهم.

ـ پس مجانی کار می‌کند؟

ـ نخیر. یک نفر دیگر پولش را می‌دهد.

ـ چه کسی؟

ـ به تو مربوط نمیشه.

ـ تو بهترین وکیل جنایی ممفیس را استخدام کردی و یک نفر دیگر پولش را میده؟

ـ آره.

ـ جیک فکر کرد شاید NAACP این کار را تقبل کرده است. آن‌ها وکلای خود را داشتند و استطاعت استخدام او را نداشتند. کارل لی روزنامه را برداشت و در حالی که احساس بدی داشت آن را تا کرد.

او از اوزی خواسته بود با جیک تماس بگیرد و خبر را به او بدهد ولی او قبول نکرده بود. جیک گفت:

ـ به من نمی‌گویی چه کسی است؟

ـ نه نمیگم.

ـ با لستر صحبت کرده‌ای؟

ـ نه. اون محاکمه نمیشه پس به اون ربطی ندارد.

ـ الان کجاست؟

ـ دیروز رفت شیکاگو. لازم نیست باهاش تماس بگیری من تصمیم خود را

گرفته‌ام. جیک در را باز کرد و گفت:

ـ تمام شد. اخراج شدم به همین سادگی.

***

کارلا صبحانه می‌خورد و منتظر بود. خبرنگاری از جکسون منتظر جیک بود او همه چیز را به کارلا گفته بود. جیک قهوه‌ای ریخت و به نردهای باغچه نگاه می‌کرد. جیک جوراب‌هایش را در آورد و از روی گیاهان چسبناک به سوی آشیانه پرنده‌ای که زیر درخت بود رفت.

کارلا ردپایش را تعقیب کرد و پشت سر او ایستاد. دست او را گرفت و لبخند زد.

ـ حالت خوبه؟

ـ آره، بدنیستم.

ـ باهاش صحبت کردی؟

ـ آره.

ـ چی گفت؟

جیک سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

ـ کارلا گفت:

ـ متأسفم. دعاوی دیگری هم هست که به تو مراجعه بشه.

ـ میدونم.

بعد به فکر باکلی افتاد که لابد الان قهقهه می‌زد. بعد به یاد مشتریان چایخانه افتاد و با خود عهد کرد که دیگر به آن‌جا نرود. به یاد دوربین‌ها و خبرنگارها و درد معده‌اش افتاد. بعد به یاد لستر افتاد که تنها امیدش بود. کارلا پرسید:

ـ صبحانه می‌خوری؟

ـ نه، گرسنه نیستم.

ـ جنبه خوبش را در نظر بگیر. دیگر کسی تهدیدمون نمی‌کند.

ـ می‌خواهم چمن‌ها را کوتاه کنم.

***

فصل ۱۷

شورای کشیشان، متشکل از گروهی از وعاظ سیاه‌پوست بود که به منظور هماهنگی فعالیت‌های سیاسی جوامع سیاه‌پوست در بخش فورد تشکیل شده بود. شورا در مواقع عادی ندرتاً تشکیل جلسه می‌داد اما در خلال سال‌های انتخابات هر یکشنبه بعدازظهر تشکیل جلسه می‌داد تا با کاندیداها مصاحبه کرده و ضمن توجه به هر مورد، به ویژه میزان خیراندیشی داوطلب‌ها را بررسی نماید. تاریخ‌ها تعیین می‌شد استراتژی‌ها طراحی و پول رد و بدل می‌شد. شورا ثابت کرده بود که مورد اطمینان سیاهان بوده و می‌تواند بیانگر آراء آن‌ها باشد. پیش‌کش‌ها و هدایای کلیساهای سیاهان در خلال انتخابات به حد چشمگیری می‌رسید.

ـ عالیجناب اَلی اَگی شورا را برای یک نشست فوق‌العادهٔ عصر یکشنبه به کلیسای خود دعوت کرد. او وعظ خود را قبل از ساعت چهار بعدازظهر تمام کرد، همان وقتی که، کادیلاک‌ها و لینکلن‌ها کم کم محوطه پارکینگ را اشغال می‌کردند. جلسه سری بود و تنها اعضای شورا دعوت شده بودند. در مجموع ۲۳ کلیسای ویژهٔ سیاه‌پوستان در بخش فورد وجود داشت و ۲۲ عضو هنگام ورود عالیجناب اَگی در جلسه حضور داشتند. جلسه قرار بود مختصر باشد زیرا چند تن از کشیشان چند دقیقه بعد باید برای انجام مراسم به کلیساهای خود می‌رفتند.

هدف از تشکیل جلسه سازماندهی حمایت‌های مالی، اخلاقی و سیاسی برای پشتیبانی از کارل لی‌هیلی که یک عضو خوب کلیسای او بود، اعلام شد. یک صندوق دفاعیه قانونی باید تشکیل شود تا بتواند به نحو احسن وظیفه قانونی‌اش را انجام دهد. صندوق دیگری نیز باید جهت حمایت از خانوادهٔ او

سازمان داده شود. عالیجناب اَگی مسئولیت فعالیت‌های صندوق را شخصاً به عهده گرفته و طبق معمول کشیش مسئول جمعیت خود خواهد بود. از یکشنبه بعد در خلال مراسم صبح و عصر اعانهٔ خاصی جمع آوری خواهد شد. اَگی به صلاحدید خود نحوهٔ پرداخت پول به خانواده هیلی را مشخص می‌کرد. نیمی از اعانه‌ها به صندوق دفاعیه واریز می‌شد و زمان اهمیت خاصی داشت چون یک ماه دیگر محاکمه انجام می‌شد. در شرایط فعلی که احساسات مردم تهییج شده و آمادگی بیش‌تری برای کمک دارند می‌باید اعانه‌ها را جمع‌آوری نمود.

شورا متفق‌القول با نظرات عالیجناب اَگی موافقت کرد. NAACP نیز باید در مورد مسئلهٔ هیلی فعال باشد. اگر هیلی سفیدپوست می‌بود مجبور نبود در دادگاه محاکمه شود. بنابراین NAACP باید به این امر توجه داشته باشد. مسئولین جامعه سیاهان هم باید دعوت شوند ضمناً باید از شاخه‌های نواحی ممفیس و جکسون هم کمک خواسته شود. باید کنفرانس‌های مطبوعاتی دایر شود. تظاهرات و راه‌پیمایی‌ها نیز حائز اهمیت هستند. شاید لازم باشد مراکز تجاری سفیدپوستان نیز تحریم شوند. همهٔ این فعالیت‌ها باید هر چه زودتر انجام می‌شد تا مردم شور و حرارت خود را از دست ندهند. همهٔ کشیشان موافقت کردند و راهی مراسم مذهبی در کلیساهای خود شدند.

***

جیک در طول مدت مراسم در کلیسا به لحاظ خستگی و دستپاچگی خوابش برد. کارلا کیک درست کرده بود و همگی به اتفاق هم صبحانه خوبی در پاسیو میل کردند. او اعتنایی به روزنامه‌های صبح نکرد. یک صفحه از روزنامه ممفیس پست سرتاسر اختصاص به مارشارفسکی و موکل جدید او داشت. گزارش همراه با عکس‌ها و نقل قول‌هایی از وکیل مشهور بود، او گفته بود که مورد هیلی بزرگ‌ترین محاکمه او می‌باشد که در ارتباط با آن مطالب قانونی و اجتماعی متعددی باید مورد توجه قرار گیرد مارشارفسکی قول داده بود روش جدیدی برای دفاعیه به کار بندد و ادعا داشت در ۱۲ سال گذشته هرگز در دعاوی جنایی شکست نخورده است و به درایت و عدالت اعضای

هیأت منصفه می‌سی‌سی‌پی اعتقاد دارد. جیک بدون اظهار نظر روزنامه را در سطل زباله قرار داد.

کارلا پیشنهاد پیک نیک داد. آن‌ها ماشین را با غذا و اسباب بازی‌های حنا پر کردند و به سوی دریاچه به راه افتادند. آب‌های قهوه‌ای و گل آلود دریاچه چاتولا در طول سال‌های گذشته عقب‌نشینی کرده بود و به سوی مرکز در حال حرکت بود.

کارلا دو پتوی بزرگ را زیر درخت بلوطی که کنار تپه‌ای قرار داشت انداخت و جیک غذا و لوازم پیک نیک را از ماشین خارج کرد. حنا هم اسباب بازی‌های خود را روی یکی از پتوها مرتب کرد والدینش بازی و صحبت کردن او، با عروسک‌هایش، را نگاه کرده و لبخند می‌زدند. تولد او کابوسی وحشتناک همراه با نشانه‌های زایمانی دشوار بود. جیک یازده روز کنار دستگاه ویژهٔ نوزادان نارس بخش مراقبت‌های ویژه می‌نشست و به موجود سه پوندی زیبا و کوچکی که سعی داشت به زندگی ادامه دهد ـ در حالی که گروهی از پزشکان و پرستاران در برابر صفحات نشانگر وضعیت جسمی بیمار و یا در حال تنظیم لوله‌ها و سوزن‌ها و یا سرگرم دادن شوک به او، بودند ـ خیره می‌شد.

جیک روی صندلی راحتی کنار دخترش می‌خوابید و تا صبح دعا می‌کرد و در سر آرزوی داشتن دختری زیبا چشم آبی و مو مشکی را می‌پروراند. پس از یک ماه، پرستارها لبخند به چهره آوردند و دکترها نفس راحتی کشیدند. لوله‌ها را کم کم از دستگاه جدا می‌کردند. وزن کودک به ۴ پوند و نیم رسید. دکترها می‌گفتند بهتر است دیگر بچه‌دار نشوند. او در حال حاضر بچهٔ بی‌نقصی بود و صدای گریه‌های او اشک پدر را جاری می‌کرد.

کارلا گفت این اولین باری است که تو این دو هفته استراحت می‌کنی.

صدها قایق پر سر و صدا اسکی‌بازهای نیمه مست را دنبال خود می‌کشیدند.

جیک پاسخ داد:

ـ یکشنبه گذشته رفتیم کلیسا.

ـ و تو فقط به محاکمه فکر می‌کردی.

ـ هنوز هم دارم درباره‌اش فکر می‌کنم.

ـ دیگه همه چیز تموم شده. تموم نشده؟

ـ نمیدونم.

ـ فکر می‌کنی تصمیمشو عوض کنه؟

ـ اگر لِستر باهاش صحبت کند، امکان داره. نمیشه کار سیاه‌ها رو پیش بینی کرد بخصوص موقع دردسر. او بهترین وکیل جنایی ممفیس را مجانی استخدام کرده.

ـ چه کسی هزینه را تقبل کرده؟

ـ یکی از دوستان قدیمی کارل لی به نام کَت براستر.

ـ او کیه؟

ـ یک قمار باز، دائم‌الخمر و خلاف کار ثروتمند. مارشارفسکی وکیل اونه.

ـ کارل لی اینها را به تو گفت؟

ـ نه، از اوزی پرسیدم.

ـ لِستر میدونه؟

ـ هنوز نه.

ـ منظورت چیه. میخوای باهاش تماس بگیری؟

ـ خب، معلومه.

ـ پس میخوای تو کار خانوادگی اونها دخالت کنی؟

ـ نه، ولی لِستر باید در جریان قرار بگیره.

ـ خُب تو روزنامه‌ها حتماً این چیزها رو میخونه.

ـ شاید هم نه. مثل اینکه حنا آب پرتقال میخواد.

ـ میخوای موضوع رو عوض کنی؟

ـ این موضوع منو آزار نمی‌ده. من قصد دارم کارم رو به دست بیارم و لِستر تنها کسی است که میتونه این کارو بکنه.

ـ ولی جیک، این اخلاقی نیست.

ـ نه، کارلا. من یک وکیل معتقد به اصول اخلاقی هستم.

ـ تو همیشه این طور بودی ولی حالا می‌خوای این دعوا رو به نفع خودت تموم کنی و این کار درستی نیست. کارل لی وکیل دیگه‌ای استخدام کرده و تو

باید موضوع رو فراموش کنی.

ـ تو فکر می‌کنی مارشارفسکی الان داره درس اخلاق میخونه. اونو آدمی استخدام کرده که هرگز او رو نمی‌شناخت. او کار رو پی‌گیری کرد و سرانجام به دست آورد.

ـ پس اگر تو هم پافشاری کنی مسئله‌ای نیست. درسته؟

ـ پس بگیرم نه پی‌گیری کنم.

ـ حنا بیسکویت خواست و کارلا در بسته‌های پیک نیک سرگرم جستجو شد. جیک روی آرنج تکیه داد و به لوسین فکر کرد. چه باید می‌کرد؟ شاید بهتر بود هواپیمایی کرایه کند و به شیکاگو برود و لستر را پیدا کند و کمی پول به او بدهد و از بخواهد کارل لی را سر عقل بیاورد و به او بگوید چون مارشارفسکی خارجی است در آن بخش کاری از پیش نخواهد برد و اعضای هیأت منصفه به او اعتماد نخواهند کرد و بعد به می‌سی‌سی‌پی برگردد و با مارشارفسکی تماس بگیرد و به او ناسزا بگوید و او را تهدید کند که به دلایل اخلاقی علیه او شکایت خواهد کرد. بعد از راه وسوسه او توسط دوستان سیاه‌پوستش او را متقاعد خواهد کرد که تنها وکیل به درد بخور لوسین ویل بنکز است. در نهایت کارل لی تسلیم خواهد شد و سراغ لوسین خواهد رفت. کارلا رشته افکار جیک را پاره کرد و گفت:

ـ چرا لبخند می‌زنی؟

ـ فکر می‌کردم چه‌قدر خوب شد با تو و حنا اومدم این‌جا.

ـ تو مأیوس شدی؟

ـ مسلمه چون هرگز همچنین موردی به پُستم نمیخوره و من بهترین وکیل این منطقه هستم.

ـ اگر شکست می‌خوردی چی می‌شد؟

ـ در این صورت هم برنده بودم. حالا که به هر حال چیزی رو که ندارم نمی‌بازم.

ـ خجالت زده شدی؟

ـ یک کم. پذیرفتن این موضوع سخته. همه وکلای شهر دارن به من می‌خندند، به جز هَری رِکس.

ـ با دفترچه چیکار کنم؟
ـ فعلاً نگه‌اش‌دار شاید دوباره به اون احتیاج داشته باشیم.

***

صلیب کوچک بود و به شکلی نامشخص کف وانت تعبیه شده بود. معمولاً در مراسم از صلیب‌های بزرگ استفاده می‌شد. به هر حال صلیب‌های کوچک‌تر در تهاجم‌های شبانه مناسب‌تر بودند. این صلیب‌ها زیاد به کار گرفته نمی‌شدند. آخرین آن‌ها در حیاط منزل سیاه‌پوستی کاشته شده بود که متهم به تجاوز به زن سفیدپوستی شده بود.

چند ساعت پیش از سحرگاه روز دوشنبه صلیب کوچک به آرامی از جای خود خارج شد و در حفره‌ای جدید در مقابل حیاط خانه‌ای که به سبک ویکتوریایی‌ها ساخته شده بود جا داده شد. مشعل کوچکی را کنار آن انداختند و چند لحظه بعد آتش به راه افتاد. وانت در تاریکی شب ناپدید شد و خارج از شهر کنار یک تلفن عمومی متوقف شد و از آن‌جا با دفتر کلانتر تماس گرفته شد.

چند لحظه بعد معاون مارشال پراتر به خیابان آدامز رفت و آتش به پا شده در حیات جلوی خانه جیک را دید. به سوی در رفت و زنگ زد و به شعله‌ها نگاه کرد. جیک سرانجام به سختی جلوی در آمد و در جای خود خشک شد و کنار معاون ایستاد. هر دو توسط شعله‌های آتش سحر شده بودند و قادر به حرکت نبودند. سرانجام پراتر که هنوز به آتش نگاه می‌کرد گفت:

ـ صبح بخیر، جیک.
ـ جیک با گلویی خشک به سختی پرسید:
ـ کار چه کسیه؟
ـ نمیدونم، اثری به جا نگذاشته‌اند. فقط به دفتر کلانتر زنگ زدند.
ـ چه وقت تماس گرفتند؟
ـ پانزده دقیقه قبل.
ـ تا کی میخواد بسوزه؟

او مانند پراتر چیز زیادی درباره صلیب‌های سوزان نمی‌دانست.

ـ نمیشه حدس زد. مثل اینکه به یک ماده سوختی آغشته شده و چند ساعت دیگه میسوزه. می‌خوای آتش نشانی رو خبر کنم؟

جیک خیابان را ورانداز کرد. همه جا آرام و تاریک بود.

ـ نه لازم نیست کسی رو بیدار کنی. بذار بسوزه. چیزی رو که نمی‌سوزونه.

ـ ولی تو حیات خونه تو داره میسوزه. خیلی وقته که از این صلیب‌ها تو این حوالی خبری نیست. آخرین صلیب سوزان رو در کاراوی در سال ۱۹۶۰ دیدم.

ـ نه، سال ۱۹۶۷ بود.

ـ تو یادت میاد؟

آره، می‌رفتم دبیرستان. رفتیم اونجا و تماشا کردیم.

ـ اسم کاکا سیاهه چی بود؟

ـ رابینسون، می‌گفتند که به ولما تابیر تجاوز کرده.

ـ جداً؟

ـ هیأت منصفه این طور می‌گفت. او در پارچمن تا آخر عمر باید پارچه ببره.

پراتر ظاهراً قانع شده بود. جیک در حالی که از آن جا دور می‌شد گفت:

ـ بذار کارلا رو صدا کنم.

ـ خدای من، چه کسی این کارو کرده؟

ـ نمیدونم.

ـ کار ک. ک. ک (K K K) نیست؟ کوکلکس کلان.

ـ باید کار اونها باشه. معاون گفت:

گروه‌های دیگه صلیب نمی‌سوزانند. فکر می‌کردم سال‌ها پیش از این‌جا رفته‌اند.

ـ ولی مثل اینکه دوباره برگشته‌اند.

ـ کارلا در جای خود بی‌حرکت مانده بود و دهانش از ترس بازمانده بود. سرخی آتش صورتش را قرمز کرده بود.

ـ جیک، یک کاری بکن. برو آتش رو خاموش کن.

ـ جیک نگاهی به آتش انداخت و دوباره به خیابان خیره شد. صدای سوختن علف‌ها بیش‌تر به گوش می‌رسید و شعله‌های نارنجی رنگ به سوی آسمان بلند می‌شد. جیک لحظه‌ای آرزو کرد ای کاش آتش خاموش می‌شد و جز آن‌ها شخص دیگری آن را نمی‌دید. لحظه‌ای بعد به حماقت خود خندید.

پراتر که از ایستادن در آن‌جا خسته شده بود گفت:

ـ ببین جیک نمیخوام این رو بگم ولی روزنامه‌ها میگن اونها وکیل خوبی نگرفته‌اند راست میگن؟

ـ آن‌ها نمی‌توانند بخونند.

ـ شاید همین طور باشد.

ـ بگو ببینم پراتر از اعضای فعّال کلان در این بخش وجود کسی هست؟

ـ حتی یک نفر هم نیست. در بخش جنوبی ایالت چند نفری هستند. FBA به ما گفته است که قضیه کلان به گذشته‌ها بر می‌گردد.

ـ خیال آدم را زیاد راحت نمی‌کند.

ـ چرا که نه.

ـ به خاطر اینکه اعضای کلان اهل این‌جا نیستند و از جاهای غریب می‌آیند پس خیلی خطرناک باید باشند.

ـ نمی‌دانم. اگر افراد محلی با کلان کار می‌کردند من بیش‌تر نگران بودم چون این به معنی بازگشت کلان است. کارلا از معاون پرسید:

ـ اون یعنی چی! صلیب رو میگم.

ـ این یک هشدار است. یعنی دست از کاری که الان می‌کنید بردارید وگرنه دفعه بعد اقدامات جدی‌تر می‌کنیم. اونها چندین سال بدین‌وسیله سفیدپوست‌هایی را که با سیاه‌پوست‌ها همدردی می‌کردند تهدید می‌کردند. اگر سفیدها دست از حمایتشان برنمی‌داشتند با خشونت مواجه می‌شدند ولی قضیه مال خیلی وقت پیش است. منظور این‌ها این است که از جیک می‌خوان با هیلی کاری نداشته باشد ولی حالا که دیگر وکیل هیلی نیست نمی‌دانم این چه معنایی دارد.

ـ جیک به کارلا گفت برود پیش حنا.

ـ اگر شلنگ بیاری خاموشش می‌کنم.

ـ ایده خوبیه. دوست ندارم همسایه‌ها ببینن.

جیک و کارلا ایستاده بودند و معاون را تماشا می‌کردند که روی صلیب سوزان آب می‌پاشید. پراتر پانزده دقیقه تمام روی صلیب آب گرفت بعد شیلنگ را مرتب جمع کرد و کنار پله‌های جلوی ساختمان گذاشت.

ـ متشکرم مارشال. لطفاً به کسی چیزی نگو.

پراتر دستش را با شلوارش خشک کرد و کلاهش را صاف کرد و گفت:

ـ حتماً. در و پنجره‌ها را خوب ببندید اگر چیزی شنیدید با من تماس بگیرید. پراتر برگشت و به آرامی در خیابان آدامز، به طرف میدان به راه افتاد.

آن دو روی تاب نشستند و به صلیب که دود از آن بلند می‌شد نگاه کردند جیک گفت:

ـ حس می‌کنم دارم به یکی از شماره‌های قدیمی مجله لایف نگاه می‌کنم.

ـ یا شاید هم به فصلی از کتاب تاریخ می‌سی‌سی‌پی. شاید لازم باشد که بهشون بگیم که تو اخراج شدی.

ـ متشکرم.

ـ چرا تشکر می‌کنی؟

ـ به خاطر اینکه خیلی رک حرف می‌زنی.

ـ ببخشید. چی بگم. بگم کارت تمام شده یا...

ـ فقط بگو یک وکیل دیگه پیدا کرده تو حسابی ترسیدی مگر نه؟

ـ خب معلومه که ترسیدم. وقتی بتونند تو حیاط خانه‌ات صلیب بسوزانند مطمئناً می‌توانند خود خانه‌ات را هم بسوزانند. ارزشش را نداره من دوست دارم موفق باشیم و خوش بخت ولی نه به قیمت از دست دادن سلامتمون.

ـ خوشحالی که این کار را از دست دادم؟

ـ خوشحالم که یک وکیل دیگه پیدا کرد شاید دیگه ما را به حال خودمان بگذارن.

جیک دستش را دور او حلقه کرد و تاب را کمی تکان داد. او در لباس خواب ساعت سه و نیم صبح زیبا به نظر می‌آمد. زن پرسید:

ـ دیگه بر نمیگردن؟

ـ نه. با ما کاری ندارند. متوجه مطلب می‌شوند و از ما معذرت می‌خواهند.

ـ چه‌قدر مسخره است جیک.

ـ آره.

ـ مردم خبردار میشن.

ـ تا یک ساعت دیگه خبری نیست. چایخانه که ساعت پنج باز شود دل پرکینز همه جزئیات را می‌فهمد.

ـ با صلیب چکار می‌کنی؟

ـ چه طوره ببریمش به ممفیس تو حیاط خانه مارشارفسکی بسوزانیمش.

ـ من رفتم بخوابم.

***

ـ اتل به جیک گفت:

ـ آقای بریگنز، آقای مارشارفسکی پشت خط هستند گفتم جلسه دارید گفتند منتظر می‌شوند. جیک گوشی را قاپید و جواب داد.

ـ آقای بریگنز من بومارشارفسکی هستم حال شما چه‌طوره؟

ـ فوق العاده است.

ـ خوبه. حتماً روزنامه صبح شنبه و یکشنبه را مطالعه کرده‌اید. شما تو کلانتون روزنامه پیدا می‌کنید دیگه؟

ـ بله. تلفن و پست هم داریم.

ـ پس مطالبی را که در مورد آقای هیلی چاپ شده دیدید.

ـ بله. شما مقاله‌های خوبی می‌نویسید. می‌خواستم در مورد آقای هیلی با شما صحبت کنم.

ـ خواهش می‌کنم.

ـ طبق روش دادگاه‌های می‌سی‌سی‌پی وکلای خارج از ایالت برای انجام محاکمه موظف هستند با وکلای محلی همکاری داشته باشند.

ـ جیک ناباورانه پرسید:

ـ یعنی شما جواز وکالت در می‌سی‌سی‌پی را ندارید؟

ـ خب، نه ندارم.

ـ این چیزها را در مقاله‌اتان نگفتید.

ـ آیا قاضی‌ها در تمام دعاوی وکلای محلی لازم دارند؟
ـ بعضی‌هاشون بله. بعضی‌ها نه.
ـ در مورد قاضی نوز چه‌طوره؟
ـ بعضی وقت‌ها.
ـ متشکرم. من معمولاً با مشاورهای محلی هماهنگی می‌کنم.
ـ خیلی خوبه.
ـ فکر نمی‌کنم شما تمایل داشته باشید.
ـ جیک فریادکشان گفت:
ـ حتماً شوخی می‌کنید من این کار را از دست دادم و شما توقع دارید کیفتان را برایتان حمل کنم. شما دیوانه شده‌اید. دوست ندارم اسم من کنار اسم شما باشد.
ـ یک دقیقه صبر کن...
ـ نه شما یک دقیقه صبر کنید. ما تو این ایالت ضوابط اخلاقی و قانونی علیه ربودن موکلان داریم در می‌سی‌سی‌پی هم مثل خیلی از ایالت‌ها این کار یک جرم محسوب می‌شود. ما قوانین اخلاقی‌ای داریم که این کار را منع می‌کند. شما هیچ وقت در مورد اصول اخلاقی چیزی شنیده‌اید آقای کوسه؟ حتماً نشنیدی.
ـ من دنبال موکل نمی‌گردم. آن‌ها به من مراجعه می‌کنند.
ـ مثل کارل لی هیلی. حتماً ایشان هم اسم شما را از راهنمای تلفن کنار آگهی پزشک‌های سقط جنین پیدا کرده.
ـ ایشان را به من ارجاع دادند.
ـ بله. توسط آقای کت.
ـ من علیه شما به انجمن وکلا شکایت می‌کنم شاید هم بهتر باشد که از هیأت عالی منصفه درخواست کنم روش کار شما را بررسی کنند.
ـ می‌دانم که شما و دادستان محلی دوستان خیلی خوبی هستید. روز بخیر آقای مشاور.
مارشارفسکی تلفن را قطع کرد. جیک یک ساعت از خشم به خود می‌پیچید.

***

درست قبل از ناهار از دفتر والتر سولیوان یا جیک تماس گرفته شد.

ـ جیک چه طوری پسر؟

ـ عالی.

ـ خوبه گوش کن. بومارشارفسکی دوست قدیمی من است ما از چند بانکدار چند سال پیش دفاع کردیم. او وکیل فوق العاده‌ای است. از من خواسته که در مورد کارل لی هیلی باهاش همکاری کنم. می‌خواستم بدونم ... .

جیک گوشی تلفن را گذاشت و از دفترش خارج شد. آن روز بعدازظهر را روی بالکن لوسین سپری کرد.

***

فصل ۱۸

گوئین شماره تلفن لِستر را نداشت. اوزی‌وسایرین نیز نداشتند. تلفنچی گفت که در دفتر راهنمای تلفن شیکاگو دو صفحه نام هیلی وجود دارد که دوازده‌تای آن‌ها لستر هیلی است و چندتایی هم ل. س. جیک با پنج شماره اول، از ۱۲ شماره تماس گرفت. همه آن‌ها سفیدپوست بودند. او با تنک اسکیلز که صاحب یکی از کاباره‌های سیاه‌پوستان آن بخش بود تماس گرفت. لستر عاشق کاباره او بود. تنک یکی از موکلان جیک بود و معمولاً اطلاعات با ارزش و سری در اختیار او قرارمی‌داد. روز سه شنبه صبح سر راه بانک، تنک به دفتر جیک رفت.

ـ لِستر هیلی رو در دو هفته گذشته دیدی؟

ـ چند روز می‌اومد قمار بازی می‌کرد و آبجو می‌خورد. تعطیلات آخر هفته رفت به شیکاگو. دیگه ندیدمش.

ـ با چه کسی بود؟

ـ تنها بود.

ـ آیریس چه‌طور؟

ـ چرا چند بار اونو با خودش آورد این‌جا.

ـ ده ساله که با هم دوست هستند.

ـ گوش کن تنک. میتونی با آیریس صحبت کنی؟

ـ زیاد این‌جا نمیاد.

ـ من کاری با او ندارم. شماره لستر را در شیکاگو میخوام. فکر کنم آیریس میدونه.

ـ حتماً میدونه. فکر می‌کنم براش پول میفرسته.

ـ میتونی شماره روبرام بیاری؟ باید با لستر حرف بزنم.
ـ حتماً. خیالت راحت باشد. اگر شماره رو داشته باشه برات می‌گیرم.

***

تا روز چهارشنبه دفتر جیک به حالت عادی برگشته بود. موکلان دوباره از راه می‌رسیدند. اِتل تا آن‌جا که می‌توانست با آن‌ها به خوبی رفتار می‌کرد. جیک دیگر برای صبحانه به چای‌خانه نمی‌رفت و برای انجام کارهای مختلف بیرون دفتر و حتی کارهای مربوط به دادگاه اِتل را می‌فرستاد. او خجالت زده و خوار شده بود. به سختی می‌توانست روی دعاوی تمرکز کند. قصد سفر داشت ولی وضع مالی‌اش خوب نبود. انگیزه‌ای نیز برای کار کردن نداشت و بیش‌تر وقت خود را به تماشای خیابان‌ها و میدان شهر می‌گذراند.

به کارل لی که چند بلوک آن طرف‌تر در سلولش نشسته بود فکر می‌کرد و دلیل خیانت او را نمی‌دانست. او برای به دست آوردن پول به کارل لی زیاد فشار آورده بود و فراموش کرده بود که وکلای زیادی حاضر بودند مجانی برای هیلی وکالت کنند. او از مارشارفسکی متنفر بود و خودنمایی‌های مارشارفسکی را به یاد می‌آورد که در دادگستری ممفیس یا خارج از آن سرگرم جار زدن بی‌گناهی موکلین پست و ظالمش بود، موکلینی از قبیل فروشندگان مواد مخدر، سیاستمداران نادرست و سازمان‌های بزه‌کار اجتماعی، همه گناهکار و همگی سزاوار زندان‌های بلند مدت و حتی مرگ. او یک یانکی بود با آن لهجهٔ نفرت‌انگیز اهالی بخش شمالی میدوست و این مطلب اهالی جنوب ممفیس را آزار می‌داد. او مانند هنرپیشه‌های حرفه‌ای به دوربین‌ها نگاه می‌کرد و می‌گفت:

ـ پلیس ممفیس به حقوق موکل من تجاوز کرده است. جیک بارها شاهد این صحنه‌ها و گفته‌ها بوده است؛ موکل من کاملاً بی‌گناه است، او نباید محاکمه شود، موکل من یک شهروند نمونه است یک مالیات دهنده، غرامت محکومیت چهار ساله اخیر او چه می‌شود؟ این‌ها همه ساخته اف. بی. آی و حکومت است. بعلاوه‌او همهٔ‌صورت‌حساب‌هایش راپرداخته‌است واکنون‌بی‌گناه است.

تا ظهر چهارشنبه، مارشارفسکی در کلانتون دیده نشده بود. اوزی قول

داده بود اگر مارشارفسکی به زندان برود او را خبر می‌کند. دادگاه سیرکت تا جمعه جلسه داشت، بد نبود ملاقات مختصری با قاضی نوز داشته باشد و موضوع را به او بگوید. عالیجناب ریاست یک جلسه مدنی را به عهده داشت و باکلی مسلماً در آن حضور نداشت. نوز معمولاً ده دقیقه تنفس اعلام می‌کرد. حدوداً ساعت سه و نیم، درست همان موقع جیک وارد اتاق کار او شد. کنار پنجره نشست و منتظر شد قاضی به آن‌جا بیاید. پنج دقیقه بعد در باز شد و قاضی وارد شد.

ـ جیک، حالت چه‌طوره؟

ـ خوبم قاضی ـ میتونم یک دقیقه وقتتونو بگیرم.

ـ چرا که نه، بشین. چی میخوای بگی؟

ـ نوز شنلش را روی صندلی انداخت، لبهٔ میز نشست و کتاب‌ها و پرونده‌ها را به طرفی دیگر هول داد. بعد به آرامی دستش را روی شکمش قرار داد، چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ کمرم جیک. دکتر میگه تا میتونی روی سطوح سفت استراحت کن.

ـ بله قاضی ـ لازمه من برم؟

ـ نه، بگو. حرفتو بزن.

ـ مورد هیلی.

ـ میدونستم. یک وکیل دیگه گرفته، آره؟

ـ بله قربان. من انتظار داشتم در ماه ژوئیه در محاکمه شرکت کنم.

ـ تو لازم نیست معذرت خواهی کنی. پیشنهاد کناره‌گیری تو قبول میشه. تو مقصر نیستی. این مارشارفسکی کیه؟

ـ اهل ممفیس است قربان.

ـ با اسمی که داره باید تو بخش فورد خیلی مهم باشید.

ـ بله قربان همین طوره.

ـ ایشان جواز وکالت در می‌سی‌سی‌پی را ندارند.

ـ جالبه، آیا با روش کار ما آشنا هستند؟

ـ مطمئن نیستم قبلاً در این حوالی وکالت کرده باشه، گفت که معمولاً خارج از شهر با وکلای محلی همکاری میکنه.

ـ خارج از شهر؟

ـ این چیزی است که او گفت:

ـ بله اگر قصد داشته باشد به دادگاه من بیاد بهتره این کارو بکنه. من تجربه خوبی با این جور وکلا نداشته‌ام به خصوص وکلای ممفیسی.

ـ بله قربان.

نوز به سختی نفس می‌کشید و جیک تصمیم گرفت از آن‌جا برود.

ـ قاضی من باید بروم. اگر شما را در ژوئیه ندیدم حتماً در دورهٔ ماه اوت دادگاه شما را خواهم دید. مراقب کمرتان باشید.

ـ متشکرم جیک، مراقب خودت باش.

تقریباً زمانی که عالیجناب ال وینستون لاترهاوس و اراذل دیگری از تشکیلات سولیوان وارد اتاق شدند جیک از در پشت خارج شد. لاترهاوس گفت:

ـ سلام جیک. ک. پی‌تر آتِر رو می‌شناسی؟

ـ خوشحالم که می‌بینمتون. آقای آتر.

ـ ما مزاحم شدیم؟

ـ نه، قاضی نوز به سبب کمردرد استراحت می‌کردند و من هم داشتم از این‌جا می‌رفتم.

ـ نوز گفت: آقایان بنشینید.

ـ لاترهاوس گفت:

ـ جیک! حتماً والتر سولیوان به تو گفته که شرکت ما مشاور محلی کارل لی هیلی خواهد بود.

ـ بله. شنیده‌ام.

ـ از این اتفاقی که برای تو افتاد متأسفم.

ـ تو خیلی ناراحتی.

ـ این مورد جالبی برای شرکت ماست. ما معمولاً دعاوی جنایی نداریم.

ـ خُب من کار دارم. از صحبت کردن با شما خوشحال شدم. خداحافظ آقای پیتر. به همه شرکا سلام برسانید.

جیک از در عقب دادگاه خارج شد و از بیرون آمدن و ابراز وجود به سختی

خشمگین بود و می‌خواست سیلی به صورت خود بزند. به سوی دفترش دوید. از اتل پرسید.

ـ تنک اسکیلز تماس نگرفته؟

ـ نه، ولی آقای باکلی منتظر شماست.

ـ کجا منتظره؟

ـ بالا در دفتر شما.

ـ جیک به میز اتل نزدیک شد در فاصله یک اینچی صورت او قرار گرفت و به او خیره شد. اتل می‌دانست اشتباهی مرتکب شده است.

ـ نمیدونستم ایشون وقت قبلی گرفته‌اند.

ـ چشمان اتل روی میز خیره مانده بود.

ـ نمیدونستم ایشان مالک این ساختمان هستند.

اتل تکان نخورد و چیزی نگفت.

ـ نمیدونستم کلید دفتر منو همراه دارند. باید تو رو اخراج کنم. من از تو خسته شده‌ام از صدات از رفتارت. از همه چیزت.

ـ متأسفم.

ـ نه خیر نیستی. تو می‌دونی که حتی زن من بدون اجازه در غیاب من نمیره بالا به دفتر کارم.

ـ ایشان پافشاری کردند.

ـ ایشان یک احمق کودن هستند.

ـ سا... ساکت باشید شاید صداتونو بشنوند.

ـ مهم نیست. اتل دوست داری شغلت رو از دست ندی؟

اتل که قادر به تکلم نبود با سر تأیید کرد.

ـ پس هرچی میگم به دقت انجام بده. برو بالا به دفترم. آقای باکلی رو ببر به اتاق کنفرانس و دیگه از این کارها نکن.

اتل صورتش را پاک کرد و از پله‌ها دوان دوان بالا رفت. چند لحظه بعد دادستان روی صندلی در اتاق کنفرانس نشسته بود. جیک در اتاق کنار اتاق کنفرانس آب پرتقال می‌خورد و به باکلی فکر می‌کرد. پس از پانزده دقیقه در را باز کرد و وارد اتاق شد. باکلی در یک طرف میز بلند کنفرانس نشسته بود.

جیک نیز در سوی دیگر میز جای گرفت.

ـ سلام رافوس ـ چی میخوای؟

ـ جای قشنگی داری. فکر می‌کنم دفتر قدیمی لوسین باشه.

ـ بله همین طوره. این‌جا چیکار داری؟

ـ اومدم ببینمت.

ـ خیلی گرفتارم.

ـ می‌خواستم درباره هیلی با تو صحبت کنم.

ـ برو پیش مارشارفسکی.

ـ من انتظار می‌کشیدم با تو وارد میدان جنگ بشم. تو جنگجوی قابلی هستی جیک.

ـ اختیار دارید.

ـ اشتباه نکن. من تورو دوست ندارم. خیلی وقته که دوستت ندارم.

ـ از زمان مورد لِستر هیلی.

ـ آره. حق با توئه. تو برنده شدی ولی تقلب کردی.

ـ همه چی حساب شده بود. من تقلب نکردم.

ـ حالا هرچه که بود گذشت. من تورو هم دوست ندارم.

ـ چه خوب. خیالم راحت شد. درباره مارشارفسکی چیزی میدونی؟

ـ به این خاطر این‌جا اومدی؟

ـ شاید.

ـ من هیچ‌وقت اونو ندیده‌ام. اگر هم چیزی می‌دونستم به تو یکی نمی‌گفتم. دیگه چی میخوای؟

ـ حتماً باهاش صحبت کردی.

ـ چند کلمه پشت تلفن. تو که نگران نیستی.

ـ نه فقط کنجکاوم. او شهرت خوبی داره.

ـ بله. این‌جا که نیومدی درباه شهرت او صحبت کنی.

ـ نه، می‌خواستم درباره دادگاه صحبت کنم.

ـ در چه مورد؟

ـ شانس تبرئه، دفاعیه‌های احتمالی. آیا او واقعاً دیوانه شده بود؟ از این

جور چیزها.

ـ فکر می‌کردم حتماً محکومش می‌کنی. جلوی تلویزیون یادت میاد؟

ـ ببینم هیچی نشده دلت برای دوربین‌ها تنگ شده؟

ـ رافوس، راحت باش. من دیگه از بازی خارج شدم. تمام دوربین‌ها مال تو و مارشارفسکی و والتر سولیوان. اگر کمی از وقت پخش تصویر شماها رو اشغال کردم معذرت میخوام.

ـ معذرت تو رو می‌پذیرم. مارشارفسکی این‌جا اومده؟

ـ نمیدونم.

ـ قرار بود این هفته یک مصاحبه مطبوعاتی داشته باشد.

ـ تو هم برای همین این‌جا اومدی؟

ـ نه، می‌خواستم درباره پرونده هیلی با تو صحبت کنم ولی ظاهراً تو خیلی کار داری.

ـ بله وقت ندارم. علاوه بر این چیزی برای گفتن به شما ندارم آقای فرماندار.

ـ اصلاً خوشم نیومد.

ـ چرا؟ تو به خاطر چاپ مطلب تو روزنامه حتی حاضر هستی مادر خودت رو محاکمه کنی.

باکلی از جا بلند شد و پشت صندلی قدم زد و گفت:

ـ دوست داشتم تو به این پرونده رسیدگی می‌کردی بریگنز.

صداها بالا می‌رفت.

ـ من هم همین طور.

ـ می‌خواستم چند تا درس بهت بدم و رو تو کم کنم.

ـ در گذشته که چندان موفق نبوده‌ای.

ـ به همین خاطر خیلی دوست داشتم تو کار این پرونده رو بکنی.

صورت باکلی بشدت قرمز شد.

ـ صبر کن فرماندار دعاوی دیگری هم هست.

ـ منو فرماندار صدا نکن.

ـ چرا که نه فرماندار. به همین خاطره که دنبال دوربین‌ها می‌افتی. همه

اینو میدونند بله.

ـ من دارم کار خودمو می‌کنم. عوضی‌ها رو محاکمه می‌کنم.

ـ کارل لی عوضی نیست.

ـ ببین چه‌طور می‌سوزونمش.

ـ کار خیلی ساده‌ای نیست.

ـ صبر کن و ببین.

ـ باید دوازده نفر رأی بدن.

ـ مسئله‌ای نیست.

ـ مثل هیأت عالی منصفه شما؟

باکلی در جای خود خشکش زد. سه شیار بزرگ روی پیشانی‌اش افتاد.

ـ تو درباره هیأت منصفه عالی چی میدونی؟

ـ همونقدر که تو میدونی. ببین فرماندار تو با یک خبرنگار حرف نمی‌زنی. من دقیقاً میدونم چه اتفاقی افتاده.

ـ به نوز میگم.

ـ من هم به روزنامه‌ها میگم. قبل از محاکمه خوبه.

ـ جرأت نمی‌کنی.

ـ الان نه، دلیلی ندارم. من اخراج شدم. فراموش نکن. خوب حالا برو پیش هیأت منصفه عالی. شاید یک خبرنگار پیدا کنی. برو

ـ حتماً. با کمال میل. ببخشید مزاحم شدم.

ـ خواهش می‌کنم.

باکلی در را باز کرد و به راهرو رفت. در آن‌جا ایستاد و گفت:

ـ جیک من دروغ گفتم. خیلی خوشحالم تو دیگه تو بازی نیستی.

ـ میدونم دروغگویی. ولی درباره من این طوری فکر نکن.

ـ منظورت چیه؟

ـ خداحافظ، رافوس

***

هیأت عالی منصفه بخش فورد بسیار گرفتار بود و تا پنجشنبه هفته دوم

دورهٔ فعلی، جیک توسط دو متهم جدید استخدام شده بود. یکی از آن‌ها سیاه‌پوستی بود که سیاه دیگری را در کابارهٔ مَسی با چاقو زخمی کرده بود. جیک از دعاوی چاقوکشی استقبال می‌کرد چون تبرئه آن‌ها ساده بود. کافی بود یک هیأت منصفه تمام سفیدپوست جنوبی حضور داشته باشد که نگران دعوای سیاه‌پوستان نباشد. موکل جدید قول ۱۵۰۰ دلار داده بود. متهم دیگر یک بچه سفیدپوست بود که هنگام سرقت یک وانت دستگیر شده بود. دفعه سوم بود که ماشین می‌دزدید و به هیچ عنوان امکان نداشت هفت سالی به زندان پارچمن نرود. هر دو متهم در زندان بودند و حضور آن‌ها بهانه خوبی برای رفتن جیک به آن‌جا و دیدن اوزی محسوب می‌شد. جیک بعد ازظهر پنج‌شنبه کلانتر را در دفترش ملاقات کرد. جیک پرسید:

ـ کار داری؟

ـ نه، چند تا کار دفتری. دیگه صلیب نسوزوندن.

ـ نه یکدانه کافی بود.

ـ دوست ممفیسی‌ات را ندیده‌ام.

ـ عجیبه، فکر می‌کردم تا حالا باید این‌جا آمده باشد. با کارل لی صحبت کردی؟

ـ هر روز می‌بینمش. دارد عصبانی میشه. حتی یک تماس هم باهاش نگرفته.

ـ خوبه، بذار جوش بخورد. حقش است.

ـ فکر می‌کنی اشتباه کرده؟

ـ همین طورد. من این دهاتی‌های جنوبی را خوب می‌شناسم و می‌دانم تو هیأت منصفه چیکار میکنن. آن‌ها تحت تأثیر یک وکیل خارجی قرار نمی‌گیرند قبول نداری؟

ـ نمی‌دانم. تو وکیلی. من به حرف‌های تو شکی ندارم.

ـ او حتی جواز وکالت در می‌سی‌سی‌پی ندارد. قاضی نوز خواب‌های خوبی براش دیده.

ـ شوخی می‌کنی؟

ـ نه، دیروز باهاش صحبت کردم.

ـ می‌خواهی ببینیش؟
ـ چه کسی رو؟
ـ کارل لی را.
ـ دلیلی نداره ببینمش باید لروی گلاس را ببینم.
ـ پرونده لروی را تو قبول کردی؟
ـ آره، رفقاش امروز صبح آمدند پیش من.
ـ بیا دنبالم.

اوزی در اتاق ملاقات منتظر شد. لروی لباس سرتاسری نارنجی رنگ زندان را پوشیده بود. او جوراب به پا نداشت. جای زخم کهنه‌ای زیر لاله گوش راستش دیده می‌شد که تا بینی‌اش امتداد یافته بود. کاملاً مشخص بود که لروی در چاقوکشی تازه کار نبود.

ـ لروی، من جیک بریگنز هستم. مادر و برادرت امروز صبح من را استخدام کردند.
ـ از دیدنتان خوشحالم آقای جیک.
ـ جیک سه صفحه یادداشت کرد. مسئلهٔ مهم برای او حق الوکاله بود. در مورد چاقوکشی می‌توانستند بعداً صحبت کنند. جیک شماره تلفن دوستان و آشنایانی را که شغلی داشتند و می‌توانستند وامی بگیرند یادداشت کرد. جیک پرسید:
ـ چه کسی از شما خواست به من مراجعه کنید؟
ـ شما را در تلویزیون دیدیم.
ـ جیک احساس غرور می‌کرد.
ـ کارل لی را می‌شناسی؟
ـ آره، لستر را هم می‌شناسم. شما وکیل لستر بودید مگه نه؟
ـ بله.
ـ من و کارل لی در یک سلول هستیم. من را دیشب آوردند.
ـ جدی میگی؟
ـ آره، کارل لی زیاد صحبت نمی‌کند. میگه که خیلی وکیل خوبی هستی. ولی یک نفر دیگر را از ممفیس پیدا کرده.

ـ درسته. نظرش در مورد وکیل جدید چیه؟

ـ نمی‌دانم. صبح ناراحت بود چون برای دیدنش این‌جا نیامده. می‌گفتش شما مرتب می‌آمدید این‌جا باهاش حرف می‌زدید و اون یارو که اسم عجیب و غریبی داره یک بار هم نیامده.

جیک خوشحالی‌اش را به سختی کنترل کرد و گفت:

ـ اگر قول بدهی به کارل لی چیزی نگی می‌خواهم یک چیزی بهت بگم.

ـ باشه.

ـ وکیل جدیدش نمی‌تونه بیاد این‌جا برای دیدنش.

ـ چرا؟

ـ چون مجوز وکالت در می‌سی‌سی‌پی ندارد. او وکیل تنسی است. اگر خودش تنها بیاد از دادگاه می‌اندازنش بیرون. کارل لی اشتباه بزرگی کرده.

ـ پس چرا به او نمی‌گویی؟

ـ چون من را اخراج کرده.

ـ سرانجام یکی باید بهش بگه.

ـ تو که قول دادی نمیگی.

ـ باشه نمیگم.

ـ قسم می‌خوری؟

ـ قسم می‌خورم.

ـ خوبه. من باید بروم. شاید یکی دو روزه بتوانم با قید ضمانت آزادت کنم. یک کلمه با کارل لی حرف نزنی باشه.

ـ باشه.

تنک اسکیلز روی ماشین جیک خم شده بود که جیک از راه رسید. او سیگارش را زیر پایش خاموش کرد و کاغذی از جیب پیراهنش درآورد.

ـ دو تا شماره تلفن، بالایی مال خونه و پایینی مال محل کار ولی سعی کن با محل کارش تماس نگیری.

ـ آفرین ... تنک این‌ها را از آبریس گرفتنی؟

ـ آره. نمی‌خواست شماره‌ها را بده دیشب آمد کاباره مستش کردم و شماره‌ها را ازش گرفتم.

ـ پس یکی طلبت.
ـ باشه. دیر یا زود با هم حساب می‌کنیم.

***

ساعت تقریباً هشت شب بود غذا سرد شده بود البته این چیز تازه‌ای نبود و به همین علت جیک مایکروویو خریده بود. کارلا به داغ کردن شام سرد شده عادت کرده بود و شکایتی نداشت. هر وقت جیک به خانه می‌رسید شام می‌خوردند چه ساعت شش باشد چه ساعت ده.

جیک از زندان به سوی دفترش رفت. جرأت نمی‌کرد از خانه و در حضور کارلا با لستر تماس بگیرد. پشت میزش نشست و به شماره‌ها نگاه کرد. کارل لی از او خواسته بود با لستر تماس نگیرد آیا این کار غیراخلاقی بود؟ نه. این طور نبود. او فکر می‌کرد چه موضوعی را برای لستر مطرح کند. از او بخواهد به برادرش بگوید مارشارفسکی را اخراج کند و او را استخدام کند. یا اجازه بدهد مکالمه جریان عادی خود را طی کند.

ـ الو. آقای لستر هیلی هستند.
ـ صدایی با لهجه سوئدی جواب داد:
ـ بله. شما.
ـ جیک بریگنز از می‌سی‌سی‌پی.
ـ یک لحظه گوشی.
ـ جیک ساعتش را نگاه کرد هشت و نیم بود در شیکاگو هم حدوداً ساعت هشت و نیم بود.
ـ جیک.
ـ لستر چه‌طوری؟
ـ خوبم یک کمی خسته‌ام. تو چه‌طوری.
ـ خوبم. گوش کن در این هفته با کارل لی صحبت کرده‌ای؟
ـ نه. جمعه آمدم. از یکشنبه هم دوشیفته کار می‌کردم اصلاً وقت نداشتم.
ـ روزنامه‌ها را خواندی؟
ـ نه. مگه چی شده؟

ـ باور نمی‌کنی لستر.

ـ موضوع چیه جیک؟

ـ کارل لی مرا اخراج کرده و یک وکیل کله گنده از ممفیس گرفته.

ـ چی. شوخی می‌کنی. کی؟

ـ جمعه گذشته. پس از رفتن تو. به من هم نگفت. تو روزنامه خواندم.

ـ دیوانه شده. چه کسی را استخدام کرده؟

ـ تو کت بروستر را می‌شناسی؟

ـ البته.

ـ وکیل اونه. پولش را هم کت می‌دهد. جمعه گذشته از ممفیس آمده زندان کارل لی را دیده، صبح روز بعد در روزنامه خواندم که من اخراج شده‌ام.

ـ وکیل کیه؟

ـ بومارشارفسکی.

ـ وکیل خوبیه.

ـ آدم کثیفیه. وکالت دلال‌های مواد مخدر و عوضی‌ها را می‌کند.

ـ دیوونه، دیوونه، دیوونه. کارل لی این قدر احمق نبود. من باید به فکرش می‌بودم. چقدر احمقم.

ـ آره. اشتباه کردی. تو میدونی محاکمهٔ جنایی یعنی چی خودت درگیرش بودی؟ تو میدونی هیأت منصفه چقدر اهمیت داره زندگی تو دست اونهاست. دوازده همشهری درباره مرگ و زندگی تو بحث می‌کنند. پس صحبت گردن با اونها خیلی مهمه.

ـ درسته جیک تو بهتر میتونی این کار را بکنی.

ـ مطمئنم مارشارفسکی تو ممفیس از پس این کار بر می‌آید ولی این‌جا این طور نیست. آدم‌های این‌جا به او اعتماد نمی‌کنند.

ـ حق با توست جیک او حتماً خرابکاری می‌کند.

ـ من نگران کارل لی هستم.

ـ با او صحبت کرده‌ای؟

ـ شنبه گذشته که روزنامه را خواندم رفتم زندان دیدمش. از او دلیل خواستم نتوانست جواب بده. ولی احساس خوبی نداشت. مارشارفسکی هنوز

به کلانتون نیامده و برادرت خیلی ناراحته. میشه گفت که این هفته هیچ کاری انجام نشده.

ـ اوزی با او حرف زده؟

ـ آره. اوزی را که می‌شناسی زیاد حرف نمی‌زند.

ـ من باور نمی‌کنم. احمق حتماً فکر می‌کند این دهاتی‌های جنوبی به حرف‌های ممفیسی گوش می‌دهند اونها حتی به وکیل‌های بخش تیلر که بغل گوششان است اعتماد ندارند. چقدر احمق.

ـ جیک لبخندی زد و با خود فکر کرد که تا به حال کار غیراخلاقی نکرده است.

ـ من باید چکار کنم جیک؟

ـ نمی‌دانم لستر باید کمکش کرد. تو میدونی اون چقدر کله شق است.

ـ فکر می‌کنم باید باهاش تماس بگیرم.

جیک فکر کرد برادرها بهتر است رو به روی هم قرار بگیرند. آمدن او از شیکاگو بی‌تأثیر نخواهد بود.

ـ فکر نکنم با تلفن کاری از پیش ببری فقط تو میتونی یک کاری بکنی ولی با تلفن نمیشه. لستر چند لحظه به فکر فرو رفت و از جیک که بی‌صبرانه منتظر بود پرسید:

ـ امروز چه روزی است؟

ـ پنجشنبه ۶ ژوئن.

ـ بگذار ببینم. ده ساعت باید رانندگی کنم. فردا از ساعت ۲ تا ساعت ۱۲ شب کار می‌کنم. یکشنبه هم همین طور فردا نیمه شب میتونم راه بیفتم و ده صبح شنبه کلانتون باشم. بعد می‌توانم یکشنبه صبح زود تا ساعت ۴ برگردم شیکاگو. راه خیلی دور است ولی از عهده‌اش بر می‌آیم.

ـ خیلی مهمه لستر. ارزش مسافرت را داره.

ـ تو روز شنبه کجایی؟

ـ در دفترم.

ـ باشه. می‌روم زندان اگر لازمت داشتم باهات تماس می‌گیرم.

ـ خوبه. در ضمن کارل لی از من خواسته با تو تماس نگیرم. چیزی بهش

نگو.

- بهش چی بگم؟

- بهش بگو با آیریس تماس گرفتی و داستان را از او شنیدی.

شنبه با من تماس بگیر.

***

جیک ساعت ده و نیم غذای داغ شده‌اش را خورد حنا خواب بود زن و شوهر درباره لروی گلاس و بچه سفیدپوست سارق وانت صحبت می‌کردند. ولی دربارهٔ لستر حرفی رد و بدل نشد. کارلا خوشحال بود که از شر پروندهٔ کارل لی هیلی خلاص شده بودند. از تهدیدهای تلفنی و صلیب‌های سوزان دیگر خبری نبود. دعاوی دیگری به جیک رجوع می‌شد. جیک زیاد صحبت نکرد شامش را خورد و خندید.

***

فصل ۱۹

پیش از تعطیل شدن دادگاه در روز جمعه، **جیک** از منشی دادگاه پرسید: آیا محاکمه‌ای در جریان است یا خیر. جواب منفی به او داده شد. **نوز** رفته بود. **باکلی** و **ماس گروو**، همه رفته بودند. **جیک** که از خالی بودن دادگاه اطمینان حاصل کرده بود با طیب خاطر از در عقب دادگاه وارد شد و به انتهای راهرو و به دفتر منشی دادگاه رفت. در حالی که با آن‌ها خوش و بش می‌کرد پرونده **کارل لی هیلی** را پیدا کرد. نفسش بند آمده بود و صفحات پرونده را ورق می‌زد. مطلبی به پرونده اضافه نشده بود. همان که انتظار می‌رفت. تنها پیشنهاد کناره گیری او به اوراق اضافه شده بود. **مارشارفسکی** هنوز به پرونده دست نزده بود. کمی بیش‌تر خوش و بش کرد و بعد به دفترش برگشت.

لروی گلاس هنوز در زندان بود. وجه الضمان او ده هزار دلار بود و خانواده او استطاعت تهیه آن را نداشت. **جیک** دوستی داشت که با بهره‌ای حدود ۵٪ ترتیب پرداخت وجه الضمان **موکلان** او را می‌داد. **اگر** جیک می‌خواست می‌توانست هر لحظه **لروی** را از زندان آزاد کند. **ولی جیک** او را در زندان لازم داشت.

ـ ببین **لروی**، جداً متأسفم. **ولی** دارم با دوستم در این باره صحبت می‌کنم.

ـ **ولی** تو می‌گفتی. **تا** حالا اومدم بیرون.

ـ دوست‌های تو که **پول** ندارند. من **هم خودم** نمیتونم پولتو بدم. چند روز صبر کن. **تو** باید بری **بیرون تا** بتونی **کار کنی** و پول منو هم بدی.

ـ باشه **آقای جیک**. **هر کاری** میتونی برام بکن.

ـ غذای این‌جا خیلی **خوبه**، مگه نه؟

ـ بد نیست. خونه غذاش بهتره.

ـ قول میدم بیرون بیارمت.

ـ اون سیاهی که چاقو زدم چه‌طوره؟

ـ اوزی میگه هنوز تو بیمارستانه، ماس می‌گوید مرخص شده. فکر نمی‌کنم بدجوری صدمه دیده باشد.

ـ جیک پرسید زنه کی بود؟

ـ زن ویلی بود.

ـ ویلی کیه؟

ـ ویلی هویت.

ـ این که همون شخصی نیست که تو چاقو زدی؟

ـ نه، اون کوریتس اسپرا ولینگ است.

ـ یعنی همهٔ شما داشتید سر زن یک مرد دیگه دعوا می‌کردید؟

ـ درسته.

ـ ویلی کجا بود؟

ـ اونهم دعوا می‌کرد.

ـ با کی؟

ـ با چند تا عوضی.

ـ یعنی هر چهار نفر سر زن ویلی دعوا می‌کردید؟

ـ بله.

ـ چرا دعوا شروع شد؟

ـ شوهرش تو شهر نبود.

ـ ازدواج کرده؟

ـ بله.

ـ اسم شوهرش چیه؟

ـ جانی سندز. وقتی تو شهر نیست معمولاً دعوا میشه.

ـ چرا؟

ـ چون زن او بچه ندارد. یعنی بچه‌دار نمیشه. اون هم دوست دارد با بقیه باشد. وقتی شوهرش میره زن می‌یاد به کاباره و دعوا شروع میشه.

ـ من فکر کردم گفتی با ویلی هویت بوده.

ـ درسته. ولی فرقی نمی‌کند چون همه مردهای کاباره میرن طرفش و براش نوشیدنی می‌گیرند و باهاش می‌رقصند.

ـ یک زن، آره؟

ـ آقای جیک نمی‌دونی چقدر خوشگله. باید ببینیش.

ـ این کارو می‌کنم. البته در جایگاه شاهدان دادگاه.

ـ لروی به دیوار خیره شد و در خیال خود همسر جانی سندز را تجسم کرد. برایش مهم نبود برای چاقوکشی بیست سال زندانی شود.

ـ گوش کن لروی. تو با کارل لی هیلی صحبت نکردی. درسته؟

ـ چرا، ما تو یک سلول هستیم و جز صحبت کردن کاری نداریم.

ـ درباره صحبت‌های دیروز که چیزی به او نگفتی؟

ـ نه، گفتم که بهش نمیگم.

ـ خوبه.

ـ ولی آقای جیک او نگرانه. خبری از وکیل جدیدش نداره، بدجوری ناراحته. من بهش گفتم که شما وکیل من شدید.

ـ مسئله‌ای نیست.

ـ او هم گفت من وکیل خوبی گرفته‌ام.

ـ البته نه برای ایشون.

ـ کارل لی هیلی قاطی کرده. نمیدونه به چه کسی اعتماد کنه. آدم خوبیه.

ـ چیزی از حرف‌هامونو به او نگو، باشه؟

ـ باشه.

ـ او قبل از اخراج من و استخدام وکیل جدید با هیچ کس مشورت نکرد. خودش تصمیم گرفت مشکل خودشه.

یک چیز دیگه هم بهت میگم. پرونده دادگاهش رو نیم ساعت پیش نگاه کردم. وکیل جدیدش هنوز دست به پرونده نزده، یک هفته است که هیچ چیز جدیدی تو پرونده درج نشده.

ـ آخه چرا؟

ـ وکلای دم کلفت این طوری کار می‌کنن. حرف زیاد میزنن. کار زیاد

میگیرن و چند تا شونو خراب میکنن من می‌شناسمشون.

ـ که این طور.

ـ بله. آقا خیلی گرفتارند. تازه اونقدر دعاوی مهم دارد که وقت نداره به کارل لی هیلی فکر کند.

ـ چه بد، ولی کارل لی استحقاق بیش‌تری داره.

ـ انتخاب خودش بود. حالا باید عواقبش رو تحمل کنه.

ـ فکر می‌کنی محکوم بشه؟

ـ حتماً. اتاق گاز منتظرشه. وکیلی گرفته که حتی وقت نداره برد زندان باهاش صحبت کند.

ـ منظورت اینه که تو میتونستی کارشو رو به راه کنی؟

ـ من قول نمی‌دم. وکیل احمق قول تبرئه می‌ده. خیلی چیزها ممکنه پیش بیاد.

ـ وکیل کارل لی تو روزنامه قول داده کارل لی محکوم نمی‌شه.

ـ او احمقه.

***

ـ کارل لی از هم سلولی‌اش پرسید:

ـ کجا بودی؟

ـ با وکیله حرف می‌زدم.

ـ یعنی جیک؟

ـ آره

ـ خبرهای بد بهت داده؟

ـ نه. گفت چند روز دیگر از زندان مرا میبرد بیرون.

ـ درباره من هم چیزی گفته؟

ـ چیز زیادی نگفت.

ـ یعنی چی؟

ـ فقط حالت را پرسید.

ـ همین.

ـ آره.

ـ از دست من عصبانی نیست.

ـ شاید نگرانت باشد ولی عصبانی نیست.

ـ چرا نگرانمه؟

ـ نمیدونم.

ـ بگو ببینم لروی تو یک چیزی میدونی که به من نمی‌گی.

ـ جیک به من گفته که این چیزها را به تو نگم. تو که دوست نداری وکیلت هر چه می‌گه به بقیه بگی.

ـ من وکیلم را ندیدم.

ـ تو وکیل خوبی داشتی.

ـ الان هم وکیل خوبی دارم.

ـ از کجا میدونی؟ هنوز که ندیدیش. آن قدر کار داره که وقت رسیدگی به پرونده تو را نداره.

ـ تو از کجا میدونی؟

ـ از جیک پرسیدم.

ـ آفرین. جیک چه گفت؟

لروی چیزی نگفت. کارل لی کنار تخت لروی نشست و از او خواست هر چه می‌داند به او بگوید. لروی که احساس می‌کرد که از هم سلولی ضعیف‌تر خود می‌ترسد بهانه خوبی برای حرف زدن داشت.

ـ او یک شیاد بزرگ است که تو را می‌فروشد به تو و پروندات اعتنایی ندارد هنوز به پروندات دست نزده جیک خودش امروز بعدازظهر پروندات را نگاه کرده و کیل جنابعالی آن قدر گرفتار است که نمیتونه از ممفیس بیاد این‌جا به کار تو رسیدگی کند.

ـ تو دیوانه‌ای لروی.

ـ باشه من دیوانه‌ام. حالا می‌بینی که چه جوری پروندات را در دادگاه خراب می‌کند.

ـ از کی تا حالا متخصص شدی؟

ـ تو از من پرسیدی من هم دارم بهت میگم.

کارل لی به سوی در رفت و میله‌ها را محکم با دست‌های بزرگش فشار داد. سلول ظرف سه هفته گذشته کوچک‌تر و کوچک‌تر به نظر می‌رسید او به هیچ کس اعتماد نداشت. گوئین غیرمنطقی بود. اوزی غیرمتعهد بود لستر در شیکاگو بود فقط جیک مورد اعتماد بود و او به دلایلی وکیل دیگری گرفته بود. پول، دلیل پول بود. هزار و نهصد دلار پول نقدی که بزرگ‌ترین دلال مواد مخدر ممفیس به او داده بود. شخصی که وکیلش متخصص دفاع از قاچاقچی‌ها و اراذل و اوباش بود. آیا مارشارفسکی برای اشخاص محترم هم وکالت می‌کرد. هنگامی که کارل لی کنار او در دادگاه می‌نشست هیأت منصفه چه فکر می‌کرد؟ او حتماً گناهکار بود در غیر این صورت شیاد بزرگ و معروفی چون مارشارفسکی را انتخاب نمی‌کرد.

لروی از او پرسید:

ـ میدونی وقتی اون جنوبی‌های دهاتی هیأت منصفه مارشارفسکی را ببیند چی میگن؟

ـ چی میگن؟

ـ اونها میگن که این سیاه بدبخت گناهکارد چون همه چیزش را فروخته تا بزرگ‌ترین رذل ممفیس را استخدام کند تا به ما ثابت کند او گناهکار نیست.

کارل لی زیر لب چیزی گفت.

ـ پدرت را در می‌آورند کارل لی.

***

ماس تاتوم ساعت شش و نیم صبح روز شنبه سر پست خود بود که تلفن دفتر اوزی به صدا درآمد. کلانتر بود. ماس پرسید:

ـ این وقت صبح چرا بیدار شدی؟

ـ مطمئن نیستم بیدارم. گوش کن ماس یک واعظ سیاه‌پوست پیر به اسم عالیجناب استریت را به یاد می‌آوری؟

ـ نه.

ـ چرا یادت می‌آید. او پنجاه سال در کلیسای اسپرینگ دیل در شمال شهر وعظ می‌کرد و اولین عضو NAACP در این بخش بود. او به همه سیاه‌های

این‌جا یاد داد چه طور راهپیمایی کنند و تحریم کنند.

ـ آهان. حالا یادم آمد. مگر یک بار کلان اونو نگرفت؟

ـ چرا گرفتنش و خانه‌اش را سوزاندند. ولی چیز مهمی نبود. تابستان سال ۶۵ بود.

ـ فکر کردم چند سال پیش مرده.

ـ نه. ده سال پیش نصف جان شده بود ولی هنوز زنده است، ساعت پنج و نیم با من تماس گرفت، و یک ساعت صحبت کرد و یادم انداخت چند بار بهم لطف کرده.

ـ چی می‌خواهد؟

ـ ساعت هفت می‌آید کارل لی را ببیند نمی‌دانم چرا، باهاش خوب رفتار کن. ببرش دفتر من و بذار با هم صحبت کنند من هم بعداً می‌آیم.

ـ باشه کلانتر.

عالیجناب استریت که بیش از ۶۰ سال داشت، یکی از عوامل پشت پرده حقوق مدنی بخش فورد بود. او تظاهرات و اعتراضات در کلانتون و کاراوی و سایر شهرهای شمال می‌سی‌سی‌پی را سازمان می‌داد. در تابستان سال ۶۴ دانشجویانی را از شمال پذیرفت و فعالیت‌های آن‌ها را در جهت به رسمیت شناختن رأی دهندگان سیاه‌پوست هم‌آهنگ کرد. بعضی از آن‌ها در آن تابستان به یادماندنی در خانهٔ او اقامت کردند. او آدمی تندرو نبود: آرام، مهربان، باهوش و مورد احترام همهٔ سیاه‌ها و اکثر سفیدها بود. او صدایی خونسرد و آرام در میان جنگ و جدال نفرت بود. او به طور غیررسمی در سال ۶۹ فعالیت‌های مربوط به جداسازی سیاه و سفید را در یک مدرسه بزرگ عمومی، انجام داد بدون این که بخش فورد کوچک‌ترین مشکلی پیدا کند.

ضربه‌ای در سال ۷۵ سمت راست بدنش را از کار انداخت. و اکنون در سن ۷۸ سالگی به کمک عصا به آرامی راه می‌رفت. او را به داخل دفتر کلانتر هدایت کردند.

ـ ماس در سلول را باز کرد و به آرامی گفت:

ـ کارل لی بیدار هستی؟

ـ کارلی از جا پرید و گفت آره. خوب من اینقدر نمی‌خوابم.

ـ یک ملاقات کننده داری پاشو بیا.

ـ کارل لی عالیجناب را از سال‌های گذشته، زمانی که به مدرسه ایست هیت ـ یک مدرسه مخصوص سیاهان ـ می‌رفت به یاد داشت. زمانی که فعالیت‌های جداسازی جریان داشت و عالیجناب سرگرم خطابه بود.

ـ عالیجناب استریت را می‌شناسی؟

ـ بله چندین سال پیش همدیگر را دیده‌ایم.

ـ خوبه. در را می‌بندم تا تنهایی با هم صحبت کنید.

ـ کارل لی کنار عالیجناب نشست و حال او را پرسید:

ـ خوبم پسرم. تو چه‌طوری؟

ـ از این بهتر نمیشه.

ـ من هم زندان بودم. جای بدی است ولی لازم است. با تو چه‌طور رفتار میکنن؟

ـ خوب. اوزی با من کاری ندارد.

ـ آره ما به اوزی افتخار می‌کنیم.

ـ آره آدم خوبیه.

ـ ما به تو هم افتخار می‌کنیم کارل لی. من با خشونت موافق نیستم ولی بعضی وقت‌ها لازم است. تو کار خوبی کردی پسرم.

ـ بله. قربان

ـ می‌خواهی بدانی من چرا این‌جا هستم؟

کارل لی با سر پاسخ مثبت داد.

ـ من درباره تبرئه تو نگرانم. جامعه سیاه‌پوست‌ها نگران است اگر سفیدپوست بودی حتماً تبرئه میشدی. تجاوز به یک بچه جنایت هولناکی است و کسی نمی‌تواند یک پدر را برای مجازات این کار سرزنش کند. یک مشکل هست هیأت منصفه سفیدپوست است. پدرهای سیاه و سفید در برابر هیأت منصفه شانس مساوی ندارند. متوجه هستی؟

ـ بله. فکر می‌کنم.

ـ هیأت منصفه خیلی مهمه. گناه در برابر بی‌گناهی. آزادی در برابر حبس.

زندگی در برابر مرگ همه این‌ها را هیأت منصفه تعیین می‌کند. دوازده آدم عادی که چیزی از قانون نمی‌دانند و از سیستم قضایی می‌ترسند باید مرگ و زندگی تو را مشخص کنند.

ـ بله. قربان

ـ تبرئه تو توسط هیأت منصفه سفیدپوست مهم‌تر از تمام وقایع دیگر در این منطقه است. مورد تو خیلی مهم است.

تمام جامعه سیاه‌پوستان و بیش‌تر مردم نگران تو هستند.

ـ من کاری را کردم که باید می‌کردم.

ـ دقیقاً. تو کار درستی کردی. با این که وحشیانه و زشت بود ولی درست بود. ولی آیا مانند یک سفیدپوست با تو برخورد خواهند کرد؟

ـ اگر محکوم بشم چی؟

ـ محکومیتِ تو سیلی دیگری بر صورت ماست. علامت نژادپرستی ریشه‌دار و تعصبات قدیمی است. یک فاجعه است. تو نباید محکوم بشی.

ـ من هر کاری از دستم بربیاد انجام می‌دهم.

ـ جداً. بیا درباره وکیلت صحبت کنیم. تا حالا دیدیش؟

ـ نه. شما چه‌طور؟

ـ من دیدمش.

ـ جدی. چه موقع؟

ـ سال ۱۹۶۸ در ممفیس. با دکتر کینک بودم. مارشارفسکی یکی از وکلایی بودکه‌ازکارگرهای‌مأمورنظافت‌شهرکه‌اعتصاب‌کرده‌وعلیه‌شهرداری‌شکایت کرده‌بودنددفاع‌می‌کرد.اوازدکتر کینک خواست از ممفیس برود و به او گفت که او سیاهان را می‌شوراند و سفیدپوستان را آزار می‌دهد و مذاکرات قراردادرا به تعویق می‌اندازد. او انسان خودکامه و فرصت طلبی بود. او به دکتر کینک فحش داد. ما فکر می‌کردیم او مخفیانه از شهرداری پول می‌گیرد تا کارگران را بفروشد، فکر می‌کنیم حق با ما بود.

کارل لی نفس عمیقی کشید و شقیقه‌هایش را مالید.

ـ عالیجناب ادامه داد که: او در میان گانگسترها و اراذل و اوباش شهرتی یافته است او گناهکاران را از چنگال عدالت می‌رهاند موکلان او همگی

گناهکارند. من هم به همین علت نگران تو هستم.

ـ چه کسی به شما گفته این‌جا بیایید؟

ـ با یکی از دوستان قدیمی صحبت کردم.

ـ چه کسی؟

ـ یک دوست قدیمی پسرم. او هم نگران توست.

ـ ولی او بهترین وکیل ممفیس است.

ـ ولی این‌جا ممفیس نیست.

ـ ولی او متخصص دعاوی جنایی است.

ـ بله ممکن است چون خودش جانیه.

کارل لی ناگهان برخاست و در طول اتاق شروع به قدم زدن کرد.

ـ من پولی به او نمی‌دهم او یک سنت هم از من نمی‌گیرد.

ـ وقتی تو در راه اتاق گاز هستی، دست مزد او مهم نیست.

ـ چند لحظه گذشت و هیچ یک از آن دو چیزی نگفتند سرانجام عالیجناب عصایش را روی زمین گذاشت و به پا خاست. گفتنی‌ها را گفتم موفق باشی کارل لی.

کارل لی با او دست داد و از توجهش به او تشکر کرد.

ـ پسرم خلاصه کلام این است در مورد تو تبرئه شدن به اندازهٔ کافی مشکل است، با استخدام شیادی مثل مارشارفسکی اون را مشکل‌تر نکن.

***

لستر درست قبل از نیمه شب جمعه از شیکاگو به راه افتاد طبق معمول تنها به سوی جنوب می‌راند. همسرش برای گذراندن تعطیلات با خانواده‌اش به گرین بی رفته بود. او از گرین بی خیلی بیش‌تر خوشش می‌آید تا از می‌سی‌سی‌پی، و دیدن خانوادهٔ لستر، خانوادهٔ او آدم‌های خوبی بودند و اگر لستر اجازه می‌داد با او رفتار خوبی داشتند ولی آن‌ها جور دیگری بودند و تنها تفاوتشان با لستر رنگ سفید آن‌ها نبود او خود با سفیدپوستان بزرگ شده بود و آن‌ها را می‌شناخت. او آن‌ها را دوست نداشت ولی لااقل آن‌ها را می‌شناخت. سفیدهای منطقهٔ شمال به خصوص سوئدی‌ها متفاوت بودند.

آداب و رسومشان، غذا، صحبت کردن خلاصه همه چیزشان برای او ناآشنا بود و او هرگز با آن‌ها راحت نبود.

تقریباً سالی یک بار موضوع طلاق پیش می‌آمد. او سیاه‌پوست بود و پسرعموی بزرگ‌تر همسرش که در اوایل دهه ۷۰ با یک سیاه‌پوست ازدواج کرد بسیار جلب توجه کرده بود. زن از **لستر** خسته شده بود. خوشبختانه بچه‌ای نداشتند. **لستر** فکر می‌کرد زن با شخص دیگری رابطه داشته باشد. او هم شخص دیگری را داشت. **آیریس** به او قول داده بود پس از به گور سپاردن **هنری** به **شیکاگو** برود و با او ازدواج کند.

سفیدپوست‌ها هنوز مالک همه چیز بودند و این قابل تحمل نبود. چیزی که او را بیش‌تر آزار می‌داد جهل و فقر شدید اکثریت سیاه‌پوست بود. خانه‌های خراب، آمار بالای مرگ و میرنوزادان، بی‌کاری، مادران بی‌همسر و بچه‌های گرسنه. این‌ها بیش از حد برای او غیرقابل تحمل بود، تا جایی که او نیز مانند هزاران سیاه‌پوست دیگر در جستجوی کار و تسکین درد فقرا از **می‌سی‌سی‌پی** گریخت.

بازگشت به **می‌سی‌سی‌پی** از لحاظی خوش آیند از لحاظی دیگر غمناک بود. خوش آیند از آن جهت که خانواده‌اش را می‌دید و اندوهناک به آن دلیل که شاهد فقر آن‌ها بود. نکات مثبت و روشنی هم دیده می‌شد کارل **لی** کار خوب، خانه تمیز و بچه‌های خوش لباسی داشت. او یک استثنا بود و حال همه این‌ها به خاطر دو دائم الخمر حرام زاده به خطر افتاده بود. تنگ دستی از سیاهان پذیرفته بود ولی برای سفیدها در یک دنیای سفید چنین امری پذیرفتنی نبود. آن دو حرامزاده مردند، خدا را شکر، او به برادرش افتخار می‌کرد.

شش **ساعت پس** از حرکت از **شیکاگو** خورشید کم کم **بالا** می‌آمد. دو ساعت بعد از **ممفیس** عبور کرد و یک **ساعت بعد** ساختمان دادگاه کلانتون را دور زد. بیست ساعت می‌شد که نخوابیده بود.

***

اوزی از لابه‌لای میله‌های سلول گفت:

ـ **کارل لی** یکی به دیدنت آمده.

ـ چه کسی؟
ـ بیا دنبالم. بهتره از دفتر من استفاده کنی شاید یک کم طول بکشد.

***

جیک در دفتر خود منتظر تلفن بود، ساعت ده بود لستر اگر آمده باشد حتماً حالا در شهر است، ساعت یازده شد. جیک با اوراق پرونده‌های قدیمی بازی بازی کرد و یادداشت‌هایی به اتل داد. ظهر شد با کارلا تماس گرفت و به او گفت ساعت یک موکلی برای دیدنش می‌آید، پس بهتر است کارلا منتظر او نباشد. ساعت یک شد. او پرونده‌ای قدیمی مربوط به سال ۱۸۹۳ از وایومینگ راپیدا کرد که در آن شوهری پس از تعقیب و پیدا کردن مردی که به همسرش تجاوز کرده‌بود اورا با ماشین زیرگرفته و کشته و بعدهم تبرئه شده‌بود. او از پرونده فتوکپی گرفت و آن را در سطل زباله انداخت. ساعت دو شد آیا لستر در شهر بود. می‌توانست برای دیدن لروی به زندان برود و آن‌جا را تحت نظر بگیرد ولی نه. تصمیم گرفت روی صندلی راحتی چرتی بزند. ساعت دو و ربع تلفن زنگ زد. جیک به سرعت تلفن را برداشت و از صندلی به بیرون جهید قلبش بشدت می‌تپید.

ـ جیک. اوزی هستم.
ـ چی شده اوزی؟
ـ حضور شما در زندان ضروریست.
ـ چی شده، چیزی پیش اومده.
ـ شما باید بیایید این‌جا.
ـ چه کسی با من کار دارد؟
ـ کارل لی مایل است با شما صحبت کند.
ـ لستر اونجاست.
ـ بله. ایشان هم می‌خواهند با شما صحبت کنند.
ـ یک دقیقه دیگر می‌آیم.

***

اوزی با اشاره به در دفترش گفت:

ـ چهار ساعت است که اونجا هستند.

ـ چیکار میکنن؟

ـ حرف می‌زنند. فریاد می‌کشند. نیم ساعت پیش آرام شدند. کارل لی آمد و از من خواست با تو تماس بگیرم.

ـ متشکرم. بیا بریم تو.

ـ من نه. اونها دنبال من نفرستادند، خودت تنها برو.

جیک در زد. صدایی از او خواست داخل شود. او در را باز کرد و داخل رفت و آن را بست. کارل لی پشت میز نشسته بود و لستر روی مبل دراز کشیده بود، بلند شد و با جیک دست داد.

ـ خوشحالم این‌جایی لستر. چی شد این‌جا آمدی؟

ـ مشکل خانوادگی.

جیک نگاهی به کارل لی کرد و با او دست داد. متهم آزرده خاطر بود.

ـ شما فرستادین دنبال من.

لستر گفت:

ـ آره جیک بشین. کارل لی می‌خواهد یک چیزی بهت بگه.

کارل لی گفت:

ـ تو بهش بگو.

لستر آهی کشید و چشمانش را مالید. او خسته شده بود.

ـ من دیگه حرف نمی‌زنم. خودت میدونی و جیک.

لستر چشمانش را بست و روی مبلی استراحت کرد. کارل لی روی صندلی راحتی اوزی عقب و جلو می‌رفت و چیزی نمی‌گفت پس از سه دقیقه سکوت جیک کم کم عصبانی شد.

ـ چه کسی فرستاده دنبال من؟

ـ من.

ـ خب، چی می‌خواهی؟

ـ می‌خواهم تو وکلاتم را بکنی.

ـ فکر کردی قبول می‌کنم؟

لستر بلند شد و به **جیک** نگاه کرد و گفت:

ـ بله!

ـ این هدیه نیست که بدهی یا پس بگیری. این یک توافق بین تو و وکیلت است. فکر نکن داری خیلی به من لطف می‌کنی.

ـ تو می‌خواهی به این پرونده رسیدگی کنی یا نه؟

ـ تو می‌خواهی من را دوباره استخدام کنی، **کارل لی**؟

ـ بله.

ـ چرا؟

ـ چون **لستر** از من می‌خواهد که این کار را بکنم.

ـ **جیک** از جا بلند شد و به سوی در رفت و گفت.

ـ خوبه. پس من قبول نمی‌کنم. اگر **لستر** من را می‌خواهد و تو **مارشارفسکی** را می‌خواهی پس بهتره به اون بچسبی. وقتی خودت نمی‌توانی برای خودت تصمیم بگیری **مارشارفسکی** برات بهتره. **لستر** به سوی در رفت و گفت:

ـ صبر کن **جیک** خونسرد باش. بنشین من تو را سرزنش نمی‌کنم که از دست **کارل لی** عصبانی هستی. مگه نه **کارل لی**؟

کارل لی ناخن‌هایش را می‌جوید. **لستر گفت**:

ـ **جیک** بنشین تا صحبت کنیم. **کارل لی تو** می‌خواهی **جیک** وکیلت باشد.

کارل لی با سر اشاره کرد و گفت:

ـ آره.

ـ خوبه. **حالا جیک**.

ـ **جیک** از **کارل لی** پرسید:

ـ توضیح بده **چرا**؟

ـ چی را توضیح **بدهم**؟

ـ **توضیح** بده چرا **می‌خواهی** من **وکیل تو** بشم و چرا **مارشارفسکی را** اخراج می‌کنی؟

ـ **مجبور** نیستم **توضیح** بدهم.

ـ **چرا اتفاقاً باید** توضیح بدهی. یک هفته پیش جرأت **نکردی** بهم **بگی** که

اخراجم‌کردی، تو روزنامه‌خواندم. درباره وکیل گران قیمتت هم که وقت آمدن به کلانتون را نداره چیزهایی خواندم حالا از من می‌خواهی همه چیز را فراموش کنم و چون تصمیم خودت را عوض کرده‌ای کارت را قبول کنم.

لستر از کارل لی خواست همه چیز را توضیح بدهد. کارل لی به جلو تکیه داد و آرنجش را روی میز گذاشت صورتش را در میان دستانش مخفی کرد و از بین کف دستش صحبت کرد.

ـ من گیج شده‌ام. دارم دیوانه میشم. نگران دخترم هستم. نگران خودم و خانواده‌ام هستم هر کس یک چیزی به من می‌گه نمی‌دانم چیکار کنم فقط می‌توانم اعتماد کنم. من به لستر مطمئنم به تو هم اعتماد دارم جیک این تنها کاری است که می‌توانم بکنم. جیک پرسید:

ـ تو به حرف‌های من اعتماد داری؟

ـ همیشه اعتماد دارم.

ـ و اعتماد داری پروندات را رسیدگی کنم؟

ـ آره جیک می‌خوام این کارو بکنی.

ـ جیک آرام شد و لستر به راحتی روی مبل نشست.

ـ حالا باید مارشارفسکی را خبر کنید. تا وقتی این کار را نکنید نمی‌توانم کاری بکنم.

لستر گفت:

ـ بعدازظهر ترتیبش را می‌دهیم.

ـ خوبه. بعد با من تماس بگیرید. وقت کم است و کار زیاد.

لستر پرسید:

ـ حق الوکاله چی؟

ـ طبق توافق قبلی خوبه.

کارل لی جواب داد که:

ـ خوبه. هر طور بتوانم پولت را می‌دهم.

ـ بعداً درباره‌اش صحبت می‌کنیم.

ـ دکتر چی میشه؟

ـ یک کاریش می‌کنیم.

متهم لبخند زد و **لستر** بلند بلند صحبت کرد و **کارل لی** به برادرش خندید و گفت:

ـ فکر می‌کنم تو باهاش تماس گرفتی ولی او قسم میخوره تو این کارو نکردی.

جیک لبخندی زد و چیزی نگفت. **لستر** دروغگوی خوبی بود نعمتی که در طول محاکمهٔ او بی‌نهایت برایش مفید واقع شده بود.

ـ متأسفم **جیک** من اشتباه کردم.

ـ معذرت خواهی لازم نیست.

***

کنار پارکینگ زندان خبرنگاری در سایه درخت منتظر وقوع اتفاقی بود.

ـ ببخشید آقا شما آقای **بریگنز** هستید؟

ـ شما کی هستید؟

ـ من **ریچارد فلی** از روزنامه **جکسون** هستم. شما آقای **بریگنز** هستید؟

ـ بله.

ـ وکیل قبلی آقای **هیلی**؟

ـ نخیر. وکیل آقای **هیلی**.

ـ فکر کردم ایشان آقای **مارشارفسکی** را استخدام کرده‌اند. من به همین دلیل این‌جا آمدم چون شنیدم آقای **مارشارفسکی** امروز بعدازظهر می‌آیند این‌جا.

ـ اگر ایشان را دیدید به او بگویید خیلی دیر آمده است.

***

لستر روی مبل دفتر اوزی به خواب عمیقی فرو رفته بود. نگهبان او را ساعت چهار صبح **یکشنبه** بیدار کرد و پس از خوردن یک فنجان بزرگ قهوهٔ غلیظ به سوی **شیکاگو** حرکت کرد. اواخر شنبه شب او و **کارل لی** با **کت** تماس گرفته بودند و تصمیم **کارل لی** را به او گفته بودند. **کت** بی‌تفاوت و گرفتار بود، به آن‌ها گفت که با **مارشارفسکی** تماس می‌گیرد و حرفی از پول نزد.

***

فصل ۲۰

کمی پس از رفتن لستر، جیک با لباس خواب به طبقه پایین رفت تا روزنامه‌های روز یکشنبه را بیاورد. از کلانتون تا ممفیس یک ساعت تا جکسون سه ساعت و تا تاپلو چهل و پنج دقیقه راه بود. هر سه شهر روزنامه‌های پر ورقی برای روز یکشنبه داشتند. جیک از خیلی وقت پیش در هر سه روزنامه آبونه بود و حالا از این امر خوشوقت بود. کارلا مطالب زیادی برای دفترچه‌اش داشت. جیک روزنامه‌ها را جلوی خود پراکنده بود.

در روزنامهٔ جکسون چیزی چاپ نشده بود، او امیدوار بود ریچارد فلی گزارش را چاپ کند. از ممفیس و تاپلو هم خبری نبود. جیک متعجب نبود چون خیلی دیر اتفاق افتاده بود، شاید روز دوشنبه روزنامه‌ها چیزی درباره آن می‌نوشتند، او از مخفی شدن و احساس شرم کردن خسته شده بود و تصمیم داشت تا زمانی که همهٔ مردم، مشتری‌های چای‌خانه و سولیوان خبر را می‌خوانند آرام بماند. شاید کارل لی با کت یا مارشارفسکی تماس می‌گرفت و به آن‌ها می‌گفت. بعد مارشارفسکی، والتر سولیوان را در جریان می‌گذاشت. بعد همهٔ اعضای سولیوان در اتاق کنفرانس جمع می‌شدند و به قانون اخلاقیات بریگنز و شیوه‌های او ناسزا می‌گفتند. جیک از همهٔ آن‌ها متنفر بود. تصمیم داشت به باکلی چیزی نگوید او حتماً با دیدن روزنامه شوکه می‌شد. می‌خواست نامه‌ای به قاضی نوز بنویسد و یک نسخه آن را به باکلی بدهد و نمی‌خواست با نوشتن یک نامهٔ شخصی برای باکلی به او احترام گذاشته باشد. جیک با فکری که در سر داشت شمارهٔ لوسین را گرفت. چند دقیقه‌ای از ساعت هفت گذشته بود.

خانم پرستار و پیشخدمت تلفن را جواب داد.

ـ سالی؟

ـ بله.

ـ من جیک هستم. لوسین بیدار است؟

ـ گوشی یک لحظه.

ـ الو.

ـ لوسین. من جیکم.

ـ چیه. چی می‌خواهی؟

ـ خبرهای خوب. کارل لی هیلی دوباره مرا استخدام کرد. من دوباره به دعوی رسیدگی می‌کنم.

ـ کدام دعوا؟

ـ مورد هیلی دیگه.

ـ آهان. اونی که خودش قانون را اجرا کرد؟

ـ آره. از دیروز. خیلی کارها باید انجام بدیم.

ـ محاکمه چه موقع است. ماه جولای؟

ـ آره ۲۲ جولای.

ـ پس وقتی نمونده. حالا چی می‌خواهی؟

ـ یک روانپزشک ارزون که حاضر باشد هر چی ما می‌خواهیم بگوید.

ـ من آدمش را دارم.

ـ خوبه. یکی دو روز دیگه باهات تماس می‌گیرم.

ـ کارلا از خواب بیدار شد و شوهرش را در آشپزخانه، و در حالی که روزنامه‌هارا دورخود پراکنده‌بود، کنار میزصبحانه دید. قهوهٔ تازه‌ای درست کرد و بدون کلمه‌ای حرف کنار میز نشست. جیک لبخندی به او زد و به خواندن ادامه داد. کارلا پرسید:

ـ کی بیدار شدی؟

ـ پنج و نیم.

ـ چرا آن قدر زود، امروز یکشنبه است؟

ـ نمیتونستم بخوابم.

ـ خیلی هیجان زده‌ای؟

ـ آره راستش را بخواهی، هیجان‌زده‌ام، آنهم چه جور.

ـ این خیلی بد شد که، منو بی‌خبر گذاشتی.

ـ درباره دیشب متأسفم.

ـ لازم نیست معذرت بخواهی من احساس تو را درک می‌کنم. مشکل تو این است که همیشه به جنبهٔ منفی هر چیزی نگاه می‌کنی نه جنبهٔ مثبت آن.

ـ ولی جیک من می‌ترسم. این همه تلفن و تهدید و صلیب سوزان یادت می‌آید. اگر یک میلیون دلار هم بهت بدهند ارزش داره اتفاقی بیفتد؟

ـ هیچ اتفاقی نمی‌افتد. چند بار دیگر تهدید می‌کنند و تو کلیسا چپ چپ نگاه می‌کنند ولی اتفاقی نمی‌افتد.

ـ این قدر مطمئن نباش.

ـ ما درباره این چیزها دیشب بحث کردیم الان دیگر نمی‌خواهم صحبت کنم. حالا یک ایده دارم.

ـ زودباش بگو.

ـ تو و حنا با هواپیما بروید کارولینای شمالی و تا تمام شدن کار محاکمه پیش پدر و مادرت بمان این جوری لازم نیست نگران کلان و صلیب سوزان باشی.

ـ ولی شش هفته تا محاکمه مانده. می‌خواهی ما شش هفته تو ویل مینگتن بمانیم.

ـ بله.

ـ من پدر و مادرم را خیلی دوست دارم ولی این احمقانه است.

ـ تو به اندازه کافی آن‌ها را نمی‌بینی و آن‌ها هم به اندازهٔ کافی حنا را نمی‌بینند.

ـ ما هم به اندازه کافی تو را نمی‌بینیم. من شش هفته آن‌جا نمی‌روم.

ـ کلی کار دارم. صبح تا شب باید کار کنم.

ـ دیگه چی؟

ـ مجبورم به شما و هیچ چیز دیگر فکر نکنم.

ـ ما بهش عادت کرده‌ایم.

ـ منظورت این است که می‌تونی تحمل کنی.

ـ آره. تو را تحمل می‌کنم، این دیوانه‌های بیرون از این‌جا هستند که مرا می‌ترسانند.

ـ وقتی این دیوانه‌ها جدی بشوند من عقب‌نشینی می‌کنم. اگر خطری خانواده‌ام را تهدید کند، من میدان را خالی می‌کنم.

ـ قول می‌دهی؟

ـ البته. پس بیا حنا را بفرستیم.

ـ اگر خطری ما را تهدید نمی‌کند چرا باید کسی را جایی بفرستیم؟

ـ همین طوری. حتماً گذراندن تابستان با پدربزرگ و مادر بزرگ برایش خیلی خوب است.

ـ اون یک هفته هم بدون من نمی‌ماند.

ـ تو هم یک هفته بدون او نمی‌مانی.

ـ درسته.

ـ قهوه حاضر شد و کارلا فنجان‌ها را پر کرد و پرسید:

ـ روزنامه چیزی نوشته؟

ـ نه، فکر می‌کردم جکسون چیزی بنویسد.

ـ فکر می‌کنم پس از یک هفته که پشتت باد خورده زمان‌بندیت تعریفی ندارد.

ـ تا فردا صبح صبر کن و ببین.

ـ از کجا می‌دانی؟

ـ چیکار داری صبر کن ببین.

ـ کلیسا می‌روی؟

ـ نه.

ـ چرا؟ تو که دوباره ستاره شدی.

ـ بله، ولی هنوز هیچ کس نمی‌داند.

ـ پس یکشنبه بعد می‌روی؟

ـ البته.

***

سبدها و ظروف مخصوص جمع‌آوری اعانه برای کارل لی هیلی و خانواده‌اش جلوی درهای کلیساها و محراب‌های مونت هیرن نوریس و چندین کلیسای دیگر قرار داده شد. در بسیاری از کلیساها سبدهای بزرگ مرغ کنتاکی قرار دادند. هر چه سطل یا سبد بزرگ‌تر بود مقدار پولی که به ته آن می‌افتاد کم‌تر نشان می‌داد و کشیشان می‌توانستند یک بار دیگر سبد را از میان جمع عبور دهند. همه وعاظ کلیساها در سخنرانی‌های پر تب و تاب خود نسبت به جمع‌آوری اعانه‌های ناچیز و سرنوشت خانواده هیلی ابراز نگرانی کرده بودند. این کار و ذکر نام مؤثر افتاد. سبدها خالی شد پول‌ها شمرده شد و مراسم در عصر آن روز تکرار شد. اعانه‌های جمع آوری شده در آخر شب یکشنبه و اعانه‌های صبح و عصر با هم ادغام شدند و کشیش‌هایی که قرار بود در صد بالایی از این پول‌ها را روز دوشنبه به عالیجناب اگی بدهند آن‌ها را شمردند. عالیجناب پول را در کلیسا نگهداری می‌کرد و بخش عمده آن را به سود خانواده هیلی خرج می‌کرد.

***

هر یکشنبه بعدازظهر از ساعت ۲ تا پنج زندانیان بخش فورد را به حیاطی بزرگ در آن سوی زندان می‌بردند. سه تا چهار نفر از دوستان هر زندانی مجاز بودند یک ساعت در آن‌جا باشند. چند درخت سایه‌دار و چند میز شکستهٔ پیک نیک در آن‌جا قرار داشت. معاون‌ها و سگ‌ها با دقت تمام از آن سوی نرده‌ها اوضاع را کنترل می‌کردند.

گوئین و بچه‌ها پس از نیایش ساعت سه کلیسا را ترک می‌کردند و به زندان می‌رفتند. اوزی اجازه می‌داد کارل لی زودتر از سایرین به محوطه برود تا بهترین میز پیک نیک نسبتاً بزرگ را زیر سایه درخت تصاحب کند.

او آن‌جا می‌نشست، و تا آمدن خانواده‌اش بازی بسکتبال را تماشا می‌کرد. البته این یک بسکتبال واقعی نبود بلکه آمیزه‌ای از بسکتبال جودو و راگبی بود، بدون زخمی شدن و خطا کردن و بهتر از همه بدون جنگیدن.

ملاقات کننده‌های معدودی به آن‌جا می‌آمدند. یکی از زوج‌ها از کارل لی پرسید:

که آیا می‌توانند از میزش برای نهار استفاده کنند یا نه. **کارل لی** قبول نکرد و آن‌ها روی چمن به غذاخوردن مشغول شدند.

گوئین و بچه‌ها پیش از ساعت سه رسیدند. پسرعمهٔ **گوئین** معاون **هستینگز** در را برای آن‌ها باز کرد. **گوئین** سفره را چید. **کارل لی** می‌دید که چشمانی او را با حسادت نگاه می‌کردند و او از این مسئله خوشحال بود. اگر او یک سفیدپوست بود یا ضعیف‌تر بود یا جرم کوچک‌تری مرتکب شده بود حتماً از او می‌خواستند غذایش را با آن‌ها تقسیم کند ولی او **کارل لی هیلی** بود و هیچ کس جرأت نداشت مدت زیادی به او خیره نگاه کند. خانواده مشغول غذا خوردن شد. **گوئین** پس از ناهار گفت:

ـ اونها از امروز صبح دارند، برای ما اعانه جمع می‌کنند.

ـ چه کسی؟

ـ کلیسا. عالیجناب **اگی** گفته که همهٔ کلیساهای سیاه‌پوست‌ها هر یکشنبه برای ما و مخارج وکالت اعانه جمع کنند.

ـ چه‌قدر؟

ـ نمی‌دانم.

ـ خیلی خوبه. دربارهٔ من چی گفت؟

ـ هیچی فقط گفت که دادگاه خیلی مهمه و مخارج زیادی داریم و اینکه تو قهرمان هستی.

ـ چند تا کلیسا این کار را می‌کنند؟

ـ همهٔ کلیساهای سیاه‌پوست‌ها در بخش **فورد**.

ـ کی پول را به ما می‌دهند؟

ـ چیزی نگفت.

ـ پسرها. خواهرتون را بردارید و بروید کنار نرده بازی کنید. من و مامان باید حرف بزنیم. **کارل لی** جوان و **رابرت** دست خواهر خود را گرفتند و فرمان پدر را اطاعت کردند. **کارل لی** که به دورشدن بچه‌ها نگاه می‌کرد پرسید:

ـ دکتر چی میگه؟

ـ حال بچه‌داره خوب میشه. فکش داره خوب میشه. شاید یک ماه دیگه سیم‌ها را در بیاورند. البته الان نمی‌تواند بپرد و بازی کند یک کم درد داره.

ـ دربارهٔ اِ اِ ... اِ اون یکی چی؟

گوئین سرش را به علامت منفی تکان داد و چشمانش را پوشاند و گریه‌کنان گفت:

ـ او هرگز بچه‌دار نمیشه...

ـ گوئین نتوانست به حرف زدن ادامه دهد. صورتش را در دست‌هایش پنهان کرد و بلند بلند گریه کرد. کارل لی کف دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و در حالی که دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد و اشک از چشمانش جاری بود گفت:

ـ دکتر چی گفت:

ـ گوئین سرش را بلند کرد و در حالی که سعی می‌کرد گریه نکند گفت:

ـ دکتر سه‌شنبه به من گفت که بچه خیلی آسیب دیده و دکتر می‌خواهد او را بفرستد ممفیس پیش یک متخصص.

ـ مگر مطمئن نیست؟

ـ نود درصد مطمئن است ولی فکر می‌کند بهتر است یک دکتر دیگر هم او را معاینه کند، قراره یک ماه دیگه بفرستیمش. او در حالی‌که اشک‌هایش را با دستمال کاغذی پاک می‌کرد دستمالی هم به شوهرش داد تا چشمانش را پاک کند.

ـ تونیا کنار نرده نشسته بود و به برادرانش که سرِ معاون شدن و زندانی شدن بحث می‌کردند گوش می‌داد. او پدر و مادرش را می‌دید که صحبت می‌کردند و در عین حال گریه می‌کردند. می‌دانست مشکلی دارد. چشمانش را مالید و شروع به گریه کرد.

گوئین سکوت را شکست و گفت: هر شب کابوس‌ها بدتر می‌شوند. بچه هر شب خواب می‌بیند آدم‌هایی که تو کمد دیواری قایم شده‌اند می‌آیند دنبالش تا ببرنش. بعد جیغ می‌کشد و از خواب می‌پرد. دکتر میگه باید بره پیش یک روانپزشک.

ـ چقدر خرج داره؟

ـ نمی‌دانم. هنوز تماس نگرفته‌ام.

ـ زودتر تماس بگیر. روانپزشک کجاست.

ـ ممفیس.

ـ رفتار پسرها با او چه‌طور است؟

ـ خیلی باهاش خوب هستند. ولی وقتی فریاد می‌کشد و از خواب می‌پرد پسرها هم می‌ترسند. دیشب نمی‌رفت بخوابد تا اینکه پسرها آمدند و کنار او خوابیدند.

ـ پسرهای خوبیند.

ـ دلشون برای پدرشون تنگ شده.

ـ دیگه چیزی نمانده.

ـ جدی میگی؟

ـ آره. قصد ندارم بقیه عمرم در زندان بمانم. دوباره جیک را استخدام کردم.

ـ کی؟

ـ دیروز. اون وکیل ممفیسی حتی یک‌بار هم این‌جا نیامد.

ـ ولی تو که گفتی جیک خیلی جوانه.

ـ اشتباه کردم. جوان است ولی خوبه. از لستر بپرس.

ـ محاکمهٔ توست.

کارل لی به آهستگی در اطراف حیاط قدم می‌زد و به فکر دو سفیدپوستی بود که دفن شده بودند و تا به حال بدنشان پوسیده بود و روحشان در جهنم می‌سوخت. آن‌ها آن قدر وحشیانه به دختر او حمله کرده بودند که دختر دیگر نمی‌توانست صاحب فرزندی شود و شب‌ها کابوس می‌دید. آیا دخترک می‌توانست این چیزها را از سرش بیرون کند و به حالت عادی برگردد؟ شاید روان‌پزشک می‌توانست کاری کند. او به یاد دیدن آن دو در دادگاه و به یاد اِم شانزده افتاد و شلیک به سوی آن‌ها، به یاد فریاد کشیدن و تقلا کردن و به زمین افتادن آن‌ها افتاد. بعد به یاد خندهٔ وحشیانهٔ خود افتاد و لبخندی زد. او احساس غرور می‌کرد.

***

نامه والتر سولیوان به این شرح بود. جناب آقای والتر به تصور من تا

کنون آقای مارشارفسکی به شما اطلاع داده‌اند که استخدام ایشان توسط کارل لی هیلی لغو شده است. بنابراین خدمات شما به عنوان مشاور محلی دیگر مورد نیاز نخواهد بود، روز خوبی داشته باشید. ارادتمند شما جیک.

نامهٔ خطاب به قاضی نوز بسیار کوتاه بود.

ـ قاضی عزیز نوز، مطلع باشید که آقای کارل لی هیلی مجدداً بنده را استخدام کرده‌اند. ما در حال تدارک برای دادگاه ۲۲ ژوئیه هستیم.

ارادتمند شما جیک.

یک نسخه از نامه برای باکلی ارسال شد. مارشارفسکی ساعت نُه و نیم دوشنبه تماس گرفت. پس از دو دقیقه جیک گوشی را برداشت.

ـ الو.

ـ چه‌طور این کار را کردی؟

ـ شما.

ـ مگه منشی بهت نگفت. مارشارفسکی هستم. چه‌طور این کار را کردی؟

ـ چیکار کردم؟

ـ کارم را به هم ریختی.

ـ اون‌طور که من یادم می‌آید شما این کار را کردید.

ـ من پیش از استخدامم او را ندیده بودم.

ـ لزومی نداشت. کت را فرستادید این‌جا.

ـ مرا متهم به قاپیدن دعاوی می‌کنید؟

ـ بله.

ـ یک چیزی میدونی آقای بریگنز حق با شماست. من هر روز این کار را می‌کنم. این طوری پول در می‌آورم. هر جا یک دعوای مهم جنایی در کار باشد من وکالت آن را به عهده می‌گیرم و هر کاری لازم باشد می‌کنم.

ـ جالبه. این چیزها را در روزنامه نگفتید.

ـ اگر کار هیلی را بخواهم حتماً به چنگش می‌آورم.

ـ نه بابا.

ـ جیک گوشی را قطع کرد و ده دقیقه تمام خندید بعد سیگار برگ ارزان قیمتی را روشن کرد و سرگرم انجام کارهای مربوط به پیشنهاد تغییر محل

دادگاه شد.

***

دو روز بعد لوسین تماس گرفت و از اتل خواست به جیک بگوید به دیدن او برود. او کسی را داشت که جیک می‌خواست ملاقات کند. ملاقات کننده دکتر دبلیو.ت. باس یک روان‌پزشک بازنشسته از جکسون بود. او لوسین را از سال‌ها پیش می‌شناخت و در چندین مورد جنایی با هم همکاری کرده بودند. بازنشستگی او یک سال قبل از خلع وکالت لوسین اتفاق افتاد. او گاهی اوقات لوسین را در کلانتون ملاقات می‌کرد. لوسین هم گه گاه به جکسون می‌رفت و او را می‌دید. آن‌ها روی بالکن بزرگ منتظر جیک نشسته بودند. لوسین گفت:

ـ فقط بگو دیوانه بوده!

ـ دکتر پرسید:

ـ واقعاً دیوانه بوده؟

ـ این مهم نیست.

ـ پس چی مهم است.

ـ مهم این است که بهانه‌ای به هیأت منصفه بدهیم که بتواند او را تبرئه کند. آن‌ها نمی‌خواهند بدانند که او واقعاً دیوانه بوده یا نه، آنان فقط دلیلی برای تبرئه او می‌خواهند.

ـ اگر معاینه‌اش می‌کردم خوب بود.

ـ میتونی این کار را بکنی. تو زندان منتظر نشسته تا یک نفر برود با او صحبت کند.

ـ چندین بار باید به دیدنش بروم.

ـ میدونم.

ـ اگر فکر کنم موقع تیراندازی دیوانه نبوده چی؟

ـ اونوقت نمی‌توانی در دادگاه شهادت بدهی. عکست و اسمت در روزنامه‌ها چاپ نمی‌شود مصاحبهٔ تلویزیونی هم نخواهی داشت.

ـ لوسین کمی مکث کرد و بعد گفت:

ـ هر چی من می‌گم انجام بده. با او مصاحبه کن سؤال‌های احمقانه بپرس.

خودت میدونی که چی بگی بعد بگو دیوانه است.

ـ زیاد مطمئن نیستم.

ـ ببین تو دکتر هستی مگه نه. پس مغرور و سرکش باش. نظرت را بده و بگذار هر کس هر چه می‌خواهد بگوید، بگوید.

ـ ولی قبلاً در این زمینه موفق نبودم.

ـ فقط هر کاری من میگم بکن.

ـ قبلاً هم این کار را کردم. الان هم هر دو نفرشان در پارچمن هستند.

ـ مورد هیلی فرق می‌کند.

ـ شانس داره؟

ـ یک کمی.

ـ تو که گفتی فرق میکنه.

ـ بله. او یک مرد شریف است که دلیل خوبی برای کشتن داشت.

ـ پس چرا شانسش کم است؟

ـ برای اینکه قانون می‌گوید دلیلش قانع کننده نیست. تازه او سیاه‌پوست است و این‌جا کشور سفیدپوست‌هاست.

ـ اگر سفیدپوست بود چی می‌شد؟

ـ اگر سفید بود و دو سیاه‌پوستی را که به دخترش تجاوز کرده بودند می‌کشت. هیأت منصفه او را به دادگاه می‌برد؟

ـ باس گیلاسش را سر کشید و دوباره آن را پر کرد و پرسید:

ـ وکیلش چه‌طور؟

ـ الان می‌رسد تا چند لحظه دیگر همین‌جاست.

ـ قبلاً برایت کار می‌کرد؟

ـ آره. فکر نکنم تو او را دیده باشی. دو سال قبل از اینکه من از این‌جا بروم در شرکت کار می‌کرد. جوان است و مرتب و سخت کوش.

ـ برای تو کار می‌کند؟

ـ بهت گفتم که تجربه کافی نسبت به سنش داره. این محاکمه جنایی اولش نیست. ولی اگر اشتباه نکنم اولین مورد اعلام جنون او است.

ـ خیلی خوبه. دوست ندارم با کسی کار کنم که خیلی سؤال بپرسد.

ـ از اعتمادت خوشم آمد. صبرکن تا دادستان محلی را ببینی.
ـ من احساس خوبی ندارم. دوبار امتحان کردیم و کار خراب شد.
ـ تو متواضع‌ترین دکتری هستی که تا به حال دیده‌ام.
ـ و فقیرترینش.
ـ قرار شد متکبر باشی، تو یک متخصص هستی. چه کسی می‌تواند درباره نظر تخصصی تو در کلانتون و می‌سی‌سی‌پی چیزی بپرسد.
ـ ولی ایالت حتماً متخصصانی در اختیار دارد.
ـ یک نفر روان‌پزشک از ویت فیلد دارند. او متهم را چند ساعت معاینه می‌کند و بعد می‌رود به دادگاه و شهادت می‌دهد که متهم از همه سالم‌تر است. او هیچ وقت متهمی را ندیده که قانوناً دیوانه باشد. به نظر او هیچ کس دیوانه نیست و همگی از سلامت کامل روحی برخوردارند. در ویت فیلد همهٔ آدم‌ها عاقلند تا وقتی که صحبت از پول دولت بشه، اونوقت نصف ایالت دیوانه میشه.
ـ هیأت منصفه حرف‌های مرا باور می‌کند؟
ـ یک جوری حرف می‌زنی که انگار هیچ وقت از این کارها نکرده‌ای.
ـ چرا. دوبار این کار را کرده‌ام. برای یک متجاوز و یک قاتل که هیچ کدامشان دیوانه نبوده‌اند و حالا در آن‌جایی که باید باشند زندانی هستند.
لوسین مشروبش را سر کشید و گفت:
ـ تو گفتی که کمکم می‌کنی. چند تا طلاق برایت انجام دادم.
ـ سه تا.
ـ تو لیاقتش را داشتی. یا باید تسلیم می‌شدی یا می‌رفتی دادگاه همه چیز زندگی‌ات را جلوی همه می‌گفتی.
ـ آره. یادم می‌آید.
ـ این چند ساله من چند تا موکل یا مریض فرستادم پیشت.
ـ ان قدری نبوده که بتوانند خرج مرا تامین کنند.
ـ تازه قضیه اون خانم را یادت می‌آید که..
ـ خوبه، خوبه، کمکت می‌کنم. مدارک چی میشه؟
ـ مدارکت خوبه. قبلاً تو را به عنوان شاهد متخصص تأیید کرده‌اند نگران

نباش.

ـ این را چه می‌گویی؟

ـ دکتر به مشروبی که در دست داشت اشاره کرد. لوسین با حالتی زاهد گونه گفت:

ـ نباید زیاد مشروب بخوری.

دکتر ناگهان مشروبش را زمین انداخت و از خنده منفجر شد و از روی صندلی افتاد و به گوشه بالکن رفت و در حالی که دستش را روی شکمش گذاشته بود، بلند بلند می‌خندید.

لوسین که مشروبش را تمام کرده بود به سوی بطری دیگر می‌رفت و گفت:

ـ تو مست کرده‌ای.

***

جیک یک ساعت بعد رسید. دکتر خواب بود. جیک از پله‌ها بالا رفت. لوسین گفت:

ـ پسرم. جیک چه‌طوری؟

ـ خوبم لوسین. مثل اینکه بد نمیگذرد.

ـ می‌خواستم این آقا را ملاقات کنی.

ـ ایشان کی هستند؟

ـ ایشان روانپزشکمان دکتر باس یکی از دوستان خوب من هستند.

ـ خوبه.

ـ بهترینه. خیلی با هم کار کردیم.

جیک چند قدم به سوی تابی که دکتر روی آن دراز کشیده بود حرکت کرد. دکتر با صدای بلند خرناس می‌کشید. جیک کنار لوسین نشست و پرسید:

ـ او یک دکتر است؟

لوسین با غرور گفت:

ـ بله روانپزشک است.

جیک اشاره‌ای به بطری‌ها کرد و گفت:

ـ در خوردن این‌ها بهت کمک کرد؟

ـ من کمکش کردم. مثل یک ماهی می‌نوشد. ولی در دادگاه هیچ وقت مست نیست.

ـ خوبه.

ـ ازش خوشت می‌آید. به او زیاد خوبی کرده‌ام. مدیونم است. برایمان خرجی نداره.

ـ هیچی نشده خوشم آمد.

ـ مشروب می‌خوری؟

ـ نه. ساعت سه و نیم بعدازظهر است.

ـ جدی میگی؟ چند شنبه است؟

ـ چهارشنبه ۱۲ ژوئن.

ـ چه مدت است که داری مشروب می‌خوری؟

ـ تقریباً سی سال می‌شود.

ـ منظورم امروز است.

ـ از بعد از صبحانه. چه فرق می‌کند.

ـ او کار می‌کند؟

ـ نه. بازنشسته است.

ـ یعنی بازنشستگی عادی.

ـ منظورت این است که اون هم از کار برکنار شده؟

ـ آره همچین چیزی.

ـ نه. اون هنوز مدارک و جواز کارش را دارد.

ـ چه جوری پول در می‌آورد؟

ـ خوب یک کم پول قایم کرده.

ـ خیلی آرام خوابیده.

ـ او در جکسون زندگی می‌کند. یکشنبه باهاش تماس گرفتم. می‌خواهد زودتر برود پیش هیلی. دکتر تکانی روی تاب خورد، تاب کمی عقب و جلو رفت و دکتر پای راستش را دراز کرد. پای او در لابه لای شاخه‌های یک درختچه گرفتار شد و تاب که عقب رفت دکتر به زمین افتاد. در حالی که

سرش به زمین خورد پای راستش همچنان روی تاب باقی مانده بود. او کمی سرفه کرد و دوباره به خر خر ادامه داد. **جیک** به دقت به او نگاه کرد و مطمئن شد او آسیبی ندیده و هنوز خواب است. **لوسین** که می‌خندید گفت:

ـ تنهایش بگذار.

بعد یک تکه یخ برداشت و روی زمین به سوی دکتر پرتاب کرد. به هدف نخورد. تکه یخ دوم درست روی نوک بینی دکتر فرود آمد. **لوسین** فریاد کشید:

بلند شو. مرتیکه مست.

ـ **جیک** در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفت به خنده‌ها و فحاشی رئیس قبلی خود که تکه‌های یخ به دکتر روانپزشک و شاهد دفاعیه می‌انداخت گوش می‌کرد.

***

معاون لونی با عصا بیمارستان را ترک کرد و با همسر و سه فرزندش به سوی زندان رفت. جایی که کلانتر و معاون‌ها و دوستان با یک کیک و چند هدیه منتظر او بودند. او دیگر معاون نبود و قرار بود به عنوان بی‌سیم‌چی کار کند ولی نشان و اونیفورم و حقوق کامل خود را می‌گرفت.

***

فصل ۲۱

سالن کلیسای **اسپرینگدیل** به خوبی تمیز و براق شده بود و میزهای تاشو و صندلی‌های گردگیری شده به خوبی در اتاق چیده شده بودند. این بزرگ‌ترین کلیسای سیاه‌پوستان بخش بود که در **کلانتون** قرار داشت و به نظر عالیجناب **اگی** بهتر بود جلسه در آن‌جا برگزار شود. هدف کنفرانس مطبوعاتی اعلام حمایت از **کارل لی** و اعلام تأسیس صندوق حمایت از او بود. مدیر ملی NAACP با چکی پنج هزار دلاری و قول کمک‌های بیش‌تر در آینده در آن‌جا حضور داشت. مدیر شعبه **ممفیس** نیز پنج هزار دلار با خود آورده بود که آن را با افتخار روی میز قرار داد. آن‌ها به همراه عالیجناب **اگی** پشت میزهای تاشو جلوی اتاق نشسته بودند و اعضای شورا پشت سر آن‌ها و دویست عضو کلیسا نیز در جمع حضار بودند. **گوئین** کنار **اگی** نشسته بود. چند خبرنگار و دوربین ـ بیش از آنچه انتظار می‌رفت ـ در مرکز اتاق سرگرم کار بودند.

اگی که تحت تأثیر دوربین‌ها قرار گرفته بود صحبت را شروع کرد. او دربارهٔ خوبی و **بی‌گناهی هیلی‌ها** و تعمید **تونیا** در هشت سالگی صحبت کرد. بعد دربارهٔ خانواده‌ای که قربانی نژادپرستی و نفرت قرار گرفته بود حرف زد. سپس به سیستم قضایی کشور پرداخت و آن را به آن دلیل که قصد محاکمه مردی شریف را داشت مورد انتقاد قرار داد. مردی که اگر سفید بود محاکمه نمی‌شد، مردی که به سبب سیاه بودن محاکمه می‌شد. او آهنگ کلامش را یافته بود و جمعیت لذت می‌برد و کنفرانس خبری گرمی یک جلسه مذهبی را یافته بود. او چهل و پنج دقیقه سخنرانی کرد.

صحبت بعد از عالیجناب آسان نبود ولی مدیر ملی دچار تردید کلام نشد

و او سی دقیقه دربارهٔ محکومیت نژادپرستی صحبت کرد. او در مورد آمار و ارقام جنایات و دستگیری‌ها و محکومیت‌ها صحبت کرد و با اعلام این نکته که سیستم قضایی کشور توسط سفیدپوستانی اداره می‌شود که ناعادلانه سیاه‌پوستان را محاکمه می‌کنند حرف‌هایش را تمام کرد. او خشمگین‌تر از عالیجناب اگی بود و در حالی که چکه‌های عرق از میان ابروانش فرومی‌افتاد، روی تریبون می‌کوبید. او وعده تظاهرات و راه‌پیمایی می‌داد. محاکمه، ندای ستیزی برای سیاه‌پوستان و ستمدیدگان خواهد بود.

او به سؤال‌ها جواب داد. چه مقدار پول باید جمع‌آوری گردد؟ حداقل پنج هزار دلار. مخارج دفاع از کارل لی هیلی سنگین بود ولی آن‌ها به هر قیمت ممکن آن را تهیه می‌کردند. گروهی از دکترها و وکلا مورد نیاز بودند. آیا باید وکلای NAACP را به کار می‌گرفتند؟ البته کادر حقوقی در واشینگتن از قبل سرگرم کار روی دعوا بود و واحد وکلای مدافع پایتخت در زمینه‌های مختلف محاکمه در دسترس خواهد بود. کارلی لی هیلی مقدم‌ترین مسئله آن‌ها خواهد بود و تمام منابع قابل استفاده برای دفاع از او به کار گرفته خواهد شد. پس از اتمام سخنان او، عالیجناب پشت تریبون رفت و به پیانیست اشاره کرد. موزیک آغاز شد. همه دست به دست یکدیگر ایستادند و سرود، ما پیروز خواهیم شد را خواندند.

***

جیک دربارهٔ صندوق دفاعیه در روزنامه‌های سه‌شنبه مقالاتی خواند. او شنیده بود پول جمع‌آوری شده برای حمایت خانواده هیلی به کار گرفته خواهد شد. پنجاه هزار دلار برای هزینه‌های مراحل قانونی محاکمه! او عصبانی شده بود. آیا مجدداً او اخراج خواهد شد. پنج هفته تا محاکمه باقی مانده بود و وقت کافی برای تیم دفاعیه برای ورود به کلانتون باقی بود. آن‌ها یک تیم شش نفری متخصصان قتل عمد بودند که در ایالات جنوبی به دفاع از سیاه‌پوستان جنایت کار می‌پرداختند. گروه مرگ اسمی بود که به این گروه داده شده بود. آن‌ها وکلای تحصیل کرده و باهوشی بودند که خود را وقف نجات قاتلان سیاه‌پوست کرده بودند. آن‌ها تنها به دعاوی مربوط به قتل عمد

رسیدگی می‌کردند و به خوبی از عهده کار بر می‌آمدند. NAACP مخارج آن‌ها را پرداخت می‌کرد. نژادپرستی بهترین یا گاهی تنها دفاعیه‌ای بود که آن‌ها را به سوی پیروزی رهنمون می‌شد. هدف آن‌ها شهید نشان دادن متهم قبل از محاکمه و به تردید انداختن هیأت منصفه بود. حال آن‌ها در راه کلانتون بودند.

***

یک هفته قبل، باکلی درخواست معاینه کارل لی را توسط پزشکان ایالت کرده بود. جیک از پزشکان خواهش کرده بود معاینات و آزمایشات را در کلانتون و ترجیحاً در دفتر او انجام دهند. نوز موافقت نکرد و به کلانتر اوزی دستور داد کارل لی را به بیمارستان روانی ایالتی می‌سی‌سی‌پی در ویت فیلد ببرد. جیک درخواست همراهی موکل‌اش را کرد که نوز مجدداً خواهش او را نپذیرفت. چهارشنبه صبح زود، جیک و اوزی در دفتر کلانتر قهوه می‌خوردند و منتظر پایان دوش گرفتن کارل لی و تعویض لباس‌هایش بودند. تا ویت فیلد سه ساعت راه بود و او باید ساعت نُه صبح وارد آن‌جا می‌شد. جیک آخرین دستورالعمل‌های لازم را به موکل خود داد. جیک از اوزی پرسید:

ـ چه قدر طول می‌کشد؟

ـ تو وکیلی.

ـ سه یا چهار روز. تو که قبلاً اونجا رفتی.

ـ بله. مجبور بودیم یک مشت دیوونه را ببریم اونجا ولی نه این یکی رو. او را کجا نگه می‌دارند؟

ـ اونها انواع و اقسام سلول‌های مختلف دارند.

ـ معاون هستینگز خواب‌آلود وارد دفتر شد و پرسید:

چند تا ماشین باید به آن‌جا برود.

ـ دو ماشین. ماشین من و تو. من پرتل و کارل لی رو می‌برم، تو رایلی و نس‌بیت رو ببر.

ـ اسلحه چی؟

ـ سه تفنگ در هر ماشین. گلولهٔ کافی. همه باید جلیقه بپوشند. حتی کارل

لی. ماشین‌ها رو حاضر کن. ساعت پنج و نیم راه می‌افتیم.

ـ **هستینگز** زیر لب چیزی گفت و ناپدید شد. **جیک** پرسید:

ـ فکر می‌کنی دردسری پیش بیاید؟

ـ چند تا تلفن داشته‌ایم. دو تاشون سفر به **ویت‌فیلد** رو مطرح کردند. از این‌جا تا اونجا کلی بزرگراه در پیش داریم.

ـ چه جوری میری؟

ـ بیش‌تر بچه‌ها از راه ۲۲ میرند. شاید بهتر باشد از اتوبان‌های کوتاه‌تر حرکت کنیم. شاید از اتوبان ۱۴ بریم به اتوبان ۸۹.

ـ انتظار این رو ندارند.

ـ آره ـ همین طوره.

ـ **کارل لی** به سرعت تخم‌مرغ‌ها و بیسکویت‌ها را بلعید. **جیک** در مورد اقامتش در **ویت‌فیلد** توضیح داد.

ـ تو از من می‌خوای مثل دیوونه‌ها عمل کنم. میدونم **جیک**.

ـ جدی دارم حرف می‌زنم. گوش کن **کارل لی**.

ـ چرا؟ خودت گفتی هر کاری کنم مهم نیست. اونها که نمیگن من موقع تیراندازی دیوونه شده بودم. اونها برای ایالت کار میکنن، درسته. ایالت هم در تعقیب من است. پس چه فرقی می‌کند چی بگم یا چیکار کنم؟ **اوزی مگه** اونها از همین حالا تصمیم شونو نگرفته‌اند؟

ـ به من ربطی نداره. من برای ایالت کار می‌کنم.

جیک گفت:

ـ تو برای بخش کار می‌کنی.

ـ **کارل لی** گفت:

ـ اسم، شماره سریال و این‌جور چیزها را به اونها میگم.

ـ خیلی بامزه‌ای.

ـ **جیک**، کارل لی داره شوخی میکنه.

ـ **کارل لی** دو نی در بینی خود فرو کرد و روی پنجه دور دفتو چرخید و به سقف نگاه کرد و دستش را دراز کرد و چیزی را برداشت و در ساک گذاشت. هستینگز کنار در ایستاد. **کارل لی** با چشمان وحشی خود نگاهی به او انداخت

و دوباره چیزی از سقف برداشت.

ـ چه غلطی می‌کنی؟

ـ دارم پروانه می‌گیرم.

ـ جیک کیفش را برداشت و به سوی در رفت و گفت:

ـ فکر می‌کنم بهتره تو ویت‌فیلد رهایش کنی.

***

نوز جلسهٔ درخواست تغییر محل دادگاه را روز ۲۴ ژوئن در کلانتون تعیین کرده بود. جلسه طولانی می‌شد و پوشش خبری گسترده‌ای خواهد داشت. جیک درخواست کرده بود چون کارل لی در آن بخش با عدالت محاکمه نخواهد شد لازم است محل دادگاه تغییر یابد. او شاهد لازم داشت. اشخاص معتبر در جامعه که گواهی دهند محاکمه در آن محل عادلانه نخواهد بود. ات کاواج گفت شاید این لطف را در حق او بکند ولی شاید بانک راضی نشود. هَری رِکس با کمال میل حاضر به این کار بود. عالیجناب اَگی مایل به این کار بود ولی این تمایل مربوط به زمانی بود که هنوز وکلای NAACP مسئولیت کار را به عهده نگرفته بودند. لوسین هم که اعتباری نداشت و جیک قصد نداشت از او خواهش کند.

از سوی دیگر باکلی مسلماً تعداد زیادی افراد متشخص به دادگاه می‌آورد و همگی با تعجب دلیل محاکمه غیرعادلانه کارل لی در آن محل را می‌پرسیدند. جیک شخصاً ترجیح می‌داد محاکمه در کلانتون، در دادگاه محلی مقابل دفترش و در برابر هم شهریانش، باشد. محاکمات همواره توأم با فشار، مزاحمت‌ها، بی‌خوابی و بحث بود. بهتر بود این مورد خاص در محیطی دوستانه و در فاصله سه دقیقه‌ای دفترش باشد. در زمان تنفس دادگاه می‌توانست لحظاتی در دفترش سرگرم تحقیق یا استراحت باشد، می‌توانست در چای‌خانه چیزی بخورد، حتی برای یک ناهار سرپایی به خانه برود، موکلش می‌توانست در بازداشتگاه فورد و نزدیک بستگانش باشد.

البته خبرنگارها و دوربین‌ها در آن‌جا بیش‌تر سراغ او می‌رفتند و هر صبح قبل از جلسهٔ دادگاه، مقابل دفتر کارش انتظار او را می‌کشیدند و به

دنبال او به سوی دادگاه به راه می‌افتادند. این برای جیک بسیار هیجان‌انگیز بود.

آیا محل محاکمه اهمیتی داشت؟ حق با لوسین بود، همهٔ اهالی می‌سی‌سی‌پی دربارهٔ موضوع کم و بیش چیزهایی شنیده بودند. پس چه دلیلی برای تغییر محل دادگاه وجود داشت؟ گناه یا بی‌گناهی کارل لی قبلاً توسط اعضای هیأت منصفه داوری شده بود. البته بعضی از اعضای هیأت منصفه سفیدپوست بودند و برخی دیگر سیاه‌پوست در آن بخش تعداد سفیدپوستان بیش‌تر از سیاهان بود. جیک عاشق هیأت منصفه سیاه بود مخصوصاً زمانی که متهم سیاه‌پوست بود. آنان به محکوم کردن متهم اشتیاق آنچنانی نداشتند آن‌ها دارای فکر بازتری بودند. و او برای موارد عادی هم آنها را ترجیح می‌داد. آن‌ها در برابر شرکت‌های بیمه یا مؤسسات بزرگ نسبت به ستمدیده احساس همدلی می‌کردند و در چنین مواردی بسیار روشن اندیش و آزادی‌خواه بودند. به عنوان یک اصل و قاعده او همیشه هیأت منصفه‌های سیاه پوستی را که می‌توانست بیابد، انتخاب می‌کرد. ولی تعداد این افراد در بخش فورد چندان زیاد نبود.

پس ضروری بود محاکمه در جای دیگری انجام شود در بخشی سیاه‌تر. یک سیاه‌پوست می‌توانست مؤثر باشد ولی اکثریت سیاه‌پوستان می‌توانست تبرئه را مطرح کند. دو هفته اقامت در متل و دادگاه غریب چنگی به دل نمی‌زد ولی اهمیت مسئله داشتن چهره‌های سیاه در هیأت منصفه برای او بیش‌تر از این‌ها بود.

جیک ساعت هشت صبح طبق دستور لوسین با بی‌میلی به آن‌جا رفت. سالی صبحانه را در بالکن سرو کرد. جیک قهوه و آب پرتقال نوشید و لوسین بوربون و آب. آن‌ها سه ساعت دربارهٔ تغییر مکان دادگاه بحث کردند. لوسین از کلیهٔ دعاوی دادگاه عالی نسخه‌هایی در اختیار داشت که در هشت سال گذشته جمع آوری کرده بود. او مانند پرفسورها سخنرانی می‌کرد و شاگرد توجه داشت، در یکی دو مورد بحث کرد ولی در مجموع گوش می‌داد.

***

از ویت فیلد تا جکسون چند مایل بیش‌تر راه نبود. دو نگهبان کنار دروازه جلویی منتظر بودند و با خبرنگارها جر و بحث می‌کردند. قرار بود کارل لی ساعت نُه برسد. ساعت هشت و نیم دو ماشین گشت با آرم بخش فورد در مقابل دروازه متوقف شد. خبرنگارها و فیلمبردارها به سوی راننده ماشین اول دویدند. شیشه ماشین اوزی پایین آمد.

ـ کارل لی هیلی کجاست؟

ـ تو ماشینه. اونجا نشسته.

ـ یکی از خبرنگاران فریادکشان گفت که کارل لی در ماشین دوم است.

ـ هیلی کجاست؟

ـ پراتر که جلو نشسته بود به هستینگز اشاره کرد و گفت اوست.

ـ شما کارل لی هیلی هستید؟

ـ بله.

ـ چرا شما رانندگی می‌کنید؟ اونیفورم چرا پوشیده‌اید؟

ـ اونها منو معاون کرده‌اند. در باز شد و دو اتومبیل از دروازه گذشتند. کارل لی را به ساختمان اصلی بردند و از آن‌جا به همراه اوزی و بقیه به سلول بردند، جایی که باید معاینات انجام می‌گرفت. اوزی و مردانش مرخص شدند و به کلانتون برگشتند.

پس از ناهار، یک دستیار با ژاکت سفید و لوحه وارد شد و شروع به سئوال کرد. تاریخ تولد و وقایع مهم زندگی کارل لی را از او جویا شد. دو ساعت طول کشید. ساعت چهار بعدازظهر، دو مأمور امنیتی به کارل لی دستبند زدند و او را به ساختمان مدرن آجری بردند که نیم مایل با اتاق او فاصله داشت. او را به دفتر دکتر ویلبرت رود هیور رئیس کادر پزشکی بردند. نگهبان‌ها در راهرو در کنار در منتظر ایستادند.

***

فصل ۲۲

پنج هفته از قتل بیلی ری کاب و پیت ویلارد می‌گذشت. چهارهفته دیگر دادگاه تشکیل می‌شد. سه متل کلانتون برای هفته قبل و بعد از محاکمه اصلاً جا نداشتند. متل بِست‌وستِرن بزرگ‌ترین و بهترین بود که خبرنگاران جراید ممفیس و جکسون را در خود جای داد. کلانتون کورت بهترین بار و رستوران را داشت و توسط خبرنگاران آتلانتا، واشینگتن و نیویورک رزرو شده بود. قیمت‌ها در متل زیبای ایست ساید در ماد ژوئیه دو برابر شده بود معهذا اتاق پیش‌فروش شده نداشت.

شهر در ابتدا نسبت به این بیگانگان که با لهجه‌های مختلف حرف می‌زدند رفتاری دوستانه داشت. ولی کم کم مردم سکوت سحرآمیزی اختیار کرده بودند و با ورود یک خارجی به کافه‌ای شلوغ ناگهان همه چیز ساکت می‌شد. کسبه اطراف میدان کم‌تر خدماتی به ناشناس‌ها ارائه می‌کردند، و کارمندان دادگاه در برابر پرسش‌های غریبه‌ها کر می‌شدند. حتی خبرنگاران جکسون و ممفیس دیگر زحمت کسب اطلاعات از مردم را به خود نمی‌دادند. مردم از شنیدن لقب‌هایی مانند دهاتی و نژادپرست و عقب مانده خسته شده بودند. آن‌ها به خارجیان و غریبه‌هایی که قابل اعتماد نبودند اعتنایی نمی‌کردند و به کار خود می‌رسیدند.

بار کلانتون کورت پاتوق خبرنگاران شده بود و تنها جایی در شهر بود که در آن جا می‌توانستند چهره‌هایی دوستانه و صحبت‌هایی صمیمانه بیابند. آن‌ها زیر تلویزیون بزرگ می‌نشستند و درباره محاکمه و شهر کوچک جنوبی حرف می‌زدند. آن‌ها مقالات و سرمقاله‌های خود را با یکدیگر مقایسه می‌کردند و درباره آن‌ها بحث می‌کردند. بعد آن قدر می‌خوردند تا مست کنند

چون پس از تاریکی در کلانتون کار دیگری نداشتند.

متل‌ها یکشنبه شب ۲۳ ژوئن پر شدند یعنی شب قبل از جلسه تغییر محل دادگاه. صبح دوشنبه همگی در رستوران بِست وسترن جمع شدند. جلسه اولین برخورد مهم قبل از محاکمه محسوب می‌شد. شایع شده بود نوز مریض است و از دادگاه عالی خواهش کرده شخص دیگری را به جای او بفرستد منبع این شایعه مشخص نبود و گویندهٔ آن خبرنگاری از جکسون بود. ساعت هشت همگی دوربین‌ها و میکروفون‌ها را برداشتند و به سوی میدان شهر حرکت کردند. یک گروه خارج از دادگاه و گروه دیگر پشت دادگاه و یک گروه هم در برابر زندان مستقر شد. اکثر خبرنگارها به داخل دادگاه رفتند. اما تا ساعت هشت و نیم دادگاه پر شده بود.

جیک از بالکن دفترش فعالیت‌های اطراف دادگاه را زیر نظر داشت. قلبش به شدت می‌تپید ومعده‌اش می‌سوخت و صدا می‌کرد. او آمادهٔ برخورد با باکلی و حضور در برابر دوربین‌ها بود.

***

نوز از انتهای بینی دراز و از بالای عینک مطالعه‌اش به اطراف دادگاه نگاهی انداخت. همه در جای خود بودند.

ـ دادگاه درخواست متهم مبنی بر تغییر مکان محاکمه را پیش روی دارد. زمان محاکمه دوشنبه ۲۲ ژوئیه تعیین شده است. یعنی چهار هفته دیگر. من برای درخواست‌ها تاریخ خاصی مشخص کرده‌ام و به گمانم الان آن زمان باشد.

باکلی که نیم‌خیز پشت میز بلند شده بود حرف‌های قاضی نوز را تأیید کرد. قاضی به خشکی از او تشکر کرد و گفت:

ـ آیا متهم را در ویت فیلد معاینه کرده‌اند؟ چون ایشان دفاعیه جنون را مطرح کرده‌اند.

ـ بله عالیجناب. هفته گذشته.

ـ آیا ایشان روانپزشک شخصی استخدام کرده‌اند؟

ـ بله ـ عالیجناب.

ـ معاینه هم شده‌اند؟

ـ بله قربان.

ـ خوبه. چه درخواست‌های دیگری دارید؟

ـ ما قصد داریم درخواست کنیم تعداد معمول احضاریه‌ها بیش‌تر از تعداد اعضای محترم هیأت منصفه باشد.

باکلی فریادکشان در حالی که از صندلی خود بلند شده بود گفت:

ـ ایالت با این درخواست مخالف است.

ـ نوز عینکش را با عصبانیت برداشت و با چشم غره‌ای به دادستان منطقه‌ای به او گفت:

ـ لطفاً دیگر فریاد نکشید. شما همه درخواست‌های دفاعیه را مسلماً رد می‌کنید. کار شما این است. دوباره مزاحم نشوید. شما پس از اتمام جلسه وقت کافی برای صحبت با جراید دارید.

باکلی با صورت قرمز روی صندلی‌اش نشست. نوز تا آن زمان سر او فریاد نکشید بود.

ـ آقای بریگنز ادامه بدهید.

ـ ما ممکن است چند اعتراض نامه کتبی در مورد شواهد داشته باشیم.

ـ منظور طرح مسائل خارج از موضوع دادگاه است؟

ـ بله، قربان.

ـ در محاکمه به آن‌ها رسیدگی خواهیم کرد. دیگر چه؟

ـ فعلاً مطلبی نیست.

ـ حال آقای باکلی. آیا ایالت درخواستی دارد؟

ـ چیزی به ذهنم نمی‌آید.

ـ خوبه. مایلم تا زمان محاکمه با چیز غیرمنتظره‌ای مواجه نشویم. یک هفته پیش از محاکمه نیز من در این محل در مورد موضوعات پیش از دادگاه تصمیم گیری خواهم کرد.

نوز در میان اوراق پرونده درخواست تغییر مکان دادگاه را یافت. جیک در گوشی چیزی به کارل لی گفت، گوئین و سه پسر او در ردیف جلو پشت سر پدر خود نشسته بودند. اما تونیا در دادگاه نبود.

ـ آقای بریگنز، ظاهراً درخواست شما اشکالی نداره. چند نفر شاهد دارید؟
ـ سه نفر عالیجناب.
ـ شما چه‌طور آقای باکلی؟
ـ ما بیست و یک نفر داریم. ولی همه اونها رو لازم نداریم.
ـ پنج نفر از بهترین‌هایشان را انتخاب کنید. میل ندارم همه روز را این‌جا باشم.
ـ بله، عالیجناب.
ـ آقای بریگنز شما درخواست تغییر محل کرده‌اید پس خودتان کار را شروع کنید.
جیک بلند شد و به آرامی از پشت باکلی به سوی تریبون چوبی که در مقابل هیأت منصفه قرار داشت رفت.
ـ عالیجناب، آقای هیلی درخواست تغییر محل دادگاه از بخش فورد دارند. دلیل واضح است. تبلیغات مانع برقراری یک جلسه محاکمهٔ عادلانه خواهد شد. افراد این منطقه از پیش تصمیم خود را در مورد گناه یا بی‌گناهی ایشان گرفته‌اند. ایشان متهم به قتل دونفر هستند که این‌جا متولد شده و خانواده‌هایشان این‌جا زندگی می‌کنند. زندگی آن‌ها مهم نبوده ولی مرگشان بسیار اهمیت دارد. آقای هیلی را چند نفر خارج از این اجتماع نیز می‌شناسند. حالا همه بخش او و خانواده و دختر کوچک او را می‌شناسند و جزئیات جنایت را می‌دانند. نمی‌توان ۱۲ نفر در این بخش پیدا کرد که پیشاپیش قضاوت نکرده باشند. پس باید محاکمه جایی صورت گیرد که اهالی آن‌جا چندان با این مطالب آشنایی نداشته باشند.
ـ کجا را پیشنهاد می‌کنید؟
ـ من جای خاصی را توصیه نمی‌کنم. هر چه دورتر بهتر مثلاً کنارهٔ خلیج.
ـ چرا؟
ـ دلایل روشن هستند. چون ساکنین آن در چهارصد مایلی این‌جا چندان در جریان وقایع نیستند.
ـ فکر می‌کنی مردم جنوب می‌سی‌سی‌پی چیزی در این مورد نشنیده‌اند؟
ـ حتماً همین‌طور است که شما می‌گویید است. ولی آن‌ها خیلی دورتر از

ما هستند.

ـ ولی آقای **بریگنز**، آن‌ها هم روزنامه و تلویزیون دارند.

ـ بله همین طوره.

ـ آیا شما فکر می‌کنید می‌توانید در این ایالت ۱۲ نفر بیابید که چیزی در این مورد نشنیده باشد؟

جیک نگاهی به یادداشت‌هایش کرد. صدای نُت برداشتن خبرنگاران پشت سرش را می‌شنید. **باکلی** و نیشخند او را نیز می‌دید.

ـ کار مشکلی است.

ـ اولین شاهد خود را احضار کنید.

ـ هَری رِکس وُنِر قسم یاد کرد و در جایگاه شاهدان نشست. در **میکروفون** فوت کرد و لبخندی به **جیک** زد.

ـ نام شما چیست؟

ـ هَری رِکس وُنِر.

ـ آدرس؟

ـ ۸۴۹۳، **سدار بِراش، کلانتون ـ می‌سی‌سی‌پی**.

ـ چند سال در **کلانتون** اقامت دارید؟

ـ همه عمر. ۴۶ سال.

ـ شغل شما چیست؟

ـ وکیل هستم. ۲۲ سال است که مجوز وکالت دارم.

ـ آیا هرگز **کارل لی هیلی** را دیده‌اید؟

ـ یک بار.

ـ درباره ایشان **چه** می‌دانید؟

ـ ظاهراً ایشان **بیلی ری کاب** و **پیت ویلارد** را کشته‌اند و **معاون لونی** را زخمی کرده‌اند.

ـ آیا آن دو را می‌شناختید؟

ـ شخصاً خیر. دربارهٔ **ری کاب** چیزهایی میدونم.

ـ از **تیراندازی چه طور** مطلع شدید؟

ـ فکر می‌کنم روز **دوشنبه** بود. در **طبقه اول** دادگاه بودم و **کار** می‌کردم که

صدای شلیک گلوله شنیدم به طرف سالن و محل حادثه دویدم. از معاونی پرسیدم و ایشان به من گفتند که آن دو مرد نزدیک در عقب دادگاه کشته شده‌اند. کمی این‌جا ماندم و بعد شنیدم قاتل، پدر دخترکی است که به او تجاوز شده است.

ـ عکس‌العمل اولیه شما چه بود؟

ـ مثل خیلی‌ها شوکه شدم. البته وقتی هم بار اول درباره تجاوز شنیدم شوکه شدم.

ـ چه موقع متوجه شدید آقای هیلی دستگیر شده است؟

ـ همون شب از طریق تلویزیون.

ـ چه دیدید؟

ـ گزارش‌های خبری از ممفیس و تاپلو، ما اخبار نیویورک و شیکاگو را هم دیدیم. همهٔ کانال‌ها در این مورد برنامه داشتند.

ـ عکس‌العمل شما پس از فهمیدن این مطلب که پدر دختر تیراندازی کرده است چه بود؟

ـ تعجب نکردم. من هم بچه دارم و با او همدردی می‌کنم. حتی او را تحسین می‌کنم.

ـ دربارهٔ تجاوز چه می‌دانید؟

ـ باکلی سرپا ایستاد و اعتراض کرد و گفت مسئلهٔ تجاوز نامربوط است.

نوز دوباره عینکش را با خشم برداشت و نگاهی تند به دادستان کرد، دادستان سرش را پایین انداخت.

ـ آقای باکلی سر من فریاد نکشید. اگر دوباره این کار رو بکنید عصبانی می‌شم. شاید تجاوز بی‌ربط باشد ولی این که جلسهٔ محاکمه نیست. هیأت منصفه‌ای الان در کار نیست. لطفاً سرجای خود بنشینید و اگر چیز با ارزشی برای گفتن داشتید از جای خود بلند شوید. البته مؤدبانه و آرام.

جیک لبخندی به باکلی زد و گفت:

ـ متشکرم عالیجناب، خب آقای وُنر درباره تجاوز چه می‌دانید؟

ـ فقط شنیده‌ام.

ـ چه شنیده‌اید؟

باکلی مانند سامورایی ژاپنی بلند شد و گفت:

ـ اگر عالیجناب اجازه بدهند می‌خواهم اعتراض کنم. شاهد باید از اطلاعات اولیه و شخصی خود صحبت کند نه چیزهایی که شنیده است.

ـ متشکرم آقای باکلی. اعتراض شما را شنیدم و آن را نمی‌پذیرم. آقای بریگنز لطفاً ادامه دهید.

ـ متشکرم عالیجناب.

ـ درباره تجاوز چه شنیده‌اید؟

ـ کاب و ویلارد دخترک هیلی را به جنگل بردند. آن‌ها مست بودند. او را به درختی بستند و چندین بار به او تجاوز کردند بعد قصد داشتند او را حلق آویز کنند. حتی روی او ادرار کردند.

نوز پرسید:

ـ آن‌ها چه کار کردند؟

ـ آن‌ها روی او ادرار کردند، قاضی.

دادگاه متعجب شد. جیک، باکلی و هیچ کس دیگر جز هَری رِکس این مطلب را نشنیده بود.

ـ شما کجا درباره تجاوز مطلع شدید؟

ـ در همهٔ شهر. پلیس‌ها جزئیات را به مردم می‌گفتند. همه این رو میدونند.

ـ آیا همهٔ بخش این مطلب را می‌دانند؟

ـ بله من با هر کس در ماه گذشته صحبت کردم از این موضوع مطلع بود.

ـ دربارهٔ تیراندازی صحبت کنید.

ـ خُب، همان‌طور که گفتم بعدازظهر دوشنبه بود. اونها برای جلسه استماع وجه الضمان در این دادگاه بودند. وقتی با دستبند به همراه معاون‌ها از پله‌ها پایین می‌رفتند آقای هیلی از کمد دیواری با M-16 بیرون پرید. اونها کشته شدند و لونی تیرخورد. قسمتی از پایش را قطع کرده‌اند.

ـ دقیقاً تیراندازی کجا رخ داد؟

ـ درست زیر پای ما، نزدیک در ورودی دادگاه. آقای هیلی در کمد. دربان مخفی شده بود.

ـ آیا فکر می‌کنید این‌ها حقیقت دارد؟

ـ می‌دانم که حقیقت دارد.
ـ این چیزها را از کجا فهمیدید؟
ـ این‌جا و اونجا. در روزنامه‌ها، همه میدونند.
ـ بحث در این مورد را کجا شنیدید؟
ـ همه جا. در بارها، کلیساها، بانک‌ها و کافه‌ها. همه جا.
ـ آیا با کسی صحبت کرده‌اید که معتقد باشد آقای هیلی آن دو نفر را نکشته است.
ـ نه، یک نفر هم این حرف رو نمیزنه.
ـ آیا اغلب مردم پیش داوری کرده‌اند یا خیر.
ـ تک تک آن‌ها. هر کس یک نظری داره.
ـ به نظر شما آقای هیلی در این بخش عادلانه محاکمه خواهد شد؟
ـ خیر قربان. شما در این بخش سه نفر از سی هزار نفر پیدا نمی‌کنید که تصمیمش را نگرفته باشد، این یا آن راه. نمی‌شود یک هیأت منصفه بی‌طرف پیدا کرد.
ـ متشکرم آقای وُنِر. سؤال دیگری ندارم عالیجناب.
باکلی موهایش را روی سرش مرتب کرد و به سوی تریبون رفت.
ـ آقای وُنِر. آیا خود شما در این مورد پیش‌داوری نکرده‌اید؟
ـ بله لعنتی، همین طوره.
قاضی نوز گفت که مراقب طرز صحبت کردن خود باشید.
ـ قضاوت شما چیست؟
ـ آقای باکلی اجازه بدید طوری آرام و شمرده توضیح بدهم که حتی شما هم متوجه بشوید. اگر کلانتر بودم او را دستبند نمی‌زدم. اگر من در هیأت منصفه بودم او را در دادگاه متهم نمی‌کردم. اگر دادستان یا قاضی بودم او را محاکمه نمی‌کردم، و اگر عضو هیأت منصفه دادگاه بودم کلید شهر و مدال به او می‌دادم. و آقای باکلی اگر روزی به دختر من تجاوز شد امیدوارم جرأت انجام کاری مشابه آقای هیلی را داشته باشم.
ـ که این طور، شما معتقدید مردم باید اسلحه حمل کنند و خودشان قانون را اعمال کنند؟

ـ من معتقدم بچه‌ها حق دارند مورد تجاوز قرار نگیرند و والدین آن‌ها حق دارند از آن‌ها مراقبت کنند. اگر من بودم دیوانه می‌شدم. من فکر می‌کنم پدران باید قانوناً بتوانند افراد متجاوز را به سزای عمل خود برسانند. اگر شما بگویید این کار را نمی‌کردید یک ترسوی دروغگو هستید.

ـ نوز گفت:

ـ آقای وُبز این‌طور نیست.

ـ باکلی گفت:

ـ شما نسبت به این مسئله خیلی تعصب دارید. و می‌خواهید او را تبرئه شود.

ـ اگر پول داشتم او را کمک هم می‌کردم.

ـ فکر می‌کنی در یک بخش دیگر شانس تبرئه ایشان بیش‌تر است.

ـ فکر می‌کنم بهتره هیأت منصفه‌ای که اطلاعات زیادی در مورد حادثه نداره به اون رسیدگی کند.

ـ چه کسی او را تبرئه می‌کند؟ شما این کار رو می‌کنید، مگه نه؟

ـ بله. همین رو گفتم.

ـ حتماً با سایرین که هم عقیده شما هستند نیز صحبت کرده‌اید.

ـ بله، با خیلی‌ها صحبت کرده‌ام.

ـ آیا در بخش فورد کسی به محکومیت او رأی می‌دهد؟

ـ بله، خیلی‌ها. او سیاه‌پوسته.

ـ آیا در صحبت‌هایتان اکثریتی را یافته‌اید که جبهه‌گیری خاصی کرده باشد؟

ـ نه.

ـ آیا آقای بریگنز دوست نزدیک شما نیست؟

ـ من یک وکیل هستم آقای باکلی. دوستان معدودی دارم و ایشان یکی از آن‌ها هستند.

ـ ایشان از شما خواستند در این جا شهادت بدهید؟

ـ نه خیر اتفاقاً پایم به جایی گرفت و روی این صندلی فرود آمدم. نمی‌دانستم شماها امروز صبح جلسه دارید.

باکلی یادداشت‌هایش را روی میز گذاشت و نشست. **هَری رکس** مرخص شد.

ـ به دستور **نوز** شاهد بعدی احضار شد.

ـ عالیجناب **اُلی اُکی**.

جیک روز قبل عالیجناب را در کلیسایش ملاقات کرده بود، همراه با لیستی از سؤال‌ها. آنها صحبتی درباره NAACP نکرده بودند.

عالیجناب شاهدی فوق العاده بود. صدای بلند و رسای او نیازی به میکروفون نداشت. او همهٔ جزئیات را می‌دانست. خانواده **هیلی** عضو کلیسای او بودند و سال‌ها بود که آن‌ها را می‌شناخت. او بعد از حادثه به دیدار آنان رفته بود. و با افراد بسیاری دربارهٔ زشتی ماجرا و بی‌گناهی صحبت کرده بود. او و بیست دو کلیسای دیگر عضو شورا همگی دربارهٔ مورد **هیلی** صحبت کرده بودند. بنابر این همه پیش داوری می‌کردند. و ذهنی فاقد پیش داوری در بخش **فورد** وجود نداشت و طبیعتاً محاکمهٔ عادلانه نیز صورت نمی‌گرفت.

باکلی یک سؤال پرسید:

ـ عالیجناب آیا با سیاه‌پوستی صحبت کرده‌اید که رأی به محکومیت **کارل لی** داده باشد؟

ـ نه خیر.

ـ عالیجناب مرخص شد. و بین دو برادر دینی عضو شورا در جای خود نشست. **نوز** شاهد بعدی را احضار کرد:

ـ کلانتر **اوزی والز**.

ـ **باکلی** و **ماسگروو** سرهایشان نزدیک هم رفت و نجوا کردند. **اوزی** با آن‌ها بود. کار او دفاع‌از متهم نبود. پس نمی‌شد به یک سیاه‌پوست اعتماد کرد چون از یکدیگر حمایت می‌کردند.

ـ **جیک**، اوزی را وارد مقوله تجاوز و سوابق و سوء پیشینه **کاب** و **ویلارد** کرد. **باکلی** می‌خواست از این رویه خسته کننده شکایت کند ولی جرأت نداشت. **نوز** دیگر خسته شد و دستور ادامه کار را داد.

ـ بله، عالیجناب. **کلانتر والز** آیا شما آقای **هیلی** را دستگیر کردید؟

ـ بله.

ـ شما معتقدید ایشان بیلی ری کاب و پیت ویلارد را به قتل رسانده است؟

ـ بله.

ـ کسی را می‌شناسید که معتقد باشد او قاتل نیست؟

ـ خیر قربان.

ـ شما در شهر گشت می‌زنید؟

ـ بله کار من کنترل اوضاع شهر است.

ـ شما با خیلی‌ها صحبت می‌کنید؟

ـ بله با خیلی‌ها.

ـ آیا کسی را می‌شناسید کارل لی هیلی را نشناسد؟

ـ باید این شخص کور، لال یا نابینا باشد که او را نشناسد.

ـ آیا کسی را می‌شناسید در این مورد نظری نداشته باشد؟

ـ هیچ کس.

ـ آیا ممکن است ایشان در این‌جا عادلانه محاکمه شوند؟

ـ نمیدونم. فقط میدونم نمیشه دوازده نفر پیدا کرد که در این مورد چیزی ندانند.

ـ دیگر سؤالی ندارم.

ـ آیا ایشان آخرین شاهد شما هستند؟

ـ بله قربان.

ـ آقای باکلی نیاز به بررسی جانبی نیست؟

ـ باکلی بدون حرکت با سر جواب منفی داد.

ـ خوبه. کمی استراحت می‌کنیم. وکلا به دفتر من بیایند.

با رفتن وکلا به همراه قاضی نوز دادگاه شلوغ شد، نوز در را بست آقای پیت یک فنجان قهوه غلیظ آورد.

ـ آقایان نمی‌خواهم این دعوا توسط جراید مختل شود. نظری ندارید؟

رنگ از چهره باکلی پریده بود ولی چیزی نمی‌گفت. جیک دردمندانه گفت:

ـ عالیجناب ایده خوبی است. من هم می‌خواستم این مطلب را مطرح کنم.

ـ حتماً همین طوره. خود شاهد فرار شما از تبلیغات بودهام. آقای باکلی

نظر شما چیست؟

ـ این شامل چه اشخاصی می‌شود؟

ـ شما و آقای بریگنز. نباید به جراید و مطبوعات از ماوقع جلسات چیزی بگویید. همه منشی‌ها، وکلا و کلانتر. همه افراد دادگاه.

ـ چرا؟

ـ دوست ندارم شما دو نفر توسط رسانه‌ها محاکمه را پیش ببرید، من کور نیستم و می‌بینم شما سر پروژکتور دوربین‌ها دعوا می‌کنید. این یک سیرک است نه یک محاکمه.

نوز در حالی که به سوی پنجره می‌رفت زیر لب با خود چیزی گفت. وکلا به یکدیگر خیره شدند و بعد به قاضی نگاه کردند.

ـ من دستور می‌دهم آزادی بیان در کار نباشد. از همین حالا تا اتمام کار محاکمه. سؤالی نیست؟

ـ نه، قربان.

باکلی نگاهی به ماسگروو کرد و سر تکان داد.

ـ حال بر می‌گردیم به جلسه آقای باکلی. شما گفتید بیش‌تر از بیست شاهد دارید، چند نفر را واقعاً لازم دارید؟

ـ پنج یا شش.

ـ بهتره. آن‌ها که هستند؟

ـ فلوید لوید.

ـ ایشان که هستند؟

ـ سوپروایزر، ناحیه یکم بخش فورد.

ـ شهادت ایشان در چه مورد است؟

ـ او ۵۰ سال در این‌جا زندگی کرده است و ده سال است که این سمت را دارند. به نظر ایشان محاکمه در این‌جا ممکن است.

نوز طعنه زنان گفت:

ـ فکر می‌کنم ایشان چیزی درباره مسئله نشنیده‌اند.

ـ مطمئن نیستم.

ـ دیگر چه کسی هست؟

ـ ناتان بیکر. از ناحیه سوم بخش فورد.
ـ شهادت مشابه دارند؟
ـ خُب اصولاً باید این طور باشه.
ـ دیگر چه کسی؟
ـ اِدگار لی بالدوین، سوپروایزر قبلی بخش فورد.
ـ جیک پرسید:
ـ آیا او نبوده که چند سال پیش به دادگاه کشیده شده.
صورت باکلی قرمز شد. ماسگروو فریادکشان گفت.
ـ ایشان محکوم نشده‌اند.
ـ من چنین حرفی نزدم. فقط گفتم اِف. بی. آی ایشان را متهم کرد. همین.
نوز گفت:
ـ کافیه، ایشان برای ما چه دارند بگویند.
ـ او تمام عمرش را این‌جا زندگی کرده است. ایشان همهٔ مردم را می‌شناسند و می‌دانند آقای هیلی محاکمه عادلانه‌ای خواهد داشت.
ـ دیگر چه کسی؟
ـ کلانتر هَری بریانت از بخش تیلر
ـ ایشان چه می‌گویند؟
ـ حال ماسگروو به نمایندگی ایالت صحبت می‌کرد.
ـ عالیجناب ما دو تئوری داریم. اول آنکه معتقدیم محاکمه عادلانه در این‌جا امکان پذیر است و دوم آنکه اگر شما معتقد هستید محاکمه عادلانه در این‌جا مقدور نیست ما معتقدیم هیچ جای این ایالت چنین چیزی ممکن نخواهد بود. چون همین تعصب‌ها و تبلیغات و رسانه‌ها در همه جا فعال هستند. ما برای تأیید تئوری دوم شاهد آورده‌ایم.
ـ این مفهوم جدیدی است. قبلاً چیزی در این مورد نشنیده بودم.
جیک هم همین کلمات را تکرار کرد.
ـ دیگر چه شخصی را دارید؟
ـ دادستان محلی ناحیه نهم، رابرت کِلی ویلیامز.
ـ ایشان مسافت طولانی را از جنوب غرب ایالت تا این‌جا طی کرده‌اند تا

بگوید همه افراد در این ایالت پیش داوری کرده‌اند.

- بله، قربان.

- دیگر چه کسی؟

- دادستان گِرادی لیستون از ناحیه چهاردهم.

- همین شهادت را می‌دهند؟

- بله - قربان.

- تمام شد؟

- خُب، عالیجناب ما آدم زیاد داریم که همگی شهادت‌های مشابه می‌دهند.

- پس می‌توانیم تعداد را به ۶ نفر کاهش دهیم.

- بله، قربان.

- من به دلایل شما گوش می‌دهم. پنج دقیقه به تک تک شما وقت می‌دهم بحث‌های خود را جمع‌بندی کنید تا ظرف دو هفته نظرم را اعلام کنم. سؤالی نیست؟

فصل ۲۳

جواب منفی به خبرنگاران دادن دردناک بود. آن‌ها دنبال **جیک** راه می‌افتادند و سؤال می‌کردند ولی **جیک** معذرت می‌خواست و نظری نمی‌داد. یک بار خبرنگار جسوری از **نیوزویک** وارد دفترش شد و از **جیک** خواست اجازه بدهد عکسی از او بگیرد. او یکی از آن عکس‌های جدی با کتاب‌های چرمی بزرگ در زمینه می‌خواست. **جیک** او را به اتاق کنفرانس برد، خبرنگار عکس گرفت و از او تشکر کرد و رفت. **اتل** مؤدبانه از رئیس خود پرسید:

آیا وقت دارد با او صحبت کند یا نه.

ـ بله البته.

ـ چرانمی‌نشینی باید حرف بزنیم.

ـ چی می‌خواهی بگی؟

ـ دربارهٔ پول.

ـ تو بیش‌ترین حقوق منشی وکیل را می‌گیری. سه ماه پیش هم اضافه حقوق بهت دادم.

ـ پول خودم را نمیگم. شما برای پرداخت صورت حساب‌های این ماه پول کافی در بانک ندارید. ماه ژوئن تقریباً تمام شده و ما تقریباً هزار و هفتصد دلار درآمد داشتیم.

جیک چشمانش را بست و پیشانی‌اش را مالید. **اتل** ادامه داد:

ـ این صورتحساب‌ها را نگاه کنید. چهار هزار دلار. چه‌طور این‌ها را پرداخت کنیم؟

ـ در بانک چقدر پول هست؟

ـ هزار و نهصد دلار. صبح پول نداشتیم.

ـ هیچی؟

ـ حتی یک ده سنتی هم نداریم.

ـ پول لیفورد چه‌طور؟

ـ سه هزار دلار باید باشه.

ـ آقای بریگنز پرونده هنوز بسته نشده. آقای لیفورد هنوز مدارک امضاء نکرده‌اند. سه هفته پیش قرار بود بروید خانه‌اشان.

ـ یادم نمی‌آید. پول باک بریت چه‌طور؟ هزار دلاره.

ـ چکش برگشت خورده. دو هفته است که روی میزتان گذاشته‌ام. شما دیگه موکل قبول نمی‌کنید. جواب تلفن‌هاشون را نمی‌دید و...

ـ برای من سخنرانی نکن اتل.

ـ یک ماه از همه چیز عقب افتاده‌اید.

ـ دیگر کافیست.

ـ از وقتی به کار هیلی رسیدگی می‌کنید همه چیز را فراموش کرده‌اید شما دارید ما را نابود می‌کنید.

ـ ما!

ـ چند تا چکت برگشت خورده چند تا از آن صورتحساب‌ها پرداخت نشده ها... چند تا؟

ـ خیلی.

ـ ولی از حد معمول بیش‌تر نبوده.

ـ بله. ماه بعد چیکار کنیم. تا محاکمه چهار هفته دیگه مانده.

ـ اتل خواهش می‌کنم خفه شو. اگر فشار را نمی‌توانی تحمل کنی برو پی کارت. اگر جلوی دهنت را نمی‌توانی بگیری اخراجی.

چشمان اتل نمناک شد و لب‌هایش لرزید سرش را پایین انداخت و با صدایی آهسته گفت:

ـ متأسفم. من خیلی نگرانم.

ـ نگران چی هستی. نگران خودم و باد. باد خیلی حالش بد است.

ـ می‌دانم.

ـ فشار خونش هر بار که با تلفن تهدیدمان می‌کنند بالاتر می‌رود. ظرف

پنج سال سه بار حملهٔ قلبی داشته یک بار دیگه حمله قلبی داشته باشد کارش تمام است. اونها ما را تهدید کرده‌اند اگر هیلی تبرئه شود می‌سوزانندمان یا در خانه دینامیت می‌اندازند.

ـ شاید بهتر باشد تو کار را رها کنی.

ـ بعد از گشنگی بمیرم. باد که ده سال دیگه هم نمی‌تواند کار کند.

ـ ببین اتل من هم تهدید شده‌ام ولی جدی نمی‌گیرمش به کارلا قول داده‌ام اگر خانواده‌ام به خطر بیفتد کار را رها کنم. شماها هم جدی نگیرید آن‌ها دیوانه هستند.

ـ من نگران همین هستم این دیوانه‌ها ممکن است هر کاری بکنند.

ـ نگران نباش به اوزی می‌گم مراقب خانه‌ات باشد. نگران هیچی نباش. چند تا پانک عوضی بیش‌تر نیستند.

ـ ببخشید گریه کردم و خیلی زود رنج بودم.

ـ مسئله‌ای نیست.

ـ این صورتحساب‌ها را چیکار کنم؟

ـ نگران نباش. پولش را جور می‌کنم.

***

شیفت دوم ویلی هستینگز ساعت ده شب تمام شد. مستقیم به خانه هیلی رفت. نوبت او بود که آن شب روی مبل بخوابد. هر شب یک نفر به عنوان کمک گوئین آن‌جا می‌خوابید، یک شب برادر، یک شب عمو، یک شب یکی از دوستان و... چهارشنبه‌ها نوبت او بود.

ممکن نبود هستینگز با چراغ‌های روشن خوابش ببرد. تونیا هم به تختخواب نمی‌رفت مگر آنکه تمام چراغ‌های خانه روشن باشد. آن مردها ممکن بود در تاریکی منتظر او باشند او بارها آنها را دیده بود که سینه خیز در کف‌اتاق به سوی تخت او می‌آیند، آن‌ها در پستو پنهان بودند. او چندین بار صدای آن‌ها را بیرون پنجره شنیده بود و چشمان خون گرفته آنان را که به او خیره شده بودند دیده بود. او صدای پای آن‌ها را در اتاق زیر شیروانی شنیده بود. می‌دانست که آن‌ها آن بالا منتظرند همه بخوابند تا بیایند و او را با خود

به جنگل ببرند. هفته‌ای یک بار مادر یا برادرها از نردبان بالا می‌رفتند و با چراغ قوه و تفنگ آن‌جا را کنترل می‌کردند حتی یک اتاق هم موقع خوابیدن او تاریک نبود. یک شب وحشت‌زده از خواب پرید، نوری را در سالن دیده بود و تا زمانی که برادر گوئین از کلانتون آمد وحشت‌زده فریاد می‌کشید.

دختر با مادرش می‌خوابید، گوئین ابتدا در روشنایی خوابش نمی‌برد ولی حالا کم کم پس از پنج هفته می‌توانست در طول شب چند بار چرت بزند. ویلی شب بخیر گفت و تونیا را بوسید. اسلحه‌اش را به او نشان داد و قول داد که روی مبل بیدار بماند و مراقب باشد. بعد به قسمت‌های مختلف خانه رفت و همه چیز را کنترل کرد. تونیا وقتی مطمئن شد کنار مادرش خوابید و به آهستگی گریه می‌کرد.

اواسط نیمه شب ویلی چکمه‌هایش را در آورد و روی مبل دراز کشید. تقریباً خوابش برده بود که صدای فریاد شنید. فریادی ترسناک. اسلحه‌اش برداشت و به اتاق خواب رفت، تونیا روی تخت نشسته بود و به دیوار نگاه می‌کرد و بلند بلند گریه می‌کرد و می‌لرزید. او آن‌ها را پشت پنجره دیده بود. یکی از برادرها به سوی پنجره رفت و گفت چیزی آن‌جا نمی‌بیند آن‌ها در این پنج‌هفته بارها با چنین صحنه‌ای روبه‌رو شده بودند و نمی‌توانستند کاری هم بکنند. گوئین دخترک را نوازش کرد و گفت:

ـ مامان این‌جاست. عمو ویلی این‌جاست نگران چیزی نباش.

تونیا گفت عمو ویل زیر پنجره بخوابد و پسرها دور تختش روی زمین. همه در جای خود مستقر شدند. دخترک کمی ناله کرد و بعد آرام شد. ویلی کف اتاق در زیر پنجره نشست تا همه خوابشان برد و سپس پسرها را تک تک به تخت‌هایشان برد و خوابانید و در زیر پنجره به انتظار آفتاب نشست.

***

جیک و ات کاواج برای ناهار روز جمعه به رستوران کلاد رفتند. طبق معمول رستوران شلوغ بود ولی برای نخستین بار در چهار هفتهٔ اخیر غریبه‌ای در آن‌جا نبود مشتری‌ها مثل همیشه صحبت می‌کردند و گپ می‌زدند. کلاد نیز طبق معمول فحاشی می‌کرد. او یکی از معدود کسانی بود

که با فحاشی مشتریانش را به وجد می‌آورد. کلاد نزدیک آن‌ها رفت و به آن‌ها گفت که خفه شوند و غذایشان را بخورند چون ده دقیقه بیش‌تر وقت ندارند. جیک یکی از دندده‌ها را خورد و صورتش را پاک کرد و گفت:

- ببین استان من باید پنج هزار دلار برای سر ماه وام بگیرم بدون ضمانت.

- چه کسی درباره وام با تو حرف زده.

- تو یک چیزی درباره بانک‌ها گفتی.

- من فکر کردم داری باکلی را محکوم می‌کنی.

- تو نباید انتقاد کنی.

- متأسفم. مرا ببخش.

- وام چی میشه؟

- باشه. برای چی می‌خواهی؟

- حتماً باید بدانی؟ تو فقط باید نگران این باشی که من می‌توانم ظرف سه ماه پول را پس بدهم یا نه.

- باشه. می‌توانی سه ماهه پس بدهی؟

- البته که می‌توانم.

- هیلی ورشکستت کرده آره؟

- آره. سه هفته دیگر وقت مانده تا آن وقت نمی‌توانم به چیز دیگری فکر کنم.

- چه قدر نصیبت می‌شود؟

- نهصد دلار منهای ده هزار دلار.

- نهصد دلار.

- آره. رو زمینش نتوانست وام بگیرد یادته. اگر تو بهش پول را می‌دادی من الان مجبور نبودم قرض کنم.

- ترجیح می‌دهم وام را به تو بدهم.

- خب، عالیه. کی چک را بهم می‌دهی.

- خیلی نا امید شدی.

- می‌دانم شما چقدر لفتش می‌دهید. معاون یک چیزی میگه رئیس یک چیز دیگه. حسابرس سه هفته دیگه جواب میده. خلاصه می‌دانم چه جوری کار

می‌کنید.

ـ ات کاواج نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

ـ ساعت سه خوبه.

ـ آره. خوبه.

ـ بدون ضمانت؟

ـ خودت که می‌دانی خانه من در رهن آثار باستانی است. ماشین هم همین طور.

ـ ببخشید که پرسیدم.

ـ کی چک را بهم می‌دهی؟

ـ ساعت سه بعداز ظهر.

کلار فنجان چای را پر کرد و به آن‌ها گفت که پنج دقیقه بیش‌تر وقت ندارند. جیک گفت:

ـ هشت دقیقه.

ـ گوش کن آقای دم کلفت این‌جا دادگاه نیست. عکس شما هم در روزنامه این‌جا دو سنت هم نمی‌ارزد گفتم پنج دقیقه.

***

بعدازظهر یکشنبه هیلی‌ها زیر درخت به دور از خشونت بازی بسکتبال پیک نیک می‌کردند. از گرمای تابستان کم کم کاسته می‌شد. گوئین پشه‌ها را دور می‌کرد، بچه‌ها و پدرشان مرغ سوخاری می‌خوردند و عرق می‌ریختند. بچه‌ها به سرعت خوردند و به سوی تابی که اوزی برای آن‌ها گذاشته بود دویدند. گوئین پرسید:

ـ ویت فیلد چه خبر بود؟

ـ هیچی چند تا سؤال کردند و آزمایش.

ـ رفتارشان با تو چه‌طور بود؟

ـ مثل حیوان به من نگاه می‌کردند. ولی نگهبان‌ها می‌گفتند که به من افتخار می‌کنند و رفتارشان با من خیلی خوب بود.

ـ دکترها چی گفتند؟

ـ آن‌ها تا وقت محاکمه چیزی نمی‌گویند. بعدش میگن که حالم خوبه.

ـ از کجا می‌دانی؟

ـ جیک این طور گفته.

ـ دکتر پیدا کرده؟

ـ آره. یک مست دیوانه را که روانپزشک است. چند بار در دفتر اوزی همدیگر را دیدیم.

ـ چی گفت؟

ـ چیز زیادی نگفت. جیک میگه هر چی که ما بخواهیم میگه.

ـ پس دکتر خوبیه. اهل کجاست؟

ـ فکر می‌کنم جکسون. مطمئنم مست بود چند تا سؤال پرسید که هیچکداممان نفهمیدیم بعد مثل آدم‌های مهم چند تا یادداشت برداشت و گفت که در دادگاه مست نیست و لازم نیست نگران باشم. فکر می‌کنم جیک هم نگران است.

ـ پس چرا باید از او کمک بگیریم.

ـ چون مجانی است. مدیون کسی است وگرنه حداقل هزار دلار برای معاینه و هزار دلار برای شهادت در دادگاه می‌گرفت.

گونین گفت:

ـ پول می‌خواهیم؟

ـ چه قدر؟

ـ چند صد دلار برای خواروبار و صورتحساب‌ها.

ـ چه قدر داری؟

ـ کم تر از پنجاه دلار.

ـ ببینم چیکار می‌توانم بکنم.

ـ منظورت چیه وقتی در زندانی چه طور می‌توانی پول در بیاوری؟

ـ کارل لی ابروهایش را بالا برد و طوری به زن نگاه کرد که حق سؤال کردن ندارد او هنوز رئیس خانواده بود. زن با صدای آهسته معذرت خواهی کرد.

***

فصل ۲۴

عالیجناب اگی از طریق شکافی در پنجره شیشه‌ای کلیسا با خشنودی شاهد رسیدن کادیلاک‌ها و لینکلن‌های تمیزی بود که قبل از ساعت پنج بعدازظهر یکشنبه به آن‌جا می‌آمدند. او درخواست کرده بود جلسه شورا برای بررسی وضعیت هیلی و تعیین استراتژی سه هفته قبل از محاکمه و همچنین آماده شدن برای رسیدن وکلای NAACP، برگزار شود. بیش از هفت هزار دلار در سراسر بخش جمع‌آوری شده بود و شش هزار دلار توسط عالیجناب در حساب ویژه‌ای برای صندوق دفاعیه قانونی کارل لی‌هیلی منظور شده بود. پولی به خانواده هیلی پرداخت نشده بود. اگی منتظر فرامین NAACP برای هزینه کردن بود که به گمان او قسمت عمدهٔ آن باید به صندوق دفاع واریز می‌شد. خواهران مقدس در صورت گرسنه بودن خانواده هیلی به آن‌ها غذا می‌دادند. پول نقد در جای دیگری باید به کار برده می‌شد.

شورا راه‌های مختلف برای جمع‌آوری بیش‌تر پول را بررسی می‌کرد. جمع‌آوری پول از فقرا و مساکین کار ساده‌ای نبود تا تنور داغ بود باید نان را می‌چسباندند و از مردم اعانه می‌گرفتند. قرار شد روز بعد در کلیسای اسپرینگ دیل در کلانتون جلسه‌ای برگزار شود. افراد NAACP تا صبح به شهر می‌رسیدند. قرار نبود رسانه‌ها در آن‌جا حضور داشته باشند. جلسهٔ کاری در میان بود.

***

نورمن رینفیلد نابغه‌ای سی‌ساله در حقوق قضایی بود که مدرسه حقوق هاروارد را در سن بیست و یک سالگی به پایان رسانده بود و از این جهت

رکورددار بود. و پس از فراغت از تحصیل پیشنهاد جالب توجه پیوستن به گروه حقوقی سرشناس پدر و پدربزرگ خود در وال استریت را نپذیرفته و در عوض به NAACP ملحق شده و تمام تلاش خود را وقف نجات سیاه‌پوستان محکوم به مرگ کرده بود. او در کار خود بسیار خبره بود و با این حال در کارش کاملاً موفق نبود البته نه به دلیل خطای او بلکه از این‌رو که اکثر سیاه‌پوستان جنوبی و همین طور سفیدپوستانی که راهی اتاق گاز می‌شدند واقعاً شایستگی آن را داشتند. ولی رینفیلد و تیم او همیشه موفق می‌شدند و اگر شکست نیز می‌خوردند به نحوی از طریق تأخیرات خسته کننده و استیناف متهم را از مرگ می‌رهاندند. چهار نفر از موکلان او به طرق گوناگونی مانند اتاق گاز، صندلی برقدار و یا تزریق مرگبار به کام مرگ فرورفتند که این رقم برای رینفیلد فوق العاده زیادبود. او شاهد مرگ همهٔ آنان بود و با هر اعدامی با خویشتن در جهت زیر پا نهادن قانون، تخطی از اخلاق، تحقیر دادگاه، بی‌حرمتی به قاضی، نادیده گرفتن قانونگذار و یا انجام هر آنچه موجب جلوگیری از کشتار قانونی انسان‌ها می‌شد، تجدید میثاق می‌کرد. او از کشتارهای غیر قانونی زیرکانه و بی‌رحمانهٔ موکلانش به ستوه نمی‌آید زیرا این مسئله، مشغلهٔ فکری او نیست، در عوض عدالت خواهی، خشونت زاهدمآبانه و حمیت خود نسبت به کشتارهای قانونی را ابراز می‌دارد.

او ندرتاً شب‌ها بیش از سه ساعت می‌خوابید. خوابیدن با وجود سی‌و یک محکوم به مرگ و هفده متهم منتظر محاکمه و هشت وکیل مشاور خودخواه، آسان نبود. او سی ساله بود ولی چهل و پنج ساله می‌نمود. بداخلاق و تندخو نیز بود. او معمولاً وقتی برای حضور در جلسات شورای سیاه‌پوستان در کلانتون و می‌سی‌سی‌پی نداشت ولی مورد هیلی مورد معمولی نبود، پدری انتقامکش، مهم‌ترین دعوای جنایی حال حاضر در کشور. این جا می‌سی‌سی‌پی بود، جایی که سال‌ها سفیدها سیاه‌پوستان را با دلیل و بی‌دلیل به گلوله می‌بستند و کسی جلودارشان نبود، جایی که سفیدها به سیاهان تجاوز می‌کردند و این عمل نوعی سرگرمی و ورزش تلقی می‌شد، جایی که سیاهان اینک در صدد جنگیدن بودند. اینک یک پدر سیاهپوست‌دوسفیدرا که

به دخترش تجاوز کرده‌اند کشته و در مواجهه با اتاق گاز است، برای چیزی که در سی سال اخیر در صورت سفید بودن امر مهمی نبوده است. این مورد مورد او است و باید شخصاً آن را به انجام رساند.

روز دوشنبه، عالیجناب اُکی او را به شورا معرفی کرد او جلسه را با گفتاری مفصل دربارهٔ فعالیت‌های بخش فورد آغاز کرد. رینفیلد به طور خلاصه گفت که تیم او نمی‌توانست کارهای هیلی را به عهده بگیرد چون ایشان او را استخدام نکرده بود بنابراین یک ملاقات با او ضروری بود. ترجیحاً امروز یا فردا صبح چون او ظهر فردا پروازی به ممفیس دارد زیرا برای یک محاکمه جنایی باید به ناحیه‌ای در جورجیا برود.

عالیجناب اُکی قول ترتیب یک ملاقات با متهم را در اسرع وقت داد. او دوست کلانتر بود.

رینفیلد پرسید:

ـ چقدر پول جمع کرده‌اید؟

ـ پانزده هزار تا از بچه‌های شما جمع کردیم.

ـ میدونم، محلی چیکار کرده‌اید؟

ـ شش هزار تا.

ـ شش هزار دلار. همین؟ پس این‌همه حمایت محلی که صحبتش را می‌کردید چه شد؟ فقط سه هفته وقت داریم.

اعضای شورا ساکت ماندند. این یهودی اعصابی قوی دارد. او تنها سفیدپوست کروه بود که در خط حمله قرار داشت.

اکی پرسید:

ـ چه قدر پول احتیاج است؟

ـ بستگی داره چه دفاعیه‌ای برای او بخواهید. من فقط هشت تا وکیل دیگه دم دست دارم. پنج تاشون الان در محاکمه دیگری هستند. ما سی و یک مورد قتل عمد و هفده محاکمه در ده ایالت طی پنج ماه آینده در پیش داریم. هر هفته ده درخواست داریم که هشت مورد آن‌ها را رد می‌کنیم چون وکیل یا پول نداریم. برای آقای هیلی پانزده هزار دلار توسط وزارت کشور اختصاص داده شده است. شما می‌گویید شش هزار دلار از محل جمع آوری شده. با

بیست و یک هزار دلار دفاعیه خوبی ارائه می‌کنیم. ولی من چیز بهتری در ذهن داشتم.

ـ شما به چه فکر می‌کردید؟

ـ به دفاعیه‌ای درجه یک. با سه یا چهار وکیل. یک گروه روانپزشک، شش نفر بازپرس و یک روانشناس هیأت منصفه. این یک مورد جنایی عادی نیست. ما می‌خواهیم برنده شویم.

– چه قدر پول لازمه؟

ـ حداقل پنجاه هزار دلار. صد هزار دلار خیلی خوبه.

ـ ببینید آقای رینفیلد شما در می‌سی‌سی‌پی هستید. مردم این‌جا فقیر هستند. تا به حال سخاوتمندانه اعانه داده‌اند، راهی برای جمع آوری سی هزار دلار دیگر نداریم. رینفیلد عینک قاب شاخی خود را روی چشمانش جا به جا کرد و ریش در حال سفید شدنش را خاراند و گفت:

ـ چه‌قدر دیگه میتونید پول جمع کنید؟

ـ شاید پنج هزار تا دیگه.

ـ بخش ممفیس چقدر داده؟

ـ پنج هزار تا.

ـ آتلانتا چه‌طور؟

ـ پنج هزار تا.

ـ ایالت می‌سی‌سی‌پی چه‌طور؟

ـ هیچ چیز.

ـ چرا؟

اَگی به عالیجناب هنری هیلمن اشاره کرد و به او گفت که از او بپرسد.

ـ ما سعی می‌کنیم مقداری پول جمع آوری کنیم ولی ...

ـ تا به حال چقدر جمع آوری کرده‌اید؟

ـ خُب، ما تا حالا...

ـ هیچ چیز، درسته؟ هیچ پولی تا حالا جمع نکرده‌اید؟

ـ عالیجناب روزولت معاون شورا از او خواست به آن‌ها بگوید چه مبلغ پول جمع آوری کرده است.

ـ هیلمن نمی‌توانست چیزی بگوید. او روی نیمکت جلو نشسته بود و به کار کسی کاری نداشت و تقریباً خوابش برده بود که ناگهان مورد حمله قرار گرفت.

ـ ما هم کمک خواهیم کرد.

ـ البته آقای هیلمن. شما همیشه از ما تقاضای اعانه برای مسائل مختلف دارید. برای پول گریه می‌کنید. و ما پول می‌فرستیم. ولی وقتی ما کمک نیاز داریم شما بجز این‌جا اومدن و حرف زدن کار دیگری نمی‌کنید.

ـ این واقعیت ندارد.

ـ آقای هیلمن دیگه دروغ نگید.

رینفیلد شرمنده شده بود و می‌دانست که آن‌ها را عصبی کرده است.

ـ آقایان، آقایان بیایید به کار ادامه بدهیم.

هیلمن حرف او را تأیید کرد.

ـ چه موقع می‌توان آقای هیلی را ملاقات کرد؟

اگی گفت برای صبح فردا ملاقاتی ترتیب خواهد داد.

ـ کجا همدیگرو می‌بینیم؟

ـ بهتره در دفتر کلانتر والز که تنها کلانتر سیاه‌پوست می‌سی‌سی‌پی است همدیگرو ملاقات کنیم.

ـ چه کسی وکیل آقای هیلی‌است؟

ـ یکی از محلی‌ها به نام جیک بریگنز.

ـ حتماً او هم باید حضور داشته باشد. از او می‌خواهیم مارو کمک کند تا درد کمی تسکین پیدا کنه.

***

صدای گوش‌خراش و ناخوش‌آیند اِتل آرامش و سکوت بعدازظهر را از بین برد و رئیسش را هراسناک ساخت.

ـ آقای بریگنز، کلانتر والز پشت خط دو هستند.

ـ باشه.

ـ کاری با من ندارید؟

ـ نه، فردا صبح می‌بینمت.

ـ الو، اوزی چی شده؟

ـ گوش کن جیک، چند نفر از کله‌گنده‌های NAACP اومدند به شهر.

ـ دیگه چی؟

ـ قضیه فرق می‌کنه. اونها می‌خواهند کارل‌لی را فردا صبح ببینند.

ـ چرا؟

ـ مردی به نام رینفیلد.

ـ اسمشو شنیده‌ام. نورمن رینفیلد رئیس تیم قتل عمد اونهاست.

ـ آره، خودشه.

ـ منتظرش بودم.

ـ خُب اون اومده این‌جا و میخواد با کارل‌لی صحبت کنه.

ـ تو چرا درگیر شدی؟

ـ عالیجناب اَگی خواست لطفی در حقش بکنم و با تو تماس بگیرم.

ـ جواب منفی است. کاملاً منفی.

اوزی بعد از کمی مکث گفت:

ـ جیک اونها میخوان تو رو هم ببینند.

ـ یعنی من هم دعوت شده‌ام؟

ـ آره اگی گفت رینفیلد خیلی تأیید کرده تو اونجا باشی.

ـ کجا؟

ـ دفتر من، ساعت نُه صبح.

جیک نفس عمیقی کشید و به آهستگی پاسخ داد.

ـ باشه میام. کارل‌لی کجاست؟

ـ تو سلولش.

ـ ببر دفتر خودت. پنج دقیقه دیگه میام اونجا.

ـ چرا؟

ـ باید جلسهٔ دعا برگزار کنیم.

***

عـــالیجناب اَگـــی و ریـــنفیلد، روزولت و هیلمن روی ردیـف مـرتبی از صندلی‌های تاشو در برابر کلانتر، متهم و جیک که سیگار برگ ارزانی دود می‌کرد نشسته بودند. او بشدت دود می‌کرد و بدون تفاوت به کف دفتر نگاه می‌کرد و مایل بود نسبت به رینفیلد بی‌احترامی کند. رینفیلد هم آدمی نبود که خشمش را از یک وکیل دعاوی محلی پنهان کند. او ذاتاً سرکش و تلخ زبان بود. جیک بی‌صبرانه پرسید:

ـ چه کسی درخواست کرده این جلسه برگزار بشه؟

اَگی که منتظر راهنمایی رینفیلد بود گفت:

ـ خُب ما این‌کارو کردیم.

ـ خُب شروع کنید. چه می‌خواهید؟

اوزی گفت:

ـ آروم باش جیک، عالیجناب اَگی از من خواستند جلسه‌ای تشکیل بشه تا کارلی بتونه آقای رینفیلد رو ببیند.

ـ خوبه ـ حالا که همدیگرو دیدند. دیگر چه می‌خواهید آقای رینفیلد؟

ـ من این‌جا اومدم تا خدمات خود و کلیه وکلا و اعضای NAACP را بـه آقای هیلی عرضه کنم.

ـ چه نوع خدماتی؟

ـ البته خدمات قانونی.

ـ کارلی، تو خواستی آقای رینفیلد این‌جا بیایند؟

ـ نه.

ـ مثل اینکه اشتباهی رخ داده آقای رینفیلد.

ـ آقای بریگنز سخنرانی رو کنار بگذارید. شما میدونید کار من چیه و برای چه به این‌جا آمده‌ام.

ـ پس شما همهٔ دعاوی رو از چنگ بقیه در می‌آورید؟

ـ این طور نیست. اعضای محلی سازمان و فـعالان حُقوق مـدنی از مـا خواستند این‌جا بیاییم. ما به دعاوی قتل عمد رسیدگی می‌کنیم و به کارمان خوب وارد هستیم.

ـ فکر می‌کنم شما تنها وکیلی هستید که به دعوایی با این اهمیت می‌توانید

رسیدگی کنید.

ـ من سهم خودم رو انجام می‌دهم.

ـ و شما این مهم رو از دست داده‌اید.

ـ اکثر دعاوی ما از دست رفته حساب می‌شوند.

ـ که این‌طور. نظر شما نسبت به این مورد هم مشابه است؟ انتظار دارید ببازید؟

ـ من این‌جا نیامده‌ام با شما بحث کنم آقای بریگنز.

ـ میدونم ـ شما اومدید این‌جا خدمات شایان خود را به متهمی که هرگز اسم شما را نشنیده و از وکیلش شکایتی نداره ارائه کنید. اومدید موکل من رو از دست من خارج کنید.

ـ من این‌جا اومدم چون NAACP از من خواسته. نه کم‌تر نه بیش‌تر.

ـ که این‌طور. آیا شما همه دعاوی رو از سازمان می‌گیرید!

ـ من برای NAACP کار می‌کنم. من مسئول تیم رسیدگی به قتل عمد هستم. جایی میرم که سازمان از من میخواد برم.

ـ چند موکل دارید؟

ـ چندین نفر. چه اهمیتی داره؟

ـ آیا آن‌ها هم قبل از دخالت شما وکیل داشتند؟

ـ بعضی‌هاشون. ما همیشه سعی می‌کنیم با وکلای محلی همکاری کنیم.

ـ فوق العاده است. پس من میتونم کیف شما را حمل کنم و با ماشین شما رو در شهر بگردونم. شاید وقت تنفس بتونم ساندویچ هم براتون بخرم.

کارل‌لی در جای خود میخکوب شده بود. عالیجناب به دقت او را تحت نظر داشت و می‌خواست چیزی به وکیلش بگوید. به او بگوید خفه شود و کار را به NAACP واگذار کند. آن‌ها منتظر بودند ولی کارل‌لی صدایش درنیامد. رینفیلد گفت:

ـ خیلی خدمات برای شما در نظر داریم آقای هیلی.

ـ جیک پرسید:

ـ مثلاً؟

ـ پرسنل، منابع، تخصص، وکلای خبره در قتل عمد و چندین پزشک لایق.

ـ چقدر پول میتونید خرج کنید؟

ـ به شما ربطی نداره.

ـ که این‌طور. این مورد به آقای هیلی مربوط میشه و شاید ایشان مایل باشند بدانند شما چه مبلغی می‌خواهید صرف دفاعیه او کنید. این‌طور نیست آقای هیلی؟

ـ بله.

ـ خُب آقای رینفیلد چقدر باید خرج کنید؟

رینفیلد نگاه بدی به عالیجناب و کارلی انداخت و گفت:

ـ تقریباً بیست هزار دلار تا حالا.

ـ جیک با ناباوری سرش را تکان داد و گفت:

ـ بیست هزار دلار! شما برای اون پلیس کُش بیرمینگهام پارسال صد و پنجاه هزار دلار جمع کردید. ولی او محکوم شد و برای آن که مشتری‌اش را در شریوپورت کشته بود صد هزار دلار خرج کردید. و او هم محکوم شد. باز هم لازم است بگویم. حال فکر می‌کنید این دعوا بیست هزار دلار ارزش داره؟

ـ شما چه قدر باید خرج کنید؟

ـ اگر توضیح بدید این‌چه ربطی به شما داره آن وقت خوشحال می‌شوم در این مورد به شما توضیح بدهم.

ـ رینفیلد شروع کرد که صحبت کند، بعد نظری به مقابل انداخت و شقیقه‌هایش را خاراند و گفت چرا شما به ایشان توضیح نمی‌دهید عالیجناب اگی؟

ـ عالیجنابان به کارلی خیره شدند. آرزو داشتند با او تنها می‌بودند و سفیدپوستی آن‌جا نبود. با او مثل یک سیاه‌پوست صحبت می‌کردند و می‌گفتند این پسرک سفیدپوست را اخراج کند و چند وکیل واقعی بگیرد، وکلای NAACP. ولی سودی نداشت آن‌ها تنها نبردند و نمی‌توانستند به او ناسزا بگویند. اگی شروع کرد به صحبت کردن.

ـ ببینید آقای کارلی ما سعی داریم شمارو کمک کنیم. ما آقای رینفیلد رو آورده‌ایم این‌جا و ایشان نیز همهٔ وکلا و کارکنانش را، که به تو کمک کنند. جیک وکیل خوبی است ولی می‌تواند با آقای رینفیلد کار کند. تو فقط آقای

رینفیلد رو هم جزو وکلایت استخدام کن تا با هم کار کنند، همین.

جیک گفت:

ـ صحبتشو نکنید.

ـ اگی کمی تأمل کرد و بی‌تابانه و درمانده به جیک نگاه کرد و گفت:

ـ جیک دست بردار. ما با تو کاری نداریم. این شانس خوبیه که تو بتونی با چند وکیل واقعی کار کنی و تجربه کسب کنی و...

ـ اجازه بدهید موضوع رو مشخص کنم. اگر آقای هیلی شمارو استخدام کنند اعتراضی ندارم. یا من یا شما. با هم کار نمی‌کنیم.

رینفیلد چشمانش را چرخاند و به سقف خیره شد و زیر لب غرولند می‌کرد. عالیجناب اَگی گفت:

ـ یعنی کارلی باید تصمیم بگیره؟

ـ مسلماً همین‌طوره. ایشان منو استخدام کرده خودشون هم می‌توانند مرا اخراج کنند. من که به اتاق گاز نمیرم.

ـ تو چی میگی کارلی؟

کارلی دستانش را تکان داد و به اَگی خیره شد و گفت:

ـ این بیست هزار دلار برای چیه؟

رینفیلد گفت:

ـ شاید سی هزار تا بشه. اهالی محل ده هزار تای دیگه می‌دهند. برای دفاعیهٔ تو این پول هزینه میشه. پولی برای وکالت نیست. ما دو یا سه نفر بازپرس و متخصص روانپزشک و روانشناس هیأت منصفه می‌خواهیم. دفاعیه‌های ما گران تمام می‌شوند.

ـ آها. مردم محل چقدر پول داده‌اند؟

ـ تقریباً شش هزار دلار.

ـ چه کسی این پول رو جمع کرده؟

ـ کلیساها.

ـ چه کسی پول را از کلیسا گرفته؟

ـ ما این کار رو کرده‌ایم. کلیساها پول رو به من دادند. و من در حسابی مخصوص آن را سپرده‌ام.

ـ و شما تا سِنتْ آخر این پول رو به بانک سپرده‌اید؟

ـ مسلماً.

ـ خُب. از این پول چقدر به زن و بچه‌های من داده‌اید؟

رنگ از رخسار اَگی پرید. بقیهٔ عالیجنابان با خرمگسی که روی کف اتاق بود سرگرم شده بودند و کمکی به او نکردند. همه می‌دانستند او سهم خود را از پول کسر کرده بود و خانواده هیلی پول دریافت نکرده بود. کارل‌لی نیز این را می‌دانست.

ـ چه قدر عالیجناب؟ چه قدر؟

ـ این پول صرف مخارج وکلا و این‌طور چیزها می‌شود.

ـ این چیزی نیست که شما در کلیسا گفتید. شما وقتی درباره گرسنگی خانوادهٔ من سخنرانی می‌کردید تقریباً به گریه افتادید و گفتید اگر پول جمع نشود ما از گرسنگی می‌میریم. این‌طور نیست؟

ـ این پول متعلق به تواست کارل‌لی. تو و خانواده‌ات. ما فکر کردیم بهتر است صرف دفاع از تو شود.

ـ اگر وکلای شما رو نخواهم چه بلایی سر پول میاد؟

ـ سؤال خوبی است، آقای رینفیلد اگر آقای هیلی شما را استخدام نکنند تکلیف پول چیست؟

ـ پول مال من نیست آقا.

جیک عالیجناب را مخاطب قرار داد ولی ایشان دیگر تحمل حرف‌های تلخ را نداشتند. اَگی رو به کارل‌لی کرد و گفت:

ـ گوش کن کارل‌لی. ما خیلی زحمت کشیدیم این پول رو جمع کنیم. شش هزار دلار از مردم فقیر. اونها برای آنکه تو از این ماجرا خلاص شوی این پول را داده‌اند نگو که این پول رو قبول نمی‌کنی.

ـ وعظ نکنید عالیجناب شما می‌گویید اهالی فقیر این‌جا شش هزار تا به من داده‌اند درسته؟

ـ بله.

ـ بقیه پول از کجا آمده؟

ـ از NAACP، پنج هزار تا از ممفیس و پنج هزار از ملی. و این‌ها فقط هزینه

حقوقی توست.

ـ البته اگر از آقای **رینفیلد** استفاده کنم؟

ـ بله.

ـ اگر نه پانزده هزار دلار از دست میره؟

ـ بله.

ـ شش هزار دلار باقی‌مانده چه؟

ـ سؤال خوبیه. ما فکر کردیم تو از ما به خاطر جمع آوری این پول تشکر می‌کنی و کمک می‌کنی. ما بهترین وکلا رو در اختیار تو می‌گذاریم.

اتاق به سکوتی ابدی فرو رفته بود تا متهم جواب بدهد. **کارلی** لب پایینش را گاز گرفت و به کف اتاق نگاه می‌کرد. **جیک** سیگاری روشن کرد. **کارلی** سرانجام به حرف درآمد.

ـ الان باید جواب بدهم؟

ـ نه.

ـ **رینفیلد** گفت:

ـ چرا. سه هفته وقت باقی مانده و دو ماه عقب افتاده‌ایم. وقت من ارزش داره. من باید با هواپیما برم. یا استخدام می‌کنید یا نه.

ـ خُب آقای **رینفیلد** به شما میگم چه کار کنید. شما برید و هواپیما رو سوار بشید و نگران بازگشت به **کلانتون** نباشید. من و دوستم **جیک** از عهده کارها بر می‌آییم.

***

فصل ۲۵

کلاورن بخش فورد در نیمه شب پنجشنبه ۱۱ ژوئیه در جنگلی در ناحیهٔ شمالی بخش فورد تأسیس شد. شش عضوی که قسم می‌خوردند با حالتی عصبی در برابر صلیب سوزان ایستاده بودند و جملات نامأنوس یک جادوگر را تکرار می‌کردند. یک اژدها و دو گروه دوازده نفره از مردان سفیدپوش وابسته به کِلان نگاه می‌کردند و در مواقع لازم شعار می‌دادند. نگهبانی مسلح پایین جاده کشیک می‌داد.

درست نیمهٔ شب، آن شش نفر ناگهان به زانو در آمدند و چشمانشان را بستند تا طی مراسم خاصی کلاه‌های سفید مخصوص روی سرشان قرار داده شود. حال آن‌ها به عضویت کلان در آمده بودند. فردی کاب برادر متوفی، جِری میپلز، کلیفتون کاب، اِد ویلبرن، موریس لَنکستر و تِرِل گریست. اژدهای بزرگ بالای سر آن‌ها چرخید و اصول و روش اعضای کلان را برای آن‌ها زمزمه کرد. آتش صلیب‌های سوزان صورت شش عضو جدید را که زیر لباس‌ها و کلاه‌های سنگین خفه می‌شدند، می‌سوزاند. عرق از چهره‌های سرخشان فرومی‌ریخت و مشتاقانه آرزو می‌کردند اژدهای بزرگ خفه شود و مراسم تمام شود. پس از اتمام مراسم آن‌ها بلافاصله از صلیب سوزان دور شدند و برادران جدیدشان آن‌ها را در آغوش گرفتند. کلاه‌های سنگین را از سر برداشتند و اعضای جدید و قدیم کلان کنار یکدیگر با افتخار از مرغزار به کابین آن‌سوی جاده خاکی رفتند. نگهبان سر جای خود بود. ویسکی سرو شد و نقشهٔ محاکمه کارل لی ریخته شد.

***

ـ معاون پرتِل شیفت گورستان را از ساعت ده تا شش تعیین کرد و بعد برای قهوه و کیک به کافه شبانه روزی گاردی که در شمال شهر قرار داشت رفت. به وسیله بی‌سیم به او گفته شد باید به زندان برود. سه دقیقه از نیمه شب گذشته بود. صبح جمعه بود. پرتل کیکش را رها کرد و یک مایل به سوی جنوب و زندان رفت و از بی‌سیم‌چی پرسید که چه اتفاقی افتاده است.

ـ چند دقیقه پیش شخص نامعلومی تماس گرفت که دنبال کلانتر می‌گشت. من گفتم کلانتر شیفتش نیست و گفتند هر کس مسئول باشه باید با اونها صحبت کند. پانزده دقیقه دیگه تماس می‌گیرند،و می‌گویند حتماً باید با تو که الان مسئول هستی صحبت کنند.

ـ پرتل کمی قهوه ریخت و روی صندلی بزرگ اوزی نشست. تلفن زنگ زد.

ـ اَلو.

ـ شما؟

ـ معاون جو پرتل. شما؟

ـ کلانتر کجاست؟

ـ خوابه.

ـ خُب، خوب گوش کن. خیلی مهمه‌من هم دوباره تماس نمی‌گیرم. تو هیلی سیاه‌پوست‌رو می‌شناسی؟

ـ آره.

ـ وکیلش بریگنز رو چه‌طور؟

ـ آره.

ـ پس گوش کن. از الان تا ساعت سه صبح قراره خونه جیک منفجر بشه.

ـ چه کسی این کار رو میکنه؟

ـ فقط به من گوش کن. این یک شوخی نیست. بشین اونجا و صبرکن خونه منفجر بشه. هر لحظه امکان داره انفجار رخ بده.

ـ هنوز پای تلفن هستی؟

ـ شب بخیر، معاون.

ـ پرتل از جا جهید و به سوی بی‌سیم‌چی رفت و از او پرسید که به مکالمه گوش کرده یا نه که جواب مثبت شنید.

ـ با اوزی تماس بگیر و بگو سریع بیاد این‌جا. من میرم خونه بریگنز.

***

پرتل ماشین گشت را در خیابان مون‌رو پارک کرد و از چمن‌های جلویی به سوی خانه جیک رفت. چیزی دیده نمی‌شد. ساعت دوازده و پنج دقیقه بود. با چراغ قوه اطراف خانه را گشت ولی چیزی غیرعادی ندید. لامپ بالکن جلویی را شل کرد و روی صندلی راحتی نشست و منتظر شد. ماشین غریبه‌ای کنار اولدزموبیل زیر تراس پارک شده بود. او صبر می‌کرد تا از اوزی درباره خبردادن به جیک کسب تکلیف کند. در انتهای خیابان نور چراغ ماشینی دیده شد. پیرتل در صندلی فرو رفت تا دیده نشود. به علت تاریکی دید کافی نداشت. یک وانت قرمز رنگ به گونه‌ای مشکوک به سوی خانه، بریگنز آمد اما توقف نکرد، او نشست و مراقب بود تا در پایین خیابان ناپدید شد. لحظاتی بعد متوجه دو نفر شد که از سمت میدان می‌آمدند، قاب اسلحه را باز کرده و اسلحه کمری‌اش را بیرون کشید، نفر جلویی بلند قامت تراز دیگری بود، او اوزی بود و دیگری نس بیت بود. پرتل آن‌ها را کنار گاراژ دید و با یکدیگر در تاریکی به بالکن رفتند. آن‌ها نجواکنان صحبت می‌کردند و خیابان را زیر نظر داشتند. اوزی پرسید:

ـ او دقیقاً چه گفت؟

ـ گفت کسی قراره خونهٔ جیک را از حالا تا ساعت سه صبح منفجر کنه. شوخی هم نمیکنه.

ـ همین؟

ـ آره. لحن دوستانه‌ای نداشت.

ـ کی اومدی این‌جا؟

ـ بیست دقیقه‌ای میشه.

اوزی به نس بیت گفت بی‌سیم را به او بدهد و به حیاط خلوت برود و مخفی شود.

نس بیت با سرعت به پشت خانه دوید و جایی بین درختچه‌ها و نرده‌های پشتی پیدا کرد. بعد چهار دست و پا به میان بوته‌ها خزید. از آن‌جا می‌توانست

تمام خانه را زیر نظر بگیرد. پرتل پرسید:

ـ به جیک چیزی نمیگی؟

ـ هنوز نه. اگر در بزنیم اونها چراغ‌ها رو روشن می‌کنن که الان لزومی نداره.

ـ ولی اگر خود جیک متوجه بشه و بیاد بیرون شاید فکر کنه ما چند سیاه‌پوست هستیم که می‌خواهیم وارد خونه او بشیم.

اوزی به خیابان نگاه کرد و چیزی نگفت.

ـ ببین اوزی، خودت رو جای او بگذار. پلیس خونه تو رو ساعت یک نصف شب محاصره کرده تا یک نفر بمب نیاندازه. حالا دوست داری تو تختخواب بخوابی یا می‌خواهی از قضیه مطلع باشی؟ گوش کن کلانتر، بهتره اونها رو بیدار کنیم. اگر کسی درون خونه آسیبی ببیند ما رو مقصر میدونند.

اوزی بلند شد و زنگ زد و گفت که لامپ بالکن جلو را شل کند.

ـ قبلاً این کارو کرده‌ام.

اوزی دوباره زنگ زد. در چوبی بزرگ باز شد و جیک با لباس خوابی چروک که زیر زانوانش افتاده بود با کُلتی ۳۸ و آماده در را باز کرد.

ـ چی شده اوزی؟

ـ میتونم بیام تو؟

ـ آره چی شده؟

اوزی از پرتل خواست همان‌جا بایستد تا او برگردد.

اوزی چراغ راهرو را خاموش کرد و بعد در اتاق نشیمن تاریک مقابل بالکن و حیاط نشستند. جیک از او خواست چیزی بگوید.

ـ تقریباً نیم ساعت پیش تماسی گرفته شد و می‌گفت که خانه تو رو بین ساعت دوازده و سه منفجر می‌کنند. ما هم موضوع رو جدی گرفتیم.

ـ متشکرم.

ـ پرتل روی بالکن جلو و نس بیت تو حیاط خلوته. ده دقیقه پیش پرتل یکی از آن وانت‌ها رو دید. چیز دیگه‌ای ندیدیم.

ـ اطراف خونه رو گشتید؟

ـ آره چیزی نبود. هنوز این‌جا نیومده‌اند. ولی یک چیزی به من میگه

موضوع جدّیه.

ـ چرا؟

ـ این‌طور حس می‌کنم.

جیک کلت ۳۸ را زمین گذاشت و شقیقه‌هایش را مالید.

ـ پیشنهادت چیه؟

ـ بشین و منتظر باش. کاری نمیشه کرد. تفنگ داری؟

ـ اونقدر اسلحه دارم که میتونم به کوبا حمله کنم.

ـ اسلحه را آماده کن و لباس بپوش و پشت یکی از پنجره‌های طبقه بالا موضع بگیر. ما بیرون مخفی میشیم و صبر می‌کنیم.

ـ آدم به اندازهٔ کافی داری؟

ـ آره فکر نکنم یکی دو نفر بیش‌تر این‌جا بیاد.

ـ آن‌ها که هستند؟

ـ نمیدونم، شاید کِلان باشه. شاید هم اشخاص دیگر.

ـ جیک اون سه نفر فعال حقوق مدنی رو به خاطر میاری که کلان در سال ۶۴ کشت؟ جنازه‌هاشون را تو فیلادلفیا پیدا کردند.

ـ آره یادم میاد اون وقت‌ها بچه بودم.

ـ اگر کسی به ما نمی‌گفت اونها کجا دفن شده‌اند هرگز نمیتونستیم اونها رو پیدا کنیم. آن شخص عضو کلان بود. یک خبر رسون. همیشه کلان از این آدمها داشته.

ـ فکر می‌کنی کار کِلانه؟

ـ مثل اینکه هر چه گروه بزرگ‌تر باشه معمولاً ناراضی و خبرچین‌های بیش‌تری داره.

ـ منطقی است ولی من این‌طوری خیالم راحت نمیشه.

ـ البته شاید هم شوخی باشه. به زنت میگی؟

ـ آره. بهتر این کارو بکنم.

ـ من هم همین‌طور چراغ‌ها رو روشن نکن. شاید اونها رو بترسونی.

ـ ولی من دوست دارم اونها رو بترسونم.

ـ و من دوست دارم اونها رو بگیرم. اگر این بار نگیرمشون یک بار دیگه

بدون خبر دادن این کارو می‌کنند.

***

کارلا در تاریکی به سرعت لباس پوشید. او به شدت می‌ترسید. جیک،حنا را روی مبل گذاشت. کارلا دید که جیک تفنگ‌اش را پر می‌کند.

ـ نگران نباشم؟ دیوونه شدی؟

ـ برو بگیر بخواب.

ـ بخوابم تو دیوونه شدی جیک.

آن‌ها زیاد انتظار نکشیدند. از جایی در لابه‌لای بوته‌های جلوی خانه، اوزی اول او را دید. یک نفر تنها که از جهت مخالف میدان به شکلی عادی در خیابان راه می‌رفت. او جعبه یا چیزی شبیه به آن در دست داشت. دو خانه پیش از خانه جیک او خیابان را رها کرد و از روی چمن‌های همسایه‌ها حرکت کرد. اوزی هفت‌تیرش را درآورد و باتون در دست منتظر شد تا مرد به سوی او برود. جیک او را با تفنگ گوزن‌کشی خود نشانه گرفته بود. پرتل مثل یک مار از بالکن به لابه‌لای بوته‌ها خزید و آماده تهاجم شد.

ناگهان شخص کیف کوچک را زیر پنجره اتاق خواب جیک قرار داد. و برگشت تا از آن‌جا بگریزد باتون بزرگی به سرش خورد و گوش راستش را از دو جا پاره کرد. او فریادی کشید و روی زمین افتاد.

اوزی فریادکشان گفت که او را گرفته است. پرتل و نس بیت به کنار خانه آمدند. جیک به آرامی از پله‌ها پایین رفت و به کارلا گفت که زود برمی‌گردد. اوزی مظنون را از گردن گرفت و او را کنار خانه گذاشت. او بیهوش نشده بود ولی سرگیجه داشت. کیف چند سانتی‌متر آن طرف‌تر قرار داشت. اوزی نام او را پرسید. او سرش را گرفت و چیزی نگفت.

ـ از تو سؤال کردم.

پرتل و نس بیت با اسلحه بدون تکان خوردن و صحبت کردن آماده ایستاده بودند. جیک به کیف نگاه کرد. جواب مرد منفی بود.

اوزی باتون را بلند کرد و محکم روی ساق پای راست مرد زد. صدای شکستن استخوان شنیده شد، مرد زوزه‌ای کشید و پایش را چسبید. اوزی

ضربه‌ای به صورتش زد. مرد به پشت افتاد و سرش به کنار در خانه خورد بعد به پهلو افتاد و از درد به خود پیچید. جیک کنار کیف نشست و گوشش را روی آن گذاشت. بعد از جا پر ید و دور شد و گفت:

ـ صدای تیک تیک میده.

اوزی روی مظنون خم شد و باتونش را روی بینی او گذاشت و گفت:

ـ قبل از شکستن همه استخوان‌های تو یک سؤال دیگه دارم ـ تو جعبه چیه؟

جوابی در کار نبود. اوزی باتون را برداشت و ساق پای چپ مرد را نیز شکست و از او پرسید:

ـ در جعبه چیست.

ـ دینامیت!

پرتل اسلحه‌اش را زمین انداخت. فشار خون نس بیت بالا رفت. رنگ جیک پرید و زانوانش لرزید. او سوی در جلویی رفت و فریادکشان از کارلا خواست سویچ ماشین را بیاورد.

ـ برای چی؟

ـ هر کار میگم بکن. سوئیچ رو بیار و برو تو ماشین.

جیک، حنا را بلند کرد و او را از آشپزخانه به کنار ماشین آورد و روی صندلی ماشین کارلا گذاشت بعد بازوی کارلا را گرفت و او را سوار کرد و به او گفت:

ـ از این‌جا برو و تا نیم ساعت دیگه برنگرد.

ـ جیک چه اتفاقی افتاده؟

ـ بعداً بهت میگم. الان وقت ندارم، برو. از این خیابون دور شو.

ـ چرا! چی پیدا کرده‌ای؟

ـ دینامیت.

زن از گاراژ دنده عقب خارج شد و ناپدید شد.

وقتی جیک به کنار خانه برگشت دید دست چپ مظنون به کنتور گاز کنار پنجره با دستبند بسته شده. او از درد فریاد می‌کشید و ناسزا می‌گفت. اوزی با احتیاط کیف را برداشت و آن را بین دو پای مظنون گذاشت. بعد پاهایش را

خوب از هم باز کرد. مظنون فریادش بلندتر شد. اوزی، معاون‌ها و جیک به آرامی عقب رفتند و او را تماشا کردند. مرد شروع کرد به گریه کردن.

ـ من نمیدونم چه‌طور باید اینو خنثی کنم.

ـ بهتره زودتر یاد بگیری.

مظنون چشمانش را بست و سرش را پایین انداخت. عرق از پیشانی و ابروانش می‌چکید. گوشش مانند برگی در حال افتادن آویزان شده بود.

ـ یک چراغ قوه به من بدید.

پرتل چراغ قوه‌ای به او داد.

ـ دو دستم رو لازم دارم.

اوزی گفت با یک دست کار کند.

ـ مرد انگشتانش را به آرامی روی شیار کیف گذاشت و چشمانش را بست. اوزی گفت:

ـ باید از این‌جا دور بشیم. خانواده‌ات کجاست؟

ـ رفتند. اونو شناختی؟

ـ نه.

نس بیت و پرتل هم جواب منفی دادند. اوزی با مرکز تماس گرفت و خواست معاون رایلی که متخصص خنثی کردن مواد مفجره بود به آن‌جا برود، جیک پرسید:

ـ اگر مرد موفق نشود و بمب منفجر شود چه خواهد شد؟

ـ نس بیت گفت:

ـ تو که بیمه‌ای درسته؟

ـ که چی بشه؟

ـ ما چند دقیقه به او وقت میدیم بعد پرتل میره اوضاع رو نگاه میکنه.

ـ چرا من؟

ـ خب، نس بیت میره.

ـ من فکر می‌کنم جیک باید بره. خونهٔ اونه.

ـ چه بامزه!

ـ ساکت یک چیزی می‌شنوم.

همگی در جای خود خشکیدند. چند لحظه بعد مظنون دوباره فریادی کشید. آن‌ها از حیاط جلو برگشتند و به آرامی پیچیدند. کیف خالی چند فوت ان طرف‌تر پرتاب شده بود. کنار مرد یک بسته محتوی یک جین دینامیت قرار داشت. بین پاهای او یک ساعت با صفحه گرد بود با سیم‌هایی که با نوار نقره‌ای رنگ به آن بسته شده بود.

جیک هیجان زده گفت:

ـ خنثی شد؟

ـ آره.

اوزی کنار او زانو زد و ساعت را برداشت به دینامیت‌ها دست نزد.

ـ دوستان تو کجا هستند؟

جوابی شنیده نشد.

اوزی باتون را برداشت و به مرد نزدیک شد و گفت:

ـ می‌خواهم همهٔ دندده‌های تو را یکجا بشکنم بهتره حرف بزنی. دوست‌های تو کجا هستند؟

ـ به همون خیال باش.

اوزی ایستاد و نگاهی به اطراف کرد. نه به جیک و معاون‌ها بلکه به خانه همسایه. او چیزی ندید باتون را بلند کرد. بازوی چپ مظنون از کنتور گاز آویزان شده بود. اوزی باتون را درست زیر آرنج دست چپ فرود آورد.

مرد فریادی کشید و به سوی چپ متمایل شد. جیک برای او ناراحت شد.

ـ کجا هستند؟

جوابی شنیده نشد.

کلانتر ضربه‌ای دیگر به دندده‌های مرد وارد کرد که جیک صورتش را برگرداند.

ـ کجا هستند؟

جوابی در کار نبود.

ـ اوزی باتون را بلند کرد.

ـ صبرکن ـ صبرکن.

ـ کجا هستند؟

ـ پایین خیابون چند بلوک پایین‌تر.

چند بلوک؟

ـ یک بلوک.

ـ ماشین چیه؟

ـ یک وانت. یک جمس قرمز.

اوزی دستور داد ماشین‌های گشت به آن‌جا بروند.

***

جیک بی‌صبرانه منتظر بازگشت همسرش بود. ساعت دو و ربع زن به آهستگی پارک کرد. جیک در حالی که در ماشین را باز می‌کرد گفت:

ـ حنا خوابه؟

ـ آره.

ـ خوبه. بذار همونجا باشه. چند دقیقه دیگه باید از این‌جا بریم.

ـ کجا باید بریم؟

ـ بریم تو، صحبت کنیم.

جیک قهوه ریخت و سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند. کارلا ترسیده بود و بدنش می‌لرزید. جیک همه چیز را برای او شرح داد و گفت که اوزی به دنبال شریک جرم می‌گردد.

ـ از تو و حنا میخوام برید ویلمینگتون و تا بعد از محاکمه با پدر و مادرت بمونی.

کارلا به قهوه خیره شده بود و چیزی نمی‌گفت.

من با پدرت تماس گرفتم و همه چیز رو توضیح داده‌ام.

اونها هم می‌ترسند و میخوان شما با اونها بمونید.

ـ اگر نخواهم برم چی؟

ـ ببین کارلا الان وقت بحث کردن نیست.

ـ تو چیکار می‌کنی؟

ـ اوزی برام محافظ میگذاره و مرتباً از خونه مراقبت می‌کنند. من تو دفتر می‌خوابم ـ اتفاقی برای من نمی‌افته. قول میدم زن قانع نشده بود.

ـ ببین کارلا، هزار تا فکر تو کله‌ام دارم. یک موکل دارم که رو به اتاق گازه و ده روز دیگه محاکمه میشه. نمیتونم از دست بدمش من فقط نگران تو و حنا هستم همین. لطفاً از این جا برید.

ـ اونها می‌خواستند ماهارو بکشند، جیک. تو گفتی اگر خطر جدی بشه خودت رو کنار می‌کشی.

ـ اصلاً جای بحث نداره. الان دیگه قاضی نوز اجازه نمیده من کنار بکشم خیلی دیر شده.

ـ انگار تو به من دروغ گفته‌ای.

ـ این‌طور نیست. من فقط این حادثه‌رو دست کم گرفته بودم و حالا دیگه خیلی دیر شده.

زن به سوی اتاق خواب رفت و شروع به بستن لوازم سفر کرد.

ـ هواپیما ساعت شش و نیم از ممفیس راه می‌افته. پدرت در فرودگاه رالی ساعت نُه و نیم تو رو می‌بیند.

ـ بله، آقا.

پانزده دقیقه بعد آن‌ها کلانتون را ترک کرده بودند. جیک رانندگی می‌کرد و کارلا اعتنایی به او نداشت. ساعت پنج صبحانه‌ای در فرودگاه ممفیس خوردند. حنا خواب‌آلود بود ولی از تصور دیدن پدربزرگ و مادربزرگش هیجان زده شده بود. کارلا زیاد صحبت نمی‌کرد. چیزهای زیادی برای گفتن داشت ولی جلوی حنا چیزی نمی‌خواست بگوید او به آرامی قهوه‌اش را مزه‌مزه کرد و به همسرش که سرگرم خواندن کاغذی بود نگاه کرد، مثل این که هیچ اتفاقی پیش نیامده. جیک آن‌ها را بوسید و قول داد هر روز با آن‌ها تماس بگیرد. هواپیما سر ساعت پرواز کرد و ساعت هفت و نیم او در دفتر اوزی بود. از اوزی پرسید:

ـ او کیست؟

ـ نمیدونیم. کیف پول، کارت شناسایی، هیچ چیز نداره. حرف هم نمیزنه.

ـ کسی اونو نمی‌شناسد؟

ـ راستش شناختن او الان کمی سخته. رو صورتش کلی باند گذاشتند.

ـ خیلی تند رفتی، گنده بک.

ـ مجبور بودم. نشنیدم تو اعتراض بکنی.

ـ نه می‌خواستم کمک کنم. دوستش چی شد؟

ـ نیم مایل اون طرف‌تر از خونه تو توجمس خوابیده بود. اسمش تِرِل گریست است. تو دهکده لیک زندگی میکنه.

او باید یکی از دوستان خانوادهٔ کاب باشه.

جیک چند بار نام او را تکرار کرد:

ـ اسمش رو نشنیده‌ام. الان کجاست؟

ـ تو بیمارستان کنار اون یکی.

ـ خدای من، اوزی پاهای او را هم شکستی؟

ـ جیک او نمی‌گذاشت دستگیرش کنیم. ما باید از او بازجویی می‌کردیم. او هم همکاری نمی‌کرد.

ـ او چه گفت؟

ـ چیز زیادی نگفت. چیزی نمیدونه. مطمئنم کسی رو که دینامیت آورده بود نمی‌شناسه.

ـ یعنی یک حرفه‌ای پشت همه این ماجرا بوده؟

ـ میتونه این‌طور باشه. رایلی ترقه‌ها و ساعت رو دید و خیلی خوشش اومد. اگر تلفن نمی‌زدند تو و خونه و خانوادت رو هیچ وقت پیدا نمی‌کردیم.

سر جیک گیج رفت. روی صندلی نشست. اسهال و استفراغ به او دست داد.

ـ خانواده‌ات رو از صحنه خارج کردی؟

ـ آره.

ـ میخوام یک معاون تمام وقت پیش تو بگذارم. شخص خاصی تو ذهن داری؟

ـ نه.

ـ بنس بیت چه‌طورد؟

ـ خوبه. ممنونم.

ـ یک چیز دیگه. فکر کنم بهتر د به کسی چیزی نگوییم.

ـ اگر ممکن باشه خوبه.

ـ فقط من و معاون‌ها. تا بعد از محاکمه حرفی نمی‌زنیم ولی نمیتونم هیچ

چیز رو ضمانت کنم.

ـ می‌فهمم، تو فقط نهایت سعی‌ات رو بکن.

ـ باشه جیک.

ـ میدونم این کارو می‌کنی اوزی. متشکرم.

***

جیک به سوی دفترش رفت، قهوه درست کرد و روی مبل دراز کشید. می‌خواست چرت بزند ولی مقدور نبود چشمانش می‌سوخت و نمی‌توانست آن‌ها را روی هم بگذارد. به پنکه سقفی خیره شد. اتل از طریق آیفون صدا زد.

ـ آقای بریگنز.

جوابی شنیده نشد.

ـ آقای بریگنز.

جیک ناگهان حس کرد کسی نام او را صدا می‌کند. از جا پرید و فریادکشان جواب داد.

ـ قاضی نوز پشت خط هستند.

ـ باشه، باشه.

جیک در حالی که سعی می‌کرد سرحال و با نشاط باشد جواب داد.

ـ صبح بخیر قاضی. حال شما چه‌طوره؟

ـ خوبم. جیک تو چه‌طوری؟

ـ خوبم قاضی. داشتم آماده محاکمهٔ بزرگ می‌شدم.

ـ همین فکر را می‌کردم. برنامه امروزت چیه؟

ـ دفتر ملاقات‌هایش را نگاهی کرد و گفت: فقط کار دفتری دارم.

ـ خوبه. میخوام ناهار بیای خونه من. حدوداً ساعت یازده و نیم.

ـ خوشحال می‌شم. به چه مناسبت؟

ـ میخوام در مورد هیلی با تو صحبت کنم.

ـ باشد، قاضی ـ ساعت یازده و نیم شما رو خواهم دید.

***

خانوادهٔ **نوز** در خانه‌ای اشرافی خارج از میدان شهر در **چستر** زندگی می‌کردند، خانه متعلق به همسر قاضی بود. خانه بیش از یک قرن عمر و ظاهری نسبتاً مقبول داشت. **جیک** قبلاً با خانم **نوز** آشنا نشده بود. شنیده بود او یک زن بلوند چشم آبی و خودخواه است که خانواده‌اش زمانی ثروتمند بوده است. او مانند قاضی غیر جذاب بود و او متعجب بود که بچه‌هایش به چه کسی شبیه بودند؟ او مؤدب به نظرمی‌آمد و با **جیک** نزدیک در برخورد کرد و با صحبتی کوتاه او را به سمت پاسیو راهنمایی کرد، جایی که عالیجناب در آن‌جا چای سرد می‌نوشید و به مراسلات رسیدگی می‌کرد.

ـ خوشحالم می‌بینمت **جیک**. لطف کردید تشریف آوردید.

ـ خواهش می‌کنم قاضی. جای قشنگی دارید.

آن‌ها در حال خوردن سوپ و ساندویچ سالاد مرغ درباره مسئله **هیلی** صحبت می‌کردند. قاضی خسته شده بود و هنوز چیزی نشده کار به او فشار آورده بود. او به **جیک** گفت که از **باکلی** متنفر است. **جیک** خوشحال شد و گفت با او هم احساس است.

ـ **جیک** من دربارهٔ قضیه تغییر مکان دادگاه گیج شده‌ام. من توضیحات تو و **باکلی** و قانون را بررسی کرده‌ام. مسئله مشکلی است. هفتهٔ پیش با قاضی **دِنتون** که در دادگاهِ عالی کار می‌کند مشروب خوردم. من و او با هم همکلاس بودیم و در سنای ایالت همکاری می‌کردیم. او میگه همه دربارهٔ **هیلی** صحبت می‌کنند. همه از او می‌پرسند اگر کار به استیناف بکشد او چه خواهد کرد. هر کس یک نظری دارد در حالی که آن‌ها ۴۰۰ مایل از این‌جا فاصله دارند. حالا اگر من موافق تغییر مکان باشم تو بگو ببینم کجا میتونیم بریم؟ نمیتونیم از ایالت خارج بشیم. میدونم که همه پیش داوری کرده‌اند.

ـ خُب، تبلیغات زیادی انجام شده.

ـ با من صحبت کن **جیک**. این‌جا دادگاه نیست. برای این دعوتت کردم که این‌جا بدون تشریفات و ملاحظه‌های دادگاه صحبت کنیم. تو مغزت چیه؟ کجا میتونیم بریم. بگو ببینم.

ـ **دِلتا** چه‌طوره؟

ـ تو بدت نمیاد، مگه نه؟

ـ بله، میتونیم هیأت منصفه خوبی اونجا انتخاب کنیم.
ـ بله هیأتی که نصفش سیاه‌پوست باشه.
ـ فکر این نبودم.
ـ فکر می‌کنی اونها پیشاپیش به قاضی نرفته‌اند؟
ـ چرا، حتماً.
ـ پس کجا بریم؟
ـ قاضی دنتون پیشنهادی نداشت؟
ـ نه. فقط یادآوری کرد که در اکثر موارد قضات با تغییر مکان محاکمه مخالفت می‌کنند به استثنای موارد بسیار جدی و هولناک با این‌همه دوربین و روزنامه و مجله همه مردم بسرعت از جزئیات مطلع می‌شوند و همه تحت تأثیر قرار می‌گیرند. و این خبر هم مهم‌ترین خبرهاست و همه قبل از محاکمه از آن آگاهند. دنتون هم می‌گفت که موردی با این همه تبلیغات ندیده است و معتقد بود که در تمام سی‌سی‌سی‌پی هیأت منصفه‌ای بدون پیش‌داوری یافت نخواهد شد. حالا اگر من مخالفت کنم و موکل تو محکوم بشه چه اتفاقی می‌افته؟ بعد تو استیناف می‌کنی که باید محل دادگاه عوض می‌شد. دنتون هم با نظر من در مورد مخالفت با انتقال محل محاکمه موافق بود و معتقد بود که همهٔ دادگاه‌ها آن را تأیید خواهند کرد.
نوشیدنی می‌خوری؟
ـ نه متشکرم.
ـ خلاصه من دلیلی برای تغییر مکان محاکمه نمی‌بینم.
ـ مثل اینکه از قبل تصمیم تونو گرفتید.
ـ بله. ما قصد نداریم جای دادگاه رو تغییر بدیم. این‌جا در کلانتون محاکمه برگزار خواهد شد. برای من خوش‌آیند نیست ولی چاره‌ای نداریم. تازه من کلانتون رو ترجیح می‌دم. نزدیک خونه است و تهویه مطبوع دادگاه هم سالم است.
نوز پرونده‌ای برداشت و پاکتی از آن در آورد و گفت:
ـ جیک، این دستور است که به تاریخ امروز درخواست تغییر محل دادگاه رو رد میکنه. یک نسخه برای باکلی فرستادم و یک نسخه مال تو است. اصل

نامه این‌جاست. میتونی بدی منشی دادگاه بایگانی‌اش کنه؟

ـ حتماً. با کمال میل.

ـ امیدوارم کار درستی کرده باشم. خیلی در این مورد فکر کردم.

ـ کار مشکلی است.

ـ نوز پیشخدمت را صدا زد و سفارش مشروب داد. از جیک خواست باغچهٔ رز او را ببیند یک ساعت روی چمن مصفای باغ قاضی گذراندند و جیک مدام از گل‌های عالیجناب تعریف کرد. جیک به فکر کارلا و حنا و خانه‌اش بود. ولی خود را به کارهای قاضی مشتاق نشان می‌داد.

***

بعدازظهر روزهای جمعه معمولاً جیک را به یاد مدرسهٔ حقوق می‌انداخت که بسته به هوا با دوستانش یا در بار مورد علاقه‌اشان در آکسفورد دور هم جمع می‌شدند و به اساتید سخت‌گیر دانشکده ناسزا می‌گفتند و کشفیات و تئوری‌های جدید حقوقی را بحث می‌کردند و یا اگر هوا گرم بود آبجوها را در ماشین بدون سقف جیک تلنبار می‌کردند و به سوی ساحل دریاچه ساردین می‌رفتند جایی که زنان در آن‌جا حمام آفتاب می‌گرفتند و به متلک‌های آنان توجه نمی‌کردند. او از مدرسه حقوق متنفر بود. همه دانشجویان همین احساس رو داشتند. با این حال دلش برای جمعه‌ها بعدازظهر و دوستانش تنگ شده بود و حالا که درآمدی داشت همیشه نگران چیزهایی، مانند گِروی‌ها، اضافه هزینه، کارت‌های اعتباری و به دست آوردن پول بود، البته نه برای اندوختن بلکه برای مصارف روزانه. دلش برای ورشکست شدن‌های موقت و تمام شدن پول توجیبی تنگ شده بود. دلش برای فولکس واگنی که هدیهٔ فارغ التحصیل شدنش از دبیرستان بود تنگ شده بود.

پس از این‌ها کارلا از راه رسیده بود. جیک او را ترم آخر ملاقات کرد و شش ماه بعد با هم ازدواج کردند. او زیبا بود و این چیزی بود که توجه جیک را جلب کرده بود. او کمی خودخواه بود ولی بعدها خود را خونگرم و کمی بی‌اراده نشان داد. کارلا یکی از دانشجویان بورسیه هنر بود که قصد نداشت بیش از چند سال تدریس کند، خانوادهٔ او پولدار بود و مادرش هرگز

کار نکرده بود و این برای جیک موقعیتی خوش‌آیند بود. خانواده‌ای پولدار و نبودن آرزوی شغل دائم. او زنی می‌خواست که زیبا باشد و بچه‌دار شود و در خانه بماند. اما کارلا از مشروبخواری خاطرهٔ خوبی نداشت. چون پدرش زیاده روی می‌کرد و خاطرات بدی برای او باقی گذاشته بود. به هر تقدیر جیک درحالی که سال آخر دانشکده بود، شدیداً عاشق او شد و در مقابل امکان آبجو خوردن را از دست داد.

روز جمعه بود و هوا گرم. کارلا ۹۰۰ مایل دورتر از آن‌جا بود. جیک تمایلی به رفتن به دفترش را نداشت. دیوانه‌ای سعی کرده بود او و خانواده‌اش را از بین ببرد. بزرگ‌ترین محاکمه در طول وکالتش ده روز دیگر انجام می‌شد و او آمادگی نداشت و تحت فشار مضاعفی بود. او اولین درخواست جنجالی پیش از دادگاه را از دست داده بود. خیلی هم تشنه بود. جیک یک بسته مشروب شش تایی خرید. مسافت ۶۰ مایل از چستر تا کلانتون دو ساعت طول کشید. او دوبار متوقف شد تا خودش را راحت کند و یک بار دیگر یک شش‌تایی خرید. احساس فوق العاده‌ای داشت. تنها یک جا مانده بود که تحت آن شرایط به آن‌جا برود. او ماشین را پشت یک اتومبیل‌پورشه کثیف پارک کرد و با آبجو سرد در دست بالا رفت. لوسین طبق معمول سرگرم تاب خوردن روی بالکن و مشروب خوردن و مطالعه مدارک حقوقی بود. کتاب را بست و به آبجو نگاه کرد و لبخندی به همکار قبلی خود زد. جیک پوزخندی به او زد.

ـ به چه مناسبت جیک؟

ـ هیچی ـ فقط تشنه‌ام.

ـ زنت چه کار میکنه؟

ـ او به من امر و نهی میکنه. من رئیسم. اگر آبجو بخوام می‌خرم و می‌خورم.

ـ حتماً از شهر خارج شده.

ـ رفته کارولینای شمالی.

ـ کِی رفت؟

ـ ساعت شش صبح. از ممفیس با هواپیما رفت. با خانواده و حنا تا پایان محاکمه در ویلمینگتون می‌مونه.

ـ کارلا صبح رفته و تو بعدازظهر مست کردی.

ـ من مست نیستم، هنوز نشده‌ام.

ـ از کی داری می‌خوری.

ـ چند ساعتی هست. وقتی از خونهٔ نوز بیرون اومدم یک شش‌تایی گرفتم. حدوداً ساعت یک و نیم بود. تو چه طور؟

ـ من معمولاً بعد از صبحانه می‌خورم. چرا رفته بودی خونه قاضی؟

ـ درباره محاکمه سر ناهار بحث کردیم. او دادگاه را به جای دیگه منتقل نمیکنه.

ـ چی گفتی؟

ـ مگه نشنیدی، دادگاه در کلانتون تشکیل میشه.

لوسین، سالی را صدا زد.

ـ دلیلی برای مخالفت داشت؟

ـ آره میگه هیچ جا نمیشه هیأت منصفه‌ای پیدا کرد که پیش‌داوری نکرده باشه.

ـ بهت گفتم. این برای طرح به اندازه کافی منطقیه ولی دلایل قانونی ضعیفی برای ارائه به دادگاه داره. نوز اشتباه می‌کند.

سالی با نوشیدنی تازه بازگشت و آبجوی جیک را در یخچال گذاشت.

لوسین دهانش را با آستین پاک کرد و گفت:

ـ میدونی معنی این چیه؟

ـ بله، یک هیأت منصفه کاملاً سفیدپوست.

ـ بعلاوهٔ رد استیناف در صورت محکومیت.

ـ مطمئن نیستم. نوز قبلاً با وکلای دادگاه عالی صحبت کرده. او فکر میکنه جای پاش محکمه.

ـ او احمقه. میتونم ۲۰ تا محاکمه بهت نشون بدم که محل دادگاه‌رو عوض کردند.

ـ چرا باید نوز بترسه؟

ـ او تحت تأثیر کسی قرار گرفته.

ـ چه کسی؟

ـ لوسین که از مشروبش راضی بود و با انگشتش یخ لیوان را هم می‌زد با منت جواب داد:

ـ باکلی.

ـ باکلی. من که نمی‌فهمم.

ـ میدونستم نمی‌فهمی.

ـ میشه یک کمی توضیح بدی؟

ـ به شرط اینکه تکرار نکنی. خیلی محرمانه است. از منابع خوب به دست اومده.

ـ چه کسی؟

ـ نمیتونم بگم.

ـ منابع تو چه کسانی هستند؟

ـ گفتم که نمیتونم بگم. باشه؟

ـ باکلی چه طور میتونه قاضی رو تحت فشار قرار بده؟

ـ گوش کن تا بهت بگم.

ـ باکلی نفوذی روی قاضی نداره. نوز از او متنفره. خودش سر ناهار این رو به من گفت.

ـ میدونم.

ـ پس چه طور میگی نوز از باکلی تأثیر پذیره؟

ـ اگر خفه بشی ـ بهت میگم.

ـ میدونی باکلی چه پدرسوخته و شارلاتان سیاسی است؟

ـ میدونی چه قدر دوست داره تو این محاکمه برنده بشه، اگر برنده بشه میتونه در مبارزات انتخاب دادستان کل شرکت کنه.

ـ فرماندار.

ـ هر چی که باشه. او خیلی جاه طلبه. درسته؟

ـ درسته.

ـ خب، او از سیاستمداران این منطقه خواسته مرتب به نوز زنگ بزنند و به او پیشنهاد کنند محاکمه این‌جا برگزار بشه بعضی از اونها حتی به نوز گفتند که این کار را بکند تا دوره بعد بتواند انتخاب شود.

ـ من باور نمی‌کنم.

ـ ولی این حقیقت داره.

ـ تو از کجا میدونی؟

ـ از منابعی که دارم.

ـ چه کسی با او تماس گرفته؟

ـ یک نمونه. اون عوضی که کلانتر بخش وَن بورن بود یادت میاد؟ ماتلی؟ که اف. بی. آی گرفتش. بعد آزاد شد او هنوز مرد معروفیه.

ـ بله یادم میاد.

ـ میدونم که او با چند نفر دیگه به خونه نوز رفته و از او خواسته محاکمه همین‌جا انجام بشه. همهٔ این‌ها زیر سر باکلیه.

ـ نوز چی گفت؟

ـ ماتلی به نوز گفت که دوره بعد در وَن بورن پنجاه رأی هم نمی‌آره. قول دادند صندوق‌های رأی رو پر کنند، سیاه‌ها رو اذیت کنند و در صندوق‌های خالی تقلب کنند. نوز هم مطمئنه که اونها این کارها رو می‌کنند.

ـ چرا او باید نگران این مسئله باشه؟

ـ چه قدر احمقی جیک. او پیرمردی است که جز قضاوت کار دیگری نداره. الان داره شصت هزار دلار در سال در میاره. خیلی قاضی‌ها مثل اونن. مجبوره شغلشو حفظ کنه. باکلی این‌ها رو میدونه و به این دلیل با دُم کلفت‌های محلی صحبت کرده تا قاضی نوز و تحت فشار قرار بدن محاکمه این‌جا و در حضور یک هیأت منصفه تمام سفیدپوست برگزار بشه تا کارل لی شانس تبرئه نداشته باشه. تازه نوز را تهدید به مرگ هم کرده‌اند. او هم مثل سگ ترسیده. با خودش اسلحه حمل میکنه و از پلیس خواسته مراقب خونه‌اش باشد.

ـ میدونم چه احساسی داره.

ـ آره شنیده‌ام.

ـ چی شنیدی؟

ـ دربارهٔ دینامیت ـ یارو کی بود؟

ـ جیک از فرط تعجب نمی‌توانست چیزی بگوید.

ـ نپرس از کجا میدونم ـ او کی بود؟
ـ هیچ کس نمیدونه.
ـ خُب اگه بخوای میتونی این‌جا بمونی. من پنج تا اتاق خواب دارم.

***

آفتاب تا هشت و ربع که اوزی ماشین گشت را پشت ماشین جیک پارک کرد غروب کرده بود. اوزی به سوی پله‌ها رفت. لوسین اول او را دید.
ـ سلام کلانتر.
ـ عصر بخیر لوسین. جیک کجاست؟
ـ لوسین به انتهای بالکن اشاره کرد و گفت داره روی تاب چرت میزنه.
ـ اوزی به سوی تابی که جیک به آرامی روی آن خوابیده بود رفت و با ملایمت به پهلویش زد. جیک چشمانش را باز کرد.
ـ کارلا زنگ زد دفتر من، خیلی نگرانه. خیلی تماس گرفته ولی هیچ کس تو رو ندیده. فکر می‌کند تو مردی.
ـ جیک چشمانش را مالید و گفت:
ـ بهش بگو نمرده‌دام، بگو منو دیدی و باهام حرف زدی. بگو فردا به او تلفن می‌کنم.
ـ حرفشم نزن رفیق، خودت با او تماس می‌گیری.
ـ جیک تلوتلو خوران جای تلفن را پرسید:
جیک شماره می‌گرفت و لوسین بلند بلند به او می‌خندید.

***

فصل ۲۶

آخرین آثار سوء مشروبخواری به شش یا هفت سال پیش، زمان مدرسهٔ حقوق، باز می‌گشت. سرگیجه، خشکی دهان، تنگی نفس، چشمان قرمز، کمر درد و خاطرات شیرین گذراندن وقت با مایع قهوه‌ای رنگ. او می‌دانست که تو درد سر افتاده است. پلک چشم راستش به شدت به هم چسبیده بود. و بدون کمک انگشت از هم باز نمی‌شد. در اتاق تاریک با لباس و کفش به پا دراز کشیده بود. سقف دور سرش می‌چرخید. احساس تهوع داشت. گردنش درد می‌کرد چون بالشی زیر سرش نداشت. شکمش قر و قر می‌کرد. مرگ انتظارش را می‌کشید.

جیک با آثار پس از مشروبخواری مشکل داشت و اذیت می‌شد. همیشه چند ساعت پس از نوشیدن آخرین قوطی یا بطری اذیت می‌شد. اینکه چرا این کار را کرده و زیاده روی کرده سؤال فردا صبح او بود. حضور لوسین بسیار سودمند بود. لوسین پیش از تاریک شدن هوا سالی را به فروشگاه فرستاد تا یک جعبهٔ کامل آبجو بخرد. بعد جیک را تشویق به نوشیدن کرد. چند قوطی باقی مانده بود. تقصیر لوسین بود.

جیک به آرامی شقیقه‌هایش را مالید ولی فایده‌ای نداشت. نفس عمیقی کشید ولی قلبش به شدت می‌تپید. درون سرش چیزی مثل چکش کار می‌کرد. آب می‌خواست. زبانش خشکیده بود. چرا؟ چرا؟ از جا بلند شد، با احتیاط و با دقت به آشپزخانه رفت. سعی کرد چشمانش را با انگشتانش پاک کند و آن‌ها را باز کند. به آرامی آب گرم را خورد. ساعت دو و نیم بود. سرانجام صبح شد، او به دشواری اما به آرامی از اتاق گذشت، در را بست و خارج شد. پورشه از قوطی‌های خالی آبجو پوشیده شده بود، اما چرا؟

یک ساعت در دفتر خود زیر دوش آب گرم نشست و تکان نخورد. کمی از دردش کاسته شد. فکر کرد شاید با خوردن یک قوطی آبجوی دیگر حالت استفراغ به او دست دهد و راحت شود. روی میز کنفرانس دراز کشید و سعی کرد بمیرد. او به مقدار کافی بیمهٔ عمر داشت. نه روز بیش‌تر به محاکمه نمانده بود. به یاد کارلا افتاد و سرش بیش‌تر درد گرفت. سعی کرد مانند هشیارها صحبت کند. به او گفت که بعدازظهر را با لوسین به مطالعه و بررسی موارد جنون در دادگاه‌ها پرداخته و قصد داشت زودتر تماس بگیرد ولی تلفن لوسین خراب بوده. زبان جیک به سختی تکان می‌خورد و او نمی‌توانست به خوبی صحبت کند. کارلا می‌دانست او مست است. زن عصبی شده بود ولی خود را کنترل می‌کرد. ساعت شش و نیم جیک دوباره تماس گرفت. شاید زن از حضور او تا آن ساعت در محل کار متأثر می‌شد. جیک سعی می‌کرد بشاش و خوشحال صحبت کند. ولی کارلا تحت تأثیر قرار نگرفت. کارلا حال او را پرسید.

ـ عالیه.

ـ چه وقت خوابیدی؟

ـ درست پس از اینکه با تو تماس گرفتم.

کارلا چیزی نگفت.

ـ ساعت سه صبح اومدم به دفتر.

ـ ساعت سه صبح؟

ـ آره، نمیتونستم بخوابم.

ـ ولی تو که پنج شنبه شب اصلاً نخوابیدی.

ـ مسئله‌ای نیست. شاید این هفته پیش لوسین بمونم. اونجا اَمن‌تر است.

ـ محافظ شخصی‌ات چه شد؟

ـ معاون نس بیت. الان تو ماشینش خوابیده.

ـ من نگرانم.

ـ نگران نباش. فردا باهات تماس می‌گیرم. الان کار دارم.

ـ جیک گوشی را گذاشت و به دستشویی رفت و استفراغ کرد.

***

کسی در می‌زد ولی **جیک** یک ربع ساعت به آن اعتنایی نکرده بود. هر کس که بود می‌دانست او این‌جاست. به سوی بالکن رفت و پرسید که چه کسی در می‌زند. زنی از پیاده‌روی زیر بالکن حرکت کرد و به بی ام وِ مشکی رنگی که آن‌جا پارک شده بود تکیه داد. دست‌های زن در جیبِ شلوار جین زیبایش بود. نور آفتاب ظهر هنگام به او اجازه نمی‌داد بالا را نگاه کند. آفتاب موهای قرمز ـ شفاف او را روشن‌تر جلوه می‌نمود. زن در حالی که دستش را جلوی پیشانی‌اش گرفته بود پرسید:

ـ شما **جیک بریگنز** هستید؟

ـ بله، چی می‌خواهید؟

ـ باید با شما صحبت کنم.

ـ خیلی کار دارم.

ـ باید با شما حرف بزنم.

ـ شما ارباب رجوع نیستید درسته؟

ـ نه، فقط پنج دقیقه از وقت شما را میخوام بگیرم.

جیک در را گشود. زن گویی به خانه خود قدم می‌گذارد وارد شد و با او به گرمی دست داد.

ـ من **الن‌روآرک** هستم.

ـ از ملاقات شما خوشحالم، بنشینید.

ـ یک سیلاب یا دو سیلاب؟

ـ ببخشید؟

ـ اسم شما **رورک** است یا روآرک؟

ـ **رورک** در **بوستن** و **روآرک** در **می‌سی‌سی‌پی**.

ـ میشه شما رو **الن** صدا بزنم؟

ـ بله البته با دو سیلاب. شما رو میتونم **جیک** خطاب کنم؟

ـ خوبه. چون خیال نداشتم شما را **آقا** صدا بزنم.

ـ بله، خواهش می‌کنم. اهل **بوستون** هستید، نه؟

ـ بله، اونجا به دنیا اومدم. در دانشگاه **بوستون** تحصیل کردم. پدرم یک

وکیل جنایی معروفه به اسم شلدون روآرک.

ـ برای چه به می‌سی‌سی‌پی اومده‌اید؟

ـ من در مدرسه حقوق اُل میس درس میخونم.

ـ چه طور از این طرف‌ها پیداتون شده؟

ـ مادر من اهل ناچز است. او یک دختر ظریف و بانمک از اُل میس بود، بعد به نیویورک رفت و آن جا به پدرم برخورد.

ـ من هم با یک دختر خوشگل از خوابگاه اُل میس ازدواج کرده‌ام.

ـ دخترهای خوشگلی اونجا هست.

ـ قهوه می‌خوری؟

ـ نه، متشکرم.

ـ خُب چرا به کلانتون اومدی؟

ـ به خاطر کارلی هیلی.

ـ تعجب نمی‌کنم.

ـ من مدرسهٔ حقوق رو ماه دسامبر تموم می‌کنم. تابستون هم در آکسفورد وقتم رو تلف می‌کنم. دارم روش کار مسائل جنایی رو از آقای گاتری یاد می‌گیرم. خسته شده‌ام.

ـ جورج گاتری دیوونه رو میگی؟

ـ آره، هنوز هم دیوونه است.

ـ ایشون سال اول دانشکده در درس قانون اساسی نمرهٔ ردی به من داد. به هر حال قصد دارم شما رو در محاکمه کمک کنم.

جیک لبخندی زد و روی صندلی گردان اِتل نشست. بلوز یقه اسکی زن به خوبی اتو خورده بود و موهای پرپشتش روی شانه‌هایش افتاده بود.

ـ چه چیزی باعث شده فکر کنی من کمک میخوام.

ـ میدونم که شما به تنهایی وکالت می‌کنید و می‌دونم که کارمند حقوقی ندارید.

ـ این‌ها رو از کجا فهمیدی؟

ـ از مجلهٔ نیوزویک.

ـ آه بله، مجله خیلی خوبیه. عکس خوبی انداخته بود، نه؟

ـ بد نبود ولی این‌طوری قیافه‌تون بهتره.

ـ چه مدارکی با خودتون آورده‌اید؟

ـ ما همه نابغه هستیم. من در کلاس حقوقِ دانشکده نفر دوم هستم. تابستان سال گذشته سه ماه با لیگ دفاع از زندانیان جنوب در بیرمینگهام گذراندم و در چند محاکمه مهم شرکت کردم. شاهد روی صندلی الکتریکی رفتن اِلبرداس در فلوریدا و شاهد تزریق مرگبار ویلی رِی اَش در تگزاس بودم. در اوقات فراغتم در اُل میس برای ACLU خلاصه‌نویسی کرده و در دو کیفر خواست استینافی در کارولینای جنوبی شرکت داشته‌ام. من در دفتر وکالت پدرم بزرگ شده‌ام و قبل از یادگرفتن رانندگی میتونستم به خوبی از عهده تحقیقات حقوقی بربیام. من ناظر مدافعات او در زمینه‌هایی مانند قتل، تجاوز، اختلاس، اخاذی و بزه‌کاری و جرایم کودکان بوده‌ام. من در دفتر پدرم چهل ساعت در هفته موقع دبیرستان و پنجاه ساعت در هفته موقع تحصیل در دانشگاه کار کرده‌ام. او ۱۸ وکیل خوب در دفترش داره. این دورهٔ آموزشی خوبی برای وکلای مدافع بود و من چهارده سال اونجا دورد دیده‌ام. من ۲۵ سالمه‌و دوست دارم وقتی‌بزرگ‌تر شدم مثل‌پدرم یک‌وکیل جنایی تندرو بشم.

ـ همین؟

ـ پدرم خیلی ثروتمند است. با اینکه کاتولیک ایرلندی و تنها فرزند خانواده هستم. چون بیش‌تر از شما پول دارم پس برای شما مجانی کار می‌کنم. یک منشی حقوقی مجانی برای سه هفته. من تحقیقات رو انجام میدم نامه‌ها را تایپ می‌کنم و جواب تلفن‌ها رو میدم. حتی کیف شما را برای شما حمل می‌کنم و براتون قهوه درست می‌کنم.

ـ فکر کردم شاید می‌خواهی شریک من بشی.

ـ نه. من یک زن هستم و الان در جنوب هستم و موقعیت خودم رو درک می‌کنم.

ـ چرا این‌قدر به این مورد علاقه‌مند هستی؟

ـ من عاشق حضور در دادگاه‌های جنایی هستم. دوست دارم در دادگاهی باشم که جان انسان‌ها در دست آن‌هاست و فشار زیادی بر افراد وارد میشه. دوست دارم ببینم نصف حضار از متهم و وکیل مدافع متنفرند و نصف دیگر

دعای خیر برای آن‌ها می‌کنند. محاکمهٔ پدر سیاه‌پوستی که دو سفیدپوست را که به دخترش تجاوز کرده‌اند، کشته است. پدر من حاضر بود مجاناً برای او وکالت کند.

ـ به پدرت بگو همونجا در بوستون بمونه.

ـ این محاکمه‌ایه که وکلا در خوابشون هم نمی‌بینند. من قول میدم در کار شما دخالت نکنم. اون پشت‌ها کار می‌کنم و دادگاه رو تماشا می‌کنم.

ـ قاضی نوز از زن‌های وکیل متنفره.

ـ همهٔ وکلای مذکر جنوبی این عقیده رو دارند. من که فقط یک دانشجوی حقوق هستم وکیل نیستم.

جیک به دخترک خیره شد و نفس عمیقی کشید. حالت تهوع مجدداً آزارش می‌داد. باید به دستشویی می‌رفت.

ـ بله استخدام شدی. می‌گذارم تحقیقات رو انجام بدی این دعاوی خیلی پیچیده هستند خودت که بهتر میدونی.

دختر با لبخند شیرینی پرسید:

ـ کی شروع کنم؟

ـ حالا.

جیک به سرعت دفاتر را به او نشان داد و پروندهٔ هیلی را روی میز کنفرانس گذاشت و دختر یک ساعت تمام از آن کپی برداشت. ساعت دو و نیم چرت جیک پاره شد و به اتاق کنفرانس در طبقه پایین رفت. دختر نصف طبقه‌های کتابخانه را روی میز چیده بود و لای کتاب‌ها علامت گذاشته بود و سخت سرگرم یادداشت برداشتن بود.

ـ کتابخانهٔ خوبی دارید.

ـ بعضی از این کتاب‌ها بیست ساله که استفاده نشده‌اند.

ـ بله، گرد و خاک زیادی داشت.

ـ گرسنه نیستی؟

ـ چرا، خیلی.

ـ یک کافه دور میدون هست که غذای چرب و ذرت سرخ شده سرو میکنه.

ـ خوبه، خوشمزه است.

آن‌ها دو نفری به سوی مغازه کلاد رفتند که در آن موقع بعدازظهر مشتری زیادی نداشت. کلاد حضور نداشت و همه جا آرام بود. جیک سفارش چیزبرگر و پیاز داغ و سه پودر سردرد داد.

ـ سردرد دارید؟

ـ خیلی.

ـ فشار کاره؟

ـ نه آثار پس از مشروب خوردنه.

ـ فکر می‌کردم اهل این چیزها نباشید.

ـ از کجا میدونی.

ـ نیوزویک نوشته بود شما خانوادهٔ مرتبی دارید و مسیحی‌های معتقدی هستید و سیگار برگ ارزان دود می‌کنید.

ـ تو هر چه که میخونی باور می‌کنی؟

ـ نه.

ـ چه مشروبی خوردید؟

ـ یادم نمیاد. این اولین بار بعد از دانشکده حقوقه. امیدوارم آخرین بار هم باشد.

ـ چرا وکلا این‌قدر مشروب می‌خورند.

ـ این چیزها را در دانشکده حقوق یاد می‌گیرند. پدر تو هم مشروب میخورد؟

ـ شوخی می‌کنی. ما کاتولیک هستیم، و او آدم محتاطی است.

ـ تو خودت چی؟

ـ من همیشه مشروب می‌خورم.

ـ پس وکیل خیلی خوبی میشی.

ـ زنت نظرش چیه؟

ـ در چه مورد؟

ـ همین مسئله مشروب خوردن.

ـ او چیزی نمیدونه. دیروز صبح زود از این‌جا رفت تا بعد از محاکمه پیش خانواده‌اش بمونه. چندین تهدید تلفنی داشتیم و دیروز صبح کنار خانه

دینامیت کار گذاشتند که پلیس به موقع پیداش کرد و مظنون بمب‌گذار رو دستگیر کردند. این بهانه خوبی برای مست کردن بود.

ـ خیلی متأسفم.

ـ میدونی که کار کردن با من میتونه خیلی خطرناک باشه؟

ـ من هم قبلاً تهدید شده‌دام، در آلاباما، تابستون گذشته که از دو نوجوان سیاه‌پوست که یک پیرزن ۸۰ ساله رو خفه کرده بودند دفاع می‌کردیم. هیچ کس وکالت اونها را قبول نمی‌کرد. مجبور شدند از لیگ وکلا درخواست همکاری کنند. ما شب‌ها در متلی در شهری دیگر می‌خوابیدیم. یک شب دو نفر مرا یک گوشه متل گیر انداختند و می‌خواستند بدزدند.

ـ خُب چی شد؟

ـ هیچی من همیشه یک کلت ۳۸ خوشگل در کیف پولم دارم و به اونها گفتم که طرز کار با اون رو خوب بلدم ـ پدرم در جشن تولد پانزده سالگی او نو به من هدیه کرد.

ـ عجب آدمی؟

ـ بله پدرم به دعاوی‌ای رسیدگی می‌کند که همه دوست دارند متهم و وکیل مدافع را بدون محاکمه با دست خودشون خفه کنند. همیشه یک بادی گارد دارد.

ـ عجب! من هم یک محافظ دارم که سایه اصطبل رو با تفنگ شکاری نمیتونه بزند اسمش معاون نِس بیته. غذا از راه رسید. دختر پیازها و گوجه‌ها را جدا کرد و سیب‌زمینی سرخ شده‌اش را به جیک تعارف کرد. چربی داغ روی ظرفش می‌چکید. دختر با هر لقمه کوچک دهانش را خوب پاک می‌کرد. صورتش آرام بود و خوش منظر. لبخندش تحصیلات عالیه او را زیر سؤال می‌برد و جیک را وادار می‌کرد فکر کند از آن دسته دخترهای خوشگذران کنار دریاست. آثار آرایش اصلاً در صورت دختر دیده نمی‌شد. نیازی هم به آن نداشت او زیبا بود. با هر لبخند روی گونه‌هایش چال‌های کوچک و زیبایی پیدا می‌شد. چشمان سبز شفاف دختر هیجان و خشم ملایمی را به بیرون می‌تراوید. صورت یک دختر باهوش و فوق العاده جذاب را داشت. جیک که همبرگرش را می‌خورد سعی می‌کرد به چشمان زیبای دختر اعتنایی نکند.

غذا در معده‌اش جا گرفت و پس از ده ساعت احساس کرد زنده است.

ـ راستشو بگو چرا اُل‌میس را انتخاب کردی؟

ـ چون دانشکده خوبیه.

ـ من هم اونجا درس خوانده‌ام. ما دانشجوهای خوب شمال شرق رو معمولاً جذب نمی‌کنیم. ما زرنگ هامون رو می‌فرستیم اونجا.

ـ پدر من از فارغ التحصیل‌های آیوا حالش به هم میخوره. او به من گفت که هر دانشکده‌ای که میخوام میتونم برم به غیر از اونجا. ضمناً اُل میس جزو خاطرات مادرم نیز هست. من با داستان‌های سحرآمیز جنوب بزرگ شده‌ام و دوست دارم خود آن‌ها را ببینم. به علاوه ایالات جنوبی برای تمرین محاکمات جنایی مکانی مطلوب به‌شمار می‌آیند.

ـ چرا این‌قدر از مجازات مرگ بدت میاد و مخالفت می‌کنی؟

ـ شما این عقیده رو ندارید؟

ـ نه من خیلی هم طرفداری می‌کنم.

ـ باور کردنی نیست.

ـ من عاشق تماشای اعدام هستم.

ـ بگو که شوخی می‌کنی.

ـ نه شوخی نمی‌کنم.

ـ دختر به چشمان جیک نگاه کرد تا نقطه ضعفی بیابد ولی چیزی دستگیرش نشد. جیک ادامه داد.

ـ جدی میگم. مشکل اینه که مجازات مرگ زیاد به کار گرفته نمیشه.

ـ این چیزها رو برای هیلی شرح داده‌ای؟

ـ ایشان نباید مجازات بشوند.

ـ چه طرر تصمیم می‌گیرید چه کسی مجازات بشه و چه کسی نشه؟

ـ خیلی ساده است. به جنایت و جانی خوب نگاه می‌کنی. اگر یک قاچاقچی‌ای باشد که مأمور مبارزه با مواد مخدر رو کشته خُب به راحتی می‌فرستیش اتاق گاز. اگر یک محکوم فراری باشه که وارد مزرعه میشه و نصف شب زن و شوهر رو شکنجه میکنه و بعد خودشون و خونه شون رو می‌سوزونه، به راحتی روی صندلی می‌بندیش و گیره الکتریکی را وصل

می‌کنی و کلید رو می‌زنی. ولی اگر دو معتاد مست باشند که به دختر ده‌ساله‌ای تجاوز کرده باشند و با پوتین نوک‌تیزِ کابوی‌ها فکش رو شکسته باشند اونوقت با کمال خوشحالی، خوشنودی و رضایت کامل اونها رو به اتاق گاز می‌فرستی و از مردنشون لذت می‌بری. خیلی ساده است.

ـ این وحشیانه‌تر است و مرگ برایشان بهتر است و شاید بهترین.

ـ جنایت اونها وحشیانه و استحقاق مردن رو دارند.

ـ اگر آقای هیلی محکوم به مرگ بشه چه؟

ـ اگر این طور بشه من ده سال تمام استیناف می‌دم تا راحتش کنم. اگر نشد با تو و همه مردم شمع به دست بیرون اتاق گاز براش دعا می‌کنیم و سرود می‌خوانیم و آرزوی مغفرت می‌کنیم. و بعد در کلیسای او و در کنار فرزندانش می‌ایستم البته آرزو می‌کنم هرگز آنان را در آن جا نبینم.

ـ تا به حال اعدام رو دیدی؟

ـ چیزی یادم نمیاد.

ـ من دو تا اعدام دیده‌ام. اگر یک بار می‌دیدی نظرت عوض می‌شد.

ـ پس هرگز نمی‌بینم.

ـ خیلی وحشتناکه.

ـ خانواده‌هاشون هم اونجا بودند.

ـ بله در هر دو مورد.

ـ ترسیده بودند؟ عقیدهٔ آنها عوض می‌شد؟ ـ البته نه، کابوس‌هاشون تمام می‌شد.

ـ من خیلی از تو متعجب هستم.

ـ تو هم مرا گیج می‌کنی. چه طور میتونی برای آدم‌هایی که خودشون طلب مرگ می‌کنند و طبق قانون باید بمیرند کار کنی و نجاتشون بدی؟

ـ کدام قانون، در ماساچوست قانونی وجود نداره.

ـ بله شما شمالی‌ها با همه نواحی کشور فرق می‌کنید.

ـ غذا به کنار گذاشته شده بود و صدای آن دو بلند شده بود. جیک به اطراف نگاهی انداخت و دید مردم آن‌ها را تماشا می‌کنند.

ـ نظرات درباره ACLU چیه؟

ـ حتماً کارت عضویت‌اش رو داری.

ـ بله.

ـ پس اخراجی.

ـ من در ۱۶ سالگی به آن محلق شدم.

ـ چه قدر دیر.

ـ آیا شما به قانون حقوق مردم احترام می‌گذارید؟

ـ بله. عاشق‌اش هستم ولی از قاضی‌هایی که اون رو تفسیر می‌کنند متنفرم. غذاتو بخور.

آن‌ها غذایشان را در سکوت تمام کرده و به یکدیگر نگاه می‌کردند. جیک قهوه و دو عدد پودر سردرد دیگر سفارش داد.

ـ چه طور باید برنامه‌ریزی کنیم که برنده بشیم؟

ـ نقشه بکشیم؟

ـ من هم با شما همکاری می‌کنم مگه نه؟

ـ بله، فقط یادت باشه من رئیسم و تو کارمند.

ـ بله رئیس، استراتژی شما چیست؟

ـ تو چی فکر می‌کنی؟

ـ خب، موکل ما با دقت برای قتل برنامه‌ریزی کرده و با نهایت خونسردی شش روز پس از تجاوز آن دو نفر رو کشته، پس میدونسته چه کاری میکنه.

ـ بله همین طوره.

ـ پس دفاعیه‌ای در کار نیست. باید او را مجرم اعلام کنید و به جای اتاق گاز درخواست حبس ابد بکنید.

ـ عجب جنگجویی هستی؟

ـ شوخی می‌کنید؟ دفاعیه ما جنون است و ثابت کردن آن غیرممکن است.

ـ ما روانپزشک داریم؟

ـ بله، هرچی بخواهیم میگه. تو وظیفه داری مطمئن بشی او در دادگاه مست نیست ـ خُب روآرک قلم را بردار. رئیس میخواد دستور بده. دختر شروع کرد به یادداشت کردن روی دستمال کاغذی.

ـ خلاصه‌ای از تصمیمات ام ناتن در دادگاه می‌سی‌سی‌پی در پنجاه سال

گذشته رو میخوام. بیش‌تر از ۲۰ صفحه نباشه. تایپ بلدی؟

ـ بله نود لغت در دقیقه می‌زنم.

ـ تا چهارشنبه می‌خواهمش.

ـ حتماً.

ـ ببین راهی هست که بتونیم اون عکس‌های خونین مقتولین را به دادگاه نبرند و نشون ندهند.

ـ کار ساده‌ای نیست.

ـ تجاوز باید همه جزئیاتش برای دادگاه مشخص بشه. دو سه مورد هست که می‌گویم چه طور شروع کنی.

ـ خُب، دیگه چی؟

ـ فعلاً هیچی تا بعد که عقلم سر جاش برگرده.

ـ صبح دوشنبه بیام سرکار؟

ـ آره ولی زودتر از ساعت نُه نباشه. آرامش لازم دارم.

فصل ۲۷

روز دوشنبه ۱۵ ژوئیه، یک هفته تا محاکمه باقی مانده بود. شایع شده بود که محاکمه در کلانتون برگزار می‌شود. روزنامه‌نگاران از پذیرش متل با تلفن اطمینان حاصل کردند که جایشان محفوظ است. کارکنان و مامورین شهرداری سرگرم رنگ آمیزی و تمیز کردن محوطهٔ پیرامون دادگاه بودند. اوزی زندانیان را با ماشین‌های چمن‌زنی برای مرتب کردن چمن‌ها فرستاد درجه حرارت هوا در ساعت ده صبح نود و دو درجه فارنهایت بود مغازه‌داران پیرامون میدان سرگرم بازکردن مغازه‌های خود برای کار روزانه بودند. بازرگانان با ممفیس و جکسون و شیکاگو برای صورت برداری آنچه در هفته آینده با قیمت‌های مخصوص خواهند فروخت. تماس گرفتند.

نوز با جین گیلسپی ، منشی سیرکیت کورت تماس گرفت و به او گفت که محاکمه در دادگاه آن‌ها انجام خواهد شد و از او خواست ۱۵۰ کاندید برای هیأت منصفه معرفی کند. دفاعیه درخواست کرده بود لیست بزرگی ارائه شود تا ۱۲ نفر از بهترین‌ها به عنوان اعضای هیأت منصفه انتخاب شوند. روزشنبهٔ جین و دو دستیار منشی‌صرف‌دسته‌بندی دفاتر ثبت رای دهندگان برای انتخاب هیأت منصفه شد. طبق دستور ویژهٔ نوز باید انتخاب شوندگان بالای ۶۵ سال سن باشند. هزار اسم انتخاب شد و هر اسم با مشخصات و آدرس خلاصه روی یک کارت نوشته شد. دو کمک منشی، یکی سفید پوست و دیگری سیاه، پس از مخلوط کردن کارت‌ها به نوبت با چشم بسته یک کارت برداشته و روی میز می‌گذاشتند تا این که تعداد کارت‌ها به یکصد و پنجاه عدد رسید و قرعه‌کشی پایان یافت و لیست اسامی نیز تایپ شد. این لیست اسامی مربوط به مورد هیلی بود. هر گام این انتخاب به وسیله عالیجناب نوز

بادقت مشخص شده بود و او به خوبی آگاه بود که چه می‌کند. اگر یک منصفه تمام سفید پوست انتخاب می‌شد و پس از آن محکومیت و اعدام پیش می‌آمد، هر یک از این گام‌های مقدماتی انتخاب هیأت منصفه در مرحله استیناف مورد حمله واقع می‌شد. او قبلاً هم با چنین مسائلی مواجه بوده ولی این مورد و این زمان ویژگی خاصی داشت.

در لیست اصلی، اسم و آدرس هر نفر روی احضاریه‌ای جداگانه تایپ شده بود. احضاریه‌ها در محل قفل شده‌ای در دفتر جین نگهداری شد. ساعت ۸ روز دوشنبه کلانتر اوزی آمده و مدارک را تحویل گرفت. جین گفت:

ـ قاضی نوز خواسته است که احضاریه‌ها بین ساعت ۴ تا نیمه شب امشب توزیع شود. و اعضای منصفه باید برای ساعت ۹ صبح دوشنبه آینده در دادگاه حاضر شوند.

بله.

ـ احضاریه‌ها نام و نوع محاکمه را ذکر نکرده‌اند و اعضا موظفند آن را سری نگه دارند.

ـ به نظرم این چیزها را همه می‌دانند.

ـ به هر حال قاضی نوز تأکید بسیاری دارند. نام اعضا نیز حداقل تا چهارشنبه باید مخفی بماند. دستور قاضی نوز است.

اوزی نگاهی به احضاریه‌ها انداخت و گفت:

ـ چند تاست؟

ـ ۱۵۰ تا.

ـ چرا این قدر زیاد.

ـ مسئله مهمی است. دستورات نوزه.

ـ همه آدم‌هامو باید به کار بگیرم تا این اوراق را توزیع کنند.

ـ متأسفم.

ـ البته این چیزی است که عالیجناب میخوان.

اوزی محل را ترک کرد.

جین پشت میزش رفت و به جیک اشاره کرد. جیک به او لبخندی زد.

ـ میدونم چرا اومدی اینجا، متأسفانه نمیتونی اون رو برداری.

ـ لیست رو بده به من **جین**.

ـ تا چهارشنبه نمیشه. دستور **نوزه**.

ـ چهارشنبه؟ چرا تا چهارشنبه؟

ـ نمیدونم ولی قاضی خیلی اصرار می‌کرد.

ـ لیست رو بده من **جین**.

ـ **جیک** نمیتونم میخوای پاپیچ برام درست کنی.

ـ گرفتار نمیشی چون هیچ کس چیزی نمیدونه. **جین**، بده من اون لیست لعنتی رو. میدونی من اونو مخفی نگهمیدارم.

ـ **جیک** نمیتونم این کار رو بکنم.

ـ من الان لازمش دارم. تا چهارشنبه نمیتونم منتظر بشینم.

ـ ولی انصاف نیست. **باکلی** چی؟

ـ **باکلی** چه احمقیه بره به جهنم؟ تو او را خوب می‌شناسی و می‌دونی چه افعی خطرناکیه و ازش متنفری حتی بیش از من متنفری. لیست رو بده به من.

ـ ببین **جیک** ما رابطهٔ نزدیکی با هم داریم. برای حل مشکل پسرم به تو مراجعه کردم. من به تو اعتقاد دارم ولی نمیتونم خیانت کنم.

ـ چه کسی کمک کرد دوباره انتخاب بشی **باکلی** یا من؟ چه کسی پسرت را از زندان دور نگه داشت؟ من یا **باکلی**

ـ خواهش می‌کنم **جیک**.

ـ چه کسی نگذاشت شوهرت به خاطر تراز نبودن بیلان حساب‌هایش راهی زندان بشه؟ من یا **باکلی**؟

ـ **جیک** صحبت این چیزها نیست. من عاشق تو و **کارلا** و **حنا** هستم ولی نمیتونم این کار رو بکنم.

جیک در را محکم کوبید و به سرعت از دفتر خارج شد. **جین** پشت میزش نشست و اشک‌ها را از گونه‌هایش پاک کرد.

* * *

ساعت ده صبح **هَری رِکس** ناگهان وارد دفتر جیک شد و یک نسخه از اسامی اعضای هیأت منصفه را روی میز **جیک** انداخت.

ـ نپرس. کنار هر اسم یادداشتی هست مثل «نمیدونه» یا «از سیاه‌پوست‌ها متنفره» یا «در کارخانه کفش کارمیکنه شاید همدردی کنه».

جیک اسامی را به آرامی خواند و سعی کرد هر یک را با چهره یا شهرتی جایگزین کند. آدرس، سن و شغل آن‌ها درج نشده بود و فقط اسم‌ها بود. معلم کلاس چهارم او. یکی از دوستان مادرش از کلوب گاردی. یکی از موکلان قدیمی. اسمی از کلیسا. یکی از مشتری‌های کافه. یک زارع سرشناس. اکثر اسم‌ها ظاهراً متعلق به سفیدپوستان بود. چند اسم سیاه‌پوست هم بود. حداقل ۳۰ اسم را می‌شناخت.

ـ خب چی میگی؟

ـ بیش‌ترشون سفیدپوستند. چه طوری این رو به دست آوردی؟

ـ نپرس دیگه. جلوی ۲۶ اسم یادداشت گذاشتم. از این بیش‌تر کاری از دستم بر نمی‌آمد. بقیه رو نمی‌شناسم.

ـ تو یک دوست واقعی هستی. هَری رکس.

ـ آماده محاکمه هستی؟

ـ نه هنوز. ولی سلاحی مخفی پیدا کرده‌ام.

ـ چی؟

ـ بعدن ملاقاتش می‌کنی.

ـ چه کسی رو؟

ـ چهارشنبه شب کاری نداری؟

ـ فکر نکنم، چه طور؟

ـ ساعت هشت بیا این‌جا. لوسین میآد این‌جا شاید یکی دو نفر دیگه. باید درباره دادگاه صحبت کنیم. باید ببینیم چه کسانی رو لازم داریم.

ـ خوبه. میام. چه تیپ‌هایی رو در نظر داری؟

من مطمئن نیستم ولی فکر می‌کنم افراد با هوش و عدالت خواه، جنوبی‌ها، اسلحه به دست‌ها و روستایی‌ها، کسانی که به حفاظت از ناموس و شرف و زن‌هایشان اهمیت می دهند. ولی متهم سیاه‌پوسته و جنوبی‌ها پوست از تنش می‌کنند چون دو تا از اونها را کشته.

ـ درسته باید از زن‌ها دور ماند. اونها با متجاوزها همدردی نمی‌کنند و

برای زندگی ارزش بیش‌تری قائلند. یک M16 بردار و سر آنها را هدف بگیر. فکر می‌کنی چیکار می‌کنند، هیچی، چون درک نمی‌کنند.من و تو این چیزها رو می‌فهمیم چون پدر هستیم خشونت و خون نگرانمان نمی‌کند. باید دنبال کسانی بگردی که کار او رو ستایش می‌کنند. پدران جوان و تحصیلکرده.

ـ جالبه، لوسین میگه باید از زن‌ها بیش‌تر استفاده کنیم چون بیش‌تر همدردی می‌کنند.

ـ من موافق نیستم. زن‌هایی‌رو می‌شناسم که اگر از کنارشون رد بشی سر تو می‌برن.

ـ بعضی از موکل‌های تو؟

ـ بله یکی از اونها هم توی لیسته. فرانسیس بِردین. ببین چه طور رأی میده.

ـ جدی میگی؟

ـ آره. اون هر چی من بخوام میگه.

ـ دوشنبه میای دادگاه. میخوام جریان انتخاب اعضای هیأت منصفه رو ببینی و به من در انتخاب ۱۲ نفر کمک کنی.

ـ حتماً میآم.

ـ جیک از طبقه پایین صداهایی شنید بعد در حالی که علامت می‌داد هری رکس ساکت باشد با یکدیگر روی نوک پنجه پا رفتند به بالای پله‌ها و به سر و صدای اطراف میز اتِل گوش دادند.

شما نباید این‌جا کار کنید.

ـ هیچ این طور نیست. من شنبه توسط آقای بریگنز که رئیس شماست استخدام شده‌ام.

برای چه استخدام شده‌اید؟

ـ به عنوان کارمند حقوقی.

ـ به من در این مورد چیزی نگفتند.

ـ ولی با من صحبت کردند و استخدامم کردند.

ـ چه قدر به شما پرداخت می‌کنند؟

ـ صد دلار در ساعت.

ـ من باید با ایشان صحبت کنم.

ـ من قبلاً با ایشان صحبت کردم اتِل.

ـ شما باید خانم تویتی صدام کنید.

ـ اتِل از سر تا پای دختر را برانداز کرد و گفت لباس شما شایستهٔ این دفتر نیست. و در حالی که به لباس‌های خود اشاره می‌کرد ادامه داد رئیس من که ممکن است رئیس شما هم باشد گفته است که باید این جوری لباس بپوشم.

ـ آیا ایشان بالا هستند؟

ـ بله الان صداشون می‌کنم.

ـ زحمت نکشید.

ـ هری رکس ابروهایش را بالا انداخت و لبخندی به جیک زد. آن‌ها بالای پله‌ها گوش می دادند. جیک و هری رکس به دفتر برگشتند. و منتظر دختر شدند. دختر با یک کیف بزرگ وارد دفتر شد.

ـ صبح بخیر روآرک. با دوست خوبم هری رکس وُنِر آشنا شو.

ـ هری رکس با او دست داد و گفت:

ـ خوشوقتم. اسم کوچک شما چیست؟

ـ اِلِن

ـ روآرک صداش بزن. برای محاکمه کارل لی این‌جا اومده.

هری رکس قبول کرد و همچنان خیره به دختر نگاه می‌کرد.

جیک ادامه داد، ببین روآرک، هری رکس یک وکیل محلی است و یکی از کسانی که نمی‌تونی به او اطمینان کنی.

ـ چرا کارمند خانم استخدام کردی جیک؟

ـ روآرک نابغه است. خیلی هم کم دستمزد میگیره.

ـ ببخشید آقا شما با خانم‌ها مخالف هستید؟

ـ خیر خانم. من عاشق خانم‌ها هستم. با چهارتا تا حالا ازدواج کرده‌ام.

ـ جیک توضیح داد که ایشون پست‌ترین وکیل طلاق این منطقه هستند. یعنی پست‌ترین مردی که من می‌شناسم.

ـ متشکرم جیک.

دختر نگاهی به لباس‌های کهنه و بد قوارهٔ هری رکس انداخت و گفت:

ـ ایشون شیک هستند.

ـ شاید تو رو همسر پنجم خودم کنم.
ـ البته جذابیت ایشون کاملاً فیزیکیه.
ـ مواظب باش هری. از وقتی لوسین از این‌جا رفته از سکس خبری نبوده.
ـ بله خیلی چیزها با لوسین از این‌جا رفت.
ـ لوسین کیه؟
ـ به زودی با ایشان ملاقات می‌کنی.
ـ منشی شما خیلی بامزه‌س.
ـ خُب تحقیقات در چه حاله؟
ـ خیلی کند. نصف کار رو تموم کردم. میخوام تمام روز این‌جا کار کنم البته اگر اون گاو وحشی طبقه پایین اجازه بده.
ـ نگران او نباش.
هری رکس به سوی در رفت.
ـ از دیدنت خوشحال شدم روآرک باز هم این دور و بر می‌بینمت.
جیک گفت:
ـ ممنون هری رکس. چهارشنبه شب می‌بینمت.

* * *

پس از آنکه سرانجام بعد از تاریک شدن هوا جیک موفق به یافتن کاباره تنک شده نتوانست جایی در پارکینگ کثیف و شلوغ پیدا کند. او قبلاً برای دیدار تنک نیامده و آن جا را ندیده بود چون دلیل و موردی برای این کار وجود نداشت. کاباره به خوبی در جاده‌ای خاکی که ۶ مایل از کلانتون دور بود مخفی شده بود. می‌خواست ماشین را خاموش نکند. تا اگر تنک آن جا نبود سریع برگردد ولی می‌ترسید ماشین نازنینش را بدزدند. درهای ماشین را بخوبی بست و دوبار کنترل کرد تا مطمئن شود و زمان مراجعت، ماشین یا برخی لوازم آن از دست نرفته باشد. او حس کرد صدای خوردن بطری به میز یا به سر کسی را شنید، تصمیم گرفت برگردد. نمی‌شد قضیه مهم‌تر از این‌ها بود. نفسش را در سینه حبس کرد و در کهنه چوبی را باز کرد.

چهل جفت چشم سیاه بلادرنگ متوجه پسرک سفیدپوست بیچاره شد.

جیک نزدیک در ایستاده بود و دنبال آشنایی می‌گشت. آهنگ مایکل جکسون تمام شد و کار باره کاملاً ساکت شد. جیک لبخندی زد و سعی کرد مانند خود آن‌ها عمل کند. ناگهان سر و صدایی از طرف بار بلند شد و زانوان جیک را لرزاند. کسی فریادکشان نام او را صدا می‌زد. این بهترین واژه‌هایی بود که در عمرش شنیده بود. تنک را دید که کلاه و پیش بندش را در می‌آورد و به سوی او می‌آید. با یکدیگر دست دادند.

ـ چه عجب این طرف‌ها.

ـ باید یک دقیقه باهات حرف بزنم. میشه بریم بیرون؟

ـ آره مگه چی شده؟

ـ هیچی کارت دارم.

ـ تنک چراغی را روشن کرد و گفت:

ـ همگی گوش کنید. این وکیل کارل لی هیلی، آقای بریگنز است که این‌جا اومده. یکی از دوستان خوب من. اتاق کوچک ناگهان از صدای تشویق و زنده باد منفجر شد. چندین نفر جلو رفتند و با جیک دست دادند. تنک چند کارت ویزیت جیک را از کشویش در آورد و مانند شکلات، بین سیاه‌پوستان تقسیم کرد. جیک حالا می‌توانست نفس بکشد. آن‌ها بیرون از سالن به کادیلاک زردرنگ تنک تکیه دادند. جیک یک نسخه از لیست اسامی را به تنک نشان داد.

ـ اسم‌ها رو نگاه کن. چند نفر رو می‌شناسی؟ از اونها هم بپرس.

ـ چند تا سیاه‌پوست است؟

ـ تو باید به من بگی. برای همین پیش تو اومده‌ام. دور اسم سیاه‌پوست‌ها دایره بکش. اگر سفیدپوست‌ها رو هم می‌شناسی یک یادداشت جلو اسمشون بنویس.

ـ حتماً جیک. اینکه غیرقانونی نیست؟

ـ نه ولی به کسی نگو. چهارشنبه صبح میام ازت می‌گیرمش.

ـ هر چه شما بگید رئیس.

ـ جیک به سوی دفترش برگشت. ساعت ده بود و اتل لیست اولیهٔ هری رکس را مجدداً تایپ کرده بود و چند نسخه به دوستان مورد اعتماد مثل لوسین، اَت کاواج، تنک، دِل و چند نفر دیگر داده شد. حتی اوزی هم یکی از آن‌ها

را دریافت کرد.

***

در کم‌تر از سه مایلی کاباره، خانه کوچکی قرار داشت که اِتل و باد تویتی تقریباً ۵۰ سال در آن زندگی کرده بودند، خانهٔ زیبایی بود و پر از خاطرات شیرین بزرگ کردن بچه‌ها و رفتن آن‌ها به شمال. پسر عقب مانده که شبیه لوسین بود به دلایلی در میامی زندگی می‌کرد حالا دیگر خانه ساکت بود. باد از سال ۷۵ پس از اولین حمله قلبی دیگر کار نکرده بود. با پیش آمدن دو حملهٔ قلبی شدید مجدد و چند حملهٔ خفیف، اکنون باد منتظر رسیدن روز مرگ خود نشسته بود.

دوشنبه شب باد روی بالکن نشسته بود و به رادیو گوش می‌داد، اتل هم در آشپزخانه بود. سر ساعت ۸ بود که صدایی شنید. صدای رادیو را کم کرد، شاید صدای سگ بود. دوباره صدایی آمد، بلند شد و به انتهای بالکن رفت. ناگهان شخص عظیم‌الجثه‌ای با لباس کاملاً سیاه و خطوط قرمز و سفید که علامت‌های سیاهرنگ جنگ روی صورتش کشیده شده بود از پشت بوته‌ها بیرون جست و به باد حمله کرد و او را گرفت و از بالکن پایین کشید. صدای فریاد او در آشپزخانه شنیده نشد. شخص دیگری به او ملحق شد و دو نفری پیرمرد را به پایین پله‌ها بردند، چند ضربه به شکم و صورت او زدند چند لحظه بعد مرد بیهوش شده بود.

اِتل صدا را شنید و به سرعت به سوی در جلو رفت. شخص سومی او را گرفت و دستش را به سختی به پشت پیچاند و بازویش را دور گردنش حلقه کرد، زن نمی‌توانست تکان بخورد یا چیزی بگوید. چند قدم آن طرف‌تر سه نفر دیگر که شنل سفید با دکورهای قرمز رنگ داشتند و کلاه‌های نوک‌تیز و ماسک‌های قرمز و سفید به صورت داشتند ایستاده بودند. فرمانده که وسط ایستاده بود فرمان داد کتک‌زدن متوقف شود. سه تروریست فرار کردند. اتل از پله‌ها پایین دوید و روی شوهر لت و پار خود افتاد. سه نفر شنل سفید هم ناپدید شدند.

***

جیک پس از نیمه شب در حالی که **باد** هنوز زنده بود و همه بدبین بودند بیمارستان را ترک کرد. **باد** علاوه بر دنده‌های خورد شده حملهٔ قلبی هم کرده بود. **اتِل** معرکه‌ای به راه انداخته بود و **جیک** را مقصر می‌دانست. **جیک** به همه حرف‌های **اتل** گوش کرد. همه به او نگاه می‌کردند. بله. گویی همه او را مقصر می‌دانستند.

***

فصل ۲۸

گوئین صبح روز سه‌شنبه با دفتر تماس گرفت و با منشی جدید **اِلن روآرک** صحبت کرد. دختر آن‌قدر با آیفون ور رفت که خراب شد. از پله‌ها بالا رفت و **جیک** را صدا زد.

ـ اَلو.

ـ **جیک** کاری نداری؟

ـ چرا خیلی سرم شلوغه. موضوع چیه؟

ـ **جیک** اصلاً پول نداریم. پول خونه رو دو ماهه که ندادم و شرکتی که خونه رو در گرو داره همش تلفن میزنه نمیدونم دیگه به چه کسی رو بندازم.

ـ خانواده‌ات چیکار می‌کنن؟

ـ اونها فقیرند. غذامون رو میدند ولی نمیتونند قبض برق و چیزهای دیگر رو پرداخت کنند.

ـ با **کارل لی** صحبت کردی؟

ـ درباره پول نه. او به اندازه کافی نگرانی داره.

ـ با کلیسا **چی**؟ حرف زدی؟

ـ از یک ده سنتی **هم خبری** نیست.

ـ چه قدر لازم داری؟

ـ حداقل ۵۰۰ دلار. تا ماه بعد نمیدونم **چی** میشه.

جالبه، ۵۰۰ منهای ۹۰۰ می‌شود چهارصد دلار برای وکالت یک دعوای قتل عمد. بی سابقه‌اس. **جیک** ایده‌ای داشت.

ـ ساعت دو بعدازظهر میتونی بیای دفتر؟

ـ باید **بچه‌ها** رو بیارم.

ـ مسئله‌ای نیست.

ـ باشه میام.

ـ جیک گوشی را گذاشت و دنبال تلفن عالیجناب اگی گشت. او را در کلیسا پیدا کرد. به او گفت که برای شهادتنامه محاکمه باید ساعت دو بعدازظهر به دفترش برود چون او شاهد مهمی است. اگی پذیرفت ساعت دو او را در دفترش ببیند.

هیلی‌ها زودتر رسیدند. جیک آن‌ها را دور میز کنفرانس نشاند. عالیجناب پس از ورود، گوئین را در آغوش گرفت و نگاه پرمهری به بچه‌ها بخصوص به تونیا انداخت. جیک شروع کرد.

ـ خلاصه می‌کنم عالیجناب. شما چند هفته است که برای خانوادهٔ هیلی پول جمع می‌کنید شش هزار دلار یا بیش‌تر تا به حال جمع آوری کرده‌اید. به من ربطی نداره پول کجاست. قرار بود پول به وکلای سازمان حمایت از رنگین پوستان (NAACP) برسه که این طور نشد. من تنها وکیل این محاکمه هستم و تا به حال پولی به من داده نشده. انتظار دریافت این پول رو هم ندارم. چیزی که منو رنج میده اینه که هیچ پولی به خانواده هیلی داده نشده. درسته گوئین؟ نگاه بی‌تفاوت گوئین به تعجب و بعد ناباوری و در آخر به خشم تبدیل شد و متوجه عالیجناب اگی شد و گفت:

ـ شش هزار دلار.

ـ بله طبق آخرین آمار. این پول تو بانکه در حالی که کارلی در زندانه و گوئین کار نمیکنه و صورتحساب‌ها و قبوض عقب افتاده‌اند و غذا توسط دوستان تهیه میشه. خب عالیجناب با پول قصد دارید چه کنید؟

ـ این به شما ربطی نداره.

ـ گوئین با صدای بلند گفت:

ـ ولی به من مربوط میشه. شما به اسم من و خانواده من این پول رو جمع کرده‌اید. فکر می‌کردم پول رو خرج وکلا کرده‌اید. حالا می‌شنوم تو بانکه و ظاهراً قصد دارید همونجا نگه‌اش دارید.

ـ گوئین صبر کن. کارل لی راضی‌نشدو از وکلای سازمان حمایت از رنگین پوستان NAACP استفاده کند. من از آقای رینفیلد پرسیدم که با پول

چه کنم. ایشان گفتند برای استیناف لازم می‌شود و باید آن را نگه دارم.

جیک از خشم لبش را می‌گزید. اگی ادامه داد.

ـ بله، می‌دونیم که کارل لی محکوم میشه. وقتی جیک شکست خورد اونوقت شما وکیل لازم دارید تا استیناف بده. پس می‌بینی همه پول برای کارل‌لیه.

جیک زیر لب به رینفیلد و اگی ناسزا می‌گفت. گوئین دستش را مشت کرده بود.

من این چیزها رو نمی‌فهمم. خسته شدم از گدایی کردن و به دیگران محتاج بودن.

ـ می‌فهمم گوئین ولی...

ـ باید پولی که در بانک است به ما بدهید. به اندازه کافی عقل داریم چه طور اونو خرج کنیم.

ـ ولی پول متعلق به کارل لی است.

ـ جیک گفت:

ـ تا به حال از کارل لی پرسیدید مایل است پول چه طور خرج بشه؟

ـ کارل لی میدونه ما داریم چکار می‌کنیم.

ـ این سؤال من نبود. گفتم از کارل لی پرسیدید پول رو برای چه میخواد؟ فکر می‌کنم قبلاً در این مورد صحبت شده.

ـ که این‌طور.

ـ جیک به سوی دفتر کوچک کنار اتاق کنفرانس رفت. جیک در را باز کرد. اوزی و کارل لی وارد شدند. بچه‌ها فریاد کشیدند و به سوی پدر دویدند. اگی احساس می‌کرد نابود شده است.

ـ خب آقای اگی. چرا از کارل لی نمی‌پرسید پول رو برای چه می‌خواهد؟

ـ منظورم دقیقاً این نبود.

اوزی گفت:

ـ و دقیقاً پول مال شما نیست.

کارل لی، تونیا را از روی پایش برداشت و به سوی اگی رفت. روی لبه میز نزدیک او به حالت حمله نشست و گفت:

ـ آقای واعظ بگذارید خیلی خلاصه و آسون بگم بفهمید. پول رو به اسم من و خانواده‌ام جمع کرده‌اید. قول دادید به من کمک کنید که دروغ گفتید. پول جمع کردید تا سازمان حمایت از رنگین پوستان NAACP رو این‌جا بیاورید نه اینکه به خانواده من کمک کنید. شما در کلیسا، روزنامه‌ها و همه جا دروغ گفته‌اید. کارل لی پایش راکنار صندلی عالیجناب اگی‌گذاشت و نزدیک‌تر رفت.

ـ اگه پول رو ندید به همه سیاه‌پوست‌ها و کلیساها میگم یک سنت هم به ما نداده‌اید. کاری می‌کنم نتونید یکشنبه صبح حتی دو دلار جمع کنید. ممکنه کادیلاک‌ها و حتی کلیساتون رو از دست بدید.

ـ خُب تمام شد؟ میخوام بگم جداً از این احساس تو و گوئین در این مورد خیلی ناراحت شده‌ام.

ـ ما هم همین احساس رو داریم. احساس شما مهم نیست.

اوزی جلو رفت و گفت:

ـ میدونید چه چیزی دردناک تره؟ یکشنبه بعد من و کارل لی میاییم به کلیسای شما. از زندان میارمش بیرون و درست وقتی که دارید صحبت می‌کنید میارمش پشت تریبون. اگر جلوگیری کنید دستبند به دست‌هاتون می‌زنم. بعد از کارل لی میخوام وعظ بکند. او به همه میگه که پول در جیب شماست و بچه‌هایش از گرسنگی می‌میرند. میگه که به همه دروغ گفتید. شاید بیش‌تر از یک ساعت حرف بزنه. وقتی حرف آخرش تمام شد، من حرف می‌زنم. میگم که چه سیاه‌پوست کثیفی هستی. میگم که چه گونه ماشین لینکلن مسروقه را در ممفیس، صد دلار خریدید و کم مونده بود به دادگاه ببرنت. از موردی که دو سال پیش در جکسون پیش اومد و من از سرتون باز کردم میگم و...

ـ این چیزها رو نگو اوزی.

ـ یک راز دیگه را که من و تو میدونیم و چند نفر از خانم‌ها، میگم.

ـ پول رو کی می‌خواهید؟

ـ هر چه زودتر بهتر خیلی زود

***

جیک و **اوزی**، **هیلی‌ها** را به حال خود رها کردند و به دفتر بزرگ طبقه بالا رفتند. **اِلن** بین کتاب‌ها گم شده بود. **جیک**، **اوزی** را به کارمند جدیدش معرفی کرد. سه نفری پشت میز بزرگ نشستند. **جیک** پرسید:

ـ حال دوستان من چه طوره؟

ـ دینامیتی‌ها رو میگی؟ تو بیمارستانند حالشان داره خوب میشه. در اتاقشون قفل زدیم و یک معاون اونجا گذاشتیم جایی نمیروند.

ـ اصل کاری کیه؟

ـ هنوز نمیدونم. جواب آثار انگشت هنوز نیومده.

ـ اون یکی اهل محله؟

ـ آره. **تِرِل گریست**.میخواد از اینکه برای دستگیر کردنش کتک خورده شکایت کند. باور می‌کنی؟

ـ فکر نکنم موضوع تا حالا مسکوت مانده باشه.

ـ من هم فکر نمی‌کنم.**گریست**و آقای‌ایکس که صحبت نمی‌کنند. آدم‌های من هم همین طور. تو و کارمندت میمونید.

ـ و **لوسین** که البته من به او نگفتم.

ـ کی به حسابشون می‌رسی؟

ـ بعد از محاکمه. حال **باد** چه طوره؟

ـ هنوز حالش بده. از بهبودی خبری نیست.

ـ مظنون ندارید؟

ـ باید اعضای **کلان** باشند. شنل سفید داشتند. اول صلیب سوزان بعد دینامیت و حالا **باد**. به علاوه تهدیدهای مرگ **البته** یک خبرچین هم داریم.

ـ چی داریم؟

ـ اسمش میکی ماوسه. یکشنبه خونه **تماس** گرفت و گفت جون تو رو نجات داده. گفت **کلان** رسماً در **کلانتون** تشکیل شده.

ـ چه کسی فعالیت می‌کند؟

ـ جزئیات رو نگفت. قول داد اگر بنا شد به کسی آسیبی برسه با من تماس بگیره.

ـ چه خوب. چه طور به او اطمینان می‌کنی؟

ـ او جون تو رو نجات داد.
ـ نکته خوبیه. آیا او عضو کلان است؟
ـ چیزی نگفت. پنجشنبه راه‌پیمایی بزرگی ترتیب داده‌اند.
ـ کلان؟
ـ بله. سازمان حمایت از رنگین پوستان NAACP هم فردا جلوی دادگاه راهپیمایی می‌کنند. کلان هم پنجشنبه یک راه‌پیمایی آرام خواهد داشت.
ـ چند نفر؟
ـ جزئیات رو به من نگفت:
ـ باور نمی‌کنم کلان در کلانتون راهپیمایی کند.
ـ از فرماندار خواستم گشت‌های شاهراه‌ها آماده باش باشند.
ـ باور می‌کنی نوز حاضر بشه در همچنین محاکمه‌ای قضاوت بکنه؟ خُب، لیست هیأت منصفه رو چیکار کردی؟
ـ فردا میدم بهت.

***

بعد ازشام سه‌شنبه، جو فرانک پری مَن روی بالکن نشسته بود و در حال جویدن مقداری تنباکوی تازه روزنامه عصر را می‌خواند. این برنامهٔ شامگاهی همیشگی او بود. لِلا پس از شستن ظرف‌ها چای درست می‌کرد. بعد در بالکن می‌نشستند و دربارهٔ محصول مزرعه ،نوه‌ها و رطوبت هوا حرف می‌زدند. آن‌ها در یک مزرعه ۸ هکتاری خوبی در خارج از کاراوی زندگی می‌کردند.آن‌ها مسیحی‌های آرام و سخت کوشی بودند. وانتی به آهستگی وارد خیابان اختصاصی جو فرانک شد و کنار چمن‌ها پارک کرد و چهرهٔ آشنایی پدیدار شد. ویل تایرس بود رئیس قبلی سوپروایزرهای بخش فورد او شش دوره رئیس بود ولی در دور آخر در سال ۸۳ با اختلاف هفت رأی بازنده شد. او همیشه به پری مَن‌ها کمک می‌کرد و شن و ماسه به آن‌ها می‌داد.

ـ عصر بخیر ویل.
ـ سلام جو فرانک.

ـ یک کمی تنباکوی تازه بده ببینم.

ـ باشه. چی شد این طرف‌ها پیدات شد؟

ـ داشتم رد می‌شدم. گفتم چند وقته ندیدمتون.

ـ آن‌ها نشستند و ضمن صحبت کردن به نوشیدن چای سرد و جویدن تنباکوی تازه پرداختند تا کم کم هوا تاریک شد و زمان نیش پشه‌ها فرارسید. جو فرانک بیش‌تر درباره خشکسالی صحبت می‌کرد و این که در ده سال گذشته بی‌سابقه بوده. و هفته‌ها می‌شد که باران نباریده بود و اگر به همین شکل ادامه می‌یافت باید غوزه‌های پنبه را فراموش می‌کردند. شاید لوبیاها طاقت می‌آوردند ولی پنبه‌ها نه.

ـ ببینیم جو فرانک، شنیدم تو هم یکی از احضاریه‌های هیأت منصفه برای دادگاه هفته آینده را دریافت کرده‌ای.

ـ آره، کی به تو گفت؟

ـ نمیدونم از کجا شنیدم.

ـ نمی‌دونستم که همه از این قضیه خبر دادن.

ـ فکر کنم امروز تو کلانتون شنیدم. برای کاری به دادگاه رفته بودم آن جا شنیدم. محاکمه اون کاکا سیاهه است خبرداری!

ـ آره همین طوره.

ـ نظر تو چیه؟

ـ لِلا گفت من اون مرد را سرزنش نمی‌کنم.

ـ آره. ولی نمیشه آدم خودش قانون رو اجرا کند. فرانک رو به زنش ادامه داد؛ برای همین دادگاه درست کرده‌اند.

ـ تایرس گفت میدونید من نگران چی هستم، میخوان بگن سیاه دیوونه شده بوده. این دروغ محضه. قتل در کمال خونسردی اتفاق افتاده.

ـ لِلا پرسید:

ـ اگر دختر خودت بود چیکار می‌کردی؟

ـ می‌گذاشتم دادگاه ترتیب کار رو بده این جا وقتی ما یک متجاوز را بگیریم، مخصوصاً اگر یک سیاه باشد، او را توقیف می‌کنیم، پارچمن پر از چنین افرادی است که هیچ وقت هم آزاد نمی‌شوند. این جا نیویورک یا

کالیفرنیا یا بعضی جاهای دیگر نیست که مجرمان را از زندان آزاد کنند. ما این‌جا سیستم قضایی خوبی داریم. قاضی نوز هم خوب قضاوت می‌کند. این طوری اگر باشد که ما اجازه دهیم هر کسی بخصوص سیاه‌ها خود مجری قانون باشند، دیگر سیستم قضایی ما دوام نمی‌آورد.

ـ باید سیاه‌پوست‌ها رو همیشه مهار کرد.

ـ اگر هیلی کشته نشه. همه سیاه‌پوست‌ها راه می‌افتند توی خیابون و دنبال دردسر می‌گردند.

جو فرانک این حرف را پذیرفت.

ـ اُمیدوارم تو انتخاب بشی. ما آدم‌هایی باشعوری مثل تو لازیم داریم.

ـ تعجب می‌کنم چرا منو انتخاب کرده‌اند.

ـ شنیدم ۱۵۰ نفر رو انتخاب کرده‌اند.

ـ شانس انتخاب من چه قدره؟

ـ یک از صد.

ـ خُب خوبه. وقت این کارها رو ندارم.

ـ ولی ما به تو نیاز داریم که عضو هیأت منصفه باشی.

صحبت به مسائل سیاسی و مقوله‌های دیگر کشیده شد. تاریکی برای پریمن‌ها به معنای خوابیدن بود. تایرس خداحافظی کرد و رفت. رافوس، دوست او خوشحال می‌شد که او عضو هیأت شود. دور ۶ اسم در لیست ویل خط کشیده شده بود. او با همه آن‌ها صحبت کرد همگی مورد تأیید بودند. رافوس می‌توانست روی آن‌ها حساب کند. رافوس خیلی خوشحال می‌شد و قول می‌داد جیسون تایرس جوان برای اتهامات مواد مخدر محاکمه نشود.

***

جیک به گوشت خوک و لوبیا نگاه کرد و دید الن هم دارد به غذای چرب نگاه می‌کند. لوسین به غذا توجه نمی‌کرد و مشروبش را در دست داشت. و در مورد لیست نظر می‌داد. مست‌تر از همیشه بود. اکثر اسم‌ها را نمی‌شناخت. الن خوشحال بود و دائماً به رئیس خود چشمک می‌زد.

لوسین چنگالش را روی میز زد و سالی را صدا زد و از الن پرسید:

ـ آیا می‌داند چند نفر در بخش **فورد** عضو ACLU هستند یا نه.

ـ حداقل ۸۰ درصد جمعیت.

ـ یکی از اونها من هستم. این‌ها همه احمقند **روآرک**. اونها آزادی‌های مدنی رو دوست ندارند. یک مشت متعصب محافظه کار دست راستی آشغالند مثل دوستمون **جیک**.

ـ این طور نیست. من هفته‌ای یک بار در رستوران **کلاد** غذا می‌خورم.

ـ و فکر می‌کنی این طوری مترقی محسوب میشی؟

ـ این منو تندرو میکنه؟

ـ نه خیر تو یک جمهوری‌خواه هستی.

ـ ببین **لوسین**. دربارهٔ همه چیز حرف بزن جز این مسئله.

ـ **اِلن** گفت **جیک** شبیه جمهوری‌خواه‌هاست.

ـ **جیک** از او پرسید:

ـ آیا **لوسین** شبیه دموکرات‌هاست یا نه.

ـ البته. همون لحظه اول که دیدمش گفتم دموکراته.

ـ پس من جمهوری خواهم.

ـ دیدی ـ دیدی؟

لوسین لیوانش را روی زمین انداخت و شکست. بعد سالی را صدا زد.

ـ فکر می‌کنی سومین سفید پوستی که در **سی‌سی‌سی‌پی** به سازمان حمایت از رنگین پوستان NAACP ملحق شد کی بود؟

جیک گفت:

ـ **رافوس باکلی**.

ـ بنده بودم. **لوسین ویل بنکز** در سال ۱۹۶۷. همه فکر کردند من دیوونه شده‌ام.

ـ **جیک** گفت آیا آنها تغییر عقیده ندادند؟.

ـ تو خفه شو جمهوری خواه! **روآرک** چرا نمیری پدرت رو از **بوستون** بیاری این‌جا یک شرکت وکالت بزنیم و به دعاوی ACLU رسیدگی کنیم؟

جیک پرسید:

ـ چرا خودت به **بوستون** نمی‌روی؟

ـ چرا تو به جهنم نمیری؟

ـ الن پرسید:

ـ اسم شرکت را چه بگذاریم.

ـ جیک گفت خانهٔ دیوانه‌ها!

ـ ویل بنکز، روآرک ـ وکلای حقوق.

ـ جیک ادامه داد؛ که البته هیچ کدامشون جواز وکالت ندارند.

ـ سر لوسین گیج می‌رفت و پلک چشمش سنگینی می‌کرد. دستی به پشت سالی که شیشه خرده‌ها را جمع می‌کرد زد.

ـ جیک در حالی که به لوسین اشاره می‌کرد گفت:

ـ فکر می‌کنی آخرین وکیلی که برای همیشه از دادگاه عالی می‌سی‌سی‌پی خلع ید شد که بود؟

دختر در حالی که لبخند می‌زد و به مردها نگاه می‌کرد چیزی نگفت.

ـ لوسین ادامه داد، روآرک فکر می‌کنی وکیل بعدی که از وکالتش خلع میشه کیه؟

بعد بلند بلند خندید و فریاد کشید. جیک به دخترک چشمک زد. لوسین پس از آرام شدن پرسید:

ـ جلسهٔ فردا شب چیه؟

ـ میخوام درباره لیست با تو و چند نفر دیگه مشورت کنم.

ـ چه کسی؟

ـ هری رکس، ات کاواج و شاید یکی دیگه.

ـ کجا؟

ـ ساعت هشت در دفتر من بدون الکل.

ـ لوسین گفت، آن جا دفتر خودم است اگر دلم بخواد یک بطری ویسکی میارم. یادت نره آن ساختمان را پدر بزرگ من ساخته است. روآرک بیا مست کنیم.

ـ نه لوسین. متشکرم، شام و صحبت برای من لذت‌بخش است ولی باید برم آکسفورد.

آن‌ها بلند شدند و لوسین را پشت میز خود رها کردند. الن از آن‌جا رفت و

جیک به اتاق طبقه بالا رفت. به کارلا قول داده بود شب در خانه نخوابد. با کارلا تماس گرفت. حال او و حنا خوب بود. فقط نگران بودند. جیک درباره باد تویتی حرفی نزد.

فصل ۲۹

کاروانی از اتوبوس‌های مدارس که خط‌های رنگی سفید و قرمز یا سبز و سیاه و صدها ترکیب دیگر همراه با نام یک کلیسا در دو طرفشان و در قسمت زیر پنجره قرار داشت پس از ناهار چهارشنبه به آهستگی دور میدان کلانتون دور می‌زدند. روی‌هم رفته ۳۱ اتوبوس پر از سیاه‌پوستان میان‌سالی بود که با بادبزن‌های کاغذی سعی می‌کردند خود را از خفگی ناشی از گرما نجات دهند. پس از سه دور گشتن دور میدان اتوبوس پیشتاز کنار اداره پست متوقف شد و به دنبال آن ۳۱ در باز شد. ناگهان همهٔ اتوبوس‌ها خالی شد. مردم را به روی چمن‌ها در جایی که عالیجناب اگی دستور می‌داد و پلاکاردهای آبی و سفید کارل لی را آزاد کنید پخش می‌کرد هدایت کردند.

خیابان‌های جانبی دادگاه مملو از اتومبیل بود. و وقتی که دیگر نمی‌توانستند با اتومبیل به راه خود به طرف میدان ادامه دهند آن‌هارا پارک کرده و پیاده به طرف ساختمان دادگاه به راه می‌افتادند. صدها سیاه‌پوست ماشین‌های خود را در خیابان رها کرده و با قدم‌های محکم به سوی میدان می‌رفتند. آن‌ها به یکدیگر پیوسته و زیربنای تابستانی، تجمع کرده و در انتظار پلاکاردهای خود در بین درختان به دنبال جایی سایه و یا دوستان خود می‌گشتند. اتوبوس‌های بیش‌تری از راه رسید که به سبب تراکم رفت و آمد نمی‌توانستند دور میدان بگردند. آن‌ها کنار کافی شاپ مسافرهای خود را پیاده کردند.

برای اولین بار در آن سال درجه دما از ۱۰۰ درجه فارنهایت هم بالاتر رفته بود از باد و نسیم خنک خبری نبود. پیراهن مردها پس از پانزده دقیقه نشستن زیر سایه درخت به تنشان می‌چسبید. گروهی از سیاه‌پوستان

ضعیف‌تر و سالمندتر به سایه داخل دادگاه پناه بردند.

جمعیت بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. اما آن‌جا جوانان بسیاری بودند، سیاهانی مبارز با چهره‌هایی عصبی که به سبب از دست دادن حقوق مدنی از دهۀ شصت تاکنون راه‌پیمایی و تظاهرات می‌کردند و فهمیده بودند که این فرصت موقعیتی نادر و مغتنم است برای سردادن ندای مخالفت و خواندن سرود «ما پیروز خواهیم شد» به وسیله سیاهان ستم دیده در جشنی‌عمومی، در دنیایی سفید. سرانجام سه دانشجو به سوی پله‌ها جلوی دادگاه رفتند و پلاکاردهایشان را بلند کردند و فریاد زدند:

کارل‌لی را آزاد کنید. جمعیت هم بلادرنگ تکرار کرد. **کارل‌لی** را آزاد کنید. **کارل‌لی** را آزاد کنید.

جمعیت سایۀ درختان و دادگاه را ترک کرده و در نزدیکی پله‌ها جمع شدند، جایی که جایگاهی موقتی ساخته شده بود و یک گروه خبری در آن مستقر بود. آنان همگی و هم‌آهنگ با یکدیگر فریاد می‌زدند **کارل‌لی** را آزاد کنید. **کارل‌لی** را آزاد کنید.

پنجره‌های دادگاه باز شد و کارمندان و منشی‌ها دادگاه به پایین نگاه کردند، مغازه‌ها هم تعطیل کردند و به تماشا ایستادند. تظاهرکنندگان شاهد تماشای آن‌ها بودند و صدایشان را بالاتر می‌بردند. **اوزی** و مردانش ترافیک را کنترل می‌کردند، ولی تمام خیابان‌ها بسته شده بود. صدای کشیش‌ها و وعاظ از اطراف میدان شنیده می‌شد. هزاران سیاه‌پوست پلاکاردهای خود را تکان می‌دادند و با تمام توان فریاد می‌کشیدند.

اگی و تمام واعظان سیاه‌پوست دیگر بدون استثنا با چهره‌های عرق کرده در میان جمعیت خودنمایی می‌کردند و راه خود را به سوی جایگاه می‌گشودند. منظره کشیشان، تظاهرکنندگان را تهییج می‌کرد. سرود دسته جمعی آنان پیرامون میدان و از طریق خیابان‌های اطراف در دیگر مناطق مسکونی و اطراف شهر طنین افکن می‌شد. هزاران سیاه‌پوست پلاکاردهای خود را به اهتزاز در آورده و از ژرفای وجود فریاد سر می‌دادند. جمعیت **اگی** را با خود این سو و آن سو می‌برد و گویی او در جایگاه کوچک سرگرم رقصیدن بود. او همراه با دیگر کشیشان دست‌های خود را تکان می‌داد و

چونان رهبر گروه موسیقی فریاد و آواز دسته جمعی جمعیت را هم‌آهنگ می‌کرد. او چونان یک منظر و مظهر بود. کارل‌لی را آزاد کنید. کارل‌لی را آزاد کنید.

پانزده دقیقه تمام اگی جمعیت را به هیجان آورد. بعد به سوی میکروفون رفت و مردم را به سکوت فرا خواند. همه به سرعت ساکت شدند. عالیجناب روزولت دعا می‌خواند و اشک به چشم مردم می‌آورد. پس از آمین گفتن او یک زن سیاه‌پوست درشت اندام با موهای قرمز براق به سوی میکروفون‌ها رفت و با دهان گشودن او فریاد ما پیروز می‌شویم تمام میدان را فراگرفت.

و از پشت سر او کشیشان همراه یکدیگر دست‌هایشان را بالا برده و تکان می‌دادند. و با جنبش و پیچ و تاب ناخودآگاه جمعیت، هزاران فریاد هم‌آهنگ در هم تنیدهٔ شگفت‌آور فضای شهر کوچک را پر کرده بود و سرود امید بخش و غمگین هر لحظه بیش از لحظه پیش اوج می‌گرفت.

پس از تمام شدن شعار شخصی دیگری از لابه‌لای جمعیت فریاد زد کارل لی را آزاد کنید. اگی او را آرام کرد و در حالی که به سوی میکروفون می‌رفت کارتی از جیبش در آورد و خطابه‌اش را آغاز کرد.

***

طبق معمول لوسین دیر رسید و نیمه مست بود. یک بطری هم با خود آورده بود که به بقیه تعارف کرد ولی کسی تعارف او را نپذیرفت.

جیک گفت:

ـ لوسین ساعت یک ربع به نُه است. یک ساعت منتظر تو بودیم.

ـ مگه برای این کار به من پول میدید؟

ـ نه، ولی از تو خواستم سر ساعت هشت این‌جا باشی.

ـ و گفتی بطری مشروب هم نیارم ولی به تو گفتم این ساختمان رو پدربزرگم ساخته و من هم به تو با قیمت ارزان اجاره دادم و هر طور که بخوام میام.

ـ خوب فراموشش کن. آیا...

ـ اون سیاه‌پوست‌ها تو میدون چیکار می‌کنند؟

ـ اونها سعی دارند که با شمع اطراف دادگاه بمونند تا وقتی که کارل لی آزاد بشه.

ـ ولی ممکنه خیلی طول بکشه. شاید دوازده و حتی پانزده سال. من مطمئنم این مردم فقیر می‌توانند آن قدر این جا قدم بزنند تا بمیرند. عصر بخیر روآرک.

الن که زیر تابلوی ویلیام فاکنر نشسته بود و به لیست علامت‌گذاری شده نگاه می‌کرد، سر تکان داد و به لوسین لبخند زد.

ـ روآرک! من خیلی به تو احترام می‌گذارم. تو یک زنی و حق نداری به خاطر جنسیت مؤنث مثل مردها عمل کنی. ولی من به تو این حق را می‌دهم که با ما یکسان باشی. باید مثل یک مرد با تو برخورد کنند. و چون به نظر من کارمند حقوقی بدون جنسیت هستی حتی میتونی یک جعبه آبجوی خنک بخری. جیک اعتراض کرد.

ـ خفه شو، جیک.

الن از جا بلند شد و ابراز آمادگی کرد و گفت خود پول آن را می‌دهد. بعد دفتر را ترک کرد. جیک سرش را با خشم تکان داد و به لوسین گفت:

ـ شاید امشب خیلی کار داشته باشیم.

هری رکس نظرش عوض شد و برای خود ویسکی ریخت. جیک از او خواهش کرد مست نشود چون کارهای زیادی برای انجام دادن دارند.

لوسین می‌گفت هنگام مستی بهتر کار می‌کند. هری رکس هم حرف او را تصدیق کرد. ات کاواج هم گفت که برای او جالب است. جیک پایش را روی میز گذاشت و سیگاری روشن کرد و گفت:

ـ باشه. اول از همه میخوام درباره اعضای هیأت منصفه نمونه بحث کنیم.

لوسین گفت:

ـ باید سیاه‌پوست باشه.

هری رکس هم حرف او را تأیید کرد.

جیک گفت:

ـ من موافقم. باکلی همه تلاش‌اش رو صرف این مسئله کرده. باید روی سفیدپوست‌ها کار کنیم.

لوسین گفت:

ـ زن‌ها، همیشه زن‌ها رو انتخاب کنید. اونها قلبشون زود به درد میاد و احساساتی میشن. دنبال زن‌ها باشید.

هری رکس گفت:

ـ نه، زن‌ها اسلحه برداشتن و کشتن را درک نمی‌کنند. دنبال پدرهایی بگردید که همون کار هیلی رو می‌کردند. پدرهایی که دختر کوچک دارند.

لوسین گفت:

ـ تو از کی تا حالا متخصص انتخاب هیأت منصفه شده‌ای؟ فکر می‌کردم یک وکیل بی‌عرضه طلاقی.

ـ همین طوره ولی طرز انتخاب هیأت منصفه را هم میدونم.

ـ دوستان لطفاً آرام باشید. نظرتون دربارهٔ ویکتور اُنزل چیه؟ اون رو می‌شناسی استان؟

آره تو بانک ما حساب داره. تقریباً پنجاه سال داره و سه چهار فرزند داره. سفید پوسته و شمالی. مدیر ایستگاه کامیون‌های بزرگراه شمال شهره. پنج سال پیش به این‌جا اومده.

لوسین گفت:

ـ من اونو انتخاب نمی‌کنم. چون شمالیه. اونها فکر جلوگیری از خشونت هستند. شمالی‌ها همیشه در جرایم جنایی موجب وحشت من هستند. من فکر کرده‌ام، که ما باید در می‌سی‌سی‌پی قانونی داشته باشیم که بدون توجه به مدت اقامت در این جا به شمالی‌ها اجازه ندهد که روی صندلی هیأت منصفه بنشینند.

هری رکس گفت:

ـ من او را انتخاب می‌کنم.

ـ چرا؟

ـ او بچه داره شاید دختر هم داشته باشه. شاید چون شمالیه متعصب نباشه. به نظر من خوبه.

ـ جان تیت استون.

ـ او مرده.

ـ چه گفتی؟

ـ گفتم او سه سال پیش مرده.

ـ پس چرا توی لیسته.

هری رکس گفت:

ـ این تغییرات رو توی لیست اعمال نمی‌کنند. اونها صد و پنجاه نفر رو احضار کرده‌اند. می‌شد انتظار داشت ۱۰۰ تا ۱۲۰ نفر بیان. بقیه یا مرده‌اند یا از این‌جا رفته‌اند.

ـ کارولین باکستر. سیاه‌پوسته و در کارخانه کاربراتورسازی کاراوی کار میکنه.

لوسین گفت:

ـ اون را انتخاب کن.

اِلن با آبجو بازگشت. آن‌ها را روی پای لوسین انداخت و یکی از قوطی‌ها را برداشت. در آن را باز کرد و به طرف میزش رفت. جیک مشروب نخورد.

ـ جو کیت شفرد.

لوسین گفت:

ـ فکر کنم از این دهاتی‌های جنوبی باشه.

ـ چرا این رو میگی؟

ـ به خاطر اسمش چون اغلب آن‌ها اسم کوچک دو اسمی دارند مثل بیلی ری، جانی ری و هری لی و خیلی‌های دیگه.

ـ هری رکس چه طور؟

ـ هرگز اسم زن به عنوان هری رکس نشنیده‌ام.

ـ منظورم مذکر دهاتیه.

جیک گفت:

ـ فکر می‌کنم دل پری یک مغازه طعمه فروشی کنار ساحل داشت، فکر نمی‌کنم کسی او را بشناسد.

لوسین گفت:

ـ شرط می‌بندم جنوبی دهاتیه. از اسمش معلومه.

ات کاواج پرسید:

ـ آدرس و سن و شغل اونها را نمیدونید.

ـ تا روز محاکمه نمیدونیم. دوشنبه همه کاندیداها یک پرسشنامه پر می‌کنند. تا اون زمان فقط اسامی رو در اختیار داریم.

اِلن پرسید:

ـ دنبال چه نوع اعضا می‌گردیم؟

ـ جوان تا میان‌سال با خانواده. ترجیحاً بالای پنجاه سال نباشند.

ـ لوسین پرسید چرا؟

ـ سفیدپوست‌های جوان بیش‌تر سیاه‌پوست‌ها رو تحمل می‌کنند.

ـ مثل کاب و ویلارد؟

ـ اکثر سفیدپوست‌های مسن از سیاه‌پوست‌ها متنفرند.

هری رِکس موافقت کرد و گفت که بهتر است از زن‌ها و دهاتی‌ها استفاده نشود.

لوسین گفت:

ـ اشتباه است. زن‌ها بیش‌تر همدردی می‌کنند. روآرک رو نگاه کن. او نسبت به همه همدردی می‌کند. درسته روآرک؟

ـ درسته لوسین.

ـ او و مِن عضو ACLU هستیم.

آت کاواج گفت:

ـ چه حال به هم زن!

جیک با صدای بلند گفت:

ـ کلاید سیسکو

لوسین گفت:

ـ میشه اونو بخریم.

ـ منظورت چیه؟

ـ همون که گفتم ـ میتونیم بخریمش.

هری رکس از او پرسید که از کجا می‌داند.

ـ او یک سیسکو است. بزرگ‌ترین دستهٔ عوضی‌های شهر. اونها دزدهای حرفه‌ای و شارلاتان‌های شرکت‌های بیمه هستند. هر سه سال یک بار

خانه‌هاشون رو آتش می‌زنند.

ـ از کجا میدونی میشه او را خرید؟

ـ چون خودم یک بار خریدمش. ده سال پیش تو یک دورد مدنی. ادم راحتیه.

جیک لیست را زمین گذاشت و چشمانش را مالید.

هری رکس گفت:

ـ دیگه چی؟

ـ بعد به عنوان عضو هیأت منصفه انتخاب شد و برای من بهترین حکم تاریخ این بخش رو صادر کرد.

جیک با ناباوری گفت:

ـ استابل فیلد.

ـ درسته عزیزم استابل فیلد در دادگاه خطوط نفت تگزاس شمالی در سپتامبر ۱۹۷۴، هشتصد هزار دلار. بله

ـ تو به او پول دادی؟

ـ هشتاد هزار دلار نقد اسکناس‌های صددلاری. یک خونه نو ساخت و بعد سوزوندش.

ات کاواج پرسید:

ـ سهم لوسین چه بوده است.

ـ چهل درصد منهای هشتاد هزار دلار.

اتاق آرام شد و فقط لوسین محاسبه می‌کرد.

ـ تو شوخی می‌کنی لوسین. مگه نه؟

ـ میدونی که شوخی نمی‌کنم. حقیقت رو میگم، میشه این یارو رو بخریم.

هری رکس قیمت او را پرسید.

جیک گفت:

ـ موضوع را فراموش کنند.

ـ حدس می‌زنم با پنج هزار دلار نقد میشه این کارو کرد.

ـ خوب تمومش کنید دیگه.

همه به جیک نگاه کردند. او علاقه‌ای به سیسکو نداشت. ساعت ده و نیم

جیک اولین قوطی آبجویش را باز کرد. یک ساعت بعد جعبه مشروب تمام شد. و چهل اسم باقی ماند. لوسین به سوی پنجره رفت و سیاه‌پوست‌های شمع به دست را دید و پرسید:

ـ چرا این معاون تو ماشینش جلوی دفتر من منتظره؟

ـ او بادی گارد منه. اسمش نِس بیته.

ـ بیداره؟

ـ شاید نباشه.

لوسین پنجره را گشود و او را صدا زد. نس بیت از ماشین خارج شد و پرسید:

ـ موضوع چیست.

ـ جیک میخواد تو بری برامون مشروب بخری ـ خیلی تشنه هستیم.

ـ من نمیتونم ـ سر پستم هستم.

ـ از کی تا حالا؟ بریگنز با کلانتر تماس گرفت و او گفت که مانعی نداره. کی به کلانتر تلفن کرد؟ آقای بریگنز، و کلانتر به او گفت تو زیاد مشروب نمی‌خوری.

نس بیت اعلام آمادگی کرد و لوسین یک بیست دلاری پایین انداخت و نس بیت چند دقیقه بعد با یک جعبه برگشت. یک ساعت بعد کار لیست تمام شد تمام شد و جلسه به پایان رسید. نس بیت، هَری رکس، لوسین و آت کاواج را با ماشین گشت به خانه‌هایشان برد. جیک و کارمندش روی بالکن به سیاه‌پوست‌های شمع به دست اطراف دادگاه نگاه می‌کردند. چند ماشین در طرف غرب میدان پارک بود و گروه کوچکی از سیاهان نزدیک صندلی‌های چمن نشسته و در انتظار نوبت شمع گردانی خود بودند.

ـ خُب، بد نبود. بغیر از ۲۰ نفر درباره بقیه یادداشت برداشتیم.

ـ کار بعدی چیه؟

ـ دربارهٔ بیست تای دیگه سعی می‌کنم اطلاعات جمع کنم و بعد برای هر یک کارت تهیه می‌کنیم تا دوشنبه. نس بیت برگشت و بین ساب و بی‌ام و پارک کرد.

ـ روانپزشک ما دکتر باس فردا میاد این‌جا. باید جزئیات سؤال‌های لازم

رو به او بدیم. نگران او هستم. درباره سوابق او کمی تحقیق کن.

ـ باشه آقای رئیس.

ـ ببین روآرک این‌جا شهر کوچیکیه. زنم ۵ روز پیش از این‌جا رفت و همه به‌زودی از این مسئله خبردار می‌شوند و تو هم مشکوک به نظر می‌رسی. کار تو بکن و اگر چیزی پرسیدند بگر به جای اِتل کار می‌کنی.

کار سختی به نظر می‌آید. تو اگر بخواهی می‌توانی. آنها دیدند که یک گروه از سیاهان جای خود را عوض می‌کند و گروه جدید سرگرم شمع سرگردان شدند. نس بیت هم یک قوطی خالی آبجو را به کنار خیابان پرتاب کرد.

ـ جیک پرسید تو خونه میری یا نمیری؟

ـ نه.

ـ میتونی روی مبل دفتر من بخوابی.

ـ متشکرم، این کار را می‌کنم.

ـ جیک خداحافظی کرد و پس از قفل کردن در دفتر و صحبت کوتاهی با نس بیت پشت رول ماشینش نشست و نس بیت هم پشت سر او به راه افتاد. کنار ماشین کارلا پارک کرد. نس بیت هم در خیابان پارک کرد. ساعت یک نیمه شب سه‌شنبه ۱۸ ژوئیه بود.

* * *

فصل ۳۰

آن‌ها در گروه‌های دوتایی و سه‌تایی از همه جای ایالت آمدند. آن‌ها در جاده سنگی کنار کابین در اعماق جنگل پارک کردند. با لباس‌های کار عادی داخل کابین شدند و داخل کابین با دقت و وسواس فراوان لباس‌های مرتب، اتوخورده و کلاه‌های مخصوص خود را پوشیدند. به کمک یکدیگر اونیفورم‌هایشان را می‌پوشیدند. اکثراً یکدیگر را می‌شناختند. جمعاً چهل نفر آن‌جا بودند.

استامپ سیسون خوشحال بود. مانند سر مربی‌ها میان جمعیت می‌گشت و دستور می‌داد و اونیفورم‌ها را وارسی می‌کرد. به مردانش افتخار می‌کرد. این بزرگ‌ترین میتینگ سال‌های اخیر بود. او مردانش را تحسین می‌کرد و فداکاری آن‌ها را از بودنشان در آن جا می‌ستود. او می‌دانست که تمامی آن‌ها دارای کار و خانواده هستند ولی این مورد، مورد مهمی بود. او دربارهٔ روزهای باشکوهی که آن‌ها در منطقهٔ می‌سی‌سی‌پی قدرتمند بودند صحبت می‌کرد. آن روزها باید دوباره باز گردند و وظیفهٔ این گروه برگزیده این بود که به حمایت از سفیدپوستان قد راست کنند. او توضیح می‌داد که ممکن است راه‌پیمایی خطرناک باشد. کاکاسیاه‌ها همه جا تظاهرات می‌کردند و کلانتر قول امنیت داده بود با این وجود پانک‌های سیاه‌پوست معمولاً به گروه‌های کلان حمله می‌کردند. پس باید احتیاط می‌کردند و اطراف را می‌پاییدند. خود او قرار بود سخنرانی کند. آن‌ها با دقت به صحبت‌های دلگرم کنندهٔ استامپ گوش می‌کردند. بعد با چند ماشین به دنبال او به شهر رفتند.

عدهٔ معدودی در کلانتون تا آن زمان راه‌پیمایی کلان را دیده بودند. در حالی که به ساعت دو بعدازظهر نزدیک می‌شدند موج شور و هیجان میدان

شهر را فرامی‌گرفت بازرگانان و مشتری‌ها پیاده‌روها را بازرسی می‌کردند. لاشخورها با تمام قوا روی چمن‌های جلوی میدان مستقر شده بودند. یک گروه سیاه‌پوستان جوان زیر یک درخت بلوط تنومند گرد هم آمده بودند. آن‌ها به اوزی قول دادند که تنها به آن‌جا آمده‌اند تا تماشا کنند. او گفت که اگر دردسر درست کنند به زندان می‌روند. بعد به معاون‌های مستقر در اطراف میدان دستورهای لازم را داد.

کسی از میان جمعیت گفت:

ـ دارند میان.

همه به اعضای کلان که موقرانه از خیابان فرعی به خیابان راشینگتن و شمال میدان می‌آمدند نگاه کردند. آن‌ها با احتیاط و متکبرانه راه می‌رفتند. صورتشان را با ماسک‌های قرمز و سفید که از کلاهشان آویخته بود پوشانده بودند. استامپ با غرور جلوی صف افرادش راه می‌رفت. با رسیدن به جلوی دادگاه او دستور گردش به چپ داد و افرادش را به پیاده‌روی بلند وسط چمن جلویی هدایت کرد. آن‌ها در نیم دایره‌ای دور تریبون پله‌های دادگاه به صف ایستادند.

با توقف استامپ نزدیک تریبون چندین میکروفون و سیم روی تریبون قرار گرفت و دوربین‌ها و ضبط صوت‌ها وصل شد. جمعیت گروه سیاه‌پوستان زیر درخت بلوط خیلی بیش‌تر شده بود. چند نفر از آن‌ها تا چند قدمی نیم‌دایره پیش رفته بودند. مغازه‌دارها و مشتری‌ها و کنجکاوها به روی چمن میدان رفته بودند تا ببینند رهبر خپل چه حرفی برای گفتن دارد. معاون‌ها در لابه‌لای جمعیت حرکت می‌کردند و با دقت تمام حرکات را زیر نظر داشتند. اوزی زیر درخت بلوط وسط مردم بود.

جیک از دفتر طبقه دوم بیرون را تماشا می‌کرد. تصویر افراد کلان در لباس کامل و صورت‌های ترسوی پنهان شده پشت ماسک‌ها به او احساس بدی می‌داد. در جنوب کلاه سفید سمبل تنفر و خشونت بود. کدام یک از آن‌ها صلیب در حیاط او سوزانده بود؟ آیا همه در بمب گذاری خانه او نقش داشتند؟ او می‌دید که سیاه‌پوست‌ها به آن‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند. استامپ فریادکشان گفت:

ـ شما کاکا سیاه‌ها به این راه‌پیمایی دعوت نشده‌اید. این میتینگ اعضای کلانه نه سیاه‌پوست‌ها.

از خیابان‌های فرعی و کوچه‌های پشت ردیف ساختمان‌های آجری موج بدون وقفه سیاه‌پوست‌ها وارد میدان می‌شد. ظرف چند لحظه نسبت افراد استامپ به سیاه‌پوست‌ها ۱ به ۱۰ شده اوزی درخواست نیروی بیش‌تر کرد. استامپ نقاب از صورتش برداشت و شروع به صحبت کرد.

ـ نام من استامپ سیسون است. با کمال خوشوقتی باید بگم که من جادوگر سلطنتی می‌سی‌سی‌پی تحت فرماندهی سلطنت نامرئی کوکلس‌کلان هستم. اومدم بگم که سفیدپوست‌های مطیع قانون می‌سی‌سی‌پی از چپاول و تجاوز و خرابکاری و آدم کشی سیاه‌پوست‌ها و فرار اونها از قانون خسته شده‌اند. ما تقاضای جاری شدن عدالت داریم و مایلیم این کاکاسیاهه یعنی هیلی محکوم بشه و به اتاق گاز فرستاده بشه.

یکی از سیاه‌پوست‌ها فریادکشان شعار داد: کارل‌لی را آزاد کنید همه جمعیت یک صدا فریاد زد، کارل‌لی را آزاد کنید.

ـ خفه شید سیاه‌های وحشی. خفه شید حیوون‌ها.

اوزی و ۶ معاون او بین جمعیت راه می‌رفتند. افراد استامپ در جا خشکیده بودند.

ـ کارل‌لی را آزاد کنید. کارل‌لی را آزاد کنید.

صورت قرمز استامپ قرمزتر شده بود و دندان‌هایش کم مانده بود میکروفون‌ها را گاز بگیرد.

ـ خفه شید کاکاسیاه‌ها ـ شما دیروز راه‌پیمایی کردید و ما کاری نکردیم. حالا ما حق داریم یک راه‌پیمایی آرام بکنیم و شما مزاحم نشید. پس خفه شید.

ـ کارل‌لی را آزاد کنید، کارل‌لی را آزاد کنید. صداها بلند و بلندتر می‌شد.

ـ کلانتر کجاست؟ کلانتر این سیاه‌ها رو خفه کن. وظیفه تو انجام بده. آقایان می‌بینید وقتی کلانتر سیاه‌پوست انتخاب کنید چه اتفاقی می‌افتد؟

فریاد سیاه‌پوست‌ها کماکان به آسمان بلند بود. استامپ از پشت میکروفون‌ها پایین رفت و به آن‌ها نگاه کرد. عکاس‌ها و فیلمبردارها سعی می‌کردند همه وقایع را ثبت کنند. هیچ کس به باز شدن پنجره طبقه سوم

دادگاه توجه نکرد. از تاریی درون ساختمان یک بمب آتش‌زا به سوی تریبون پرتاب شد. بمب درست روی پای استامپ افتاد و منفجر شد و لباس جادوگر آتش گرفت. شورش آغاز شده بود. استامپ وحشیانه فریاد می‌کشید و از پله‌های جلویی پایین می‌رفت. تریبون چوبی وسکو با بنزین می‌سوخت. سیاه‌پوستان با چاقو و تبر هرچه در دست داشتند به هر چه سفید بود ضربه می‌زدند. اعضای کلان هم زیر شنل‌های سفید خود باتون داشتند و آمادهٔ حمله بودند. ظرف چند لحظه پس از انفجار، زمین چمن میدان کلانتون به صحنه نبرد مردانی تبدیل شده بود که ناسزاگویان بشدت یکدیگر را زخمی می‌کردند. جنازه‌ها روی چمن سبز می‌افتاد. اوزی اول از همه افتاد. نس بیت، پراتر، هستینگز، پرتل، تاتوم و بقیه معاون‌ها به این‌جا و آن‌جا می‌دویدند و سعی می‌کردند سیاه‌ها و سفیدها را قبل از کشتن یکدیگر از هم جدا کنند. لاشخورها در میان آتش و دود دنبال جنازه می‌گشتند. یکی از فیلمبردارها آجری به چشم چپش اصابت کرد وبا دوربینش روی زمین افتاد. چند لحظه بعد فیلمبرداری دیگر این صحنه را ثبت کرد. یک گزارشگر جسور زن از ایستگاه ممفیس با میکروفون در داخل جمعیت می‌دوید در حالی که فیلمبردارش پشت سر او می‌رفت. یکی از اعضای کلان سر زیبای زن را با باتون زد و پس از افتادن او وحشیانه به سوی فیلمبردار هجوم برد. نیروهای تازه نفس پلیس شهر کلانتون از راه رسیدند. نس بیت، پراتل و هستینگز در مرکز میدان کارزار پشت به پشت یکدیگر ایستاده بودند و با کلت‌های ماگنوم ۳۵۷/ خود به هوا شلیک می‌کردند. صدای شلیک شورش را آرام کرد. جنگجویان متوقف شدند و به سرعت به گروه‌های خود پیوستند و به یکدیگر نگاه کردند. افسران پلیس خطی بین سیاه‌پوستان و اعضای کلان که بی‌صبرانه انتظار آتش بس را می‌کشیدند تشکیل دادند. چندین مجروح قادر به عقب‌نشینی نبودند. خبرنگار ممفیسی بیهوش شده بود و سرش به شدت خونریزی می‌کرد. اعضای کلان با لباس‌های سفید خاکی و خونی کنار پیاده رو ولو شده بودند. آتش همچنان شعله‌ور بود. صدای آژیر ماشین‌های آتش نشانی نزدیک‌تر شد سرانجام به داد آتش و مجروحان رسیدند اول سیسون را بردند بعد اوزی را کشان کشان به یک ماشین گشت بردند. کسی کشته

نشده بود. پلیس‌های بیش‌تری از راه رسید و جمعیت را متفرق کردند.

* * *

جیک، **هری رکس** و **اِلن پیتزای** گرمی خوردند و با دقت به برنامه تلویزیون که وقایع آن روز **کلانتون** را پخش می‌کرد نگاه می‌کردند. کانال CBS اواسط خبر ماجرا را پخش کرد. حتماً خبرنگار بدون برداشتن خراش از صحنه جان سالم بدر برده بود چون لحظه به لحظه وقایع فیلمبرداری شده بود. تا امروز بعدازظهر تعداد دقیق مجروحان مشخص نیست. گفته می‌شود آقای **سیسون** شدیدترین جراحت و سوختگی را برداشته‌اند. بیمارستان **بِرن** در **ممفیس** می‌گوید وضعیت ایشان بحرانی است.

محاکمه **کارلِلی هیلی** قرار است روز دوشنبه در این‌جا یعنی **کلانتون** برگزار شود. کسی نمی‌داند تظاهرات و شورش امروز چه تأثیری بر محاکمه خواهد گذاشت. برخی می‌گویند احتمال می‌رود محاکمه به تعویق بیافتد یا به بخش دیگری منتقل شود.

هری رکس پرسید:

ـ تو که در این مورد چه چیزی نشنیده‌ای؟

جیک جواب داد:

ـ حتی یک کلمه، مسلماً من قبل از CBS خبردار میشم.

تصویر خبرنگار ناپدید شد و **دان راتِر**، گویندهٔ تلویزیون، گفت که او تا چند لحظهٔ دیگر برمی‌گردد. **اِلن** پرسید:

ـ این یعنی چه؟

ـ یعنی نوز حماقت کرده و محل دادگاه رو عوض نکرده.

ـ **هری رکس** گفت خوشحال باش، چون این طوری یک چیزی برای استیناف داری.

ـ متشکرم **هری‌رکس** که این قدر از توانایی من به عنوان یک وکیل مطمئن هستی.

تلفن زنگ زد. **هری رکس** گوشی را برداشت و با **کارلا** صحبت کرد و گوشی را به **جیک** داد:

ـ برو یک پیتزای دیگه بگیر. سلام عزیزم.
ـ جیک حالت خوبه؟
ـ بله عزیزم.
ـ خبرها رو دیدم تو کجا بودی؟
ـ یکی از اون شنل‌های سفید رو پوشیده بودم.
ـ جیک الان وقت خوشمزگی نیست.
ـ تو دفتر ژان گیلیسپی بودم. همه چیز رو از پنجره دیدم.
ـ اونها که هستند؟
ـ همونهایی که صلیب سوزوندند و می‌خواستند خونه رو منفجر کنند. حنا چه طوره؟
ـ خوبه. میخواد برگرده خونه. دادگاه که به عقب نمی‌افته؟
ـ نمیدونم، شک دارم.
ـ تو جایت امنه؟
ـ آره یک بادی گارد تمام وقت دارم و یک کلت ۳۸ تو کیفم. نگران نباش.
ـ نگرانم جیک باید کنار تو باشم.
ـ نه.
ـ حنا میتونه این‌جا بمونه ولی من باید برگردم.
ـ نه، کارلا. تو جات خوبه. این‌جا امن نیست.
ـ تو هم ایمنی نداری.
ـ نه من جام خوبه. نمیتونم ریسک کنم. دیگه حرفشو نزن. پدر و مادرت چه طورند؟
ـ زنگ نزدم درباره اونها صحبت کنم. من می‌ترسم و میخوام با تو باشم.
ـ من هم همین طور ولی حالا نه. خواهش می‌کنم درک کن.
ـ شب‌ها کجا میری؟
ـ بیش‌تر خونه لوسین هستم. بعضی وقت‌ها هم با محافظم میرم خونه.
ـ خونه در چه حاله؟
ـ هنوز سر جاشه. کثیف شده ولی سالمه.
ـ دلم براش تنگ شده. دوستت دارم جیک. می‌ترسم.

ـ من هم دوستت دارم ولی نمی‌ترسم. نگران نباش و مراقب حنا باش.
ـ خداحافظ.
ـ خداحافظ.
جیک تلفن را به اِلن داد.
ـ او کجاست؟
ـ در ویلمینگتن. کارولینای شمالی.
ـ دلت براش تنگ شده؟
ـ خیلی بیش‌تر از اون چه فکرشو بکنی.
ـ بله، معلومه.

* * *

آن‌ها نیمه شب در کابین جنگلی بودند و ویسکی می‌خوردند و به سیاه‌پوست‌ها ناسزا می‌گفتند. چندین نفر از ملاقات استامپ سیسون باز می‌گشتند. او به آن‌ها گفته بود طبق نقشه عمل کنند. ۱۱ نفر از بیمارستان مرخص شده بودند. همه با غرور از کتک زدن و زخمی کردن سیاه‌پوستانی که از پشت یا از بغل آن‌ها را زده بودند تعریف می‌کردند. آن‌ها قهرمانانی بودند با باندا‌ژ روی اعضای مختلف بدن. پس از چندین ساعت مشروبخواری و داستان گویی صحبت متوجه کار اصلی شد. نقشه بخش پهن شد و اهداف روی آن مشخص شد. آن شب ۲۰ خانه از خانه‌های اعضای هیأت منصفه مورد حمله قرار می‌گرفت. ۵ تیم چهارنفره با وانت کابین را ترک کردند و به سوی اهداف پلیدشان حرکت کردند. در هر وانت ۴ صلیب چوبی قرار داشت که به نفت آغشته شده بود. آن‌ها به کلانتون و شهرهای کوچک بخش کاری نداشتند و به مناطق خارج از شهر فکر می‌کردند. اهداف در نقاط دور دست و خلوت قرار داشت. در جایی که کسی به چیزی توجه نمی‌کرد و همه به خواب عمیقی فرو رفته بودند نقشه حمله ساده بود. وانت چندمتر آن طرف‌تر جاده می‌ایستاد. چراغ‌هایش را خاموش می‌کرد و رانندد با موتور روشن منتظر می‌ماند. سه نفر دیگر صلیب را به حیات می‌بردند و در زمین فرو می‌کردند و با مشعل آن را روشن می‌کردند. بعد وانت جلوی خانه می‌آمد و آن‌ها را به

سوی هدف بعدی می‌برد. نقشه بدون اشکال پیش می‌رفت. نزدیک خانه **لوتر پیکت** صدایی جلب توجه کرده بود و او منتظر چیزی نشسته بود که ناگهان وانت جلوی درختی متوقف شد. او صداهایی شنید و سه نفر را دید که با چیزی به حیاط جلو رفتند. **لوتر** پشت بوته‌ای کنار بالکن موضع گرفت و نشانه گرفت راننده در حالی که مشروب می‌خورد منتظر بود ببیند که صلیب در حال شعله ور شدن است. در عوض صدای شلیک شنید. دوستان او صلیب و مشعل را رها کردند و به چاله کوچکی پناه بردند. راننده صدای فحاشی و فریاد را می‌شنید باید آن‌ها را نجات می‌داد. مشروبش را بیرون انداخت و پایش را روی پدال گاز فشرد.

لوتر دوباره شلیک کرد و از بالکن خارج شد. وانت دوباره آمد و کنار گودال کم عمق ایستاد. سه نفر ناگهان از گل و شل گودال بیرون آمدند و ناسزاگویان به پشت وانت پریدند. وانت در حالی که از گودالی به گودال دیگر می‌افتاد با تلاش فراوان به سرعت دور شد. **لوتر** فکر کرد آن‌ها گروهی جوان هرزه و مست هستند. یکی از کلاکِرها از تلفن عمومی لیست ۲۰ نفر را در دست داشت و با آن‌ها تماس می‌گرفت و می‌گفت نگاهی به حیاط جلوی خانه خود بیاندازند.

***

فصل ۳۱

جمعه صبح **جیک** با خانه **نوز** تماس گرفت و از طریق خانم قاضی فهمید قاضی ریاست یک محاکمه مدنی دربخش **پالک** را به عهده دارد.

جیک دستورات لازم را به **اِلن** داد و یک ساعت بعد به سوی **اسمیت فیلد** حرکت کرد. با سر اشاره‌ای به عالیجناب کرد و روی ردیف جلوی دادگاه خالی نشست. به غیر از اعضای هیأت منصفه کسی آن‌جا نبود. همه خسته شده بودند. دو دقیقه بعد حوصله **جیک** هم سر رفت. پس از پایان حرف‌های شاهد، قاضی، وقت تنفس اعلام کرد. **جیک** به دفتر او رفت.

ـ سلام **جیک**. این‌جا چیکار می‌کنی؟

ـ شنیدید دیروز چه اتفاقی افتاد؟

ـ دیشب تو اخبار دیدم.

ـ امروز صبح چی؟

ـ نه.

ـ از قرارمعلوم شخصی به کلان لیست اعضای هیأت منصفه رو داده و اونها دیشب ۲۰ صلیب در ۲۰ خانه متعلق به آن‌ها سوزانده‌اند.

ـ اعضای هیأت منصفه ما؟

ـ بله، قربان.

نوز به موهای سفیدش دستی کشید و سر تکان داد.

ـ انگار دارند رعب و وحشت ایجاد می‌کنند.

ـ بله، همین طوره.

ـ خُب من باید چیکار کنم؟

ـ جای دادگاه رو عوض کنید.

ـ به کجا؟

ـ بخش جنوبی ایالت.

ـ مثلاً بخش‌کاری، فکر می‌کنم ۶۰ درصد اونها سیاه‌پوستند. یا شاید بخش براور که سیاه‌پوست بیش‌تر داره. شاید بتونی اونجا تبرئه‌اش کنی.

ـ مهم نیست به کجا میریم. این‌جا به هر حال عادلانه محاکمه نخواهد شد. شاید تا قبل از دادگاه خیلی کارهای دیگه بکنند. راهی برای انتخاب هیأت منصفه مناسب و بی‌طرف در این بخش وجود ندارد.

ـ منظورت هیأت منصفه سیاه‌پوسته؟

ـ خیر، قربان. کارل هیلی رو باید ۱۲ نفر که قبلاً نسبت به گناه یا بی‌گناهی او پیش‌داوری نکرده‌اند محاکمه کنند.

نوز روی صندلی‌اش افتاد. عینکش را برداشت و گفت:

ـ میتونیم اون ۲۰ نفر رو از لیست حذف کنیم.

ـ فرقی نمی‌کنه. همه جا خبرها سریع پخش میشه. همهٔ اعضا وحشت‌زده می‌شوند.

ـ پس میتونیم همه رو از لیست خارج کنیم و یک لیست دیگه درست کنیم.

ـ باز هم فایده‌ای نداره. همه اعضا باید دوباره متعلق به این بخش باشند و همه مردم بخش احساس وحشت می‌کنند. تازه چه طور می‌خواهید از خرابکاری‌های کلان جلوگیری کنید. فایده‌ای نداره.

ـ از کجا معلوم کلان در بخش دیگه ایجاد مزاحمت نکند.

ـ شاید این کارو بکنند ولی مطمئن نیستیم. میدونیم الان کلان در بخش ما مستقر شده و فعالیت می‌کند. موضوع اینه که اونها قبلاً چند نفر از اعضا رو تهدید کرده‌اند. حالا باید ببینیم شما چه اقدامی می‌کنید.

ـ هیچی.

ـ بله؟

ـ هیچی. فقط ۲۰ نفر رو از لیست خارج می‌کنم. بعد روز دوشنبه به دقت بقیه اعضا رو بررسی می‌کنم.

جیک با ناباوری به قاضی خیره شد. قاضی دلیلی داشت؛ مطلبی، ترسی، یک چیزی که آن را مخفی می‌کرد، حق با لوسین بود کسی به او فشار می‌آورد.

ـ میتونم دلیل را بپرسم؟

ـ فکر نمی‌کنم محل محاکمه کارل لی‌هیلی تفاوتی درکل ماجرا داشته باشه. فکر نمی‌کنم اعضای هیأت منصفه کی هستند و چه رنگی هستند. هر که هستند و هر رنگ که هستند. قبلاً تصمیمشان را گرفته‌اند. حالا تو باید اونهایی رو انتخاب کنی که معتقدند موکلت یک قهرمانه.

ـ چرا محل دادگاه رو تغییر نمی‌دید؟ می‌ترسید؟

چشمان قاضی باریک شد و نگاه تندی به جیک انداخت.

ـ ترس. من از فرامین خودم نمی‌ترسم. تو چرا می‌ترسی محاکمه در این‌جا انجام بشه؟

ـ قبلاً توضیح دادم.

ـ آقای هیلی در این بخش از روز دوشنبه محاکمه خواهد شد. یعنی سه روز دیگر. من به همه این چیزها خوب فکر کردم. محاکمه در کلانتون راحت تره و جای دادگاه عوض نمیشه آقای بریگنز. دیگر چه؟

ـ هیچی قربان.

ـ خوبه، دوشنبه می‌بینمت.

* * *

جیک از در پشتی وارد دفتر کارش شد. در جلویی را از هفته پیش قفل کرده بودند. تلفن همیشه زنگ می‌زد ولی جیک اعتنایی نمی‌کرد. گاهی اِلن تلفن‌ها را جواب می‌داد. جیک به ارباب رجوع و فیلمبرداران و خبرنگاران دیگر توجهی نمی‌کرد. جیک اِلن را در اتاق کنفرانس در لابه‌لای کتاب‌ها پیدا کرد.

خلاصهٔ اِم ناتن یک شاهکار بود. او بیش از ۲۰ صفحه نمی‌خواست. دختر ۷۵ صفحه تایپ شده تمیز و مرتب به او تحویل داد. تحقیقات بسیار طولانی و خسته کننده بود و امکان نداشت خلاصه‌تر از آن تهیه شود. در خلاصه‌ای کوتاه‌تر که در ۱۴ صفحه آمده بود دختر به این نتیجه رسیده بود که اعضای هیأت منصفه عکس‌های جنازه‌های مقتولان را خواهند دید. می‌سی‌سی‌پی این نوع مدارک را می‌پذیرفت و راهی برای اجتناب از آن وجود نداشت. او ۳۱ صفحه هم درباره قتل‌های توجیه پذیر گزارش تهیه کرده بود و به این نتیجه

رسیده بود که کاربرد ندارد. نکته بسیار شگفت انگیز در کار دختر، تحقیقات او به همراه دکتر باس بود. او دوبار در طول هفته دکتر را دیده بود و جزئیات اِم ناتن را با هم بررسی کرده بودند. او ۲۵ صفحه سؤالاتی را که جیک قرار بود، بپرسد و دکتر جواب بدهد تهیه کرده بود. دیالوگ متن فوق العاده بود و جیک را بسیار خشنود کرد. او در سن دخترک بیش‌تر به فکر عشق و عاشقی بود تا مسائل حقوقی در حالی که اِلن شاهکاری هنری آفریده است.

ـ چه طور شد؟

ـ همونطور که انتظار می‌رفت. این‌جا، روز دوشنبه با همون اعضا منهای ۲۰ نفر.

ـ او دیوانه است.

ـ روی چی داری کار می‌کنی؟

ـ درباره این که جزئیات تجاوز را میشه جلوی هیأت منصفه مطرح کرد یا نه تحقیق می‌کنم. تا حالا که بد نبوده.

ـ کی تمومش می‌کنی؟

ـ عجله داری؟

ـ تا یکشنبه لطفاً تموم بشه. یک کار دیگر هم دارم که کمی متفاوته.

دختر یادداشت را کنار گذاشت و به گوش نشست.

ـ روانپزشک ایالت دکتر ویلبرت رود هیور است رئیس پرسنل مرکز وینفیلد. او مدت‌هاست در وینفیلد است و در دادگاه‌های بسیاری شهادت داده. میخوام. بررسی کنی و ببینی نام او چند بار در تصمیمات دادگاه‌ها آمده.

ـ قبلاً اسمشو دیده‌ام.

ـ میدونی که ما تنها دعاوی دادگاه عالی را که در آن‌ها متهم محکوم شده و درخواست استیناف کرده مطالعه می‌کنیم. از تبرئه خبری نیست و من بیش‌تر به آن توجه دارم.

ـ از کجا داری میآیی؟

ـ آقای رود هیور تمایل زیادی به اعلام جنون متهمین و تأیید آن ندارد. شاید هرگز این نظر رو نداده باشه. می‌خواهم دربارهٔ مواردی که متهمین به راستی دیوانه بوده‌اند و او این مسئله را تأیید کرده و هیأت منصفه هم رأی به

برائت متهم داده است، سؤالاتی از او بپرسم.

ـ پیدا کردن این موارد مشکله.

ـ ولی تو میتونی روآرک. میدونم میتونی.

ـ چه قدر از من تعریف می‌کنید، رئیس.

ـ شاید لازم باشه به وکلا زنگ بزنی. سخته ولی انجامش بده.

ـ بله قربان میدونم این را دیروز از من می‌خواستید.

ـ نه، وقت داری.

ـ یعنی چه. یعنی ضروری نیست؟

ـ نه ولی خلاصه تحقیقات جزئیات تجاوز ضروریه.

ـ بله، قربان.

ـ ناهار خورده‌ای؟

ـ گرسنه نیستم.

ـ پس نقشه‌ای برای شام نکش.

ـ منظورتون چیه؟

ـ یک ایده دارم.

ـ یک جور ملاقات؟

ـ نه خیر. قرار ناهار رسمی با دو حرفه‌ای.

جیک چمدان‌هایش را بست و از آن‌جا رفت و به دختر گفت که به خانه لوسین می‌رود و اگر کاری ضروری پیش آمد با او تماس بگیرد و به کسی نگوید او آن جاست. لوسین روی تاب از حال رفته بود. جیک به اتاق مطالعه طبقه بالا رفت. لوسین کتاب‌های حقوق بسیاری در دفترش داشت. جیک لوازمش را روی صندلی گذاشت و لیستی به ترتیب حروف الفبا و چند قلم و ماژیک روی میز انداخت. اولین اسم اکر بود بری اکر و آخرین اسم با ماژیک آبی نوشته شده بود. آبی برای مردها، قرمز برای زن‌ها و مشکی برای سیاه‌پوست‌ها بود. جیک زیر اسم اکر با مداد یادداشت کرد. او تقریباً چهل ساله بود و با همسر دومش زندگی می‌کرد. سه فرزند داشت که دوتای آن‌ها دختر بودند. مغازه کوچک ولی پرمنفعتی در کلانتون داشت. همسرش منشی یک بانک بود. روی هم رفته آدم خوبی بود. اتکاواج روز پنجشنبه برای دیدن

بَری اکر به مغازه او رفت به جیک گفت که ظاهراً آدم خوب و تحصیل کرده‌ای است. جیک جلوی اسم او شماره ۹ را یادداشت کرد.

اسم بعدی بیل اندروز بود. شش اسم مشابه در دفتر تلفن با همین نام آمده بود. جیک یکی از آن‌ها را می‌شناخت. هری رکس یکی دیگر و اوزی سیاه‌پوستی با این نام می‌شناخت ولی هیچ یک نمی‌دانستند کدام یک از آن‌ها احضاریه دریافت کرده‌اند. جلوی اسم علامت سؤال گذاشت. نام بعد جرالد آلت بود. جیک هنگام نوشتن اسم او روی کارت لبخندی زد. آلت چند سال پیش برای مشکل بانکی در رابطه با خانه‌اش به دفتر او مراجعه کرده بود. همسرش ناراحتی کلیه داشت و هزینه‌های درمانی او را ورشکسته کرده بود. او یک انسان روشنفکر و تحصیل کرده بود. همسرش اهل بخش فورد بود تنها فرزند یک خانواده معتبر که کلیه دار و ندارد خود را در خطوط راه آهن سرمایه‌گذاری کرده بودند. و مدتی در مدرسه تدریس می‌کرد و بعد مدیریت کتابخانه را به عهده گرفت و پس از آن به عنوان کارمند دادگاه سرگرم به کار شد. بعد همسرش مریض شد و آن‌ها مجبور شدند خانه خود را از دست بدهند. او در حال حاضر در یک فروشگاه لوکس فروشی کار می‌کرد. جیک چیزی درباره آلت می‌دانست که هیچ کس نمی‌دانست. خانواده او در مزرعه‌ای نزدیک بزرگراه در پنسیلوانیا زندگی می‌کردند. یک شب هنگام خواب خانه آن‌ها آتش گرفت. یک موتور سوار که از آن‌جا عبور می‌کرد در را شکست و آن‌ها را نجات داد. آتش به سرعت پخش شد و جرالد و برادرش در طبقه بالا به دام افتادند. آن‌ها به سوی پنجره دویدند و فریاد کشیدند. والدین آن‌ها با درماندگی فریاد می‌کشیدند و از همه جای خانه آتش به زمین می‌ریخت. ناگهان ناجی با شلنگ باغ تمام بدنش را خیس کرد و به درون خانه و به میان شعله‌های آتش دوید. او جرالد و برادرش را برداشت و از پنجره بیرون پرید. آن‌ها به طور معجزه‌آسایی سالم ماندند. آن‌ها از این سیاه‌پوست که جان آن‌ها را نجات داده بود با اشک و در آغوش گرفتن او تشکر کردند او اولین سیاه‌پوستی بود که بچه‌ها می‌دیدند.

جرالد آلت یکی از معدود سفیدپوستانی بود که سیاه‌پوستان را واقعاً دوست داشت. جیک شماره ۱۰ را جلوی اسم او یادداشت کرد. او شش ساعت

بود که روی لیست کار می‌کرد و اطلاعات را روی کارت‌ها وارد می‌کرد. و در ذهن خود تصویر یک یک آن‌ها را در هیأت منصفه مجسم می‌کرد بعد به آن‌ها نمره می‌داد همه سیاه‌پوست‌ها ده می‌گرفتند. نمرات مردها بالاتر از زن‌ها بود و مردان جوان و تحصیل‌کرده به مراتب بالاتر از مردان مسن و بی‌سواد. او بیست نفری را که قاضی نوز از لیست خارج کرده بود حذف کرد حال او اطلاعاتی درباره ۱۱۱ عضو هیأت منصفه داشت. مطمئناً باکلی این میزان اطلاعات را در اختیار نداشت.

* * *

وقتی جیک از خانهٔ لوسین برگشت. اِلن با ماشین اتل سرگرم تایپ بود. دختر ماشین را خاموش کرد بعد به او نگاه کرد و پرسید:

ـ شام کجاست؟

ـ باید یک کمی در جاده رانندگی کنیم.

ـ باشد. کجا باید برویم.

ـ تا حالا به رابیسون ویل رفتی؟

ـ نه. اونجا چه خبره؟

ـ هیچی. پنبه و لوبیا و یک رستوران کوچک درست و حسابی.

ـ چه جور لباس بپوشم.

جیک نگاهی به دخترک انداخت او طبق معمول شلوارجین پوشیده بود. جوراب به پا نداشت و بلوزی دکمه دار که چهار سایز برای او بزرگ‌تر بود به تن داشت. جیک اشکالی در لباس پوشیدن او نمی‌دید. هر دو سوار ماشین جیک شدند سر راه یک جعبه شش تایی آبجو خریدند. جیک گفت که هر کس مشروبش را خود به آن رستوران ببرد. اِلن نقش ساقی را به عهده گرفت و دو قوطی آبجو باز کرد.

ـ چه قدر راه باید برویم؟

ـ یک ساعت و نیم.

ـ یک ساعت و نیم! از گشنگی دارم می‌میرم.

ـ پس مشروب بخور.

ـ غذا چی دارند.

ـ کباب، میگو، ران قورباغه و گربه ماهی برشته.

دخترک مشروب را سرکشید و گفت:

ـ ببینیم و تعریف کنیم.

جیک پایش را روی پدال گاز فشار می‌داد و از روی پل‌ها و رودخانه‌های فراوان دریاچهٔ چاتولا عبور می‌کرد. جیک سقف ماشین را کنار زد و شیشه‌ها را پایین کشید. الن تکیه داده و چشمانش را بسته بود موهای پرپشتش روی صورتش پخش می‌شد.

ـ ببین روآرک این شام امشب کاملاً جنبهٔ انجام وظیفه دارد.

ـ بله؛ بله، حتماً.

ـ جدی میگم. من کارفرما هستم و تو کارمند من. پس سعی نکن فکرهای شیطانی به مغزت راه بدهی.

ـ مثل اینکه فقط شما نظر می‌دهید.

ـ نه فقط میدونم به چی فکر می‌کنی.

ـ از کجا میدونی به چی فکر می‌کنم؟ چرا باید فکر کنی که من به فکر وسوسه کردن هستم.

ـ تو فقط فکر خودت باش. من یک مرد خوشبخت هستم که همسری زیبا دارد که اگر این چیزها را بدونه سرم را می‌برد.

ـ پس بیا تظاهر کنیم با هم دوست هستیم و برای شام بیرون رفته‌ایم.

ـ این چیزها در جنوب معنا ندارد یک مرد ازدواج کرده نمی‌تواند با یک زن برای شام برود.

ـ چرا؟

ـ برای اینکه این‌جا مردها دوست مؤنث نمی‌گیرند. من در جنوب یک مرد نمی‌شناسم که ازدواج کرده باشد و دوست مؤنث داشته باشد.

ـ فکر کنم این چیزها کهنه شده و به زمان‌های قدیم مربوط می‌شه چرا باید زن‌های جنوبی این قدر حسود باشند.

به خاطر اینکه ما خودمان آن‌ها را این طوری تربیت کرده‌ایم. اگر زن من با مردی برای ناهار یا شام بیرون برود کله‌اش را می‌کنم و طلاقش می‌دهم. پس

اون هم از من یاد گرفته.

ـ خیلی بی‌معناست.

ـ درست است. همین طوره.

ـ یعنی زن تو اصلاً دوست مذکر نداره.

ـ تا آن‌جا که من میدونم نه. اگر تو کسی را می‌شناسی به من بگو بدونم.

ـ تو هم جداً اصلاً دوست مؤنث نداری؟

ـ چرا باید دوست دختر داشته باشم. آن‌ها که نمی‌توانند دربارهٔ فوتبال، سیاست، قانون و شکار اردک حرف بزنند همه‌اش درباره بچه و لباس و دستور تهیه غذا و این جور چیزها صحبت می‌کنند. نه خیر دوست مؤنث ندارم و نمی‌خواهم داشته باشم.

ـ از همین خصوصیت جنوبی‌ها خوشم می‌آید. مردم مقاومی هستند.

ـ متشکرم.

ـ دوست یهودی نداری؟

ـ در بخش فورد کسی را نمی‌شناسم. یک نفر در مدرسه حقوق می‌شناختم که اهل نیوجرسی بود من عاشق یهودی‌ها هستم. میدونی که عیسی یک یهودی بود.

ـ خدای من تو یک لیبرال هستی. نظرت درباره همجنس بازان چیه؟

ـ براشون احساس تأسف می‌کنم. خودشان نمی‌دانند دارند چیکار می‌کنند. به هر حال این مشکل خودشان است.

ـ الن قوطی خالی مشروب جیک را گرفت و به صندلی عقب انداخت و دو قوطی دیگر باز کرد. خورشید ناپدید شده بود و هوای سنگین و مرطوب با سرعت ۹۰ مایل در ساعت کمی سرد به نظر می‌رسید.

ـ پس نمی‌توانیم دوست بشیم؟

ـ نه.

ـ پس ما رابطه‌امان چیه؟

ـ من وکیلم و تو کارمند من. من رئیسم و تو مرئوس.

ـ تو مذکر و من مؤنث.

ـ در این مورد شکی نیست.

جیک سریع‌تر راند و مشروبش را سر کشید. سرانجام تپه‌ها و کوه‌ها ناپدید شدند و زمین هموار شد.

ـ اسم رستوران چیه؟

ـ هالیوود.

ـ چی چی؟

ـ هالیوود.

ـ چرا اسمش هالیوود است؟

ـ یک موقعی در یک شهر کوچک چند مایلی هالیوود می‌سی‌سی‌پی قرار داشت. در آن‌جا آتش سوزی شد و رستوران را به رابینسون ویل منتقل کردند ولی اسمش هنوز هالیوود است. غذا، موزیک و محیطش فوق العاده است مهم‌تر اینکه هزار مایل تا کلانتون فاصله دارد و کسی نمی‌تواند ببیند که من با یک زن زیبا و غریبه برای شام به آن‌جا رفته‌ام.

ـ من یک زن نیستم من یک کارمندم.

ـ ببخشید. یک کارمند غریبه و زیبا.

ـ تقاطع بعدی جیک سمت چپ پیچید و به سوی خط راه‌آهن پیش رفت یک ردیف ساختمان‌های چوبی در کنار جاده قرار داشت. در کنار خیابان یک مغازه تک افتاده‌ای قرار داشت که ده دوازده ماشین اطراف آن پارک شده بود و از پنجره‌هایش صدای موزیک ملایمی به گوش می‌رسید. جیک بطری مشروب را برداشت و به همراه کارمندش از پله‌ها بالا رفت و از بالکن وارد ساختمان شد.

کنار در سن کوچکی وجود داشت که زن سیاه‌پوست مسن و زیبایی به نام مرل پیانو می‌نواخت و آهنگ شب بارانی جورجیا را می‌خواند. نصف میزها پرشده بود یک گارسون زن که در حال ریختن آبجو بود به آن‌ها اشاره کرد جلو بروند. او میزی در قسمت پشتی سالن به آن‌ها داد و از آن‌ها پرسید که ترشی سرخ کرده میل دارند.

ـ بله. دوپرس.

الن اخم کرد و از جیک پرسید:

ـ ترشی سرخ شده دیگه چیه؟ مگه شما هرچی دستتون برسد سرخ

می‌کنید؟

ـ بله. هر چیز که قابل خوردن باشه، اگر دوست نداشته باشی من می‌خورم.

از آن طرف سالن صدای فریاد و خنده بلند شد. جیک توضیح می‌داد که در رستوران هالیوود همه می‌توانند بگویند و بخندند و تا هر موقع که می‌خواهند آن‌جا باشند. چند دقیقه بعد هم شروع می‌کردند به خواندن و رقصیدن، جیک سفارش میگو و کباب گربه ماهی داد. جیک نظر الن را در مورد باس پرسید.

ـ او شاهد خیلی خوبیه. هر چی ما بخواهیم میگه.

ـ حرف‌هایش را میشه باور کرد؟

ـ وقتی مست نیست آره. من دوبار در این هفته باهاش صحبت کردم. یک بار خیلی خوب بود ولی یک‌بار دیگه که مست کرده بود بی‌تفاوت بود. حقیقت براش اهمیت ندارد هر چی ما بخواهیم میگه.

ـ آیا او فکر می‌کند کارل لی از لحاظ قانون دیوانه بوده؟

ـ نه. مگه تو این طوری فکر می‌کنی؟

ـ نه. پنج روز قبل از حادثه کارل لی به من موضوع را گفت ولی من باور نکردم، موکل من دقیقاً می‌دانست چه قصدی دارد.

ـ چرا مانعش نشدی؟

ـ به خاطر اینکه باور نمی‌کردم این کار را بکند.

ـ اگر می‌توانستی مانع کارش می‌شدی؟

ـ من به اوزی گفتم ولی هیچ کداممان باور نمی‌کردیم. البته اگر من هم بودم همین کار را می‌کردم.

الن یک تکه از ترشی سرخ شده را با چنگال برداشت و با دقت وارسی کرد بعد آن را نصف کرد و با احتیاط آن را جوید. آن را قورت داد و ظرف ترشی را به سوی جیک راند.

ـ کارهات عجیب و غریب است روآرک تو ترشی سرخ شده دوست نداری. خیلی باهوش وجذابی. می‌توانی برای شرکت‌های حقوقی خیلی مهم کار کنی و در آمد خوبی داشته باشی ولی ترجیح می‌دهی این‌جا در میان آدمکش‌ها بخوابی.

ـ همیشه همین طوری است. یک بار به خاطر کارل لی هیلی نمی‌توانی بخوابی. یک بار به خاطر یک قاتل دیگه. در یکی از این روزها سرانجام یکی از موکلانت را روی صندلی الکتریکی می‌بینی. آن موقع می‌فهمی سیستم قضایی ما وحشیانه عمل می‌کند و آن وقت است که به یاد روآرک می‌افتی.

ـ حتماً بعدش هم ریش می‌گذارم و به ACLU ملحق می‌شوم.

ـ البته اگر قبولت کنند.

ـ میگو از راه رسید الن مانند یک قحطی‌زده به آن حمله ور شد. گارسون از راه رسید و یک بشقاب ران قورباغه کج و کوله روی میز گذاشت. جیک گیلاس شرابش را سر کشید و یک هشت ران قورباغه برداشت. الن سعی کرد اعتنا نکند. گربه ماهی از راه رسید. غذا به خوبی سرخ شده بود. حتی کناردهای آن سوخته بود آن دو به آرامی غذا می‌خوردند و یکدیگر را نگاه می‌کردند.

* * *

نیمه شب بطری خالی شد و چراغ‌ها خاموش شدند. با گارسون و مرل خداحافظی کردند و سوار ماشین شدند جیک کمربند ایمنی را بست و گفت:

ـ من برای رانندگی خیلی مستم.

ـ من هم همین طور ولی یک متل آن طرف جاده دیدم.

ـ من هم دیدم ولی جای خالی ندارد. خیلی زرنگی روآرک من را مست می‌کنی و می‌خواهی سوءاستفاده کنی.

ـ اگر می‌توانستم این کار را می‌کردم.

ـ چشمان آن‌ها برای یک لحظه با هم تلاقی کرد. صورت الن با نور قرمز رنگ تابلوی بالای رستوران روشن شده بود. جیک ماشین را روشن کرد و به اعماق تاریکی شتافت.

* * *

میکی ماوس شنبه صبح با خانه اوزی تماس گرفت و گفت اعضای کلان نقشه شومی در سر دارند. او توضیح داد که شورش پنجشنبه تقصیر آن‌ها نبوده است. آن‌ها تظاهرات صلح آمیز و آرامی کردند در حالی که ۷۰ درصد

از بدن رهبرشان با سوختگی‌های درجه ۳ پوشانده شده بود. آن‌ها قصد انتقام داشتند از بالا دستور رسیده بود. از ایالات دیگر نیروهای کمکی می‌آمدند. او گفت بعداً تماس می‌گیرد و جزئیات بیش‌تر را بعداً به او خواهد داد. اوزی با شهردار و جیک تماس گرفت. جیک یک ساعت بعد در دفتر او بود. اوزی می‌گفت، اوضاع از کنترل خارج می‌شود به جیک گفت که خبرچین موثق آن‌ها از تلافی اعضای کلان صحبت کرده است. شهردار پرسید که آیا او این حرف‌ها را باور می‌کند.

ـ مجبورم باور کنم.

جیک پرسید:

ـ همان خبرچین خودمانه.

ـ آره.

ـ پس باید باور کرد.

ـ شنیدم که صحبت از تغییر محل یا تعویق دادگاه است.

ـ نه، دیروز قاضی نوز را دیدم این خبرها نیست.

ـ درباره صلیب‌های سوزان چیزی بهش گفتی؟

ـ همه چیزها را گفتم.

ـ آیا قاضی دیوانه شده است؟

جیک هم حرف او را تصدیق کرد. شهردار پرسید:

ـ چه تصمیمی گرفتی؟

اوزی بسته‌های یخ را برداشت و گردنش را به آهستگی مالید و گفت:

ـ خیلی مایل هستم جلوی شورش را بگیرم. باید یک کاری بکنم. سیاه‌پوست‌ها خشمگینند و به راحتی آتشی می‌شوند. بعضی هاشون منتظر بهانه‌اند تا تیراندازی کنند. دوست ندارم این را بگم آقای شهردار ولی فکر می‌کنم شما باید با فرماندار تماس بگیرید و از ایشان بخواهید افراد گارد ملی را این‌جا بفرستند.

ـ افراد گارد ملی را؟

ـ بله.

ـ کلانتون را اشغال کنند.

ـ بله و از مردم محافظت کنند.

ـ در خیابان‌ها همه گشت بزنند.

ـ بله. با تفنگ و همه تجهیزات.

ـ ولی این یک اقدام خیلی جدی است فکر نمی‌کنی موضوع را یک کمی زیاد بزرگش کردی؟

ـ نه. هر اتفاقی ممکن است و من افراد کافی برای حفظ نظم در اختیار ندارم ما حتی نتوانستیم که جلوی یک شورش را که در حضور خودمان اتفاق افتاد، بگیریم. اعضای کلان در همه جای بخش صلیب می‌سوزانند و ما کاری نمی‌توانیم بکنیم وقتی سیاه‌ها تصمیم به مشکل آفرینی بگیرند، ما چه باید بکنیم؟ من نیروی کافی ندارم، من کمک می‌خواهم شهردار. **جیک** فکر می‌کرد این ایده بسیار خوبی است. او به فکر اعضای هیأت منصفه بود که پس از دیدن سربازان مسلح و جیپ‌های پر از مهمات به دادگاه می‌آمدند شاید یکی دو تا تانک جلوی دادگاه مستقر می‌کردند پس چه طور می‌توانستند از انجام یک دادگاه بی‌طرف و عادلانه اطمینان حاصل کنند چرا باید نوز اصرار کند محاکمه در آن‌جا برگزار شود. شهردار نظر **جیک** را پرسید.

ـ چاره‌ای نیست شهردار یک شورش دیگر از لحاظ سیاسی به شما آسیب می‌رساند.

شهردار با عصبانیت گفت که نگران سیاست نیست.

* * *

پس از تاریک شدن هوا **اوزی** و **هستینگز**، **کارل لی** را از در پشتی زندان سوار ماشین کلانتر کردند. آن‌ها می‌گفتند و می‌خندیدند و به سوی خانه **هیلی** می‌رفتند. خانه پر شده بود. آن‌ها کنار جاده پارک کردند. **کارل لی** مانند مردان آزاد به سوی در خانه‌اش رفت گروهی از دوستان و آشنایان او را در آغوش گرفتند. آن‌ها نمی‌دانستند او به آن‌جا می‌رود. او هر چهار نفر آن‌ها را یک جا در آغوش می‌گرفت. بیش‌تر افراد گریه می‌کردند و می‌دیدند مرد بزرگ روی کف اتاق زانو زده و سرش را به میان فرزندانش که گریه می‌کردند فرو برده است.

آشپزخانه پر از غذا بود و مهمان افتخاری در صندلی خود کنار همسر و فرزندانش نشسته بود. عالیجناب **اگی** دعا می‌خواند و تشکر می‌کرد. **اوزی** و معاون ظرف‌هایشان را پر از غذا کردند و به بالکن جلویی رفتند. **اوزی** به شدت نگران **ایمنی کارل لی** بود. بیش‌تر در موقع بردن او از زندان به دادگاه و بازگشت از آن‌جا.

پس از شام جمعیت به حیاط جلوی خانه رفت. بچه‌ها بازی می‌کردند و بزرگ‌ترها نزدیک **کارل لی** ایستاده بودند. او قهرمان آنان بود، مشهورترین مردی بود که آن‌ها می‌شناختند. او مسلماً مرتکب قتل شده بود ولی اصل مطلب این نبود، اگر او سفیدپوست بود برای کارش به او پاداش می‌دادند. **کارل لی** به این خاطر محاکمه می‌شد که سیاه‌پوست بود. اگر او را محکوم می‌کردند نیز به دلیل رنگ پوست او بود. نه چیزی دیگر و همه این را می‌دانستند. **کارل لی** از آن‌ها حمایت و دعای خیر می‌خواست و از آن‌ها می‌خواست از خانواده‌اش مراقبت کنند.

آن‌ها چندین ساعت در هوای مرطوب و گرم نشستند و صحبت کردند. هنگام ترک خانه همگی به **کارل لی** قول دادند دوشنبه در دادگاه باشند. نیمه شب **اوزی** به **کارل لی** گفت که وقت رفتن است. **کارل لی** با **گونین** و بچه‌ها خداحافظی کرد و سوار ماشین **اوزی** شد.

* * *

بادتویتی همان شب از دنیا رفت. بیسیم‌چی جریان را به **نس‌بیت** گفت و او به **جیک** خبر داد. **جیک** یادداشت کرد تا برای او گل بفرستند.

فصل ۳۲

یکشنبه از راه رسید یک روز به محاکمه باقی مانده بود. جیک ساعت پنج صبح با دل‌درد و سردردی از خواب بلند شد که آن را به نزدیک شدن محاکمه نسبت می‌داد. الن در اتاق مهمان‌ها خوابیده بود و جیک شب را روی مبل دفترش سپری کرده بود. جیک صداهایی از خیابان شنید در تاریکی به بالکن رفت و با تعجب به صحنه اطراف دادگاه نگاه کرد. جنگ شروع شده بود. ژنرال پاتون از راه رسیده بود. خیابان‌های اطراف میدان مملو از کامیون‌ها جیپ‌ها و سربازانی شده بود که به این طرف و آن طرف می‌دویدند و در صف‌های منظم می‌ایستادند رادیوها سر و صدا می‌کرد و فرماندهان تنومند با فریاد مردان خود را به شتاب کردن و سازمان یافتن فرامی‌خواندند. یک پست فرماندهی نزدیک سایه‌بان چمن جلویی میدان ایجاد شد. موانعی در چهار طرف میدان تشکیل شد و سربازان موضع گرفتند. چهارگوشه میدان سنگربندی شد و نگهبانان در مواضع خود قرارگرفتند و در حالی که به چراغ‌های خیابان تکیه داده بودند سیگار می‌کشیدند.

نس بیت روی کاپوت ماشین نشسته بود و به استحکامات شهر کلانتون نگاه می‌کرد. جیک قهوه‌ای به او داد. نس بیت می‌توانست به خانه برود و تا تاریکی شب استراحت کند. جیک به بالکن بازگشت و سرگرم تماشای تلاش‌های سربازان شد. یک گروه در حال پیاده شدن بودند ماشین‌های حمل و نقل نظامی به سمت پایگاه نظامی گارد ملی در شمال شهر می‌رفتند، جایی که سربازان در آن جا خوابیده بودند. او تعداد سربازان را دویست نفر تخمین زد آنها در دسته‌های کوچک در اطراف میدان قدم زده و در انتظار روشن شدن هوا و آغاز روز مغازه‌ها را تماشا کرده و منتظر پیش آمدهای

جالب‌تری بودند.

مطمئناً نوز عصبانی شده بود آن‌ها به چه جرأت گارد ملی را بدون مشورت با او به آن‌جا کشانده بودند. شهردار توضیح داده بود که این وظیفه او است که امنیت شهر را حفظ کند نه وظیفه قاضی دادگاه. کلانتر و ماس با سرهنگ ملاقات کردند آن‌ها در دادگاه می‌گشتند و سربازها و مواضع را بازرسی می‌کردند اوزی به این طرف و آن طرف اشاره می‌کرد و ظاهراً سرهنگ با او هم عقیده بود. ماس در دادگاه را قفل نکرد. تا سربازان بتوانند از آب و توالت استفاده کنند کمی بعد از ساعت نه اولین گروه لاشخورها کلانتون را به اشغال در آوردند. یک ساعت آن‌ها با دوربین‌ها و میکروفون‌های خود این سو و آن سو می‌دویدند تا حرف و خبر قابل توجهی از سرجوخه‌ها و گروهبان‌ها به دست آورند.

ـ اسم شما چیست؟

ـ گروهبان دام رایت.

ـ اهل کجا هستید؟

ـ بون ویل.

ـ چرا به این‌جا آمده‌اید؟

ـ فرماندار دستور داده.

ـ چرا ایشان شما را این‌جا فرستاده؟

ـ برای اینکه اوضاع را کنترل کنیم.

ـ چه مدت می‌توانید این‌جا بمانید؟

ـ نمی‌دانم.

ـ آیا تا پس از پایان دادگاه این‌جا می‌مانید؟

ـ مطمئن نیستم.

ـ چه کسی میدوند.

ـ فرماندار.

خبر حضور سربازان در آن صبح یکشنبه آرام به سرعت در شهر پیچید. پس از مراسم کلیسا اهالی شهر برای یقین از این که نیروی نظامی گارد ملی ساختمان دادگاه را تحت کنترل در آورده است، به سوی میدان روانه شدند.

موانع را از سر راه برداشتند و به افراد کنجکاو اجازه دادند دور میدان بگردند و به سربازان زنده و واقعی و سلاح‌ها و جیپ‌های آن‌ها نگاه کنند. **جیک** با **کارلا** تماس گرفت و به او موضوع را گفت. او احساس ایمنی خاصی می‌کرد. او به **کارلا** گفت که صدها نظامی کاملاً مسلح در خیابان **واشینگتن** مشغول محافظت از او هستند البته بادی گارد او هم سر پستش بود و خانه آن‌ها سر جای خود بود. **کارلا** و **حنا** با قایقِ پدربزرگ به ماهی‌گیری می‌رفتند. **جیک** با آن‌ها خداحافظی کرد و احساس دلتنگی شدیدی برای هر دوی آن‌ها کرد.

***

الن در جلویی دفتر را باز کرد و کیف خریدی را که در دست داشت روی میز آشپزخانه گذاشت. پرونده‌ای را از کیفش درآورد و به دنبال رئیسش گشت. او روی بالکن بود.

ـ عصر بخیر **روآرک**.

ـ سلام رئیس. این تحقیقاتی است که در مورد تجاوز می‌خواستید. موضوع خیلی طولانی بود اگر یک کمی زیاد شده باید مرا ببخشید.

طبق معمول تحقیقات صفحه‌بندی و فهرست مطالب داشت و کاملاً مرتب و شکیل بود.

ـ **روآرک** من از تو کتاب نخواستم.

ـ می‌دانم. به خاطر همین سعی کردم لغات کوچک‌تر از سه سیلاب به کار ببرم.

ـ می‌توانی این را در سی صفحه خلاصه کنی؟

ـ ببین این یک تحقیقات جامع است که توسط یک دانشجوی نابغه حقوق تهیه شده. این یک شاهکار است که مجاناً به تو داده شده بنابراین زیاد غر نزن.

ـ بله قربان. سرتون درد می‌کند.

ـ بله. از وقتی پا شدم درد می‌کند. ده ساعت این مطلب را تایپ کردم. مخلوط کن داری؟

ـ یکدونه تو قفسه کنار ماکرویو هست.

پس از دوازده ساعت گرمای خفه کننده و رطوبت سربازان خسته شده بودند آن‌ها روی صندلی‌های پارچه‌ای تاشو نشسته بودند و به فرماندار فحش می‌دادند. با تاریک شدن هوا از داخل ساختمان دادگاه سیم‌کشی کرده و پروژکتورهایی در اطراف دادگاه روشن کرده بودند. یک ماشین پر از سیاه‌پوستان شمع به دست برای شروع مراسم شبانه به آن‌جا آمد. آن‌ها در زیر نگاه‌های خیره صد مرد مسلح در طول خیابان جکسون شروع به حرکت کردند، پیش رو گروه خانم رزا آلفی گت وود بود، بیوه‌ای تنومند با یازده فرزند که ۹ نفر آن‌ها را به کالج فرستاده بود. او اولین نفری بود که برای خوردن آب از شیر وسط میدان به آن جا رفت. او چشم غره‌ای به سربازان رفت ولی آن‌ها هیچ کدام صحبتی نکردند.

الن با دو لیوان آبجو خوری برگشت. آن‌ها را روی میز گذاشت و یک صندلی جلو کشید و نشست.

- این چیه؟

- بخورش برات خوبه.

- باشه ولی باید بدانم چیه.

- مارگاریتاست.

- پس نمکش کو.

- من نمک نمی‌خواهم.

- من هم نمی‌خواهم. حالا چرا مارگاریتا درست کردی؟

- چرا که نه.

جیک چشمانش را بست و لیوان را سر کشید.

- روآرک تو یک زن با استعداد هستی.

- نه خیر، یک کارمند با استعداد.

- هشت سال بود که نخورده بودم.

- با چه نوع رُمی درست کرده بودی؟

- اگر رئیسم نبودی جواب درستی نمیدادم و از سر بازت می‌کردم.

- متشکرم.

- آقای رئیس، با رُم درست نشده بود. من از تکیلا استفاده کردم با مقداری آب

لیمو و کوینتریو. فکر می‌کردم هر دانشجوی حقوقی این را بلد است.

دختر به میدان نگاهی کرد و گفت:

ـ باور کردنی نیست. مثل منطقه جنگی شده.

سربازها ورق بازی می‌کردند و می‌خندیدند بعضی از سربازها از ترس پشه‌ها به داخل دادگاه پناه برده بودند، شمع‌ها دور میدان می‌گشت.

زیباست نه؟ تصور کن فردا هیأت منصفه از لابه لای سربازها به داخل دادگاه می‌آید. من دوباره درخواست تغییر محل دادگاه را مطرح می‌کنم. قاضی درخواستم را نمی‌پذیرد و من به همه ثابت می‌کنم که محاکمه در وسط یک سیرک انجام میشه.

ـ آن‌ها چرا این‌جا آمده‌اند؟

ـ کلانتر و شهردار، فرماندار را قانع کردند که برای حفظ نظم گارد ملی را به این جا بفرستد. آن‌ها به فرماندار گفتند که بیمارستان شهر به حد کافی بزرگ نیست که بتواند جوابگوی این محاکمه باشد.

ـ این‌ها از کجا آمده‌اند؟

ـ از بون ویل و کلمبوس. موقع نهار من شمردم حدود دویست و بیست نفر بودند.

ـ این‌ها تمام روز این‌جا هستند؟

ـ ساعت ۵ صبح سر و صدایشان مرا از خواب بیدار کرد. و تمام روز مراقب حرکات آنها بودم. چند لحظه پیش آن‌ها دشمن را ملاقات کردند، زمانی که خانم گیت وود و دوستانش با شمع‌هایشان آمدند او یک چشم‌غره به آن‌ها رفت.

الن مشروبش را تا آخر خورد و رفت تا دوباره لیوانش را پر کند. جیک دوباره کارت‌های مشخصات هیأت منصفه را برداشت و مشخصات مختلف آن‌ها را برای چندمین بار مطالعه کرد.

جیک نام و مشخصات چند نفر را برای او بلند بلند گفت:

ـ همه این‌ها را حفظ کردی؟

ـ آره. آن قدر خوب حفظ کردم که انگار چندین سال است که می‌شناسمشون.

چند نفرشون را می‌شناسی.

ـ چندین نفرشون را، با این حال مطمئنم که خیلی بیش‌تر از **باکلی** در مورد آن‌ها آگاهی داریم.

ـ من خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم.

ـ چی، چی گفتی، تحت تأثیر هوش من قرار گرفتی؟

ـ بله. البته چیزهای دیگری هم هست.

ـ پس من چه‌قدر خوشبختم که یک نابغه حقوق را تحت تأثیر قرار دادم. باید به **هری رکس** بگم:

ـ راستی آقا فیل را خیلی وقت است ندیده‌ام دلم برایش تنگ شده.

ـ برو بهش زنگ بزن بگو بیاد روی پاسیو پیش ما.

ـ **لوسین** چه طور؟

ـ نه از دست او خسته شده‌ام.

***

هری رکس بطری پنجم تکیلا را بیرون آورد او با **الن** در مورد محتویات یک **مارگاریتای** خوب بحث می‌کرد. **جیک** از کارمندش طرفداری می‌کرد. آن‌ها روی بالکن نشسته بودند و کارت‌ها را می‌خواندند و به سربازها متلک می‌گفتند و آواز می‌خواندند. نیمه شب **تس‌بیت**، **الن** را با ماشین گشت به خانهٔ **لوسین** برد. **هری رکس** پیاده به خانه رفت. **جیک** هم روی مبل دفترش خوابید.

***

فصل ۳۳

روز دوشنبه ۲۲ ژوئیه بود. **جیک** از جایش پرید و به ساعت روی میزش نگاه کرد. سه ساعت بود که ساعت رومیزی خوابیده بود. شکمش به شدت درد می‌کرد، وقتی برای تحمل آثار سوء مشروبخوری نداشت.

نس بیت مانند طفلی پشت رل خوابیده بود، **جیک** او را بیدار کرد و در صندلی عقب نشست او به نگهبانانی که کنجکاوانه مراقب خیابان بودند دستی تکان داد و **نس بیت** اتومبیل را به داخل خیابان **آدامز** راند. پس از طی دو بلوک، در مقابل خانهٔ **جیک** مسافرش را پیاده کرد و درکنار خیابان به انتظار ایستاد. **جیک** دوشی گرفت و به سرعت صورتش را اصلاح کرد. بعد کت و شلوار مناسبی پوشید و نهایت دقت را در انتخاب پیراهن، کراوات و دیگر لوازم به کار برد. شیک پوش‌تر از یک دشمن به نظر می‌رسید. **نس بیت** هنوز خوابیده بود. آن‌ها دور میدان چرخیدند و **جیک** جلوی دفترش پیاده شد. سی دقیقه بعد او چراغ‌های جلو را روشن کرد و قهوه درست کرد.

چهار آسپیرین و یک لیوان بزرگ آب گریپ‌فروت خورد. چشمانش می‌سوخت و سرش درد می‌کرد. پرونده **کارل لی** را روی میز **کنفرانس** پهن کرد. همه چیز توسط کارمندش مرتب شده بود. دختر چنان مدارک را مرتب کرده بود که کوچک‌ترین مدارک ظرف ده ثانیه در دسترس بود. **جیک** از این آمادگی پیش از دادگاه بسیار خشنود بود. او پرونده را در کیف مخصوص دادگاهش که از چرم مشکی بود و حروف اول نام او را با رنگ طلایی در کنار داشت، قرار داد. چند دقیقه پس از ساعت پنج هری رکس در زد. در تاریکی هوا او مانند سارقین به نظر می‌رسید.

ـ صبح به این زودی این جا چیکار می‌کنی؟

ـ عصبی بودم نتوانستم بخوابم. در حالی که یک کیف کاغذی را که لکه‌های چربی و روغن روی آن دیده می‌شد، به او می‌داد گفت دل این‌ها را برای تو فرستاد. داغ است و تازه. بیسکویت، سوسیس و چند تا چیز دیگر.

ـ مرسی؛ هری رکس گرسنه‌ام نیست.

ـ کت و شلوار خوشگلی پوشیدی.

ـ سلیقهٔ کارلاست.

هری رکس در حالی که به نوشته‌ها و اوراق روی میز اشاره می‌کرد، با دهان پر پرسید:

ـ دختره این‌ها را نوشته؟

ـ آره، یک خلاصه ۷۵ صفحه‌ای از دفاعیه جنون در می‌سی‌سی‌پی است.

ـ پس خیلی باید زرنگ باشد.

ـ آره، مغزش خوب کار می‌کند. خوب هم می‌نویسد.

ـ درباره‌اش چه می‌دانی؟

ـ شاگرد دوم کلاس دانشگاهش است. و احتمال می‌رود شاگرد اول بشود.

ـ من وقتی فارغ التحصیل شدم در جمع ۹۸ نفر شاگرد نود و سوم شدم. البته قرار بود شاگرد نود و دوم بشوم ولی موقع تقلب گیر افتادم. تو چرا عصبی هستی؟

ـ حالم خوب است. روز اول همیشه سخته. فقط باید منتظر بمانیم همه چیز آماده است.

ـ روآرک چه موقع می‌آید؟

ـ نمی‌دانم. فقط نگرانم چه طور لباس می‌پوشد. می‌دانی که نوز چه قدر حساسیت دارد.

ـ تو که نمی‌خواهی به او اجازه بدهی پشت میز تو بنشیند.

ـ نه، می‌گذارم آن پشت‌ها پیش تو بنشینه. شاید زن‌های هیأت منصفه از او خوششان نیاید.

تلفن زنگ زد، هری رکس گوشی را برداشت. جیک با سر اشاره کرد که او آن‌جا نیست. هری رکس پشت تلفن می‌گفت قربان باور کردنی نیست. بله بله حتماً صد در صد موافقم، بله. اسمتون چیه؟

هری رکس گوشی را گذاشت و به جیک گفت که طرف میگه که تو مایه ننگ سفیدپوست‌ها هستی که از یک سیاه‌پوست حمایت می‌کنی، او امیدوار بود کلان ترتیب تو را بده و انجمن وکلا تو را خلع ید کند. او می‌گفت که معلم تو لوسین ویل بنکزه که با یک زن سیاه‌پوست زندگی می‌کند.

ـ تو هم با او موافقت کردی؟

ـ چرا که نه، او صادقانه حرف می‌زد. دلش پربود.

تلفن دوباره زنگ زد هری رکس دوباره گوشی را برداشت.

ـ جیک بریگنز، وکیل، مشاور، مباشر.

جیک به سوی توالت رفت. هری به او گفت که یک خبرنگار با او کار دارد.

ـ من در دستشویی هستم.

هری رکس به خبرنگار گفت که جیک کار دارد. ساعت شش جیک با کارلا تماس گرفت و درباره بات تویتی و میکی ماوس و احتمال خشونت بیش‌تر با او صحبت کرد. او نگران هیچ یک از این‌ها نبود فقط نگران اعضای هیأت منصفه بود. جیک سر و صدایی از طبقه پایین شنید. الن از راه رسیده بود و هری رکس بلند بلند صحبت می‌کرد. جیک فکر می‌کرد شاید دختر یک بلوز نازک و دامن کوتاه پوشیده باشد. جیک پایین رفت. هری رکس مشغول تعریف از طرز لباس پوشیدن او به سبک زنان جنوبی کرد. دختر کت و دامنی طوسی رنگ با ژاکتی یقه هفت پوشیده بود. بلوز ابریشمی او مشکی رنگ بود و از قرار معلوم زیر آن هم چیزی پوشیده بود. موهایش را پشت سرش به خوبی بسته بود. برای اولین بار خطوط خط چشم و اثر روژلب هویدا بود. به قول هری رکس، الن درست مانند یک وکیل زن لباس پوشیده بود. الن گفت:

ـ خیلی ممنون هری رکس ای کاش من هم در لباس پوشیدن سلیقه تو را داشتم.

ـ هری رکس گفت:

ـ ما را ببخش. نمی‌دانستم آن قدر لباس داری. خیلی ازت تعریف کردیم منظوری نداشتیم.

ـ توی ساک چیه؟

ـ صبحانه.

جیک گفت: حالا که سه ساعت قبل از دادگاه این‌جا جمع شده‌ایم می‌خواهید چیکار کنیم.

هری رکس پیشنهاد درست کردن مارگاریتا داد. جیک موافقت نکرد.

ـ پس از بالا آمدن خورشید دادگاه را شروع می‌کنیم در ساعت ۹ نوز چند کلمه‌ای با اعضای منصفه صحبت می‌کند و بعد انتخاب اعضای هیأت منصفه انجام می‌شود. الن پرسید:

ـ این کار چه قدر طول می‌کشه؟

ـ در می‌سی‌سی‌پی معمولاً دو سه روز طول می‌کشد.

ـ کجا بنشینم و چیکار کنم؟

ـ تو پشت میز من و کارل لی نمی‌نشینی.

الن در حالی که دهانش را جمع کرده بود گفت: ببینم فقط تو و متهم تنها می‌نشینید.

ـ همین طورد.

ـ مثل شیوهٔ کار پدر من.

ـ خوشحالم که متوجه هستی. من از نوز خواهش خواهم کرد که اجازه دهد برای بحث‌های خصوصی تو هم به دفترش بیایی.

هری رکس درباره خودش پرسید پس من چی؟

ـ جیک به او گفت که قاضی از او خوشش نمی‌آید بهتر است تظاهر کنند یکدیگر را ندیده‌اند.

ـ متشکرم.

ـ تو فقط پشت میز کارمندها بایست و درباره هیأت منصفه یادداشت بردار و سعی کن آن‌ها را با کارت‌ها مطابقت بدهی. آن‌ها باید حدود صد و بیست نفر باشند.

ـ هر چه شما بفرمایید.

* * *

با روشنایی روز سربازان فعالیت را شروع کرد. موانع مجدداً چیده شد و همه آنان در جای خود مستقر شدند. در هر گوشه از میدان سربازان

دسته دسته در کنار بشکه‌های زرد و سفید ویژهٔ راه بندان خیابان ایستاده بودند. آن‌ها ساکت و نگران بودند. تمام ماشین‌ها را دقیقاً بازرسی می‌کردند و گویی در انتظار حملهٔ دشمن بودند. در یک لحظه آرامش به هم خورد؛ زمانی که چند خبرنگار با ماشین‌ها و تجهیزاتشان حدود ساعت ۷/۳۰ وارد محوطه شدند. سربازان آن‌ها را محاصره کردد و به آن‌ها گفتند حق پارک کردن در اطراف دادگاه را ندارند. آن‌ها در خیابان‌های فرعی پارک کردند و با تجهیزات سنگین که به دوش گرفته بودند پیاده به آن‌جا رفتند بعضی‌ها روی پله‌های جلودادگاه و برخی در پشت ساختمان و یک عدد هم زیر گنبد طبقه دوم مستقر شدند.

مورفی یعنی دربانی که تنها شاهد تیراندازی و قتل کاب و ویلارد بود به آن‌ها گفت که دادگاه ساعت هشت باز می‌شود و نه یک دقیقه زودتر.

اتوبوس‌های کلیسا کنار میدان متوقف شدند و رادپیمایان به همراه سرپرستان خود از خیابان جکسون به راه افتادند. آن‌ها پلاکاردهایی حمل می‌کردند که روی آن نوشته شده بود کارل لی را آزاد کنید سربازان صدای تظاهرکنندگان را شنیدند و بیسم‌های خود را به کار انداختند. اوزی و سرهنگ باهم مشورت کردند و خیال سربازان را راحت کردند. با راهنمایی اوزی سرپرستان راهپیمایی تظاهرکنندگان را به چمن جلویی بردند و در آن‌جا نشاندند. جایی که تحت نظر چشمان مراقب افراد گارد ملی بودند.

ساعت هشت یک دستگاه فلزیاب در مقابل درهای جلویی دادگاه قرار دادند و سه معاون کاملاً مسلح مشغول بازرسی بدنی حضار دادگاه شدند. پراتر رفت و آمد درون دادگاه را کنترل می‌کرد. ردیف جلو برای خانواده ردیف دوم برای هنرمندان اختصاص داده شده بود. کلان بیش‌تر برای این که اعضاء هیأت منصفه را متوجه وجود و حضور خود کند شرکت اعضایش را در مراسم دادگاه لازم می‌دانست. بیست و چهار عضو کلان با لباس‌های رسمی کامل به آرامی از خیابان واشینگتن به راه افتادند. سربازان بلافاصله آن‌ها را محاصره کردند. سرهنگ برای اولین بار در زندگی خود با اعضای کلان رو به رو شده بود. سرهنگ فریاد می‌کشید. اوزی از راه رسید و به آن‌ها توضیح داد که سرهنگ می‌گوید شما محاصره هستید و تعداد ما از شما

خیلی بیش‌تر است و در عین حال نمی‌توانیم از حضور شما در این‌جا جلوگیری کنیم فقط دستورات ما را بپذیرید و دردسر درست نکنید. آن‌ها به دنبال اوزی و سرهنگ به بخش کوچکی روی چمن جلویی میدان رفتند و قول دادند آرام بمانند. منظره شنل‌های سفید، سیاه‌پوستانی را که دویست فوت آن طرف‌تر نشسته بودند به هیجان آورد و فریاد کارل لی را آزاد کنید. به آسمان بلند شد. اعضای کلان مشت‌هایشان را گره کردند و فریاد کشیدند کارل لی را بکشید. اعضای هیأت منصفه از راه می‌رسیدند آن‌ها با ناباوری احضاریه‌های خود را در دست داشتند و به شعارهای دو گروه گوش می‌دادند. و به سربازان حائل بین آن‌ها نگاه می‌کردند. عالیجناب راقوس باکلی از راه رسید و پس از توضیح به سربازان در محل پارک دادستانی، محلی جلوی دادگاه متوقف شد. خبرنگارها فکر کردند باید شخص مهمی آمده باشد که از آن همه موانع عبور کرده و جلوی دادگاه پارک کرده است. باکلی لحظه‌ای در کادیلاک نو خود نشست و اجازه داد خبرنگارها به او برسند، هنگامی‌که در ماشین را بست موج سؤال‌ها سرازیر شد و باکلی حداقل هشت بار از دستور قاضی مبنی بر ممنوعیت حرف زدن با خبرنگاران سرپیچی کرد.

* * *

جیک با عصبانیت در دفترش قدم می‌زد در قفل بود و الن روی خلاصه دیگری کار می‌کرد. هری رکس در کافی شاپ صبحانه می‌خورد. جیک خسته شده بود او به میزش برگشت و به جملات آغازین سخنانش خطاب به اعضای هیأت منصفه نگاه کرد. در آن لحظه آرزو داشت کاش وکیل نبود و کارمند بیمه یا دلال بود. شاید آن‌ها حالت تهوع و اسهال هنگام انجام وظیفه را نداشتند. لوسین به او یاد داده بود که احساس ترس هنگام حضور در دادگاه ضروری بود. البته نباید احساس خود را بروز دهد. لوسین به او یاد داده بود که هیأت منصفه فقط به وکلایی که حقیقت را می‌گویند گوش می‌دهند و به لباس و ظاهر و نحوه سخنرانی او اهمیتی نمی‌دهند.

الن حال او را پرسید. جیک تشکر کرد و گفت که به زودی باید بروند.

ـ چند تا خبرنگار بیرون هستند به آن‌ها گفتم که شما کنار کشیدید و شهر را ترک کردید.

ـ کاشکی همین طور بود.

ـ اسم **وندال سولومون** را شنیده‌اید؟

ـ الان یادم نمی‌آید.

ـ او در صندوق دفاعیه زندانیان جنوب کار می‌کند. تابستان سال پیش با او کار می‌کردم. او شاید صد دادگاه قتل عمد را برگزار کرده ولی هر بار قبل از دادگاه قادر به خوردن و خوابیدن نیست و همیشه ناراحتی دارد.

ـ پدرت چه طور کار می‌کند؟

ـ او چند گیلاس مارتینی و یک والیوم می‌خورد. بعد روی میزش دراز می‌کشد و چراغ‌ها را خاموش می‌کند تا وقت دادگاه برسد. خیلی بداخلاق است. ولی خوب طبیعیه.

ـ پس میدانی چه احساسی دارم.

ـ بله به خوبی.

ـ آیا من عصبی به نظر می‌آیم؟

ـ شما بیش‌تر خسته به نظر می‌رسید.

ـ جیک به ساعت نگاه کرد و گفت: برویم.

آن دو به راه افتادند. خبرنگارها به سوی او دویدند و از او خواستند اظهار نظر کند. هر سؤالی که می‌پرسیدند **جیک جواب** نمی‌داد.

ـ این حقیقت دارد که شما قصد طرح **لایحهٔ** جنون را دارید؟

ـ من تا شروع محاکمه چیزی نمی‌دانم.

ـ آیا حقیقت دارد که کلان شما را تهدید کرده است؟

ـ نظری ندارم.

ـ آیا حقیقت دارد که شما خانواده‌اتان را تا پایان محاکمه از کلانتون خارج کرده‌اید؟

ـ **جیک** نگاهی به خبرنگار کرد و گفت: نظری ندارم.

ـ شما در مورد گارد ملی چه فکر می‌کنید؟

ـ من به آن‌ها افتخار می‌کنم.

ـ موکل شما محاکمه عادلانه‌ای در **فوردکانتی** خواهد داشت؟

ـ **جیک** سرش را تکان داد و اضافه کرد، نظری ندارم.

یک معاون که چند قدم آن طرف‌تر ایستاده بود به **الن** اشاره کرد و از **جیک** پرسید:

ـ این کیست و **جیک** توضیح داد که با او است. آن‌ها از پله‌های پشتی بالا رفتند.

کارل لی به تنهایی پشت میز دفاعیه نشسته بود. **جین** اعضای هیأت منصفه را چک می‌کرد. معاون‌ها همه چیز را با دقت زیر نظر داشتند. **جیک** سلام گرمی به موکلش کرد و دستش را روی شانه او گذاشت. **الن** کیف‌ها را باز کرد و مدارک را مرتب روی میز چید. **جیک** چیزی به موکلش گفت. همه چشم‌ها متوجه او بود. خانواده **هیلی** ردیف جلو نشسته بودند. **جیک** با سر به آن‌ها اشاره‌ای کرد. اعضای هیأت منصفه آن طرف راهرو نشسته بودند و وکیل **هیلی** را به دقت زیر نظر گرفته بودند. **جیک** فکر کرد شاید موفقیت خوبی باشد که اعضای هیأت منصفه خانواده **هیلی** را ببینند. او به آن سوی نرده‌ها رفت و با **گونین** و **لستر** دست داد و تک تک پسرها را و شگون و **تونیا** را در آغوش گرفت. اعضای هیأت منصفه تمام حرکات او را نگاه می‌کردند و توجه خاصی به دخترک داشتند.

ماسکروو به **جیک** گفت که قاضی می‌خواهد آن‌ها را در اتاق خود ببیند. قاضی، **باکلی** و **مخبر** دادگاه باهم صحبت می‌کردند که **جیک** و **الن** وارد اتاق شدند. **جیک** کارمندش را به قاضی و سایرین معرفی کرد. و در مورد **الن** توضیح داد و گفت که او دانشجوی سال سوم رشته حقوق دانشکدهٔ **اُل میس** است که فعلاً بعنوان منشی در دفترش سرکرم کار است و نزدیک میز وکلا خواهد نشست. **باکلی** مخالفتی نداشت. **نوز** هم گفت که این کار رایجی است و او را پذیرفت.

ـ **نوز** پرسید که آقایان در مورد موضوعات اولیه سؤالی دارید؟

دادستان **ایالتی** گفت که چیزی ندارد. **جیک** پرونده‌ای را باز کرد و گفت که چندین مورد برای مطرح کردن دارد. اول از همه مایل هستم درخواست تغییر محل دادگاه را مطرح کنم.

باکلی اعتراض کرد.

ـ **جیک** فریاد زد خفه شو فرماندار من هنوز حرفم را تمام نکرده‌ام. دیگه حرفم را قطع نکن.

باکلی به آرامی معذرت خواست و از **جیک** خواست او را فرماندار خطاب نکند. **نوز** شروع کرد:

ـ این محاکمه طولانی و خسته کننده خواهد بود. می‌دانم شما تحت چه فشاری قرار دارید هر دو وکلای خوبی هستید و من از اینکه دو وکیل خوب در این دادگاه پیش روی دارم خوشحالم از شما نمی‌خواهم با هم دست بدهید و دوستان خوبی باشید ولی هنگام حضور در دادگاه یا در این دفتر سعی کنید سر همدیگر فریاد نکشید و نام یکدیگر را صدا کنید متوجه شدید.

هر دو تأیید کردند و **جیک** ادامه داد:

ـ متشکرم عالیجناب. همان طور که می‌گفتم درخواست دارم محل دادگاه تغییر پیدا کند.

مایل هستم در سوابق ذکر شود که ما الان ساعت نُه و ربع ۲۲ ژوئیه در حالی که سرگرم انتخاب هیأت منصفه هستیم و دادگاه توسط گارد ملی در **می‌سی‌سی‌پی** محاصره شده و گروه کلان با شنل‌های سفیدرنگ در همین لحظه بر سر تظاهرکننده‌های سیاه‌پوست فریاد می‌کشند. البته دو گروه توسط اعضای گارد ملی از هم جدا شده‌اند به این ترتیب نمی‌توان یک هیأت منصفه بی‌طرف و عادل پیدا کرد.

باکلی با پوزخندی روی صورت شیطانی‌اش گفت:

ـ عالیجناب من می‌توانم جواب بدهم.

نوز با خشم گفت:

ـ خیر درخواست پذیرفته نمی‌شود دیگر چه؟

ـ ما می‌خواهیم به تمامی برنامه هیأت منصفه اعتراض کنیم.

ـ بر چه اساسی؟

ـ به این دلیل که تلاش‌های فراوانی توسط کلان انجام شده تا اعضا را بترسانند حداقل بیست مورد صلیب سوزی گزارش شده.

ـ من آن ۲۰ نفر را نخواهم پذیرفت.

ـ خوبه. در مورد سایر اعضایی که خبر این تهدیدها را شنیده‌اند چه می‌کنید؟

نوز چشمانش را مالید و چیزی نگفت. **جیک** پرونده‌ای برداشت و گفت:

ـ من لیستی این‌جا دارم که اسم ۲۰ نفر در آن آمده است. گزارش پلیس و قسم‌نامه کلانتر و جزئیات اعمال رعب و وحشت را نیز در اختیار دارم که در حمایت از درخواست خود به دادگاه ارائه می‌کنم. مایل هستم این مورد در پرونده ارجاعی به دادگاه عالی گنجانده شود. **باکلی** گفت آقای **بریگنز** درخواست استیناف کنید؟

ـ خیر فرماندار می‌خواهم مطمئن شوم متهم عادلانه محاکمه می‌شود.

نوز گفت:

ـ من قصد ندارم با برنامه هیأت منصفه درگیر شوم چون یک هفته طول می‌کشد.

ـ وقتی که زندگی یک انسان مطرح است زمان اهمیتی ندارد و ما درباره عدالت حرف می‌زنیم چه طور می‌خواهید عدالت را جاری کنید هنگامی که همه اعضای هیأت منصفه به شدت از شنل‌سفیدها وحشت دارند، کسانی که علاقه دارند موکل مرا حلق‌آویز ببینند. **نوز** درخواست را رد کرد.

نوز لیست ۲۰ نفر را به **جین** داد او به دادگاه برگشت و اسامی را خواند و به آن‌ها گفت می‌توانند به خانه‌هایشان برگردند. بعد به دفتر قاضی برگشت.

ـ چند نفر از هیأت منصفه حاضر هستند؟

ـ ۹۴ نفر.

ـ خوبه کافیه. می‌توانی دوازده نفر پیدا کنی؟

جیک زیر لب به **الن** می‌گفت که آن‌ها حتی نمی‌توانند دو نفر را پیدا کنند.

۹۴ اسم روی تکه‌های کوچک کاغذ نوشته شد و درون استوانه‌ای چوبی و کوچک قرار داده شد **جین** استوانه را تکان داد و یک اسم از آن بیرون کشید و آن را به **نوز** داد. قاضی با صدای بلند **کارلن مالون** را به عنوان اولین عضو معرفی کرد. خانم **مالون** در جای خود نشست. در هر ردیف ده نفر می‌نشست و در کل ده ردیف بود که توسط اعضا پر می‌شد. ده ردیف سمت دیگر راهرو توسط اعضای خانواده، دوستان و حضار و به ویژه خبرنگاران اشغال

می‌شد. و آنها نام خانم **مالون** را یادداشت کردند. **جیک** هم نام او را یادداشت کرد. زن سفیدپوست‌وچاقی بود. درآمد کمی داشت و از همسرش جدا شده بود. طبق درجه‌بندی **جیک** او نمره ۲ گرفته بود. قاضی نام دومین نفر را اعلام کرد **مارسیا دیکنز**، سفیدپوست، چاق بالای شصت سال با نمرهٔ پایین. شمارهٔ سوم **جو بث میلز** بود او سفیدپوست پنجاه ساله و کارگر کارخانه پیراهن دوزی **کاراوی** بود. کارفرمای سیاه‌پوست و خشنی داشت نمره او در یادداشت‌های او صفر بود. شماره چهار **ربابتس** بود. **جیک** در صندلی خود بیش‌تر فرورفت باورکردنی نبود. صفر برای چهار نفر. شماره پنج **جرالد آلت**. **جیک** لبخندی زد. و **باکلی** علامت سیاهی در برابر اسم او گذاشت **باکلی** نمره بدی کنار نام او گذاشت. شماره شش **الکس سامرز**، **کارل لی** لبخندی زد چون اولین سیاه‌پوست در قسمت هیأت منصفه نشست. **باکلی** نیز خوشحال بود و دایره‌ای دور اسم اولین سیاه‌پوست کشید. چهار نفر بعدی زنان سفیدپوست بودند که هیچ یک از آن‌ها نمره بالاتر از سه نداشتند با پر شدن ردیف اول نگرانی **جیک** بیش‌تر شد طبق قانون، می‌توانست دوازده بار اعتراض کند. شماره یازده **والتر گادسی** بود. او انسان از کار افتاده و بی‌خاصیتی بود. با تمام شدن ردیف دوم هفت زن سفیدپوست دو مرد سیاه‌پوست و **گادسی** در آن جای گرفته بودند. تا ردیف چهارم نگرانی **جیک** بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد تا هنگامی که **جین** اسم هفت مرد را خواند که چهار نفر آن‌ها سیاه‌پوست بودند. پر کردن کل لیست یک ساعت طول کشید. پانزده دقیقه تنفس اعلام شد تا **جین** بتواند اسامی اعضا را به ترتیب شماره‌بندی تایپ کند. **جیک** و **الن** یادداشت‌هایشان را مرور می‌کردند **هری رکس** پشت کتاب‌ها نشسته بود و یادداشت برمی‌داشت.

ساعت یازده **نوز** کار را شروع کرد. او **کارل لی** را معرفی کرد و از هیأت منصفه پرسید:

ـ آیاهیچ یک از آن‌ها با او خویشاوند هستند یا با او آشنایی دارند. فقط دو نفر گفتند که قبلاً هم او را می‌شناخته‌اند.

قاضی وکلا را معرفی کرد و به تشریح اتهامات پرداخت. **نوز** تا ساعت دوازده و نیم حرف زد و تا ساعت دو تنفس اعلام شد.

* * *

دل ساندویچ داغ و چای به اتاق کنفرانس آورد. جیک از او تشکر کرد و گفت که صورت حسابش را بفرستد. هری رکس باولع غذا می‌خورد و می‌گفت که خیلی بدشانسی آوردیم.

ـ می‌تونی خفه‌شی.

ـ در پنجاه نفر اول هشت مرد و سه زن سیاه‌پوست و سی زن سفیدپوست داریم. یعنی ۹ مرد سفیدپوست باقی می‌ماند. شبیه یک هیأت منصفه سفیدپوست و مؤنث است.

ـ سفیدپوست مؤنث، خدای من بدترین اعضای منصفه در دنیا.

الن چشم غره‌ای به هری رکس رفت و گفت:

ـ به نظر من مردان سفیدپوست و چاق بدترین منصفه‌ها هستند.

ـ اشتباه نکن روآرک من عاشق سفیدپوستان مؤنث هستم. با چهارتاشون ازدواج کرده‌ام فقط دوست ندارم آن‌ها عضو هیأت منصفه باشند.

هری رکس در حالی که ساندویچ دیگری باز می‌کرد گفت:

ـ از شماره یک دوری کن او یکی از آن مالون‌های روستای لیک است. از آن سفیدپوستان آشغال.

ـ من باید از کل این لیست دوری کنم. نظر تو چیه روآرک؟

ـ شاید بدتر هم بشود.

ـ فقط کم مانده سی نفر اول با شنل سفید و کلاه نوک‌تیز و نقاب آن‌جا بنشینند.

ـ لطفاً خفه شو هری رکس.

الن گفت:

ـ من با لوسین موافقم. زن‌ها معمولاً بیش‌تر همدردی می‌کنند.

ـ جیک گفت:

ـ هری! کدام یک از این دخترها قبلاً موکل تو بودند و حاضرند با یک چشمک هر کاری برات بکنند.

الن پوزخندی زد و گفت:

ـ حتماً شماره ۲۹ است. پنج فوت قدش است و چهار صد پوند وزنش.
هری رکس دهانش را با یک ورق کاغذ پاک کرد و گفت:
ـ خیلی بامزه‌ای. شماره ۷۴. او خیلی عقبه فراموشش کن.

* * *

با صدای چکش نوز دادگاه ساعت دو شروع به کار کرد. ایالت می‌تواند لیست را بررسی کند. دادستان محلی از جای برخاست و به حضار و اعضای هیأت منصفه نگاه کرد. لبخند صمیمانه‌ای زد و خود را معرفی کرد. کمی از خود گفت. و به آن‌ها گفت که او وکیل همهٔ مردم است، وکیل ایالت می‌سی‌سی‌پی. او نه سال است که خدمتگزار آن‌ها می‌باشد و این موجب افتخار او است و همیشه از مردم بخش فورد سپاسگزار است. و آن‌ها همان اشخاصی هستند که او را انتخاب کرده‌اند تا برای آن‌ها کار کند و از این جهت سپاسگزار است.

بله او بیمناک و عصبی بود و از این حالت خجالت نمی‌کشید. او می‌ترسیده چون مردم مسئولیت سنگینی به گردن او نهاده بودند. مسئولیت فرستادن جانیان به زندان و حفاظت ازمردم. جیک این مزخرفات را چندین بار شنیده بود. باکلی وکیل خوب مردم که سعی در نجات جامعه داشت سخنران خوبی بود و در یک لحظه مانند پدربزرگ‌ها نوه‌های خود را مخاطب قرار می‌داد و نصیحت می‌کرد. لحظه‌ای دیگر او شروع به موعظه‌ای می‌کرد که موجب رشک‌وحسدهرواعظ سیاه‌پوستی بود. دگربارد درپی‌آن‌در جریان یک سخنرانی فصیح و رسا می‌توانست هیأت منصفه‌راقانع‌کندکه‌استحکام‌وبقای جامعه، بله، حتی آیندهٔ بشریت بستگی به یک رأی درست یا نادرست دارد. این بهترین شیوهٔ او در محاکمات بود و این مورد مهم‌ترین آن‌ها. او بدون نوشته صحبت می‌کرد و آن چنان رفتار می‌نمود که دادگاه شیفتهٔ او و مظلومیتش شود و چنین وانمود می‌کرد که در جستجوی حقیقت نه تنها دوست و همراه آنان است بلکه خود نیز از آن‌هاست، در یافتن حقیقت و مجازات این مرد به سبب عملکرد هولناکش. جیک پس از ده دقیقه از جا بلند شد و گفت:
ـ عالیجناب به عملکرد آقای باکلی اعتراض دارم این شیوهٔ انتخاب هیأت

منصفه نیست.

ـ اعتراض وارد است. آقای باکلی اگر سئوالی ندارید لطفاً بنشینید.

باکلی معذرت خواست. و در حالی که ناراحتی از چهره‌اش هویدا و خون به صورتش دویده بود. لیستی را برداشت که سئوال‌های بی‌شماری روی آن نوشته شده بود. و پرسید:

ـ آیا قبلاً عضو هیأت بوده‌اند یا خیر؟ دعاوی مدنی یا جنایی؟ تبرئه کرده‌اند یا محکوم کرده‌اند؟ چند وقت پیش؟ متهم سفیدپوست یا سیاه‌پوست بوده است؟ آیا کسی قربانی جنایت بوده است یا نه؟ و سئوال‌هایی از این قبیل، که هر بار و در پاسخ هر پرسش تعدادی دست بالا می‌رفت. جیک هری رکس و الن به سرعت یادداشت بر می‌داشتند. سئوال‌ها ادامه پیدا کرد. آیا از اعضای خانواده شما تا به حال کسی قربانی جنایت شده است؟ کی؟ کجا؟ آیا آن‌ها خود جنایتی مرتکب شده‌اند؟ آیا محاکمه شده‌اند؟ محکوم شده‌اند کجا و چرا؟ باکلی برای چند ساعت مداوم مانند یک جراح حرفه‌ای هیأت منصفه رامعاینه می‌کرد. او تمام سئوالاتی را که جیک یادداشت کرده بود پرسید. او دادگاه را در دست خود داشت و هر گاه کسی خسته می‌شد با مزاحی لبخند بر لب آن‌ها می‌آورد. نوز سرانجام او را ساعت پنج از ادامه کار باز داشت. قاضی دادگاه را تا ساعت نُه صبح فردا تعطیل اعلام کرد.

جیک چند دقیقه با موکلش صحبت کرد. کارل لی جلوی خانواده‌اش ایستاد و آن‌ها را در آغوش گرفت. اوزی او را از اتاق انتظار و از پله‌ها به میان معاون‌هایی برد که در انتظار بردن او به زندان بود.

❀❀❀

فصل ۳۴

روز دوم آفتاب به سرعت طلوع کرد. خورشید به شدت پیاده‌روهای مرکز کلانتون را گرم می‌کرد و یک مه نامرئی که از روی علف‌ها و چمن‌ها برمی‌خاست سر تا پای سربازان را پوشانده بود. گرمای افتاب سحرگاهی سربازان را کرخت کرده بود به گونه‌ای که با بی‌تفاوتی در کنار خیابان قدم می‌زدند. و در سایه درختان و یا سایه‌بان مغازه‌های کوچک پرسه می‌زدند. سربازان پس از صبحانه اونیفورم خود را آورده بودند و با زیرپیراهن‌های سبز کم‌رنگ عرق ریزان در سایه درختان پناه گرفته بودند.

وعاظ سیاه‌پوست و پیروانشان به سوی جایگاه خود رفتند و مستقر شدندآن‌هاصندلی‌های زیر درختان بلوط را اشغال کرده و آب‌سردکن‌های پر از آب یخ را روی میزها قرار دادند. پلاکاردهای سفیدو آبی رنگ کارلی لی را آزاد کنید. که به گل میخ‌های چوبی کوبیده شده بود مانند حصاری روی چمن‌ها قرار داده شده بودند. اگی پوسترهای جدیدی چاپ کرده بود که عکس سیاه و سفید لی در وسط قرار داشت و کناره‌های آنها را حاشیه‌هایی به رنگ قرمز، آبی و سفید پوشانده بود.

اعضای کلان نیز به قسمت خود رفتند. آنان پلاکاردهای خود را با زمینه سفید و حروف قرمز خون رنگ کارل لی را بکشید با خود حمل می‌کردند. دو گروه به یکدیگر پلاکارد نشان می‌دادند و فریاد می‌کشیدند.سربازان مسلح در سرتا سر کناره‌های خیابان در ردیفی به هم پیوسته ایستاده بودند. اکنون ساعت هشت صبح روز دوم بود. اوزی و سرهنگ به این طرف و آن طرف می‌رفتند و پشت بی‌سیم‌های خود فریاد می‌کشیدند.

* * *

قاضی ساعت نه صبح به حضار صبح بخیر گفت. باکلی به او گفت که سؤالی برای پرسیدن از هیأت ندارد. بریگنز از جای خود بلند شد. و از پشت نردهها به چهره و چشمان عصبی و نگران ۹۴ عضو هیأت منصفه نگاه کرد. جمعیت به این وکیل جوان و جسور که ادعا داشت حتی یک مورد از محاکمات جنایی را بازنده نشده است گوش میداد. چهرهاش آرام و صدای او بلند و گرم بود. واژههایی که به کار میبرد واژههای ادبی و در عین حال محاورهای بود. او مجدداً خود و موکل و خانوادهاش و در پایان دخترک کوچک را معرفی کرد و از دادستان برای بازپرسی جلسه دیروز تشکر کرد.

آقایان و خانمها آیا شما معتقد هستید دفاعیه جنون نباید تحت هیچ شرایطی استفاده شود؟ نخستین سئوال جیک چونان انفجار مهیب یک گلوله توپ بود.

آنها اندکی جا خوردند، جیک آنها را غافلگیر کرده بود در همان اول محاکمه صحبت از جنون را مطرح کرده بود. جنون، جنون زمزمه سالن را پوشانید و بدین ترتیب بذر اولیه کاشته شد.

ـ اگر ما ثابت کنیم کارل لی هیلی قانوناً هنگام تیراندازی به سوی پیت ویلارد و بیلی ری کاب دیوانه بوده است آیا کسی پیدا میشود که او را بیگناه نداند؟

دستی بلند نشد چند نفر میخواستند جواب بدهند ولی مطمئن نبودند. جیک میدید که بیشتر آنها گیج شده بودند. عالیجناب من عرض دیگری ندارم. باکلی گیج شده بود. قاضی هم سر درگم بود. قاضی با ناباوری پرسید:

ـ فقط همین آقای بریگنز؟

ـ بله عالیجناب، به نظر من هیأت منصفه اشکالی ندارد و برای من مطلوب است. این نوعی مخالفت با باکلی بود که سه ساعت آنان را سئوال جواب کرده بود. البته لیست به هیچ عنوان برای او پذیرفتنی نبود ولی تکرار سؤالات باکلی لزومی نداشت.

ـ بسیار خوب وکلا را در دفترم میبینم.

باکلی، ماسگروو، جیک، الن و آقای پیت به دنبال قاضی وارد دفترش شدند.

نوز شروع کرد.

ـ فکر می‌کنم شما می‌خواهید از تک تک اعضای هیأت منصفه درباره مجازات مرگ سئوال‌کنید؟

جیک و **باکلی** حرف او را تصدیق کردند.

ـ بسیار خوب آقای **پیت** عضو شماره یک یعنی خانم **مالون** را به این‌جا بیاورید.

چند لحظه بعد خانم **مالون** وحشت زده به آن‌جا آمد. **نوز** به او گفت:

ـ فقط یک دقیقه طول می‌کشد خانم **مالون**. آیا شما احساس خاصی نسبت به مجازات مرگ دارید؟

ـ نه قربان.

ـ شما می‌دانید اگر انتخاب شوید و اگر آقای **هیلی** محکوم بشوند باید رأی به حکم مرگ او بدهید؟

ـ بله قربان.

ـ اگر ایالت ثابت کند قتل عمدی بوده و اگر شما معتقد باشید آقای **هیلی** دیوانه نبوده است می‌توانید مجازات مرگ تعیین کنید؟

ـ البته. باید از این کارها ممانعت کرد من کاملاً موافق هستم.

جیک و **باکلی** دائماً مؤدبانه به عضو شماره **یک** لبخند می‌زدند. **نوز** از او تشکر کرد و گفت که می‌تواند به دادگاه باز گردد. شماره دو **مارسیا دیکنز**. که زن سفیدپوست و میان سالی بود وارد شد او نیز از مجازات مرگ طرفداری می‌کرد. **جیک** و **باکلی** به او لبخند زدند. **نوز** از او تشکر کرد و **عضو** شماره سه را طلب کرد اعضای شماره سه و **چهار** نیز آماده صدور فرمان مرگ بودند. شماره پنج یعنی سلاح مخفی **جیک** آقای **آلت** به دفتر آمد. او نیز نسبت به صدور فرمان مرگ احساسی قوی داشت، با آن کاملاً مخالف بود و از زندگی در جامعه‌ای که فرمان مرگ انسان‌ها را صادر می‌کرد شرمسار بود.

ـ آیا می‌توانید تحت شرایط خاصی رأی به صدور فرمان مرگ بدهید.

ـ نه خیر به هیچ وجه.

باکلی گفت:

ـ ایالت با حضور ایشان مخالف است.

ـ موافقم آقای آلت شما می‌توانید در صورت تمایل دادگاه را ترک کنید.

آلت که مبهوت شده بود به دوستش جیک نگاه می‌کرد و دلیل را پرسید:

ـ نوز لیوانش را برداشت و در حالی که باز هم قیافه معلم‌ها را به خود می‌گرفت توضیح داد که طبق قانون می‌توانند اعضایی را که مجازات مرگ را در نظر نمی‌گیرند مرخص کنند. با پایین رفتن آلت از جمع هیأت منصفه کنجکاوی حضار برانگیخته شد. شماره شش به دفتر رفت او چند لحظه بعد برگشت و سر جایش نشست. او در مورد مجازات مرگ دروغ گفت او بعداً با اعضای سیاه‌پوست هیأت در وقت تنفس ملاقات کرد و به آن‌ها گفت که چه‌گونه به سؤالات جواب بدهند. تا اواسط بعدازظهر کار به طول انجامید. یازده نفر از اعضا مرخص شده بودند. در کتابخانه طبقه سوم جیک و تیمش سرگرم مطالعه یادداشت‌ها بودند وقت تصمیم‌گیری بود. او اسامی را با قلم آبی و قرمز و سیاه علامت‌گذاری می‌کرد، تاکنون دو روز تمام آن‌ها در دادگاه زیر نظر داشت و کاملاً آنان را می‌شناخت الن در جستجوی زنان بود و هری‌رکس به دنبال مردان می‌گشت. نوز گفت:

ـ همان طور که می‌دانید این یک قتل عمد است پس هر یک از شما می‌توانید دوازده نفر را انتخاب کنید. آقای باکلی لطفاً شروع کنید و با شماره آن‌ها را معرفی کنید.

بله عالیجناب شماره‌های یک، دو، سه و چهار انتخاب اول و شماره‌های شش، هفت، هشت و نه انتخاب دوم و شماره‌های یازده، دوازده، سیزده و چهارده انتخاب سوم ایالت می‌باشد.

جیک و الن یادداشت بر می‌داشتند. باکلی اسم دوازده زن سفیدپوست را داده بود دو سیاه‌پوست و یک مرد سفیدپوست پذیرفته نشدند. جیک اعلام کرد با شماره‌های یک، دو، سه، مخالفت و چهار و شش هفت موافقت و هشت و نه و یازده و دوازده مخالفت و سیزده موافقت و پانزده مخالفت می‌شود. هشت نفر. قاضی گفت که هر دوی شما شماره‌های چهار شش هفت و سیزده را پذیرفته‌اید هشت نفر دیگر را معرفی کنید.

ـ ایالت با شماره ۱۶ و ۱۷ و ۱۸ و ۱۹ و ۲۰ موافق است با شماره ۲۱ مخالف شماره ۲۲ موافق شماره ۲۳ مخالف ۲۴ موافق ۲۵ و ۲۶ مخالف، ۲۷ موافق و با

۲۸ موافق می‌باشد. **باکلی** مجدداً با سیاه‌پوستان و مردان مخالفت کرده بود. **جیک** چند دقیقه وقت برای مشورت خواست. قاضی پنج دقیقه به او وقت داد. **جیک** و کارمندش به اتاق بغلی رفتند. **هری‌رکس** منتظر آن‌ها بود.

ـ این‌جا را نگاه کن به شماره ۲۹ رسیدیم. چهار نفر دیگه می‌خواهیم. **باکلی** همه سیاه‌پوست‌ها و مردها را رد کرده است دو نفر بعدی زن سفیدپوست، ۳۱ **سیسکو** است و ۳۲ اکر می‌باشد. الن گفت:

ـ پس چهار نفر از شش تای بعدی سیاه‌پوست هستند. بله ولی **باکلی** تا آن‌جا پیش نمی‌رود. می‌دانم که چشمت دنبال اکر است درباره **سیسکو** چه نظری داری؟

ـ نمی‌دانم. **لوسین** میگه می‌شود خریدش.

ـ عالیه. می‌خریمش.

ـ از کجا معلوم **باکلی** تا به حال نخریده باشدش.

ـ کاریت نباشد من ترتیبش را می‌دهم.

آن‌ها به دفتر برگشتند. **جیک** گفت:

ـ شماره ۲۲ مخالف شماره ۲۸ مخالف **باکلی** ۲۹ و ۳۰ را قبول کرد. **جیک** ۲۹ و ۳۰ را نپذیرفت **باکلی** ۳۱ و ۳۲ را قبول کرد. دوازده نفر کامل شد دو نفر علی البدل باید انتخاب شوند **باکلی** با شماره ۳۳ مخالفت کرد و شماره‌های ۳۴ و ۳۵ را پذیرفت **جیک** هم آن‌ها را پذیرفت. آقای پیت دادگاه را آرام کرد. عالیجناب نام دوازده نفر را خواند ده زن و دو مرد، همگی سفیدپوست. سیاه‌پوستان دادگاه زیرلب حرف می‌زدند و با ناباوری همدیگر را نگاه می‌کردند. کارل لی به **جیک** گفت:

ـ تو این هیأت را انتخاب کردی؟!

ـ بعداً توضیح می‌دهم.

نوز شروع کرد:

ـ آقایان و خانم‌ها، شما انتخاب شدید تا به عنوان اعضای هیأت منصفه تصمیم‌گیری کنید، شما قسم خوردید طبق قانون در تمامی موارد تصمیم‌گیری کنید. حال طبق قانون شما تا پایان محاکمه در یک مُتل خواهید بود و اجازه بازگشت به خانه نخواهید داشت. چند لحظه بعد، پس از دادگاه

می‌توانید با منزل تماس بگیرید و لوازم خود را بخواهید، شما هر شب در مُتلی در محلی خارج از **کلانتون** به سر خواهید بُرد.

دوازده نفر که چندین روز نمی‌توانستند به خانه بروند گیج شده بودند، آن‌ها به فکر کار و خانواده و بچه‌هایشان بودند. چرا از میان آن همه باید آن‌ها انتخاب می‌شدند؟!

دادگاه تعطیل شد.

قاضی دادگاه را ترک کرد و محوطه شروع به خلوت شدن نمود. **جین** اولین نفر هیأت را تا دفترش همراهی کرد تا از آن جا به منزلش تلفن بزند، برای درخواست لباس و وسایل دیگر. او از **جین** پرسید ما را به کجا می‌برند؟

ـ **جین** جواب داد که این مطلب محرمانه است.

او در تلفن تکرار کرد که محل رفتن محرمانه است.

ساعت هفت خانواده‌های آن‌ها با چمدان و جعبه‌های لوازم آمدند. آن‌ها را با یک اتوبوس به همراه دو ماشین گشت و یک جیپ ارتشی با سه سرباز مسلح به خارج از شهر فرستادند.

***

استامپ‌سیسون شنبه‌شب در بیمارستان **ممفیس** از دنیا رفت. مرگ او آمار کشته شدگان مرتبط با موضوع **هیلی** را به چهار نفر رساند. **کاب** و **ویلارد**، **باد تویتی** و حالا هم **سیسون**. به سرعت خبر مرگ او به کابین جنگلی رسید. اعضای کلان قسم یاد کردند انتقام بگیرند. محاکمه تا آن زمان خیلی آرام بود. حال وقت هیجان **فرا** رسیده بود.

* * *

جیک سرگرم تمرین و خواندن خطابه اولیه‌اش برای صدمین بار بود. **الن** با دقت گوش می‌داد. حرف او را قطع می‌کرد و نظرش را می‌گفت. **جیک** به راحتی صحبت می‌کرد. مشروب اثر خود را کرده و نطق او باز شده بود. پس از اتمام کار روی **بالکن** نشستند و به شمع‌هایی که آرام پیرامون میدان حرکت می‌کردند نگاه می‌کردند. **الن** با مشروب و یخ بازگشت. آن‌ها را روی

میز گذاشت و پشت رئیسش ایستاد. دست‌هایش را روی شانه‌های او گذاشت و پشت گردن و شانه‌هایش را مالش داد.

ـ الن ساعت ده و نیم است و من خوابم می‌آید. امشب کجا می‌خوابی؟

ـ فکر می‌کنی بهتره بری تو آپارتمان خودت.

ـ نمی‌توانم رانندگی کنم.

ـ نس بیت می‌بردت.

ـ می‌توانم بپرسم تو کجا می‌خواهی بخوابی؟

ـ در خانه‌ای که من و همسرم در خیابان آرام داریم.

دختر از ماساژ دادن دست برداشت و روی نرده‌ها خم شد. و نس بیت را صدا زد.

ـ نس بیت، بیدار شو باید برویم به آکسفورد.

فصل ۳۵

کارلا ماجرا را در صفحه دوم روزنامه پیدا کرد و **هیأت منصفه تمام سفیدپوست برای آقای هیلی** عنوان مطلب بود. **جیک** از سه شنبه شب با او تماس نگرفته بود. نزدیک‌ترین همسایه به خانه ساحلی آن‌ها ۲۰۰ یارد آن طرف‌تر بود. زمین حائل آن دو خانه از آن پدرش بود که قصد فروش آن را داشت. او خانه را ده سال پیش از فروش شرکتش در **ناکزویل** خریده بود. **کارلا** تنها فرزند او بود و **حنا** طبعاً تنها نود خانواده محسوب می‌شد.

کارلا پس از خواندن مقاله به سوی پنجره رفت برای تماشای ساحل و اقیانوس‌اوگرمای‌رختخواب‌را تا بالا آمدن آفتاب دوست می‌داشت ولی زندگی باجیکاو را عادت داده‌بود ساعت پنج‌وسی‌دقیقه‌بیدار شود. **جیک** به او می‌گفت هدفش ترک کردن خانه در تاریکی و بازگشت به آن در تاریکی است. معمولاً همین اتفاق هم می‌افتاد. **جیک** از زیادکار کردن احساس غرور می‌کرد. او انسان متفاوتی بود ولی **کارلا** او را دوست داشت.

* * *

بخش میلبورن در چهل و هشت مایلی شمال شرقی کلانتون در جوار رودخانه **تیپا** قرار داشت. سه هزار نفر جمعیت و دو متل داشت. مسافرخانهٔ **تمپل** تخلیه شده بود. در انتهای یکی از اشکوب‌های ساختمان هشت اتاق توسط سربازان ایالتی محافظت می‌شد. دو زن به خوبی با هم دو به دو هم اتاق بودند. **کری‌آکر** و **کلاید سیسکو** هم یکی از این زوج‌ها بودند. اعضای علی البدل یعنی بِن لستِر و **فرانسی پیتز** هر یک اتاق جداگانه‌ای گرفتند. آن‌ها حق دیدن تلویزیون و خواندن روزنامه نداشتند. شام را سه‌شنبه شب به اتاق‌ها

داده بودند و صبحانه چهارشنبه درست رأس ساعت هفت و نیم از راه رسید. نیم ساعت بعد همگی سوار شدند و به سوی کلانتون حرکت کردند.

آن‌ها در اتوبوس در مورد خانواده و مسائل کاری صحبت می‌کردند. طبق دستور قاضی نمی‌بایست در مورد محاکمه با هم بحث می‌کردند. آنان می‌خواستند در مورد مسائل مختلف مثل تجاوز، متجاوزین، کارل لی، جیک، باکلی، قاضی نوز و کلان صحبت کنند. همه چیزهایی در مورد صلیب سوزان می‌دانستند اما مجاز به صحبت نبودند. با این حال همه آن‌ها مایل بودند درباره این مسائل صحبت کنند. در اتاق‌های متل خیلی در این مورد بحث کرده بودند ولی در اتوبوس از اظهار نظر خبری نبود. اتوبوس پنج دقیقه به نُه به دادگاه رسید آنان از پنجره‌ها نگاه می‌کردند تا ببینند چند نفر از سیاه پوست‌ها و چه تعداد از افراد کلان آن‌جا هستند که توسط سربازان گارد ملی از یکدیگر جدا شده‌اند. ماشین به سوی پشت دادگاه و جایی که معاون‌ها آماده اسکورت اعضای منصفه بودند رفت و آن‌جا ایستاد. آن‌ها به طبقه بالا و اتاق خود رفتند و قهوه و شیرینی خوردند. منشی دادگاه آن‌ها را به جای خود در دادگاه راهنمایی کرد و از همگی خواهش کرد به پا خیزند.

نوز مردم را به جای خود نشاند و پشت میز نشست.

ـ صبح بخیر خانم‌ها و آقایان: امیدوارم حال همگی خوب باشد.

هیأت منصفه همگی با سر حرف قاضی را تصدیق کردند.

ـ من قرار است هر روز این سؤال را از شما بپرسم. آیا کسی با شما صحبت کرد، به نحوی شما را تحت تأثیر خود قرار داد؟

همگی با سر جواب منفی دادند.

ـ آیا بین خود بحث کردید؟

باز همگی جواب منفی دادند البته به دروغ.

ـ انتظار دارم چنانچه کسی با شما تماس برقرار کرد یا شما را متأثر ساخت مرا در جریان قرار دهید. حال دادگاه را شروع می‌کنیم. از وکلا خواهش می‌کنم خطابهٔ افتتاحیه خود را ایراد نمایند. البته سخنان آنان به عنوان مدرک محسوب نخواهد شد. آقای باکلی شما مایل هستید شروع کنید؟

ـ بله، عالیجناب.

باکلی تریبون کوچک چوبی را برداشت و آن را مقابل هیأت منصفه قرار داد و نفس عمیقی کشید و یادداشت‌هایش را ورق زد. او از جلب توجه همگان لذت می‌برد. او با تشکر از حضور هیأت منصفه‌سخنانش را شروع کرد و گفت مفتخر است که در این امر خطیر برای آن‌ها کار می‌کند و در خدمت ایالت است او به وظیفه مهم محوله به خود اشاره کرد. او به خوبی و با استفاده از عبارات و جملات فصیح سخنرانی می‌کرد. جیک می‌خواست چیزی بگوید ولی می‌دانست قاضی میل ندارد در وسط خطابه مانعی ایجادشود به‌جز درموارد استثنایی. باکلی در متقاعد کردن هیأت منصفه استاد بود. او می‌گفت به کمک اعضای هیأت باید در جستجوی حقیقت و عدالت باشند. باید از رافوس باکلی حمایت کنند و از او تبعیت کنند تا به حقیقت دست یابند. او نیز خود پدر بود و تجاوز به دختری چون تونیا هیلی را هولناک می‌دانست. او بسیار نگران خانواده کارل‌لی بود. جیک لبخندی زد. گویا باکلی تصمیم گرفته بود موضوع تجاوز را از هیأت مخفی نکند و آن را مطرح کند. حرکت خوبی بود زیرا همه ۱۲ نفر و بقیه دنیا جزئیات را بعداً از زبان جیک می‌شنیدند. باکلی توضیح می‌داد طبیعی است والدین به فکر انتقام‌جویی باشند ولی تفاوتی اساسی بین انتقام‌جویی و انتقام گرفتن وجود داشت. او کم‌کم گرم می‌شد و به این طرف و آن طرف قدم می‌زد. او بیست دقیقه در مورد سیستم قضایی می‌سی‌سی‌پی صحبت کرد و به تعداد متجاوزان که خود او به زندان پارچمن فرستاده بود اشاره کرد. اگر افرادی مانند کارل‌لی قانون را به دست می‌گرفتند و عدالت را به دست خود اجرا می‌کردند جامعه بی‌قانون، بدون پلیس، زندان، دادگاه و محاکمه باقی می‌ماند و هر کس کار خود را می‌کرد. حال کارل‌لی هیلی مقابل آن‌ها نشسته بود و درخواست محاکمه‌ای عادلانه می‌کرد. از مادران بیلی ری‌کاب و پیت ویلارد بپرسید آن‌ها چه طور عادلانه محاکمه شدند. او لحظه‌ای مکث کرد تا هیأت منصفه حرف‌های او را هضم کند. تمام اعضای منصفه به کارل‌لی هیلی نگاه می‌کردند. باکلی دوباره با صدایی رساتر و با نفوذتر شروع کرد. ایالت ثابت خواهد کرد که کارل‌لی هیلی از قبل نقشه تیراندازی را طراحی کرده است او یک ساعت در اتاق کوچک کنار پلکان منتظر بوده است. با تفنگ اِم ۱۶ به شکلی مخفیانه وارد دادگاه می‌شود. باکلی به سوی مخبر دادگاه رفت

و تفنگ را نشان داد. او آموزش کار با این اسلحه را دیده بود. خرید این تفنگ غیرقانونی است. پس ایشان نقشه از پیش طرح شده داشته‌اند. معاون لونی نیز که یکی از بهترین معاونین این بخش است مورد حمله ایشان قرار گرفتند و پایشان را از دست دادند. هیچ بهانه‌ای برای اعمال خشونت وجود ندارد. باید او را گناهکار اعلام کنید. صحبت‌های باکلی تکرار می‌شد و هیأت منصفه‌از او خسته می‌شدند.

خبرنگارها و فیلمبردارها دست از فعالیت برداشته بودند و باکلی تا آن زمان هشت بار عینکش را تمیز کرده بود تا به مبارزه ادامه دهد. سرانجام پس از یک ساعت و نیم باکلی خفه شد و دادگاه نفس راحت کشید.

ـ ده دقیقه تنفس.

جیک نطق کوتاهی تهیه کرده بود و با زیاده‌روی و پرچانگی باکلی برآن شد آن را کوتاه‌تر کند. حضار و اعضای هیأت منصفه از به کار بردن واژه‌های پیچیده و مشکل توسط وکلا راضی نبودند. آن‌ها نمی‌توانستند از وکلا خواهش کنند صحبت نکنند. آن‌ها اسیر بودند و باید حرفی نمی‌زدند و فقط گوش می‌دادند. هیأت منصفه‌از محاکمات طولانی نیز خوششان نمی‌آمد. می‌خواستند حقایق را بشنوند و سریع‌تر حکم صادر کنند. جیک این چیزها را به موکل خود توضیح داد. او نیز موافق بود. او همین طور عمل کرد. چهارده دقیقه نطق افتتاحیه که هیأت منصفه‌هر لغت آن را پسندید. او با صحبت کردن در مورد دختران و ویژگی‌های آنان شروع کرد و تفاوت آن‌ها با پسر بچه‌ها را متذکر شد و به آن‌ها گفت رابطه فوق العاده‌ای بین خود او و دخترش مانند همه پدران و دختران وجود دارد. او از آقای باکلی به خاطر مهارت در بخشیدن اراذل دائم‌الخمر تشکر کرد و ایشان را مرد بزرگی خطاب کرد. ولی آیا می‌شد انسان‌ها نسبت به تجاوز به دخترشان توسط دو مست دیوانه وحشی ساکت بمانند و کاری نکنند؟

ـ اعتراض دارم.

ـ وارد است.

جیک اعتنایی نکرد و ادامه داد. او از آن‌ها خواست خود را جای پدر دخترک بگذارند. او از آن‌ها خواست کارلی هیلی را محکوم نکنند و او را به آغوش

خانوادداش باز گردانند. جیک از جنون چیزی نگفت. نوز با ناباوری پرسید؟

ـ تمام شد؟

جیک با سر جواب مثبت داد و کنار موکلش نشست.

ـ آقای باکلی شما می‌توانید اولین شاهد خود را احضار کنید.

ـ ایالت کورا کاب را احضار می‌کند.

منشی دادگاه به اتاق شاهدان رفت و خانم کاب را آورد. خانم کاب توسط جین گیلسپی قسم یاد کرد و در جایگاه مخصوص شاهدان قرار گرفت.

ـ شما خانم کوراکاب هستید؟

ـ بله، آقا.

ـ کجا زندگی می‌کنید؟

ـ جاده سوم، روستای لیک بخش فورد.

ـ شما مادر بیلی ری‌کاب متوفی هستید؟

بله، آقا.

او زنی بود که شوهرش او و فرزندانش را رها کرده بود و او خود با دو شیفت کار کردن بچه‌ها را بزرگ کرده بود. او در سن نوجوانی کنترل روی بچه‌ها را از دست داده بود.

ـ پسر شما هنگام مرگ چند سال داشت؟

ـ بیست و سه سال.

ـ بار آخر او را کجا دیدید؟

ـ درست چند لحظه پیش از قتل.

ـ کجا؟

ـ در دادگاه.

ـ او کجا به قتل رسید؟

ـ در پلکان.

ـ شما صدای شلیک را شنیدید؟

ـ بله. زن شروع کرد به گریستن.

ـ او در چه شرایطی به سر می‌برد؟

ـ او مرده بود.

ـ مطلب دیگری ندارم.

ـ آقای **بریگنز** سئوالی ندارید؟

او شاهد بی‌خطری بود که تنها احضار شده بود خبر مرگ پسرش را بدهد و کمی جو را متأثر کند. سؤال کردن از او فایده‌ای نداشت. او چندان هم دادگاه را تحت تأثیر رفتار غیرطبیعی خود قرار نداد.

ـ فقط چند سؤال.

ـ آیا صحیح است که فرزند شما محکوم به فروش **ماری جوانا** شده بود؟

ـ اعتراض! سوءسابقه قربانی در دادگاه نباید مطرح شود.

وارد است.

ـ متشکرم عالیجناب.

ـ پسر شما ۲۳ ساله بود که مرد.

ـ بله.

ـ او در ۲۳ سالگی به چند کودک دیگر تجاوز کرده بود؟

ـ اعتراض دارم.

ـ وارد است ـ آقای **بریگنز** چه کار می‌کنید؟

خانم **کاب** به شدت می‌گریست. او سعی می‌کرد نزدیک میکروفون بایستد و تمام دادگاه را با صدا گریه بلند بلرزاند.

ـ من سؤالم را پس می‌گیرم.

جیک به جای خود بازگشت.

زن در حالی که از در پشتی دادگاه خارج می‌شد صدای شیونش بلند و بلندتر می‌شد. **نوز** تا وقتی که زن از دادگاه رفت به **جیک** چپ چپ نگاه کرد. **کارل‌لی** پرسید:

ـ چرا این کار را کردی؟

بعداً توضیح می‌دهم.

ـ ایالت **ارنستین ویلارد** را احضار می‌کند.

خانم **ویلارد** قسم خورد و سرجایش نشست.

او زندگی سختی را پشت سر گذاشته بود ولی متانت خاصی داشت که رفتار او را تأسف انگیزتر و ناراحت کننده‌تر از خانم **کاب** جلوه می‌داد.

لباس‌های ارزان قیمت ولی مرتبی پوشیده بود. روی صورتش آثاری از آرایش نبود. او وقتی گریه را شروع کرد واقعاً گریه می‌کرد.

ـ کجا زندگی می‌کنید؟

ـ خارج از دهکدهٔ لیک.

ـ پیت ویلارد پسر شما بود؟

ـ بله.

ـ بار آخر او را کجا دیدید؟

ـ در همین دادگاه.

ـ صدای شلیک را شنیدید؟

ـ بله.

ـ بعد او را کجا دیدید.

ـ در تشیع جنازه که مرده بود.

زن با دستمال کاغذی صورتش را پاک می‌کرد.

ـ آقای بریگنز سؤالی ندارید؟

ـ فقط چند تا. خانم ویلارد من جیک بریگنز هستم. پسر شما چند ساله بود که مرد؟

ـ بیست و هفت ساله.

باکلی صندلی‌اش را از میز دور کرد و لبه آن نشست و آماده پرش بود. نوز عینکش را برداشت و به جلو خم شد. کارلی سرش را پایین برد.

ـ او در این ۲۷ سال به چند بچه دیگر تجاوز کرده بود؟

ـ اعتراض ـ اعتراض ـ اعتراض

ـ وارد است ـ وارد است. وارد است.

ـ سؤال را پس می‌گیرم.

ـ ولی قاضی باید به ایشان تذکر داد. این کافی نیست.

ـ به دفتر من می‌رویم.

قاضی تا ساعت یک استراحت داد.

***

هَری رِکس روی بالکن دفتر جیک با ساندویچ و مارگاریتا منتظر بود. جیک گریپ فورت خورد. برای سومین روز ناهار توسط دِل تهیه و توسط شخص او به آن‌جا برده شده بود، این به عنوان تشکر و قدردانی کافی شاپ بود.

ـ خب چه خبر بود؟

ـ اول باید بروم دستشویی، بعد بهت میگم.

ـ روآرک در دفتر قاضی چه خبر بود؟

ـ خبری نبود. نوز کمی جیک را گوشمالی داد. باکلی صورتش قرمزتر شده بود. هر بار جیک او را فرماندار خطاب می‌کرد باکلی از کوره در می‌رفت و سر جیک فریاد می‌کشید. قاضی از آن‌ها می‌خواست مانند وکلای حرفه‌ای عمل کنند. جیک چند دقیقه بعد دوباره او را فرماندار صدا می‌زد.

ـ چرا اون دو خانم را به گریه انداخت؟

ـ کار خوبی کرد. او به منصفه، باکلی و همه نشان داد که دادگاه اوست و او از کسی نمی‌ترسد. او آن قدر باکلی را عصبی کرد که حالا حالاها آروم نمیشه. نوز از او راضی است چون از او نمی‌ترسه. هیأت منصفه‌شوکه شده بود. حرکت ماهرانه‌ای بود.

ـ بله همین طور فکر می‌کردم.

ـ اونها می‌خواستند احساسات مردم را برانگیخته کنند و جیک به همه نشان داد نباید برای فرزندان عزیز آن‌ها دل سوزاند.

ـ کار جیک خیلی خوبه.

ـ آره تو این سن وکیل خیلی خوبیه.

جیک برگشت و مارگاریتای کوچکی برای خود ریخت تا اعصابش آرام شود. هری رکس حسابی مشروب می‌خورد.

* * *

اوزی اولین شاهد ایالت پس از ناهار بود. باکلی تمام جزئیات را از پله‌های دادگاه تا آخر را با او چک کرد. بعد عکسی از کاب و ویلارد که خونین و مالین روی پله‌ها افتاده بودند ارائه کرد. عکس هولناک بود. جیک این عکس‌ها را زیاد دیده بود. باکلی چندان از اندازه کوچک عکس‌ها راضی نبود. اکثر این قبیل

عکس‌ها حال به هم زن بودند. معمولاً خون روی دیوار و سقف پاشیده می‌شد. سرانجام هیأت منصفه‌از کنجکاوی داشت منفجر می‌شد که **باکلی** با اجازه قاضی عکس را به آن‌ها نشان داد. **باکلی** عکس را روی صفحه‌ای چسبانده بود. اولین عکس را به **رِبابتس** داد که سر و مغز **ویلارد** را از نزدیک نشان می‌داد. زن فریادی کشید و آن را به اعضای دیگر داد. **باکلی** عکس را گرفت و عکس دیگری به **رِبا** داد. پس از ۳۰ دقیقه همه عکس‌ها به دادستان عودت داده شد. **باکلی** اِم ۱۶ را برداشت و از **اوزی** پرسید:

ـ آیا همان سلاح است یا نه. **اوزی** آن را تأیید کرد.

ـ چه کسی این سلاح را از صحنه خارج کرد؟

ـ من کردم.

ـ بعد با آن چه کردید؟

ـ اون رو در کیسه پلاستیکی گذاشته و در زندان نگه داشتم. بعد آن را همان طور به آزمایشگاه جنایی در **جکسون** تحویل دادم.

ـ عالیجناب، ایالت این اسلحه را به عنوان مدرک ارائه می‌کند.

ـ اعتراضی نیست.

ـ از این مدرک بهتر دیگر نداریم.

ـ آقای **بریگنز** سؤالی ندارید؟

ـ چرا دارم. **کلانتر**، آیا شما **بیلی ری‌کاب** و **پیت ویلارد** را دستگیر کردید؟

باکلی صندلی‌اش را عقب کشید و آماده پریدن شد.

ـ بله همین طوره.

ـ به چه علت؟

ـ به علت تجاوز به **تونیا هیلی**.

ـ او در چه سنی مورد تجاوز قرار گرفت؟

ـ در ده سالگی.

ـ آیا واقعیت دارد که **پیت ویلارد** یک اقرار نامه کتبی نوشته و...

ـ اعتراض ـ اعتراض، عالیجناب. طرح این مطالب مجاز نیست.

ـ اعتراض وارد است.

باکلی به خود می‌لرزید.

ـ من درخواست می‌کنم سؤال ثبت نشود و هیأت منصفه‌آن را نشنیده بگیرد.

ـ سؤالم را پس می‌گیرم.

قاضی **نوز** به هیأت منصفه گفت که سؤال آخر آقای **بریگنز** را در نظر نگیرند.

جیک گفت:

ـ دیگر سؤالی ندارم.

ـ آقای **باکلی** کاری ندارید؟

ـ خیر قربان.

ـ خُب کلانتر مرخص هستید.

شاهد بعدی **باکلی** یک متخصص تشخیص اثر انگشت از **واسینگتن** بود که یک ساعت مشغول گفتن مطالبی بود که همه اعضای منصفه از آن باخبر بودند. نتیجه‌گیری نهایی او آثار انگشت به جای ماند، روی اِم ۱۶ را به **کارلی هیلی** نسبت می‌داد. بعد نوبت آزمایشگاه جنایی شد. شهادت او هم به همان اندازه خسته کننده و کسالت‌آور بود. بله، بدون شک گلوله‌هایی که شلیک شده بود از همان اِم ۱۶ خارج شده بود. متخصص آزمایشگاه با نشان دادن چارت‌ها و نمودارها یک ساعت از وقت دادگاه را گرفت. تا مطالبی را که برای همه هویدا بود برای آن‌ها بازگویی کند.

جیک سئوالی برای پرسیدن از آن دو متخصص نداشت. **نوز** با توصیهٔ مؤکد به هیأت منصفه‌مبنی بر عدم بحث در مورد محاکمه با آن‌ها خداحافظی کرد. اعضای منصفه مؤدبانه سر تکان دادند و از دادگاه خارج شدند. قاضی چکشش را به صدا درآورد و دادگاه را تا ساعت نه صبح روز بعد تعطیل اعلام کرد.

***

فصل ۳۶

انجام وظیفه برای هیأت منصفه هر لحظه خسته کننده‌تر می‌شد. دومین شب اقامت آن‌ها در مسافرخانه تمپل، به دستور قاضی، تلفن‌ها را قطع کردند. بعضی مجلات را از کتابخانهٔ کلانتون برایشان می‌فرستادند اما همان‌ها را هم خیلی زود جمع می‌کردند و بر می‌گرداندند. کلاید سیسکو کنار گوش پلیس قضایی پچ پچی کرد و سراغ مجله‌ای را گرفت پلیس گفت که مجله در دسترس نیست. اما سعی خودش را می‌کند تا یک نسخه برای او تهیه کند و بیاورد. هیأت منصفه که ناچار بودند در اتاق‌هایشان بمانند، بدون تلویزیون، روزنامه و تلفن، جز ورق بازی سرگرمی دیگری نداشتند. گشت و گذار به انتهای راهرو برای آوردن یخ و نوشابه‌های غیرالکی برای آن‌ها به مسئله‌ای خاص و جالب تبدیل شده بود و در این شرایط بی‌حوصلگی آنان هر لحظه شدت می‌یافت. در انتهای هر راهرو دو سرباز از انزوای آنان حراست می‌کردند. فقط بردن و آوردن ماشین‌های فروش نوشابه سکوت را می‌شکست. آن‌ها زود می‌خوابیدند و وقتی ساعت شش صبح نگهبان به در اتاق‌ها می‌کوبید همه بیدار بودند و بعضی‌ها حتی لباس‌هایشان را هم به تن داشتند. آن‌ها سوسیس و کیک صبحانه‌اشان را می‌خوردند و بی‌صبرانه به اطراف نگاه می‌کردند. و دنبال راهی برای برگشتن به خانه بودند.

چهارمین روزی بود که اطراف دادگاه از جمعیت انباشته می‌شد. حدود ساعت هشت و نیم همهٔ صندلی‌های دادگاه اشغال شده بود. پراتر در را باز کرد و مردم به آرامی از میان درهای آهنی گذشتند، از مقابل چشمان دقیق مأمورین عبور کردند و به سالن دادگاه رسیدند. در حالی که سیاه‌ها سمت چپ و سفیدها سمت راست قسمت تماشاچی‌ها را اشغال کرده بودند. ردیف

جلو را طبق معمول هستینگز برای گوئین، لستر، بچه‌ها و بقیهٔ فامیل رزرو کرده بود. اگی و بقیهٔ اعضاء شورای کلیسا ردیف دوم را اشغال کرده بودند. اگی به طور همزمان برای دادگاه و برای هیأت منصفه کار می‌کرد. از نظر علایق شخصی، او کار برای دادگاه را ترجیح می‌داد، چرا که امن‌تر بود. اما در صورت محدود کردن کارش به انجام وظیفه برای دادگاه توجه خبرنگاران و دوربین‌ها را از دست می‌داد سمت راست او، آن سوی راهرو، دوستان و خویشاوندان متهم نشسته بودند.

چند دقیقه قبل از ساعت نه، کارلی را از اطاقک کوچکی به دادگاه هدایت کردند. یکی از چندین افسری که دور و بر او را گرفته بودند دستبند را از دستان لی باز کرد. لی لبخندی به خانواده‌اش زد و روی صندلی نشست. وکلا سر جاهایشان نشستند و دادگاه را سکوت فرا گرفت. نگهبان از کنار جایگاه هیأت منصفه سرک کشید از آنچه که می‌دید خرسند شد و در را برای ورود هیأت منصفه گشود. آقای پیت از دری که به راهرو باز می‌شد همهٔ این وقایع را زیر نظر داشت. و وقتی همه چیز مرتب شد. به درون آمد و گفت:

ـ به احترام دادگاه بایستید.

قاضی سرجای خودش قرارگرفت. به هیأت منصفه سلام‌کرد و پرسید که تعطیلی روز گذشته را چه طور گذرانده‌اند. سپس نگاهی به ردیف وکلا انداخت و پرسید:

ـ آقای ماسگروو کجاست؟

باکلی جواب داد:

ـ کمی دیرتر می‌آید عالیجناب. ما برای شروع حاضریم.

نوز به باکلی دستور داد:

ـ شاهد بعدی را احضار کنید.

متخصص آسیب‌شناسی آزمایشگاه جنایی استان که در تالار بود وارد سالن دادگاه شد. به طور معمول او گرفتارتر از آن بود که در چنین دادگاه پیش پا افتاده‌ای شرکت کند و فقط احتمال داشت دستیاری را به دادگاه بفرستد تا علت مرگ کاب و ویلارد را شرح دهد. اما این مسئله به هیلی مربوط می‌شد و به همین دلیل این متخصص ترجیح داده بود که خودش در دادگاه

حاضر شود. این ساده‌ترین موردی بود که تا به حال با آن رو به رو شده بود. اجساد را هنگام مرگ پیدا کرده بودند و اسلحه کنار اجساد بود و در بدن آن دو پسر آن قدر گلوله بود که برای بارها مردنشان کفایت می‌کرد هر کسی به راحتی می‌فهمید که پسرها چه طور کشته شده‌اند. اما مقامات دادگاه اصرار کرده بودند که حضور متخصص به همراه چارت‌ها و نمودارها و عکس‌های مخصوص برای توضیح قضیه لازم است. کمی قبل، در راهرو جیک پیشنهاد کرده بود که جزئیات مربوط به نحوهٔ قتل را حذف کنند اما باکلی نپذیرفته بود. او معتقد بود که لازم است هیأت منصفه از جزئیات قتل کاملاً مطلع شوند و جیک اظهار کرده بود که:

ـ همهٔ ما می‌دانیم که آن‌ها از چندین زخم که بر اثر گلوله‌های اِم ـ ۱۶ ایجاد شده‌اند مرده‌اند.

اما باکلی با کله شقی جواب داده بود:

ـ نه، آقا. من حق دارم قضیه را مطرح کنم و ثابتش کنم.

نوز گفته بود:

ـ اما او که قتل را اقرار کرده است.

اما باکلی با اصرار تکرار کرده بود:

ـ من حق دارم قضیه را اثبات کنم.

و بنابراین قضیه را در دادگاه ثابت کرده بود. به مدت سه ساعت متخصصین دربارهٔ تعداد گلوله‌هایی که به کاب و ویلارد اصابت کرده حرف زده بودند. نمودارهای مربوط به آناتومی را مقابل نگاه هیأت منصفه آویخته بودند و متخصص مربوطه گلوله‌های پلاستیکی ماکت را دانه دانه و با حوصله در بدن هر یک از این تصاویر بارها و بارها قرار داده بود. چهارده تا برای کاب و یازده تا برای ویلارد. باکلی چند تا سؤال کرده بود و بعد جیک قاضی را مخاطب قرار داده و گفته بود:

ـ عالیجناب. خوشحال می‌شویم اگر این قسمت مربوط به نحوهٔ قتل را کوتاه‌تر کنید.

و هر نیم ساعت یک بار این تقاضا را تکرار کرده بود اما باکلی هر بار پاسخ داده بود:

ـ نمی‌توانیم.

و گذاشته بود که مأمور مربوطه با تأنی گلوله‌ها را یک به یک در بدن ماکت‌های کاغذی فروبرد. جیک توی صندلی‌اش فرو رفته بود و به منصفه نگاه کرده بود تا تأثیر قضیه را بر آن‌ها بفهمد. سرانجام دکتر متخصص کارش را موقع ظهر تمام کرده و قاضی دو ساعت استراحت ناهار اعلام کرده بود. نگهبان هیأت منصفه را به اتاقشان هدایت کرده و در آن‌جا با کباب‌های بسته بندی شده در ظرف‌های یک بار مصرف از آن‌ها پذیرایی کرده بود و آن‌ها بعد از صرف غذا ورق‌بازی‌اشان را از سر گرفته بودند. آن‌ها حق نداشتند دادگاه را ترک کنند.

***

در هر شهر کوچکی بچه‌ای هست که به امید موفقیت زودرس بزرگ می‌شود و بچهٔ شهر ما کسی بود که در پنج سالگی اولین لیموناد را فروخته بود و بیست و پنج سنت بابت هر فنجان از این مایع رنگی دست‌ساز گرفته بود. خودش می‌دانست که این لیموناد چه قدر بد طعم است. اما می‌دانست که می‌تواند به بزرگ سال‌ها بفروشدش. او بچه‌ای بود که در همهٔ خانه‌ها را برای یافتن کارهای جزئی کوبیده بود و از فوریه دنبال کارهای باغچه‌ای تابستان گشته بود. او اولین بچه‌ای بود که خودش پول دوچرخه‌اش را در آورده بود و از آن دوچرخه برای فروش روزنامه‌های صبح و عصر استفاده می‌کرد. در ماه آگوست کارت‌های کریسمس را به خانم‌های مسن می‌فروخت و در ماه نوامبر خانه به خانه می‌رفت و کیک میوه می‌فروخت. صبح شنبه که هم سن و سال‌هایش کارتون تماشا می‌کردند او در دادگاه آجیل و ذرت می‌فروخت. در دوازده سالگی او برای خودش حساب بانکی افتتاح کرد و بعد از آن برای خریدهایش چک می‌کشید. خیلی زود گواهینامهٔ رانندگی‌اش را گرفت و وانت باری خرید و آن را از اجناس مختلف پر کرد. او در بازی‌های فوتبال دبیرستان‌ها تی‌شرت می‌فروخت و در واقع یک میلیونر آینده بود.

در کلانتون او را به نام هینکی میریک می‌شناختند و در این هنگام او شانزده ساله بود. او بی‌صبرانه انتظار کشید تا اینکه نوز تنفس ناهار را اعلام

کرد. بلافاصله از مقابل نگهبانان گذشت و وارد سالن دادگاه شد. پیدا کردن و حفظ صندلی در سالن دادگاه آن قدر اهمیت داشت که تقریباً هیچ کس برای ناهار بیرون نمی‌رفت. گاهی یک نفر از جا بلند می‌شد، به اطرافیانش اشاره می‌کرد تا نشان دهد که صندلی به او تعلق دارد و با عجله برای رفتن به توالت سالن را ترک می‌کرد. اما اغلب اوقات وقتی برمی‌گشت متوجه می‌شد که گنجش را از دست داده است و همهٔ وقت ناهار را به تأسف می‌گذراند. هینکی موفقیت را خوب حس می‌کرد و راه رسیدن به آن را خوب می‌شناخت. او مردم نیازمند را به خوبی تشخیص می‌داد. پنج‌شنبه هم درست مثل چهارشنبه او بساط فروش ناهارش را به سالن دادگاه برد. بساط او انباشته از ساندویچ و بشقاب‌های پلاستیکی غذای آماده بود. او راه خود را به ردیف‌های آخری باز می‌کرد و از میان تماشاچی‌ها مشتری پیدا می‌کرد و کارش را تا آخر سالن ادامه می‌داد. هینکی ساندویچ ماهی‌تن را دو دلار می‌فروخت و بابت هر کدام هجده سنت سود می‌برد و یک بشقاب خوراک جوجهٔ سرد با کمی نخودفرنگی سه دلار قیمت داشت و سهم او بیست و پنج سنت می‌شد. یک قوطی نوشابهٔ غیر الکلی یک دلار و پنجاه سنت می‌ارزید. اما مشتری‌های او با خشنودی این پول را می‌پرداختند تا جای نشستنشان حفظ شود. قبل از رسیدن به ردیف چهارم او همهٔ جنس‌هایش را فروخته بود و بعد از آن شروع به جمع کردن سفارش کرد. هینکی مرد وقت‌شناسی بود.

با دست‌های پر از سفارش دوان دوان به سوی رستوران کلاد رفت و مستقیماً داخل آشپزخانهٔ رستوران شد و سفارش‌ها را با یک اسکناس بیست دلاری به آشپز داد. بعد هم منتظر ماند و مرتب به ساعتش نگاه کرد. آشپز خیلی کند کار می‌کرد. هینکی یک اسکناس بیست دلاری دیگر هم به او داد. دادگاه شرایط تازه‌ای در رستوران کلاد به وجود آورده بود. هنگام صبحانه و ناهار تریای کوچک کلاد آن قدر شلوغ می‌شد که جای سوزن انداختن باقی نمی‌ماند وعده زیادی در آن هوای گرم خارج رستوران منتظر خالی شدن صندلی‌ها می‌ایستادند. بعد از ناهار روز دوشنبه صاحب رستوران تا می‌توانست میز تاشو خرید و از گوشه و کنار صندلی گرد آورد. وقت ناهار جایی برای رفت و آمد گارسن‌ها باقی نمی‌ماند و آن‌ها ناچار می‌شدند از میان

ردیف‌های صندلی به زحمت عبور کنند. اغلب مشتری‌ها سیاه‌پوست بودند و تنها موضوع مورد بحثشان جریان دادگاه بود. روز چهارشنبه با شور و هیجان ترکیب هیأت منصفه را مورد بحث قرار دادند و روز پنج‌شنبه نارضایتی از دادستان در گفتگوها مشهود بود.

شنیده‌ام که قصد دارد از خدمت دولت مرخص شود.

ـ دموکرات است یا جمهوری‌خواه؟

ـ دموکرات.

ـ بدون رأی سیاه‌ها در انتخابات آتی امکان پیروزی ندارد.

ـ به نظر نمی‌رسد که به این مسئله اهمیتی بدهد.

ـ کاش برایش مهم بود.

ـ رفتارش به جمهوری‌خواه‌ها بیش‌تر شبیه است.

ساعت ناهار در کلانتون ده دقیقه به دوازده شروع می‌شد. زمانی که کارمندان بانک، دفاتر وکالت، آژانس‌های بیمه و دادگاه محل کارشان را ترک می‌کردند و پیاده‌روها پر از خانم‌های جوان و زیبایی می‌شد که به دقت لباس پوشیده بودند. در تمام مدت ناهار آن‌ها در اطراف میدان رفت و آمد می‌کردند به ادارهٔ پست می‌رفتند. کارهای بانکی‌اشان را انجام می‌دادند و خرید می‌کردند. اغلب آن‌ها ناهارشان را از رستوران چینی‌ها می‌خریدند و در پارک و در سایه درختان بلوط پیرامون دادگاه می‌خوردند. هنگام ظهر محوطهٔ میدان مقابل دادگاه پر از دختران خوشگل بود و برطبق قانون نوشته نشدهٔ کلانتون آن‌ها حق داشتند که تا ساعت یک بیرون از اداره‌هایشان باشند. مردها ساعت دوازده کار را تعطیل می‌کردند و به تماشای دخترها می‌آمدند.

اما دادگاه همهٔ برنامه‌ها را به هم زده بود. محوطهٔ میدان مقابل دادگاه را سربازها اشغال کرده بودند از ساعت یازده تا یک کافه تریاها پر از سربازها و غریبه‌هایی بود که در سالن دادگاه جایی برای نشستن پیدا نکرده بودند. رستوران چینی‌ها پر از غریبه بود. دخترهای کارمند برنامه‌اشان را تغییر داده بودند و ناهارشان را پشت میزهایشان می‌خوردند. در چایخانه بانکدارها و بقیهٔ کارمندان و افراد تحصیل کرده دربارهٔ دادگاه حرف می‌زدند و تأثیر آن را در سیاست بررسی می‌کردند. نکته اصلی و اساسی بحث آنان

کلان بود و این مسئله‌ای بود که مدتی طولانی در می‌سی‌سی‌پی فراموش شده بود. اما بانکدارها رداهای سفید کلان‌ها را دوست داشتند و همان‌طور که همه مطلع بودند کلانتون و می‌سی‌سی‌پی محل به وجود آمدن گروه کوکلکس‌کلان بود. آن‌ها از بودن کلان‌ها ناراحت بودند ولی در عین حال سعی خودشان را می‌کردند تا کلان‌ها را آن‌جا نگه دارند.

برای ناهار پنج شنبه کافی شاپ غذای مخصوصی از گوشت گوسفند بریان‌همراه‌کلوچه‌هایی‌از نوعی سبزی‌افریقایی، ذرت کِرِم‌دار و اُکرایِ برشته تدارک دیده بود و دل غذای بسته‌بندی شده برای ارسال به منازل را آماده کرده و بین‌غریبه‌ها، محلی‌ها و سربازهاتقسیم‌می‌کرد. قانون‌نوشته نشده اما سفت و سخت حرف نزدن با غریبه‌های ریشویی که لهجهٔ عجیب دارند کاملاً زیر پا گذاشته شده بود. نحوهٔ ورود این غریبه‌ها به شهری که تا به حال ندیده بودند و آشنا شدنشان با مردمی که تا آن زمان نشناخته بودند جالب و دیدنی بود. مردم محلی آن‌ها را زیر نظر می‌گرفتند و از تماشایشان، موقعی که مثل دیوانه‌ها هر کسی را که ممکن بود خبری از جریان دادگاه داشته باشد از قبیل کلانتر، دادستان، وکیل مدافع یا هر کس دیگر را در میدان تعقیب و سئوال پیچشان می‌کردند، لذت می‌بردند. تماشای آن‌ها در سالن دادگاه وقتی با دهان باز از ردیف آخر به قاضی خیره می‌شدند و هر خبر تازه و حرف تازه‌ای را در هوا می‌قاپیدند خنده‌دار بود. مردم محلی آن‌هارا موقعی که دوربین‌هایشان را روی کلان‌ها یا سیاهان خشن تنظیم کرده و منتظر بروز عکس‌العمل غیرعادی‌ای از طرف آن‌ها بودند زیر نظر می‌گرفتند. آن‌ها در عین حال که غریبه‌ها را زیر نظر داشتند از آنان بیزار هم بودند.

تیم نانلی نگاهی به خبرنگاری که روی لبهٔ پنجره نشسته بود انداخت و پرسید:

ـ این لایهٔ نارنجی رنگ روی صورتتان چیست؟

جک جونز به جلو خم شد و با دقت صورت خبرنگار را نگاه کرد و گفت:

ـ فکر می‌کنم ماده‌ای است که به خاطر قرار گرفتن مقابل دوربین استفاده می‌کنند. باعث می‌شود که پوستشان در تلویزیون سفیدتر دیده شود.

ـ اما آن‌ها بدون این هم سفیدند.

ـ می‌دانم. اما بدون استفاده از این ماده توی تلویزیون سفید دیده نمی‌شوند.

نانلی قانع نشده بود، بنابراین پرسید:

ـ در این صورت، کاکاسیاه‌ها چه چیزی استفاده می‌کنند تا در تلویزیون بهتر دیده شوند؟

کسی جوابی برای این سؤال نداشت. **جک** دوبارد پرسید:

ـ در برنامهٔ دیشب تلویزیون آن دخترد را دیدی؟

ـ نه. توی چه برنامه‌ای؟

ـ کانال چهار **ممفیس**. دیشب با مادر **کاب** مصاحبه کرد و آن قدر ادامه داد تا آن پیرزن را از پا در آورد. همهٔ برنامه گریه کردن بود و بس. شب **قبل** هم با بعضی افراد **کلان** در **اوهایو** مصاحبه کرد. دربارهٔ آنچه که ما این‌جا در **می‌سی‌سی‌پی** لازم داریم. از او بدتر کسی نیست

***

عصر پنج شنبه اقامهٔ دعوی برعلیه **کارلی** از سوی دادستان ایالتی به پایان رسید. بعد از ناهار **باکلی**، **مورفی** را به جایگاه احضار کرد.

مورفی بسیار هیجان زده بود. **باکلی** برای هزارمین بار گفت:

ـ آرام باشید، آقای **مورفی**.

مورفی سر تکان داد و جرعه‌ای از آب لیوان نوشید. او در پاسخ به سؤالات سر تکان می‌داد و با تکان سر به سمت پایین یا بالا موافقت و مخالفتش را نشان می‌داد. اما متأسفانه گزارشگر دادگاه موافق این کار نبود و هر بار او را مجبور به حرف زدن می‌کرد. خانم گزارشگر در حالی که پشت به شاهد نشسته بود می‌گفت:

ـ این قسمت را نفهمیدم.

او ناچاراً سعی می‌کرد حرف بزند و پاسخ دهد و هر بار هنگام ادای حروف بی‌صدایی مثل ت یا پ دچار مشکل می‌شد. و با آنکه همهٔ سعی‌اش را می‌کرد، گزارشگر تکرار می‌کرد:

ـ نفهمیدم.

و بعد از تلاش اعصاب خوردکن مجدد باز هم خانم گزارشگر راضی نمی‌شد. چاره‌ای نبود و او باز هم تکرار می‌کرد. **باکلی** اخم می‌کرد. اعضای منصفه کمی به جلو خم می‌شدند و بیش از نیمی از تماشاچی‌ها ناخنشان را می‌جویدند. **مورفی** قیافهٔ بدبختی به خود می‌گرفت و می‌گفت:

ـ من مُ مُ مُ مُ متأسفم.

و این را بارهاتکرار می‌کرد. سرانجام موفق شد به افراد حاضر در دادگاه بفهماند که وقتی پسرها کشته شدند او پایین پله‌ها بوده و کوکاکولا می‌نوشید. او متوجه شده که مرد سیاه‌پوستی حدود چهل قدم پایین‌تر از ساختمان ناگهان پیدا شده. و البته او چیزی غیرعادی در آمدن مرد حس نکرد. تا اینکه پسرها از پله‌ها پایین آمده و از ساختمان خارج شدند. مرد رو در رویشان ایستاد و با اسلحه‌اش به سمت آنان آتش گشوده و در همان حال فریاد می‌کشید و با صدای بلند می‌خندیده است و وقتی تیراندازی تمام شده اسلحه را همان جا روی زمین انداخته و رفته و در پاسخ به این سؤال که آیا این مرد در دادگاه حضور دارد یا نه **مورفی** جواب داد که بله، او همان سیاه‌پوستی است که آن‌جا نشسته.

نوز در حالی‌که به اظهارات **مورفی** گوش می‌کرد، عینکش را پاک کرد و وقتی **باکلی** نشست، عالیجناب **نوز** با حالتی عصبی و مضطرب به **جیک** نگاه کرد و با لحن دردمندی پرسید:

ـ از شاهد سؤالی ندارید؟

جیک ایستاد. گزارشگر دادگاه به او خیره شد. **هری رکس** در کنار گوش **جیک** چیزی گفت. **الن** چشم‌هایش را بست.

افراد منصفه با دقت به او نگاه کردند. **کارلی** به نجوا گفت:

ـ این کار را نکن.

جیک رو به عالیجناب کرد و گفت:

ـ خیر، عالیجناب، ما سؤالی از شاهد نداریم.

عالیجناب گفت:

ـ متشکرم. آقای **بریکنز**.

و نفس راحتی کشید. شاهد بعدی سروان **رادی** بود. او به منصفه اطلاع داد

که یک قوطی نوشیدنی با مارک رویال کراون نزدیک راه پله‌ها پیدا کرده و اثر انگشت کارل‌لی روی آن دیده شده. باکلی با لحنی تأثرآمیز پرسید:

ـ پر بود یا خالی؟

ـ کاملاً خالی.

جیک با خودش فکر کرد که باکلی چه نتیجه‌ای می‌تواند از این سؤال بگیرد، جز اینکه لی تشنه بوده. نه. او سؤالی از این شاهد هم نداشت. ساعت چهار بعدازظهر، باکلی به عالیجناب اعلام کرد که آخرین شاهدش را احضار خواهد کرد: سروان دی واین لونی. لونی به کمک چوب زیربغل به دادگاه آمد و اسلحه‌اش را تحویل داد و در جایگاه شهود مستقر شد. باکلی با تحسین به او نگاه می‌کرد.

ـ ممکن است اسمتان را بگویید؟

ـ دی واین لونی.

ـ آدرستان؟

ـ ۴۶۸ خیابان بنیگتن، کلانتون، می‌سی‌سی‌پی.

ـ چند سالتان است؟

ـ سی و نه سال.

ـ کجا کار می‌کنید؟

ـ کلانتری بخش فورد.

ـ آن‌جا چه می‌کنید؟

ـ بی‌سیم‌چی؟

ـ آیا دوشنبه بیستم ماه مه در شما سرکارتان بودید؟

ـ بله. نگهبان بودم.

ـ وظیفه شما چه بود؟

ـ انتقال دو متهم از زندان به دادگاه و برگرداندنشان از دادگاه به زندان.

ـ آن دو متهم چه کسانی بودند؟

ـ بیلی ری کاب و پیت ویلارد.

ـ چه موقعی همراه آن‌ها دادگاه را ترک کردید؟

ـ فکر می‌کنم حدود ساعت یک و نیم بود.

ـ چه کس دیگری همراه شما بود؟

ـ مارشال پراتر. من و او با هم نگهبانی از آن دو متهم را برعهده داشتیم. نگهبان‌های دیگری هم در دادگاه بودند. دو سه نفر هم بیرون ساختمان منتظر ما بودند. اما نگهبان‌های اصلی من و مارشال بودیم.

ـ بعد از اتمام جلسهٔ دادگاه چه شد؟

ـ از پله‌های پشت ساختمان پایین آمدیم. ناگهان تیراندازی شروع شد. من جلوی متهمین بودم. چند ثانیه‌ای کسی را ندیدم. بعد آقای هیلی را دیدم که با اسلحهٔ خودکار شلیک می‌کرد. کاب پشت سر ویلارد بود. هر دو فریاد می‌کشیدند و سعی می‌کردند و از پله‌ها بالا روند و به سمت من آمدند.

ـ برای دادگاه دقیقاً توضیح دهید که چه اتفاقاتی افتاد.

ـ صدای گلوله‌هایی که به دیوار برخورد می‌کرد شنیده می‌شد. اولین بار بود که صدای گلوله را این قدر بلند و از نزدیک می‌شنیدم. به نظرم می‌رسید که این صداها هرگز تمام نخواهد شد. آن پسرها به خودشان می‌پیچیدند و زمین می‌خوردند. فریاد می‌کشیدند و التماس می‌کردند. می‌دانید که، آن‌ها دستبند به دست داشتند.

ـ بله می‌دانیم. برای شما چه اتفاقی افتاد؟

ـ همان طور که گفتم. قضیه آن قدر ناگهانی بود که من درست متوجه حوادثی که رخ می‌داد نمی‌شدم. فکر می‌کنم یکی از گلوله‌هایی که به دیوار خورده بود کمانه کرد و به پای من فرو رفت. داشتم سعی می‌کردم از پله‌ها بالا روم که حس کردم پایم می‌سوزد.

ـ پایتان چه صدمه‌ای دید؟

ـ پایم را بریدند.

لونی با آرامش جواب داد. طوری که انگار قطع پا عملی عادی است که هر ماه برای هر کسی روی می‌دهد و ادامه داد:

ـ درست از زیر زانو.

ـ آیا مردی را که اسلحه به دست داشت و شلیک می‌کرد با دقت نگاه کردید؟

ـ بله، آقا.

ـ می‌توانید او را به منصفه نشان دهید؟

ـ بله، آقا. او آقای **هیلی** بود. مردی که آن‌جا نشسته.

به نظر می‌رسید این پاسخ برای پایان دادن به سؤالات **باکلی** کافی باشد. شاهد واضح و آشکار به اصل مسئله اشاره کرده بود. بدون یک کلمهٔ اضافه. منصفه با دقت به تک تک کلمات شاهد گوش می‌دادند. اما به هر حال **باکلی** و **ماسکروو** نقشه‌ای از محوطهٔ بیرونی دادگاه را درست مقابل محل نشستن هیأت منصفه به دیوار وصل کردند و محل حرکت **لونی** را به دقت نشان دادند. **جیک** دستی به پیشانی‌اش کشید و عالیجناب پرسید:

ـ سؤال دیگری از شاهد ندارید؟

جیک جواب داد:

ـ فقط چند سؤال.

و رو به شاهد کرد و پرسید:

ـ جناب سروان **لونی**، **کارل‌لی** هنگام شلیک با اسلحه به چه کسی نگاه می‌کرد؟

ـ اگر بتوانم جواب درستی بدهم، فکر می‌کنم به هر دوی آن پسرها نگاه می‌کرد.

ـ آیا به شما هم نگاه کرد؟

ـ خب، باید بگویم که من خیلی وقت صرف خیره شدن در چشم‌هایش نکردم. در واقع، من پشت به او داشتم و سعی می‌کردم فرار کنم.

ـ پس او شما را هدف نگرفته بود؟

ـ اوه، نه، آقا. او فقط پسرها را هدف گرفته بود و به سمتشان شلیک می‌کرد.

ـ هنگام شلیک چه می‌کرد؟

ـ مثل دیوانه‌ها فریاد می‌کشید و می‌خندید. این وحشتناک‌ترین خنده‌ای بود که من تا آن روز شنیده بودم. تنها چیزی که به وضوح به یاد می‌آورم آن صدای خندهٔ وحشتناک است. صدای شلیک هم می‌آمد. گلوله‌ها کمانه می‌کردند و زوزه می‌کشیدند و پسرها فریاد می‌زدند. اما آن صدای خندهٔ دیوانه وار از هر صدایی بلندتر و واضح‌تر بود.

جواب به قدری واضح بود که **جیک** به زحمت توانست جلوی لبخند رضایتش را بگیرد. او و **لونی** هزار دفعه این قسمت از شهادت **لونی** را تمرین کرده بودند و حالا نتیجهٔ زیبایی حاصل شده بود. کلمات کاملاً به دقت انتخاب شده بودند. **جیک نگاهی** به افراد منصفه انداخت. همه‌اشان به **لونی** خیره شده بودند. پیدا بود که جواب‌هایش برای آن‌ها خیلی جالب و قابل قبول بود. **جیک** به دنبال یک سؤال دیگر می‌گشت. هر چه که باشد، فقط برای اینکه کمی وقت تلف کند و بعد سؤال اصلی را مطرح کند.

ـ بسیار خوب، معاون **لونی**. پس **کارلی هیلی** به پای شما شلیک کرد؟

ـ بله، آقا به پایم.

ـ فکر می‌کنید این کار او عمدی بود؟

ـ اود، نه، آقا. این یک تصادف بود.

ـ دلتان می‌خواهد به دلیل شلیک کردن به شما محاکمه و مجازات شود؟

ـ نه، آقا. من هیچ شکایتی از این مرد ندارم. او درست همان کاری را کرده است که من اگر به جای او بودم می‌کردم.

باکلی خود کارش را روی میز پرت کرد و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. **جیک** پرسید:

ـ منظورتان از این حرف چیست؟

ـ منظورم این است که او را به خاطر کاری که کرده سرزنش نمی‌کنم. آن پسرها به دختر کوچولوی او تجاوز کرده بودند. من هم دختر کوچکی دارم. اگر کسی با او این کار را بکند. من جنازه‌اش را تحویل می‌دهم. به او شلیک می‌کنم، درست همان طور که **کارلی** به آن دو پس شلیک کرد.

ـ آیا شما از هیأت منصفه تقاضا دارید که **کارلی** را محکوم کنند؟

باکلی از جا پرید و غرش کنان گفت:

ـ اعتراض دارم. اعتراض دارم. وکیل مدافع حق صرح چنین سئوالی را ندارد.

اما **لونی** بی‌توجه به **باکلی** جواب داد:

ـ نه. من خواستار مجازات **کارلی** نیستم. او یک قهرمان است. او...

نوز با صدای بلند گفت:

ـ جواب ندهید، آقای لونی. جواب ندهید.

باکلی به فریاد زدن و اعتراض کردن ادامه می‌داد و لونی در حالی که رو به باکلی کرده بود فریاد می‌زد:

ـ او را آزاد کنید. او یک قهرمان است.

نوز دستور داد که نظم دادگاه را رعایت کنند و باکلی سرانجام ساکت شد. لونی هم ساکت بود. جیک روی صندلی‌اش نشست و گفت:

ـ سئوالم را پس می‌گیرم.

و نوز از منصفه خواست که آخرین سئوال را نشنیده بگیرند. لونی به منصفه لبخند زد و جایگاه شهود را ترک کرد.

نوز از باکلی خواست که شاهد بعدی را احضار کند. باکلی با زحمت از جا بلند شد و با صدای خسته‌ای تقاضای ختم جلسه را کرد.

عالیجناب موافقت کرد و تا ساعت نه جمعه دادگاه را تعطیل اعلام کرد.

***

فصل ۳۷

جیک در تاریکی چشم باز کرد و به محض بیدارشدن حس کرد که سرش بشدت درد می‌کند و تشخیص داد که یک نفر دستش را روی زنگ در خانه گذاشته و بی‌وقفه زنگ می‌زند. همان طور با لباس خواب در را باز کرد و سعی کرد قیافهٔ دو نفری را که پشت در بودند تشخیص دهد. سرانجام با تلاش فراوان متوجه شد که آن‌ها **اوزی** و **نس بیت** هستند. همان طور که در را باز کرد می‌کرد پرسید:

ـ کاری از دست من ساخته است؟

ـ اوزی گفت:

ـ قصد دارند امروز تو را بکشند.

و همراه **نس بیت** به درون آمد. **جیک** روی کاناپه نشست و گفت:

ـ شاید هم موفق شوند.

ـ **جیک**. قضیه **جدی** است. آن‌ها نقشه کشتن تو را کشیده‌اند.

ـ چه کسانی؟

ـ **کلان‌ها**.

ـ **میکی ماوس** خبرش را داده؟

ـ **بله**. دیروز تلفن کرد و گفت که چنین قراری گذاشته شده، اما نمی‌دانست که چه کسی قرار است ترور شود. دو ساعت پیش او دوباره تلفن کرد و اطلاع داد که آن مرد خوشبخت تو هستی. امروز آن روز بزرگ است. آن‌ها **استامپ سیسون** را امروز صبح در **لایدزویل** دفن می‌کنند و زمان، زمان قصاص چشم در برابر چشم است. می‌دانی که کلان‌ها اعتقاد به تلافی و مقابله به مثل دارند.

ـ چرا من؟ چرا **نوز** یا **باکلی** را انتخاب نکرده‌اند. آن‌ها در این قضیه بیش‌تر

سهیم‌اند.

ـ متأسفانه افتخار صحبت با آن‌ها را نداشتیم وگرنه در مورد دلایل تصمیمشان مفصلاً بحث می‌کردیم.

ـ چه روشی را برای قتل انتخاب کرده‌اند؟

و بلافاصله پس از طرح این سؤال حس کرد که نشستن در لباس خواب وحشتناک است.

ـ **میکی ماوس** حرفی در این باره نزد.

ـ می‌دانست؟

ـ خیلی وارد جزئیات نشد. فقط گفت که آن‌ها قصد دارند امروز کار را تمام کنند.

ـ حالا تکلیف من چیست؟ پنهان شوم؟ یا تقاضای محافظ کنم؟

ـ چه ساعتی قرار است به دفترت بروی؟

ـ ساعت چند است؟

ـ حدود پنج.

ـ به محض اینکه دوش بگیرم و ریش بتراشم.

ـ ما منتظر می‌شویم تا کارت تمام شود.

ـ ساعت پنج و نیم او را تا محل کارش اسکورت کردند و در اتاقش را قفل کردند. ساعت هشت، تعدادی سرباز پیاده روی زیر بالکن اداره را اشغال کرده بودند. **هری رکس** و **الن** از طبقهٔ دوم دادگاه رفت و آمد سربازها را زیر نظر داشتند. **جیک** بین **اوزی** و **نس بیت** قدم بر می‌داشت و سربازها احاطه‌اشان کرده بودند و همهٔ آن‌ها از خیابان **واشینگتن** به سوی دادگاه می‌رفتند.

***

آسیای از کار افتادهٔ قدیمی نزدیک ایستگاه متروکه راداهن و در دامنهٔ بلندترین تپهٔ **کلانتون**، دو بلوک شمالی‌تر از میدان شهر قرار داشت. در کنار آن، خیابان آسفالتهٔ از یاد رفته‌ای بود که به سمت پایین تپه و تقاطع خیابان سدار رفته و پس از آن بسیار پهن و هموار شده و به طرف پایین ادامه یافته و

نهایتاً وارد خیابان **کوئینزی** می‌شد که حد شرقی میدان **کلانتون** بود.

در کنار سیلوی متروکه آسیاس قدیمی، تک تیرانداز ماهر، میدان دید روشن اما دوری از محوطه پیرامون دادگاه داشت. او در نهانگاه تاریک خود چمباتمه زده و از شکاف روزنهٔ کوچکی هدف‌گیری کرده بود. جایی که هیچ‌کس در دنیا نمی‌توانست او را ببیند. ویسکی به او جسارت می‌بخشید، او صدها بار از ساعت هفت و نیم تا هشت صبح هدف‌گیری‌اش را تمرین کرده بود و اینک چشم انتظار جنب و جوشی در پیرامون دفتر وکیل مرد سیاه‌پوست بود.

همرزم و رفیق دیگری نیز در نهایت خستگی درون وانتی پنهان در پشت سیلو در انتظار بود. موتور روشن و راننده، **لاکی استریک**، در حالی که آتش به آتش سیگار روشن می‌کرد با حالتی عصبی گوش به زنگ غرش تفنگ گوزن‌کشی بود.

آن گاه که گروه مسلح در مسیر خود به تقاطع خیابان واشینگتن گام نهادند، وحشت وجود تک تیرانداز را فراگرفت. او از میان عدسی دوربین به دشواری می‌توانست سر وکیل مرد سیاه‌پوست را ببیند، وکیل در میان دریایی مواج از رنگ سبز غوطه‌ور بود که به وسیله گروهی از خبرنگاران در حلقه محاصره قرار گرفته بود. نشئه ویسکی دمادم فرمان آتش می‌داد. او فرصت داد تا هدف در بهترین موقعیت قرار گیرد و ماشه را کشید. درست زمانی که هدف متحرکش به در جلویی دادگاه رسیده بود.

شلیکی دقیق و بدون خطا که با صدای آن نیمی از سربازان خودشان را روی زمین پرت کردند و نیم دیگر جیک را با عجله و خشونت به داخل درگاهی دادگاه هل دادند. یکی از سربازان محافظ فریادی عصبی سر داد. خبرنگارها روی زمین دراز کشیده اما دوربین‌هایشان را روی صحنه زوم کرده بودند. سرباز محافظ گلویش را با دست فشرد و دوباره فریاد کشید. شلیکی دیگر و دیگر.

یک نفر گفت که او زخمی شده است. سربازهای دیگر به سوی این سرباز که در خیابان روی زمین افتاده بود برگشتند و جیک با عجله وارد ساختمان دادگاه شد. روی زمین نشست و سرش را میان دست‌هایش گرفت. اوزی

کنارش ایستاده بود و از لای در به سرباز زخمی نگاه می‌کرد. تیرانداز از سیلو بیرون آمد تفنگش را پشت صندلی پنهان کرد و به سمت حومهٔ شهر به راه افتاد آنان مراسمی در **می‌سی‌سی‌پی** جنوبی داشتند. در همان حال سربازها سرباز زخمی را از روی زمین بلند کردند و داخل جیپ گذاشتند. یک نفر گفت که سرباز از ناحیهٔ گلو زخمی شده است. **جیک** بدون اینکه دست‌هایش را از روی چشم‌هایش بردارد پرسید:

ـ چه کسی زخمی شده است؟

اوزی جواب داد:

ـ یکی از محافظین. تو خوبی؟

جیک دست‌هایش را از روی صورتش برداشت. به زمین خیره شد و جواب داد:

ـ فکر می‌کنم. کیفم کجاست؟

ـ بیرون توی خیابان. تا چند لحظهٔ دیگر برایت می‌آوریمش.

اوزی بی‌سیمش را از جیبش بیرون آورد و به سربازهای که بیرون بودند دستور داد که وارد ساختمان دادگاه شوند و وقتی مطمئن شد که تیراندازی تمام شده بیرون رفت. **نس بیت** وارد شد و احوال **جیک** را پرسید. کلنل با عجله به سمت ان‌ها آمد و پرسید که مسئله چه بوده است و گفت که صدای شلیک شنیده.

ـ **مک انویل** زخمی شده.

ـ حالا کجاست؟

ـ یک گروهبان جواب داد که در راه بیمارستان است.

ـ و به‌جیپی اشاره کرد که با عجله از ساختمان دادگاه دور می‌شد.

ـ حالش وخیم است؟

ـ فکر می‌کنم. از ناحیهٔ گلو زخم برداشته.

ـ گلو؟ پس چرا او را حرکت دادند؟

کسی جواب نداد. کلنل دوباره التماس‌کنان پرسید:

ـ کسی چیزی ندیده؟

ـ به نظر می‌رسد که از سمت بالای تپه شلیک شده باشد.

ـ چرا ماشین را برای بررسی اوضاع تپه نفرستادید؟

فکر خوبی بود و کلنل سربازها را به اطراف و اکناف تپه گسیل کرد تا همه جا را خوب جستجو کنندبلکه سر نخی بیابند. اوزی با کیف جیک بازگشت و آن را روی زمین گذاشت و نجواکنان از نس بیت پرسید که به نظر او حال جیک رو به راه هست یا نه. هری رکس و الن روی پله‌ها ایستاده بودند. درست همان جایی که کاب و ویلارد مورد اصابت گلوله قرار گرفته بودند. نس بیت به اوزی جواب داد:

ـ نمی‌دانم. ده دقیقه است که از جایش تکان نخورده.

ـ جیک، حالت خوب است؟

جیک به آرامی، بدون اینکه چشم‌هایش را باز کند جواب داد که حالش خوب است. سرباز زخمی موقع اصابت گلوله سمت چپ جیک ایستاده بود و درست همان موقع به جیک گفته بود که کل جریانات به نظر خیلی احمقانه می‌رسد. و بلافاصله پس از تمام شدن حرفش گلوله گلویش را شکافته بود. او روی جیک افتاده و به گلویش چنگ زده و فریاد کشیده بود و جیک با شتاب وارد ساختمان دادگاه شده بود. جیک با همان لحن آرام پرسید:

ـ مرده. مگر نه؟

ـ اوزی جواب داد:

ـ نمی‌دانیم. هنوز خبری نرسیده. او توی بیمارستان است.

ـ من می‌دانم. می‌دانم که مرده است. من صدای ترکیدن گلویش را شنیدم.

اوزی به نس بیت نگاه کرد و بعد به هری رکس. چهار پنج قطرهٔ خون به اندازه سکه روی کت و شلوار خاکستری روشن جیک پاشیده شده بود. خود جیک هنوز متوجه وجود این لکه‌ها نشده بود ولی برای بقیه کاملاً واضح و آشکار بود. سرانجام اوزی گفت:

ـ جیک. کت و شلوارت خونی شده. بیا به دفترت برگردیم تا لباس عوض کنی.

جیک همان طور که به زمین خیره شده بود آرام و شمرده جواب داد:

ـ چه اهمیتی دارد؟

ـ آن‌ها به همدیگر نگاهی انداختند. دل و دیگران توی پیاده رو منتظر

ماندند تا آن‌ها سرانجام **جیک** را از ساختمان دادگاه خارج کردند و به دفترش برگرداندند. آن‌جا که رسیدند **هری رکس** در را قفل کرد و به محافظ‌ها گفت که توی پیاده رو بمانند. **جیک** به طبقهٔ بالا رفت و کتش را بیرون آورد. **هری رکس** به **روآرک** گفت که مشروب آماده کند و خودش به دنبال **جیک** از پله‌ها بالا رفت.

***

نوز کیفش را کناری گذاشت و کتش را در آورد. **اوزی** به او رو کرد و گفت:

ـ آقای قاضی. ما هیجان زیادی را از سر گذراندیم.

باکلی پرسید:

ـ چه هیجانی؟

ـ آن‌ها سعی کردند **جیک** را بکشند.

ـ چی؟ کی؟

ـ یک ساعت قبل یک ناشناس به سمت **جیک** شلیک کرد. وقتی **جیک** داشت وارد دادگاه می‌شد. ما نمی‌دانیم کار چه کسی است. به هر حال موفق نشد و نگهبانی را زخمی کرد. نگهبان الان زیر عمل است.

عالیجناب سراغ **جیک** را گرفت و **اوزی** گفت که **جیک** شوکه شده و الان توی دفترش است. عالیجناب گفت که **جیک** حق دارد و خود وی هم اگر در این شرایط قرار می‌گرفته شوکه می‌شد. **اوزی** گفت که **جیک** مایل است که با عالیجناب صحبت کند و چون عالیجناب موافق بود، **اوزی** شمارهٔ دفتر **جیک** را گرفت و گوشی را به **نوز** داد.

هری رکس گفت که قاضی پای تلفن است و گوشی را به **جیک** داد.

ـ سلام.

ـ خوب هستی **جیک**؟

ـ نه چندان. امروز نمی‌توانم به دادگاه بیایم.

ـ چی؟

ـ گفتم که امروز نمی‌توانم به دادگاه بیایم.

ـ پس بقیهٔ ما چه طور **جیک**؟

جیک جرعه‌ای از مشروبش نوشید و با خونسردی جواب داد:

ـ برایم اصلاً اهمیتی ندارد.

ـ ببخشید، چی گفتی؟

ـ گفتم که برایم الآن اصلاً مهم نیست که شما کجایید و چه می‌کنید. من امروز آن‌جا نمی‌آیم.

نوز سرش را تکان داد و با لحن محبت آمیزی پرسید:

ـ صدمه دیده‌ای؟

ـ تا به حال به تو شلیک کرده‌اند، قاضی؟

ـ نه، **جیک**.

ـ تا به حال فریاد مردی را که گلوله خورده درست بیخ گوشت شنیده‌ای؟

ـ نه، **جیک**.

ـ تا به حال خون شخص دیگری روی لباست پاشیده شده؟

ـ نه، **جیک**.

ـ من امروز آن‌جا نمی‌آیم.

نوز مکث کرد، فکری کرد و گفت:

ـ **جیک**، بیا این‌جا تا راجع به موضوع با هم صحبت کنیم.

ـ نه. من دفترم را ترک نمی‌کنم. بیرون خطرناک است.

ـ اگر ما تا ساعت یک صبر کنیم، چه طور؟ فکر می‌کنی تا آن موقع حالت بهتر شود؟

ـ تا آن موقع من مست کرده‌ام.

ـ چی؟

ـ گفتم که تا آن موقع من مست کرده‌ام.

هری رکس چشم‌هایش را با دست‌هایش پوشاند و الن به آشپزخانه رفت.

ـ فکر می‌کنی چه وقت مستی از سرت بپرد و هوشیار شوی؟

اوزی و **باکلی** به هم نگاه کردند و **جیک** جواب داد:

ـ دوشنبه.

ـ فردا چه طور؟

ـ فردا یکشنبه است.

ـ بله، می‌دانم و قصد دارم دادگاه را روز یکشنبه برقرار کنم. می‌دانی که هیأت منصفه ما در قرنطینه هستند.

ـ آره، خب. فردا صبح من آماده‌ام.

ـ خوشحالم که این را می‌شنوم. اما الآن به افراد منصفه چه بگویم. آن‌ها در جایگاه نشسته و منتظرند. موکلت نشسته و چشم انتظار تو است. من به این مردم چه بگویم؟

ـ یک دلیلی پیدا کن، قاضی. من روی تو حساب می‌کنم.

جیک گوشی را گذاشت. نوز باورش نمی‌شد و گوشی را چند لحظه‌ای نگاه داشت و سپس آن را به اوزی داد. بعد عینکش را برداشت و گفت:

ـ امروز نمی‌آید.

باکلی به طور غیرمنتظره‌ای ساکت بود.

***

هر چه خبر بیش‌تر پخش می‌شد، ازدحام خبرنگاران در پیاده روی مقابل منزل جیک بیش‌تر می‌شد. آن‌ها دوربین‌ها را روی پنجره‌های خانه زوم کرده بودند تا بلکه مطلبی مناسب برای پخش و مخابره، بیابند. دوستانش با عجله می‌آمدند تا از سلامتش مطلع شوند و خبرنگارها اطمینان می‌دادند که جیک حالش خوب است و در را به روی خودش قفل کرده و بیرون نمی‌آید. جیک این طور برنامه‌ریزی کرده بود که دکتر باس را روز جمعه برای شهادت دادن به جایگاه احضار کند. دکتر باس و لوسین از در پشتی دفتر وارد شدند و هری رکس همزمان با آمدن آن‌ها به مغازهٔ مشروب فروشی رفت. با وجود آن همه گریه و زاری صحبت کردن با کارلا خیلی دشوار بود. جیک بعد از دو سه گیلاس به کارلا تلفن کرد. اما اوضاع و احوال زیاد رو به راه نبود. پس با پدر کارلا صحبت کرد. گفت که صدمه‌ای ندیده و نیمی از سربازهای پلیس می‌سی‌سی‌پی از او محافظت می‌کنند و از او خواست دخترش را آرام کند و بعداً دوباره تماس خواهد گرفت. لوسین خیلی عصبی بود. خیلی تلاش کرده بود که باس را برای جلسهٔ پنج‌شنبه دادگاه هوشیار نگه دارد و اجازهٔ نوشیدن مشروب به او نداده بود. حالا که دادگاه به روز شنبه موکول شده بود برای

لوسین تقریباً غیرممکن بود که برای این مدت طولانی باس را هوشیار نگه دارد. او به آن همه فرصت‌هایی که برای نوشیدن داشتند و از دستشان داده بودند فکر می‌کرد و بیش‌تر عصبانی می‌شد. هری رکس با یک گالون مشروب برگشت. و با کمک اِلن نوشیدنی‌ها را آماده کرد. دکتر باس خیلی زود لیوانش را خالی کرد و یکی دیگر خواست. لوسین و هری دربارهٔ ضارب بحث می‌کردند و اِلن ساکت بود و به جیک نگاه می‌کرد که گوشه‌ای نشسته و به قفسهٔ کتاب‌ها زل زده بود. تلفن زنگ زد. هری گوشی را با عجله قاپید. گوش داد و قطع کرد و گفت که اوزی خبر داده که عمل جراحی سرباز تمام شده. گلوله نخاع را آسیب رسانده و احتمالاً او فلج خواهد شد. آن‌ها بدون کلمه‌ای حرف مشروبشان را نوشیدند و سعی کردند به جیک نگاه نکنند. کسی به در پشتی دفتر کوبید و سکوت را شکست. لوسین از اِلن خواست که جواب بدهد. اِلن خیلی زود برگشت و اعلام کرد که لستر هیلی آمده است. جیک زیر لب گفت که او را به داخل اتاق بیاورد. لستر وارد این مهمانی بی‌سر و صدا شد و گیلاسی برداشت. اما مشروب آن‌ها را نپسندید و چیز دیگری تقاضا کرد. لوسین موافقت کرد و گفت که از مشروبات ملایم خسته شده. باس هم موافقت کرد. جیک با بی‌حالی به لستر لبخند زد و دوباره رویش را به طرف قفسهٔ کتاب‌ها برگرداند. لوسین یک صد دلاری روی میز انداخت و هری رکس دوباره به مغازهٔ مشروب فروشی رفت.

چند ساعت بعد وقتی خانم اِلن بیدار شد فهمید که روی نیمکتی در دفتر جیک خوابش برده. اتاق خالی و تاریک بود و بوی الکل در فضا موج می‌زد. کمی که هوشیارتر شد رئیسش را دید که زیر میز کنفرانس خوابیده. اِلن با دقت از جا برخاست و از پله‌ها پایین رفت. ساعت نه و نیم شب بود. او حدود پنج ساعت خوابیده بود. فکر کرد که می‌تواند پیش لوسین بماند اما به هر حال لازم است لباس‌هایش را عوض کند. دوستش نس بیت می‌توانست او را به آکسفورد برساند. اما او مست نبود و خودش می‌توانست رانندگی کند. به علاوه بهتر بود که همه آن‌جا بمانند و از جیک محافظت کنند. بنابراین در را قفل کرد و رفت. تقریباً به اکسفورد رسیده بود که نور آبی رنگی را توی جاده پشت سرش دید. مثل همیشه هفتاد و پنج تا سرعت داشت. کنار جاده توقف

کرد. پیاده شد و به سمت چراغ‌های عقب ماشین رفت تا با استفاده از نورشان داخل کیفش را بگردد. دو مرد به او نزدیک شدند.

ـ مست کرده‌اید، خانم؟

ـ نه. دارم سعی می‌کنم گواهینامه را پیدا کنم.

ـ تقریباً آن را یافته بود که ناگهان به زمین پرتاپ شد. ضربه سنگینی به سرش خورد و آن دو نفر او را بلند کردند و با طناب دست‌هایش را به کمرش بستند. او تقلا می‌کرد اما سودی نداشت. چیزی روی سرش انداختند و طناب‌ها را محکم کشیدند و گره زدند.

ـ ساکت. زن هرزه. ساکت باش.

یکی از آن‌ها سوئیچش را از کیف بیرون آورد و صندوق عقب را باز کرد. او را داخل صندوق پرت کردند و درش را بستند. چراغ‌های آبی اتوموبیل خودشان را خاموش کردند و راه افتادند و از جادهٔ متروکه‌ای به سمت جنگل رفتند. جاده به محوطهٔ کثیفی می‌رسید که در آن **کوکلکس‌ها** صلیب بزرگی را آتش زده بودند. آن دو مرد به سرعت رداهای سفیدشان را به تن کردند و الن را از صندوق عقب ماشینش بیرون آوردند و روی زمین پرت کردند و به سمت دره کشیدند. چند قدم آن طرف‌تر او را به میله‌ای بستند. پشت به **کوکلکس‌ها** و رو به میله. او می‌توانست رداهای سفید و کلاه‌های علامت‌دار **کوکلکس‌ها** را ببیند. آن وقت یکی از آن‌ها دستمالی توی دهان الن فرو کرد. الن حس کرد خفه می‌شود و بی‌وقفه سرفه می‌کرد. صلیب مشتعل آن‌جا را روشن می‌کرد و حرارتش پوست را می‌سوزاند.

یکی از کلان‌ها از جمع جدا شد و به سمت او آمد. الن صدای پاها و نفس‌هایش را می‌شنید. نزدیک‌تر که شد گفت:

ـ تو هرزهٔ پستی که کاکاسیاه‌ها را دوست داری!

بعد هم دست دراز کرد و یقهٔ بلوز ابریشمی الن را جر داد. بلوز دور شانه‌های الن آویخته ماند. دست‌های او محکم به تیرک بسته شده بود. مرد از زیر ردایش کاردی بیرون آورد و شروع به بریدن تکه‌های بلوز الن کرد.

ـ هرزهٔ پست، عاشق کاکاسیاه‌ها.

الن سعی می‌کرد چیزی بگوید اما فقط صداهایی نامفهوم از دهانش خارج

می‌شد. مرد زیپ دامن اِلن را باز کرد. اِلن تقلا می‌کرد اما طناب‌های ضخیمی که به دور بدنش بسته شده بود اجازهٔ هیچ حرکتی را به او نمی‌داد. مرد کاردش را روی زیپ دامن گذاشت و آن را تا پایین جر داد و مثل شعبده‌بازی دامن را روی زمین پرت کرد. کوکلکس‌ها یک قدم جلوتر آمدند. مرد با دست‌هایش شروع به کتک زدن اِلن کرد و در همان حال تکه‌های باقیماندهٔ لباسش را با کارد جدا می‌کرد و در آتش می‌انداخت. ناله‌های اِلن هر لحظه بلندتر می‌شد. کلان‌ها جلوتر آمدند و در فاصلهٔ ده قدمی دور آن‌ها حلقه زدند. آن‌وقت مرد شلاقی برداشت و پشت برهنهٔ اِلن را نشانه گرفت و ضربه زد. یکی از کلان‌ها، که از همه بلندتر بود، یک قدم از دایره جلوتر آمد و با سرش اشاره‌ای کرد. بدون رد و بدل شدن کلمه‌ای شلاق ناپدید شد مرد بلندتر به سرجای خود برگشت. مرد به اِلن نزدیک شد و با چاقویش موهای او را برید و آن قدر به این کار ادامه داد که اِلن زشت و بدترکیب و زخمی شد. موهای اِلن به آرامی دور پاهایش به زمین می‌ریخت و او پیچ و تاب می‌خورد و با صدای آرامی ناله می‌کرد. آن وقت کلان‌ها به داخل اتومبیل‌شان رفتند و با گالنی بنزین برگشتند. بنزین‌ها را روی بی.ام. و اِلن پاشیدند و کبریت زدند. وقتی میکی ماوس از رفتن آن‌ها مطمئن شد از پشت بوته‌ها بیرون آمد. اِلن را باز کرد. تکه‌های لباسی را که نسوخته بود گرد آورد. اِلن را روی زمین تمیزی خواباند و تا جایی که مقدور بود او را پوشاند و وقتی سوختن ماشین تمام شد او را ترک کرد. به اکسفورد رفت و وارد کیوسک تلفن شد و به کلانتر بخش لافایت اطلاع داد.

***

فصل ۳۸

تشکیل دادگاه در روز شنبه غیرمعمول بود، اما قبلاً هم در مواردی که منصفه ناچار به ماندن قرنطینه بودند اتفاق افتاده بود. به هر حال با این کار نتیجه یک روز زودتر اعلام می‌شد و به همین دلیل مسئولین دادگاه راضی بودند. مردم محلی هم خوشحال بودند که تعطیل هستند و می‌توانند جریانات دادگاه را از نزدیک دنبال کنند و حتی اگر صندلی خالی گیرشان نیاید در میدان بایستند و بحث کنند و کسی چه می‌داند، شاید حتی تیراندازی دیگری هم در کار باشد. ساعت هفت همهٔ کافه‌های اطراف میدان مملو از مشتری بود. بعضی‌ها حتی خودشان را به دادگاه می‌رساندند، به زور وارد می‌شدند و سعی می‌کردند متهم را برای یک لحظه هم که شده ببینند. جیک توی دفترش نشسته بود. قرص سر درد می‌خورد و فکر می‌کرد. برای چندمین بار به خودش گوشزد کرد که باید همه چیز را فراموش کند. نه به سرباز زخمی فکر کند. نه به کلان‌ها و نه به هیچ چیز دیگری به جز دادگاه و دکتر باس. جیک با خود دعا می‌کرد که باس هوشیار باشد و علائم مستی نشان ندهد. آن‌ها همهٔ بعدازظهر را با هم مانده بودند. نوشیده بودند و بحث کرده بودند و آخر شب نگهبانان محافظ لوسین و باس را که سیاه مست بودند با زحمت در ماشین گشت گذاشته و برده بودند. جیک تلاش‌های الن را در تنظیم سئوالات مربوط به باس به خاطر آورد و متن سئوال‌ها را دوباره مرور کرد.

* * *

عالیجناب نوز نگاهی به جیک انداخت و پرسید:

ـ امروز چه طوری، جیک؟

ـ خوبم.

باکلی دربارهٔ سرباز زخمی سؤال کرد.

فلج شده.

نوز، باکلی، ماسگروو و آقای پیت با همدردی سر تکان دادند و ساکت شدند. سرانجام نوز سکوت را شکست و از جیک پرسید:

ـ منشی حقوقی شما کجاست؟

جیک نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

ـ نمی‌دانم. باید تا الآن می‌رسید.

ـ حاضر هستید؟

ـ البته.

ـ آقای پیت، دادگاه آماده است؟

ـ بله، آقا.

ـ بسیار خوب. پس شروع کنیم.

نوز رسمی بودن جلسه را اعلام کرد و حدود ده دقیقه از هیأت منصفه برای تعطیلی روز قبل و تشکیل نشدن جلسه عذر خواست. آن‌ها تنها کسانی بودند که از واقعهٔ تیراندازی اطلاعی نداشتند و قانون اجازهٔ مطرح کردن قضیه را برای آن‌ها نمی‌داد. وقتی سرانجام اظهارات خسته کنندهٔ نوز تمام شد، منصفه به ستوه آمده بودند و آرزو می‌کردند که کسی شاهدی را به جایگاه احضار کند. نوز از جیک خواست که شاهدش را احضار کند و جیک دکتر باس را احضار کرد. باکلی و ماسگروو چشمکی رد و بدل کردند و لبخند زدند. باس کنار لوسین در ردیف دوم نشسته بود. با سر و صدا بلند شد و به سمت جایگاه به راه افتاد. کیف چرمی سنگینی به دست داشت که خالی بود. جیک به منصفه لبخند زد. آقای پیت او را سرجایش راهنمایی کرد و میکروفن روی میز شهود را تنظیم کرد. باس کاملاً هوشیار به نظر می‌رسید. کت و شلوار بسیار گران قیمت خاکستری تیره رنگش را پوشیده بود با دکمه سردست‌های سفید و کراوات زیبای قرمزی هم زده بود که او را شیک‌تر نشان می‌داد. او علاوه براین علی رغم اعتراض جیک نیم چکمه‌های چرم به رنگ خاکستری روشن به پا داشت که بابتشان پول زیادی پرداخته و چند

باری بیش‌تر نپوشیده بود. یازده سال قبل در اولین دادگاهی که **باس** شهادت داده بود به اصرار **لوسین** این نیم چکمه‌ها را پوشیده بود و با وجود ناقص بودن مدارک و نامساعدبودن اوضاع آن‌ها در دادگاه برنده شده بودند. در دادگاه بعدی هم به اصرار **لوسین** باز نیم چکمه‌ها را پوشیده بود و برنده شده بود. **لوسین** معتقد بود که این نیم چکمه‌ها برای **باس** شانس می‌آورند. **جیک** به خوش یمنی چکمه‌ها عقیده نداشت. **لوسین** اصرار می‌کرد که پوشیدن آن‌ها روی هیأت منصفه تأثیر مثبت می‌گذارد و **جیک** مخالف بود. به هر حال **باس** آن‌جا بود و نیم چکمه‌های چرم را به پا داشت. پایش را روی پا انداخته بود و نیم چکمه‌ها را کاملاً در معرض دید قرار داده بود. **جیک** سرش را از روی یادداشت‌هایش برداشت و نگاهی به **باس** انداخت. **باس** آن‌جا بود. به نیم چکمه‌هایش نگاه می‌کرد و از داشتنشان مغرور و خوشحال بود. **جیک** دوباره به یادداشت‌هایش نگاه کرد و گفت:

ـ لطفاً خودتان را معرفی کنید.

ـ دکتر دبلیو. تی. **باس**.

ـ نشانی‌تان را بگویید.

ـ ۹۰۸ **کانتر بری غربی**، جکسون، **می‌سی‌سی‌پی**.

ـ شغلتان چیست؟

ـ پزشک هستم.

ـ آیا اجازهٔ کار در **می‌سی‌سی‌پی** را دارید؟

ـ بله.

ـ از چه موقع این اجازه را کسب کردید؟

ـ هشتم فوریهٔ ۱۹۶۳.

ـ اجازهٔ طبابت در شهرهای دیگر کشور را هم دارید؟

ـ بله.

ـ چه شهرهایی؟

ـ شهرهای ایالت **تگزاس**.

ـ این اجازه را چه موقع کسب کردید؟

ـ سوم نوامبر ۱۹۶۲.

ـ کدام کالج را گذرانده‌اید؟

ـ لیسانسم را از دانشکدهٔ میلساپس سال ۱۹۵۶ گرفته‌ام و دکترایم را از مرکز علوم درمانی دانشگاه تگزاس در دالاس، سال ۱۹۶۰.

پس از آن جیک راجع به درجهٔ اعتبار کالج‌هایی که باس گذرانده بود سؤال کرد و باس به طور مشروح اعتبارات و امتیازات محل‌هایی را که در آن‌ها تحصیل کرده بود شرح داد. آن وقت فرم نشستنش را تغییر داد و این بار نیم چکمهٔ پای چپ را در معرض نگاه هیأت منصفه قرار داد.

ـ چه مدتی انترن بوده‌اید؟ و در این مدت در کجا خدمت می‌کردید؟

ـ بعد از اتمام تحصیلاتم در رشتهٔ پزشکی به مدت ۱۲ ماه در مرکز پزشکی راکی مانتین در دنور بودم.

تخصصتان چیست؟

ـ روانپزشکی.

ـ دربارهٔ تخصصتان برای ما توضیح بدهید.

ـ روانپزشکی شاخه‌ای از پزشکی است که به رفتارهای غیرعادی ناشی از اختلالات مغزی مربوط می‌شود. اغلب افرادی را که دارای رفتار نامتعادلند بررسی و مداوا می‌کند، رفتارهایی که علت و منشأ اصلی‌اشان ناشناخته است.

بعد از جواب به این سوال جیک نفسی به راحتی کشید. برای اولین بار حس کرد که باس خوب از عهدهٔ این شهادت برآمده است. از جا برخاست و چند قدم به سمت محل استقرار هیأت منصفه برداشت و گفت:

ـ دوره‌های تخصصی‌ای را که گذرانده‌اید برای هیأت منصفه توضیح دهید.

ـ مدت دو سال به عنوان رزیدنت در بخش روانشناسی بیمارستان روانی تگزاس به مداوای بیماران بستری مشغول بودم و در عین حال در زمینه‌های روانشناسی، پیراروانشناسی و روان درمانی تحقیق می‌کردم و آموزش می‌دیدم.

آن وقت شروع به بیان توضیحات کامل‌تری دربارهٔ قسمت‌های تخصصی تحصیلات خود کرد. برای جیک محرز بود که هیچ یک از حاضران در دادگاه

حتی کلمه‌ای از حرف‌های او را نمی‌فهمند ولی همین بس بود که آن‌ها پی ببرند با نابغه‌ای طرف هستند که امکان ندارد هرگز خطایی مرتکب شود. جیک ادامه داد:

ـ آیا شما دیپلم تخصصی انجمن روانشناسان آمریکا را اخذ کرده‌اید؟

ـ البته.

ـ در چه رشته‌ای؟

ـ روانپزشکی.

ـ چه موقع موفق به اخذ دیپلم شدید؟

ـ آوریل ۱۹۶۷.

ـ برای اخذ چنین دیپلمی طی چه مراحلی لازم است؟

ـ کسی که کاندیدای دریافت چنین مدرکی شود باید امتحانات شفاهی و کتبی متعددی را با موفقیت بگذراند.

جک نگاهی به یادداشت‌هایش انداخت و متوجه شد که ماسگروو به باکلی چشمک می‌زند.

ـ آیا به هیچ گروه روانپزشکی وابسته نیستید؟

ـ چرا، هستم.

ـ ممکن است نام گروه را ذکر کنید؟

ـ بله. من عضو انستیتوی پزشکی آمریکا، انستیتوی روانپزشکان آمریکا و انستیتو خدمات درمانی می‌سی‌سی‌پی هستم.

ـ چه مدت است که به مداوای بیماران روانی اشتغال دارید؟

ـ بیست و دو سال.

جیک چند قدم به سمت ردیف تماشاچیان برداشت و نگاهش به نوز افتاد که با دقت به باس خیره شده بود. جیک گفت:

ـ عالیجناب، شواهد و قراین نشان می‌دهد که دکتر باس در زمینهٔ تخصص خودشان کاملاً حائز صلاحیت هستند.

نوز جواب داد:

ـ بسیار خوب.

و رو به باکلی کرد و پرسید:

ـ می‌خواهید از این شاهد سؤال‌هایی بپرسید؟

باکلی جواب داد:

ـ بله، عالیجناب. فقط چند سؤال مختصر.

جواب باکلی جیک را متعجب کرد اما مسئلهٔ نگران کننده‌ای نمی‌توانست در میان باشد. جیک قضایا را خوب سنجیده بود.

جیک کنار کارل‌لی نشست. اِلن هنوز نیامده بود. باکلی سؤال کرد:

ـ دکتر باس، از نظر خودتان آیا شما دارای صلاحیت هستید؟

ـ بله.

ـ آیا هرگز روانپزشکی تدریس کرده‌اید؟

ـ خیر.

ـ آیا صاحب کتب و تألیفاتی در این زمینه هستید؟

ـ خیر.

ـ گفتید که در چند انستیتو عضویت دارید. آیا تا به حال مأمور خدمت در هیچ کدام از این انستیتوها بوده‌اید؟

ـ خیر.

ـ در حال حاضر در چه بیمارستانی سرکرم خدمت هستید؟

ـ فعلاً در بیمارستان کار نمی‌کنم.

باکلی چند سؤال دیگر هم مطرح کرد که پاسخ تمامی‌اشان‌منفی بود. باس اعتماد به نفسش را از دست داده بود و صدایش کمی می‌لرزید. نگاهی به جیک انداخت اما جیک پرونده‌هایش را زیر و رو می‌کرد. باکلی ادامه داد:

ـ آیا به طور تمام وقت به مداوای بیماران در مطب اشتغال دارید؟

باس مردد بود. نگاهی به نوسین انداخت و گفت:

ـ من به اندازهٔ معمول بیماران را در مطب ویزیت می‌کنم.

ـ چند بیمار در روز؟

ـ هفته‌ای پنج تا ده بیمار.

ـ یعنی یک یا دو بیمار در هر روز؟

ـ تقریباً.

ـ و این به نظر شما کار تمام وقت به حساب می‌آید؟

ـ من آن اندازه که در توانم هست کار می‌کنم.

باکلی یادداشت‌هایش را روی میز پرتاب کرد و نگاهی به قاضی انداخت و گفت:

ـ به نظر من ایشان صلاحیت لازم را ندارند.

جیک با دهان باز از جا بلند شد. قاضی به **باکلی** اعتراض کرد. و از **جیک** خواست که ادامه دهد. **جیک** به خوبی حس می‌کرد که سؤالات **باکلی** هیأت منصفه را نسبت به شاهد فوق العادهٔ او بدبین کرده است. **جیک** پرسید:

ـ آیا شما متهم **کارل‌لی‌هیلی** را معاینه کرده‌اید؟

ـ بله.

ـ چند بار؟

ـ سه بار.

ـ اولین بار چه موقع او را معاینه کردید؟

ـ دهم ژوئن.

ـ هدف شما از این معاینه چه بود؟

ـ من او را معاینه کردم تا وضعیت روحی روانی‌اش را مشخص کنم. این معاینه بیستم می انجام شد، هنگامی که او به **آقای کاب** و آقای **ویلارد** شلیک کرده بود.

ـ محل انجام این معاینه کجا بود؟

ـ زندان.

ـ آیا هنگام انجام معاینه تنها بودید؟

ـ بله. فقط من و آقای **هیلی**.

ـ این معاینه چه قدر طول کشید؟

ـ سه ساعت.

ـ آیا تاریخچهٔ پزشکی او را هم مورد مطالعه قرار دادید؟

ـ به نوعی. ما صحبت مفصلی راجع به گذشته او داشتیم.

ـ برداشت شما از کل معاینه چه بود؟

ـ مسئلهٔ خاصی در گذشته‌اش نداشت. جز مسئلهٔ ویتنام.

ـ بیش‌تر توضیح بدهید.

ـ خُب، باید بگویم که مثل اکثر کسانی که درگیر تجارب جنگ ویتنام بوده‌اند، آقای هیلی خاطرات وحشتناکی از آن‌جا دارد.

کارل‌لی با خودش فکر می‌کرد که جنگ چه چیز وحشتناکی است. همیشه احتمال کشته شدن وجود دارد. آدم دوستانش را از دست می‌دهد و آدم می‌کشد، بارها و بارها. آدم حتی بچه‌ها را هم در جنگ می‌کشد. بچه‌های ویتنامی اسلحه حمل می‌کردند و بنابراین دشمن به حساب می‌آمدند. بارها آرزو کرده بود که کاش هرگز به ویتنام پا نمی‌گذاشت. او اغلب شب‌ها دچار کابوس می‌شد و در کابوس‌هایش ویتنام را دوباره می‌دید. اما به خاطر کارهایی که در آن سرزمین کرده بود دچار تأسف نمی‌شد. به هر حال چاره‌ای جز آنچه کرده بود نداشت. دربارهٔ کاب و ویلارد هم وضع به همین شکل بود. آن‌ها مرده بودند و او از مرگشان بسیار خرسند و راضی بود. او همهٔ این مطالب را در زندان برای دکتر باس توضیح داده بود. ولی حالا وقتی دوباره این حرف‌ها را از زبان دکتر می‌شنید، تعجب می‌کرد. جیک سؤال کرد:

ـ آیا بی‌پرده پوشی از ویتنام صحبت می‌کرد؟

ـ نه کاملاً.

سپس خیلی مفصل تأثیر جنگ را بر ذهن لی و اثرات مخربی را که باعث پیدایش بیماری روانی در وی شده بود شرح داد. کارل‌لی آنچه را که دکتر باس می‌گفت به خاطر نداشت ولی با دقت به این سخنان غم‌انگیز گوش می‌داد و برای اولین بار در زندگی‌اش فکر می‌کرد که شاید واقعاً چیزی در او غیرطبیعی است. بعد از اینکه جیک و دکتر باس حدود یک ساعت تأثیر جنگ را بر کارل‌لی بررسی کردند، جیک تصمیم گرفت که موضوع را کمی تغییر دهد.

ـ بسیار خوب، دکتر باس. به غیر از جنگ ویتنام شما چه مسئلهٔ خاص و غیرطبیعی‌ای در گذشته این فرد پیدا کردید؟

ـ فقط مسئلهٔ تجاوز به دخترش.

ـ آیا این مورد را هم با کارل‌لی بررسی کردید؟

ـ بله. خیلی مفصل. طی هر سه جلسهٔ معاینه‌اش.

ـ برای هیأت منصفه توضیح دهید که این واقعه چه اثراتی بر اوضاع روانی کارل‌لی داشته است.

ـ باید بگویم که توضیح چنین مسئله‌ای نیاز به زمانی طولانی دارد

جیک چند لحظه فکر کرد. به نظر می‌رسید که اوضاع را سبک و سنگین می‌کند و سپس تصمیم خود را گرفت و گفت:

ـ لطفاً می‌توانید خلاصهٔ مطلب را برای هیأت منصفه بگویید؟

ـ سعی می‌کنم.

لوسین از گوش کردن به حرف‌های دکتر باس خسته شده بود. نگاهی به هیأت منصفه انداخت و سعی کرد نگاهش با کلاید سیسکو تلاقی کند. سیسکو نگاهش را از شاهد برداشت و به کارل‌لی نگاه کرد، سپس به باکلی، بعد به یکی از خبرنگاران و آخر سر به لوسین.

مردی که یک بار دیگر هم به او هشتاد هزار تا داده بود تا نظر هیأت منصفه را به نفع متهمی تغییر دهد. لوسین با نگاهش می‌پرسید:

چه قدر؟ سیسکو چشم از او برداشت و به شاهد خیره شد، اما لحظه‌ای بعد نگاهش دوباره به سمت لوسین چرخید و لوسین این بار با تکان لب‌هایش پرسید:

ـ چه قدر؟

بدون اینکه صدایش شنیده شود. سیسکو دوباره به دکتر باس نگاه کرد و به فکر فرو رفت. به نظر می‌رسید که به قیمت عادلانه فکر می‌کند. سپس دوباره به لوسین نگاه کرد، ریشش را خاراند و ناگهان در حالی که دوباره به باس خیره شده بود پنج انگشتش را نشان داد و سرفه کرد و دوباره در حالی که پنج انگشتش را روی گونه گذاشته بود سرفه کرد. لوسین از خودش پرسید پانصد یا پنج هزار؟ با شناختی که از سیسکو داشت این مبلغ باید پنج هزار تا می‌بود و یا حتی پنجاه هزار تا. به هر حال هیچ فرقی نمی‌کرد. هر چه قدر سیسکو می‌خواست لوسین می‌پرداخت. حدود ساعت ده و نیم قاضی نوز هزاران بار عینکش را پاک کرده و یک دوجین قهوه نوشیده بود. با خرسندی استراحت صبح را اعلام کرد و گفت که جلسه تا ساعت یازده متوقف خواهد شد. باس همراه جیک و لوسین به کتابخانهٔ دادگاه در طبقهٔ سوم رفت و با صدایی مضطرب پرسید:

ـ چه طور بود؟

ـ خوب از عهده برآمدی. فقط آن نیم چکمه‌ها را زیاد نشان نده.

در پاسخ به حرف جیک لوسین اعتراض کرد و مطرح کرد که نیم‌چکمه‌ها مفید و مؤثرند. باس با بی‌تابی گفت که نیاز به مشروب دارد.

جیک گفت:

ـ فراموشش کن. حرفش را هم نزن.

لوسین هم برای نوشیدن اصرار داشت و پیشنهاد کرد که تند و سریع به دفتر جیک بروند و چیزی بنوشند و برگردند. با اینکه جیک مخالف بود. آن دو نفر با اصرار سعی در راضی کردنش و به همراه بردنش داشتند و سرانجام در حالی که به جیک قول می‌دادند که یک گیلاس بیش‌تر ننوشند از پله‌ها پایین رفتند.

* * *

ساعت یازده، باس خوش و خندان روی صندلی شهود نشسته بود. لبخند زنان سعی می‌کرد معقول و جدی جلوه کند. اعصابش کاملاً آرام شده بود. جیک سؤال کرد:

ـ آیا شما با روش استاندارد آزمایش متهمین آشنا هستید؟

ـ بله، کاملاً.

ـ ممکن است لطفاً این روش را برای هیأت منصفه توضیح دهید؟

ـ البته. قانون ۱م ـ ناتن روش استانداردی برای آزمایش متهمین در می‌سی‌سی‌پی و پانزده ایالت دیگر است. تاریخچهٔ آن به انگلستان و به سال ۱۸۴۳ برمی‌گردد وقتی که مردی به نام دانیل: ام. ناتن سعی کرد نخست وزیر، سر رابرت پیل، را ترور کند. البته او خطا کرد و گلوله منشی نخست وزیر را کشت. در دادگاه دانیل. ام. ناتن به وضوح مشخص شد که او دچار بیماری‌ای به نام پارانوئید شیزوفرنیا است. به همین دلیل هیأت منصفه رأی به بی‌گناهی او دادند و از آن هنگام این قانون متداول شد.

ـ معنی این قانون چیست؟

ـ معنی آن بسیار ساده است. در صورتی که ثابت شود متهم هنگام وقوع جنایت دچار بیماری روانی و حالت غیرعادی بوده معلوم می‌شود که وی

مفهوم عملی را که انجام می‌داده نمی‌دانسته و یا لااقل نمی‌دانسته که این عمل خطاست.

ـ ممکن است بیش‌تر توضیح دهید؟

ـ بله. وقتی کسی نتواند خوب و بد را تشخیص بدهد و خطایی مرتکب شود از نظر منطقی بی‌گناه است.

جیک نفس عمیقی کشید. به جلو خم شد و پرسید:

ـ حالا، دکتر، با توجه به معایناتی که بر روی متهم انجام داده‌اید و در نظر گرفتن وضعیت روانی وی هنگام ارتکاب **قتل**، آیا نظری در این باره که **کارلی** قادر به **تشخیص** خوب و بد بوده یا نه دارید؟

ـ بله.

ـ نظرتان چیست؟

ـ با در نظر گرفتن وضعیت روانی متهم وی قادر به تشخیص درست و غلط نبوده است.

ـ متشکرم، دکتر. من سؤالی ندارم.

ـ **جیک** با اطمینان و رضایت به سر جای خود برگشت و روی صندلی‌اش نشست. نگاهی به **لوسین** انداخت. **لوسین** سر تکان داد و لبخند زد. نگاهی به هیأت منصفه انداخت. به دکتر **باس** نگاه می‌کردند و دربارهٔ حرف‌هایش فکر می‌کردند. **وندا وومک** زن جوان عضو **منصفه** به **جیک** نگاه کرد و لبخند زد. این اولین علامت موافقتی بود که **جیک** تا به حال از افراد منصفه دریافت کرده بود. **کارلی** در گوش **جیک** نجوا کرد و **جیک** به رویش لبخند زد. **عالیجناب نوز** از **باکلی** پرسید که آیا سؤالی از شاهد دارد.

باکلی پاسخ داد:

ـ بله، فقط چند سؤال مختصر.

جیک باور نمی‌کرد که **باکلی** قصد جر و **بحث** با متخصصی مثل دکتر **باس** را داشته باشد. اما **باکلی قصد** وارد شدن به **حوزهٔ** تخصص را نداشت.

ـ دکتر **باس**، اسم کامل شما چیست؟

ـ **جیک** سرجایش خشک شد. **باکلی** با سوءظن آشکار این سؤال را مطرح کرده بود.

ویلیام تیلر باس.

ـ معمولاً شما را چه طور می‌نامند؟

ـ **دبلیو، تی، باس.**

ـ هرگز با نام **تیلر باس** معروف بوده‌اید؟

ـ دکتر مردد بود. کمی فکر کرد و با تردید جواب داد:

ـ نه.

احساس اضطراب سراسر وجود **جک** را پر کرد و دردی ناگهانی و برنده در معده‌اش حس کرد. از این سؤال بوی دردسر می‌آمد.

باکلی ادامه داد:

ـ مطمئن هستید؟

صدایش حاکی از عدم اعتماد به پاسخ دکتر **باس** بود. دکتر مردد شد و جواب داد:

ـ شاید خیلی وقت پیش. وقتی جوان بودم.

ـ بسیار خوب. شما گفتید که در **دالاس** درس خوانده‌اید؟

ـ بله.

ـ چه سالی؟

ـ ۱۹۵۹ و ۱۹۶۰

ـ با چه نامی؟

ـ **ویلیام. تی. باس.**

جک از وحشت به خود لرزید. **باکلی چیزی** می‌دانست. نقطهٔ سیاهی در گذشتهٔ **باس** که فقط **باکلی** و **باس** از آن مطلع بودند.

ـ آیا هرگز در زمان دانشجویی‌تان از نام **تیلر باس** استفاده کرده‌اید؟

ـ نه.

ـ مطمئن هستید؟

ـ کاملاً.

ـ شمارهٔ بیمهٔ شما چیست؟

ـ ۸۵۸۵ ـ ۹۶ ـ ۴۱۰

باکلی نگاهی به اوراقی که در دست داشت انداخت.

ـ و سال تولدتان؟

ـ ۱۴ سپتامبر ۱۹۳۴.

ـ نام مادر؟

ـ جونی الیزابت باس.

باکلی دوباره به اوراق نگاه کرد و ادامه داد:

ـ محل تولد؟

ـ کاربوندیل، ایلینویز.

جیک مضطرب و نگران بود و می‌ترسید اگر بلند شود و قصد حرف زدن داشته باشد همه متوجه لرزش پاهایش بشوند باکلی چند ثانیه‌ای را به بررسی اوراقش گذراند. همه بی‌صبرانه منتظر شنیدن سؤالات بعدی او بودند. باس با دلهره به باکلی نگاه می‌کرد. سرانجام باکلی لبخند زنان پرسید:

ـ دکتر باس، آیا تا به حال به اتهام جنایت محاکمه شده‌اید؟

سؤال ضربه کوبنده‌ای بود که به دکتر فرود آمد. هر کس که نگاهی به چهرهٔ او می‌انداخت، جواب را می‌فهمید. کارلی با تعجب به وکیلش خیره شد. باس با صدای بلند و مضطرب جواب داد:

ـ البته که نه.

باکلی به آرامی سرش را تکان داد و به سوی میز رفت. و ماسگروو با ژست هنرمندانه‌ای اوراقی به دست او داد. باکلی پرسید:

ـ مطمئن هستید؟

باس از میان دندان‌های کلید شده‌اش جواب داد:

ـ بله.

ـ آیا این اطمینان هم به اندازهٔ اطمینان به بقیهٔ مواردی است که دربارهٔ صحت و سقمشان شهادت داده‌اید؟

این سؤال کشنده‌ای بود که خود جیک بارها برعلیه شهود به کار گرفته بود. با شنیدن آن مطمئن شد که کار دکتر باس و در نتیجه کار کارلی تمام است.

ـ شما ادعا می‌کنید که در ۱۷ اکتبر ۱۹۵۶ در دالاس تگزاس تحت نام تیلر باس به جرم انجام جنایتی محاکمه نشده‌اید؟

ـ این یک دروغ است.

ـ مطمئن هستید که دروغ است؟

ـ بله. یک دروغ کثیف.

ـ آیا شما قدرت تشخیص دروغ و راست را دارید؟

ـ البته.

نوز عینکش را جا به جا کرد و به جلو خم شد. افراد منصفه سرجایشان میخکوب شده بودند. نفس در سینهٔ خبرنگارها حبس شده بود. **جیک** سعی می‌کرد چهرهٔ خونسردی داشته باشد. می‌دانست که حالت چهرهٔ وکیل مدافع برای افراد منصفه مهم و حتی تعیین کننده است.

ـ آیا شما به دلیل تجاوز به عنف محاکمه نشده‌اید، دکتر؟

باس ساکت بود و جواب نمی‌داد. **نوز** از **باس** خواست که به سؤال **باکلی** جواب دهد. **باس** توجه‌ای به او نکرد به **باکلی** خیره شد و پس از چند لحظه گفت:

ـ مرا با کس دیگری اشتباه گرفته‌اید.

باکلی دوباره به سمت **ماسگروو** رفت و با اوراق تازه‌ای برگشت و عکسی را از میان کاغذها بیرون آورد.

ـ بسیار خوب آقای **باس**. من عکسی دارم که شما را موقع برده شدن به دادگاه در میان **پلیس‌ها** نشان می‌دهد. دلتان می‌خواهد آن را ببینید؟

باز هم جوابی نبود. **باکلی** ادامه داد:

ـ دلتان می‌خواهد آن را ببینید. شاید به یادآوری واقعه کمک کند.

باس سرش را به نشانهٔ نفی تکان داد و به نیم چکمه‌هایش خیره شد، اما مشخص بود که چشم‌هایش چیزی را نمی‌بینند. **باکلی** خطاب به قاضی گفت:

ـ عالیجناب ما مدارکی که نشان می‌دهد مردی به نام **تیلر باس** در دادگاه **دالاس** به جرم تجاوز به عنف محاکمه و محکوم شده است و مدارکی هم داریم که ثابت می‌کند آن مرد همین شاهدی است که در جایگاه شهود نشسته. **ماسگروو** با ادب و احترامی خاص نسخه‌ای از مدارک را به دست **جیک** داد. **نوز** از **جیک** پرسید که اعتراضی به این مسئله دارد یا نه. یک صحبت اساسی لازم بود. **جیک** باید طوری حرف می‌زد که دل افراد منصفه را به رحم آورد و قضیه

را به نفع موکلش تغییر دهد، اما چه می‌توانست بگوید؟ سرش را به نشانهٔ نفی تکان داد. **باکلی** گفت که سؤال دیگری ندارد. و **نوز** شاهد را مرخص کرد. **باس** به سرعت از میان صندلی‌ها گذشت و از سالن دادگاه خارج شد. **جیک** خارج شدن او را نگاه کرد و برای چندمین بار به خودش هشدار داد که خونسرد و آرام بماند و ظاهرش را به نحو شایسته‌ای آرام نشان دهد. افراد منصفه باید حس می‌کردند که **باکلی** موفق نشده ضربه‌ای کاری به او وارد کند.

وقتی در پشت سر **باس** بسته شد **جیک** نگاهی به افراد منصفه انداخت تا چهره‌ای موافق در میانشان بیابد اما نتوانست. **لوسین** به او نگاه کرد و با تأسف سر تکان داد. **لستر** دست به سینه نشسته بود و از نگاهش هیچ چیز خوانده نمی‌شد. **گوئین** گریه می‌کرد. **نوز** از **جیک** خواست که شاهد بعدی‌اش را احضار کند. **جیک** هنوز به افراد حاضر در دادگاه نگاه می‌کرد. سفیدها خوشحال بودند و چندتایی برای او شکلک در می‌آورند. **نوز** دوباره حرفش را تکرار کرد. **جیک** سعی کرد بایستد. پاهایش می‌لرزیدند و او با صدای به وضوح تغییر کرده‌ای از **نوز** خواهش کرد که تا ساعت یک تنفس اعلام کند. **نوز** گفت:

ـ تایک. اما الان تازه ساعت یازده و نیم است.

جیک حس کرد که دروغی لازم است تا اوضاع را رو به راه کند. بنابراین گفت:

ـ عالیجناب، شاهد بعدی ما در دادگاه حضور ندارد و تا ساعت یک نمی‌آید.

ـ بسیار خوب. تا ساعت یک تنفس اعلام می‌کنم و می‌خواهم مقامات مسئول را در اتاقم ببینم.

کنار اتاق **قاضی**، سالن کوچکی بود که **وکلا** در آن جمع می‌شدند، قهوه می‌خوردند و بحث می‌کردند و در کنار آن توالت بود.

جیک در توالت را بست، قفل کرد و کتش را در آورد و روی زمین پرت کرد. کنار توالت زانو زد و بالا آورد. **اوزی** در مقابل **قاضی** ایستاده بود و توضیحاتی می‌داد و در همان حال **ماسگروو** و **باکلی** به هم لبخند می‌زدند. آن‌ها منتظر **جیک** بودند. سرانجام **جیک** وارد شد و عذر خواست.

اوزی گفت:

ـ جیک، خبر بدی دارم.

ـ صبر کن بنشینم.

ـ یک ساعت قبل از ادارهٔ پلیس تلفن کردند. وکیل حقوقی تو، اِلن روآرک، در بیمارستان بستری شده.

ـ چه اتفاقی برایش افتاده؟

ـ کلان‌ها دیشب او را برده‌اند جایی سر راه آکسفورد. او را به درختی بسته‌اند او را زخمی کرده‌اند.

ـ حالا چه طور است؟

ـ جراحاتش جدی ولی قابل درمان است.

ـ چی شده؟

ـ مطمئن نیستم. ماشینش را متوقف کرده‌اند و او را به جنگل کشانده‌اند. لباس‌هایش را پاره کرده‌اند و موهایش را با چاقو بریده‌اند. سرش زخم برداشته و خودش بیهوش شده.

جیک حس می‌کرد که نیاز مجدد به بالاآوردن دارد. نمی‌توانست حرف بزند. فکر می‌کرد کاش می‌توانست باس را به درختی ببندد. و کتکش بزند. نوز از جیک پرسید که حالش خوب است یا نه و پیشنهاد کرد که تنفس را تا ساعت ۲ تمدید کنند.

***

جیک با قدم‌های آرام و مردد از پله‌ها پایین آمد. بطری خالی‌ای در دست داشت و دلش می‌خواست آن را توی سر لوسین خرد کند. لوسین از پنجره به میدان خیره شده بود. همه جا خلوت بود و غیر از سربازها کسی در خیابان دیده نمی‌شد. باس کیلومترها از آن‌جا دور شده بود. جیک پرسید:

ـ باس کجاست؟

ـ رفته.

ـ کجا رفته؟

ـ خانه.

ـ خانه‌اش کجاست؟

ـ چرا می‌پرسی؟

ـ دلم می‌خواهد خانه‌اش را ببینم و خودش را توی خانه‌اش. دلم می‌خواهد آن قدر با یک توپ بسکتبال توی کله‌اش بکوبم که دیگر نتواند بلند شود.

ـ سرزنشت نمی‌کنم.

ـ تو قضیه را می‌دانستی؟

ـ نه. هیچ‌کس نمی‌دانست.

ـ نمی‌فهمم.

ـ باس به من گفت که آن پرونده سه سال بعد از دادگاه منتفی شده.

جیک بطری آبجو را کنار صندلی‌اش گذاشت و لیوان کثیفی را قاپید و آن را از یخ و مشروب پر کرد.

ـ اشکالی ندارد اگر بیش‌تر توضیح بدهی؟

ـ آن طور که باس می‌گوید، دخترک هفده ساله بوده و دختر یکی از قضات دالاس. آن‌ها به دام عشق افتاده‌اند و قاضی مچشان را گرفته. باس به دادگاه کشیده و همهٔ راه‌ها را به رویش بسته و آن‌ها او را به جرم تجاوز محکوم کرده‌اند ولی دختره عاشق بوده. و آن‌ها به رابطه‌اشان ادامه داده‌اند تا دختره حامله شده. باس با او ازدواج کرده و پسرکی را به عنوان اولین نوه به قاضی تقدیم کرده. دل قاضی به رحم آمده و پرونده مختومه شده.

ـ چه بر سر دختره آمده؟

ـ بر طبق گفتهٔ باس، یک هفته بعد از اتمام تحصیلات باس، زنش که دوباره حامله بود و پسرشان در تصادف قطار کشته شدند. از آن موقع باس شروع به نوشیدن مدام کرده.

ـ قبلاً این جریان را به تو نگفته بود؟

ـ مرا بازجویی نکن. گفتم که نمی‌دانستم. یادت باشد که خودم دو بار او را به جایگاه شهود احضار کرده‌ام. اگر می‌دانستم هرگز این کار را نمی‌کردم.

ـ چرا هیچ‌وقت به تو نگفته بود؟

ـ فکر می‌کنم به این دلیل که فکر می‌کرده پرونده مختومه شده.

ده دقیقه‌ای به سکوت گذشت. سالی از جیک پرسید که شام میل دارد یا نه

و **جیک** جواب منفی داد. **لوسین** پرسید:

ـ جلسهٔ عصر چه طور بود؟

ـ **کارلی** در جایگاه شهود قرار گرفت. روانپزشک **باکلی** حاضر نبود. دوشنبه احضارش می‌کند.

ـ **لی** چه طور بود؟

ـ خیلی خوب. **باکلی** را دیوانه کرده بود. حدود یک ساعت سر **لی** داد می‌کشید. **لی** خیلی عاقلانه رفتار کرد.

ـ خوب است.

ـ بله. خیلی خوب است. آن‌ها آخر سر **لی** را محکوم می‌کنند. مگر نه؟

ـ ممکن است.

ـ بعد از اتمام جلسه حسابی با من مشاجره کرد. گفت که من باعث محکومیتش هستم. گفت که وکیل دیگری می‌گیرد.

لوسین نوشیدنی دیگری از **سالی** گرفت و پرسید:

ـ **روآرک** چه طور است؟

ـ مثل قبل. با اتاقش تماس گرفتم و پرستار گفت نمی‌تواند حرف بزند. فردا به دیدنش می‌روم.

ـ امیدوارم زود خوب شود. دختر خوبی است.

ـ دختر هرزه‌ای است. اما زرنگ است. **لوسین** من فکر می‌کنم در این باره مقصرم.

ـ تقصیر تو نبود **جیک**. دنیا دنیای دیوانه‌ای است. پر از آدم‌های خل.

ـ دو هفته قبل زیر پنجرهٔ اتاق خوابم دینامیت گذاشتند. شوهر منشی‌ام را به حد مرگ کتک زدند. دیروز به من شلیک کردند و نگهبانی را زخمی کردند. حالا منشی حقوقی‌ام را دزدیده‌اند. او را بسته‌اند. لخت کرده‌اند. موهایش را بریده‌اند و او بیهوش توی بیمارستان افتاده. نمی‌دانم نقشهٔ بعدی‌اشان چیست.

ـ فکر می‌کنم باید تحت محافظت باشی.

ـ تصمیم دارم تسلیم شوم. فقط نمی‌دانم دشمن کجاست.

ـ نه **جیک**. تو نمی‌توانی تسلیم شوی. موکلت به تو احتیاج دارد.

ـ هر دوی ما باید به جهنم برویم. امروز سعی داشت مرا بکشد.
ـ او به تو احتیاج دارد.

نس‌بیت همان طور نشسته توی ماشین به خواب رفته بود. یک قوطی خالی آبجو توی دستش بود. بعد از دو هفته محافظت از وکیل کاکاسیادها به این طور خوابیدن عادت کرده بود. هنوز دقایقی از پایان روز شنبه و آغاز یکشنبه نگذشته بود که صدای بی‌سیم بیدارش کرد.

ـ اس. او. ۸
ـ مورد ۲۰ ـ ۱۰ کجاست؟
ـ از دو ساعت پیش جایش را عوض نکرده.
ـ کجاست؟
ـ ۴ ـ ۱۰
ـ بریکنز هنوز آن‌جاست؟
ـ ۴ ـ ۱۰
ـ او را سوار کن و به خانه‌اش در آدامز ببر. مسئله جدی و فوری است.

نس‌بیت از میان بطری‌های خالی توی ایوان گذشت. از در قفل نشده عبور کرد و دید که جیک توی اتاق جلویی روی نیمکت خوابیده.

ـ پاشو، جیک. باید به خانه بروی. یک مورد فوری است.

جیک از جا پرید و به دنبال نس‌بیت از در بیرون رفت. آن‌ها بالای پله‌ها ایستادند و به شهر نگاه کردند. جایی در شهر دود خاکستری رنگی رقصان و چرخان به هوا بر می‌خاست خیابان آدامز مسدود بود. تعداد بسیاری ماشین‌های امداد با چراغ‌های چرخان نارنجی و قرمز در خیابان ایستاده بودند و خیابان از نورشان روشن بود. ماشین‌های آتش نشانی درست جلوی در خانه پارک کرده بودند. آتش‌نشان‌ها و مردم داوطلب در تدارک مهار آتش بودند. اوزی، پراتر و هستینگز جلوی ماشین آتشنشانی ایستاده بودند. آتش شعله می‌کشید. از همهٔ پنجره‌های جلویی ساختمان آتش فوران می‌کرد. گاراژ کاملاً سوخته بود. اتوموبیل کارلا مشتعل بود و از چهار حلقه لاستیکش دود غلیظ سیاهی بالا می‌رفت. صدای شعله‌ها و سر و صدای ماشین‌های

آتش نشانی فریادهای مردم توجه همسایه‌ها را از ابتدا و انتهای خیابان جلب کرده بود. همه توی خیابان نزدیک خانه ازدحام کرده بودند.

جیک و **نس‌بیت** به سمت پایین خیابان دویدند. مسئول عملیات آن‌ها را متوقف کرد و پرسید:

جیک، کسی توی خانه نیست؟

ـ نه.

ـ خوب شد. من مطمئن نبودم.

ـ فقط سگمان آن‌جاست.

ـ سگ؟

جیک سر تکان داد و چشم به خانه دوخت.

ـ متأسفم، **جیک**.

آن‌ها توی اتومبیل اوزی نشستند. **جیک** به سؤالات پاسخ داد.

ـ آن اتومبیلی که آن‌جا پارک شده اتومبیل تو نیست، **جیک**؟

ـ فکر نمی‌کنم. اتومبیل من سرجای قبلی است.

ـ پس یک نفر این را این‌جا پارک کرده و آن را آغشته به بنزین کرده و آتش زده.

جیک پرسید:

ـ آتش سوزی از چه موقع شروع شده؟

ـ ما ده دقیقه قبل رسیدیم و کاملاً آتش به همه جا سرایت کرده بود. فکر می‌کنم نیم ساعتی از شروعش می‌گذرد. هر کس این کار را کرده حسابی وارد بوده.

ـ فکر نمی‌کنم بشود چیزی را از منزل خارج کرد، نه؟

جیک پرسید:

ـ فقط برای اینکه چیزی پرسیده باشد وگرنه خودش خوب می‌دانست که چنین کاری غیرعملی است.

ـ نه، **جیک**. حتی اگر کسی درگیر آتش باشد افراد من جلو نمی‌روند. این یک آتش سوزی حسابی است.

آتش نشان‌ها شلنگ‌های آب را به سمت پنجره‌ها گرفته بودند. اما جریان

آب بی‌هیچ نتیجه‌ای در میان شعله‌ها محو می‌شد.

مسئول عملیات گفت که هیچ راهی وجود ندارد و خانه به کل خواهد سوخت و سپس آن‌ها را ترک کرد. جیک رو به نس‌بیت کرد و گفت:

ـ ممکن است لطفی در حق من بکنی؟

ـ البته، جیک.

ـ دنبال هری رکس برو و او را این‌جا بیاور. حیف است که چنین صحنه‌ای را از دست بدهد.

ـ بسیار خوب، جیک

حدود دو ساعت آن‌ها یعنی جیک، اوزی، هری رکس و نس‌بیت توی ماشین گشت نشستند و آتش سوزی را تماشا کردند. هر چند دقیقه یک بار یکی از همسایه‌ها به کنار اتومبیل می‌آمد و از جیک احوال خانواده را می‌پرسید و همسایهٔ رو به رویی وقتی فهمید که سگ خانواده توی آتش گیرکرده با صدای بلند گریه کرد. ساعت چهار همه چیز تقریباً تمام شده بود. جیک و هری رکس گشتی در حیاط عقبی زدند تا میزان خسارات را برآورد کند. هری به جیک گفت:

ـ نه، فکر نمی‌کنم.

ـ فکر می‌کنم لازم است او را در جریان قرار بدهی.

ـ بهتر است صبر کنم.

هری رکس نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

ـ تقریباً وقت صبحانه است، مگر نه؟

ـ صبح یکشنبه است و هیچ جا باز نیست.

ـ اوه، جیک. تو تازه کاری و من کار کشته. من هر وقت بخواهم می‌توانم غذای گرم و آماده دست و پا کنم.

ـ خیلی خُب. بعد از غذا به اکسفورد می‌رویم و سری به روآرک می‌زنیم.

ـ حتماً، دلم می‌خواهد او را با موهای بریده ببینم.

* * *

سالی گوشی تلفن را قاپید و به دست لوسین داد.

ـ چه کسی صحبت می‌کند؟
ـ شما لوسین هستید؟
ـ بله، شما؟
ـ کلاید سیسکو را می‌شناسید؟
ـ آره.
ـ پنجاه هزار تاست.
ـ فردا صبح به من تلفن کن.

فصل ۳۹

شلدن روآرک نزدیک پنجره نشسته بود و روزنامهٔ عصر ممفیس را می‌خواند. مقاله راجع به دادگاه هیلی بود. پایین صفحهٔ اول عکسی از دختر او را چاپ کرده و ماجرای دزدیده شدنش را نوشته بودند. حالا دخترش کمی آن طرف‌تر روی تخت دراز کشیده بود. طرف چپ سرش را کاملاً تراشیده بودند و با باند کلفتی پانسمان کرده بودند. گوش چپش بیست و هشت بخیه خورده بود. حالت شوک و بیهوشی رفع شده و پزشکان اطمینان داده بودند که تا چهارشنبه مرخصش خواهند کرد. به جز زخم سر و گوشش جراحت جدی دیگری نداشت و به او تجاوز هم نشده بود. وقتی دکترها به شلدن روآرک در بوستون تلفن کردند توضیح زیادی ندادند و تمام مدت هفت ساعتی که پروازش طول کشید نمی‌دانست که آن‌ها چه بر سر دخترش آورده‌اند اما انتظار بدترین اتفاقات را داشت. آخر شب شنبه بعد از آزمایش و معاینه و عکس برداری دکترها گفتند که جراحات با بخیه قابل درمانند و موهای تراشیده شده هم به زودی دوباره در می‌آیند. درست است که او بسیار وحشت کرده اما امکان داشت که وقایعی بسیار بدتر هم رخ دهد. شلدن صدای صحبتی را در راهرو شنید. یک نفر با پرستار جر و بحث می‌کرد. روزنامه را روی تخت گذاشت و در را باز کرد. پرستار جلوی جیک و هری رکس را گرفته بود و توضیح می‌داد که ملاقات فقط تا ساعت ۲ بعدازظهر است و حالا شش ساعت دیر شده و فقط افراد فامیل می‌توانند از بیمار عیادت کنند و اگر آن‌ها خیلی سریع بیمارستان را ترک نکنند او پلیس را خبر خواهد کرد. هری رکس توضیح می‌داد که اصلاً از این مقررات احمقانه سر در نمی‌آورد و به دیدن نامزدش آمده و می‌خواهد او را قبل از مردن یک بار دیگر

ببیند و اگر پرستار دهنش را نبندد و او را به دادگاه جلب خواهد کرد چون وکیل است و یک هفته است که علیه کسی اقامهٔ دعوی نکرده و به همین دلیل هم عصبانی است. شلدن پرسید:

ـ آن‌جا چه خبر است؟

جیک به مرد کوچک اندامی که موهای قرمز و چشمانی سبز داشت نگاه کرد و گفت:

ـ فکر می‌کنم شما شلدن روآرک باشید.

ـ بله.

ـ من جیک بریگنز هستم. همان کسی که ...

ـ بله. دربارهٔ شما در روزنامه چیزهایی خوانده‌ام. خُب، پرستار. این‌ها با من هستند.

هری رکس رو به پرستار کرد و گفت:

ـ شنیدید؟ ما با ایشان هستیم. حالا قبل از اینکه چانه‌ات را خرد کنم بزن به چاک!

پرستار در حالی که تهدید می‌کرد که پلیس خبر خواهد کرد با سر و صدا از پله‌ها پایین رفت. آن وقت هری خودش را معرفی کرد و با شلدن دست داد. سپس هر سه تا وارد اتاق شدند و کنار تخت الن ایستادند. الن هنوز خواب بود. جیک از شلدن پرسید که اوضاع تا چه حد وخیم است. شلدن جواب داد:

ـ بیست و هشت بخیه روی گوش چپ و یازده تا روی پوست سر. اما خوب می‌شود. دیشب تا دیر وقت بیدار ماندیم و حرف زدیم.

هری رکس گفت:

ـ موهایش خیلی ناجور شده.

ـ آن‌ها با کارد کند موهایش را بریده و تراشیده‌اند. دیشب برایم تعریف کرد که لباس‌هایش را هم توی تنش پاره کرده‌اند و قصد داشته‌اند شلاقش بزنند. او فکر می‌کرده که آن‌ها قصد تجاوز و قتل دارند. بنابراین سرش را با شدت به میله‌ای که او را به آن بسته بودند کوبیده و این مسئله آنان را نگران کرده.

ـ منظورتان این است که آن‌ها او را مجروح نکرده‌اند؟

ـ نه. آن‌ها صدمه‌ای به او نزده‌اند. فقط او را ترسانده‌اند.

ـ او چه دیده؟

ـ چیز زیادی ندیده. یک صلیب بزرگ مشتعل. رداهای بلند سفید و چندین مرد. پلیس گفته که محل انجام این مراسم محوطهٔ کارخانهٔ کاغذسازی در یازده مایلی شرق این‌جا بوده.

ـ چه کسی او را پیدا کرده؟

ـ یک نفر به اسم **میکی ماوس** به پلیس تلفن کرده و خبر داده.

ـ اوه، آره. دوست قدیمی من.

الن تکان خورد و نالید. پدرش پیشنهاد کرد که بیرون اتاق صحبت کنند. **هری رکس** پرسید که بیمارستان کافه تریا دارد یا نه و آن‌ها به تریای طبقهٔ همکف رفتند. تریا تقریباً خالی بود. **رکس** با سه تا شیرینی و یک لیوان شیر شروع کرد. **شلدن** از اوضاع دادگاه پرسید:

ـ از نوشتهٔ روزنامه‌ها این طور بر می‌آید که اوضاع زیاد رو به راه نیست.

ـ **هری رکس** جواب داد:

ـ آن‌ها هر بلایی که توانسته‌اند بر سر **جیک** آورده‌اند و آخر سر هم خانه‌اش را سوزانده‌اند.

شلدن با تعجب دربارهٔ آتش‌سوزی سؤال کرد و **جیک** گفت که حدود چهار ساعت طول کشیده و آن‌ها شاهد بوده‌اند و خانه به کلی سوخته و هنوز از آن دود بلند می‌شود. **شلدن** اظهار تأسف کرد و **هری رکس** از او پرسید که آیا در **بوستون** هم کلان‌ها فعالیت می‌کنند یا نه. **شلدن** گفت که تا آن‌جا که او اطلاع دارد، نه و اضافه کرد که به این پرونده علاقه‌مند است و کاش وکالت آن را برعهده می‌داشت.

جیک توضیح داد که موکلش به دنبال وکیلی تازه است و **شلدن** می‌تواند قبولش کند. **شلدن** پرسید:

ـ چند نفر دیگر قرار است به جایگاه احضار شوند؟

ـ فقط یک نفر. فردا بعدازظهر افراد منصفه باید نظر خودشان را اعلام کنند.

هری رکس پرسید:

ـ به نظر شما جیک کجای کار دچار اشتباه شده؟

جیک گفت:

ـ با دهان پر حرف نزن، هری.

شلدن گفت که جیک، کارش را خوب و درست انجام داده و به هر حال لی جنایتی را در مقابل چشم پلیس با برنامه ریزی قبلی انجام داده و کمک کردن به او تقریباً غیرممکن است و بعد گفت که برای اِلن خیلی متأسف است چون نمی‌تواند در دادگاه حاضر شود و شاهد ماجرا باشد. جیک پرسید:

ـ چرا شما در جلسهٔ فردا شرکت نمی‌کنید؟ من می‌توانم با قاضی صحبت کنم تا اجازه بدهد شما در جلسات خصوصی هم حاضر شوید.

هری گفت:

ـ او این کار را برای من نمی‌کند.

شلدن لبخندی زد و گفت:

ـ می‌دانم علتش چیست. خُب. من در جلسه شرکت می‌کنم. خطرناک که نیست، نه؟

ـ به هر حال امن و امان هم نیست.

* * *

همسر وودی ماسکن وال توی هال روی نیمکت نشسته بود و گریه می‌کرد. هر چه‌قدر سعی می‌کرد لااقل به خاطر پسرهایش شجاع و آرام باشد، موفق نمی‌شد. پسرها هر کدام دستمالی در دست داشتند و گاهی اشک‌هایشان را پاک می‌کردند. جیک مقابل همسر وودی زانو زد و با دقت به توضیحاتش گوش داد. گلوله از نخاع گذشته بود و فلج غیرقابل معالجه بود. او مرد خوبی بود و زندگی و شغل خوبی داشت و زنش لااقل تا آن موقع نیازی به کار کردن حس نکرده بود. او مربی تیم فوتبال پسرهایش بود. یک مرد بسیار فعال و سالم. این حرف‌ها را که زد، با صدای بلندتری گریه کرد و پسرها هم با دستمال صورتشان را پاک کردند. جیک گفت:

ـ او زندگی مرا نجات داد.

و به پسرها نگاه کرد. همسر وودی سرش را تکان داد و گفت:

ـ او وظیفه‌اش را انجام داده است.

جیک دستمالی برداشت و چشم‌هایش را پاک کرد. عده‌ای از خویشاوندان آن‌جا بودند و با کنجکاوی به جیک نگاه می‌کردند.

هری رکس در انتهای راهرو با عصبانیت قدم می‌زد جیک شمارهٔ تلفنش را به همسر وودی داد و گفت که هر کاری که داشتند و هر کمکی که لازم بود او را مطلع کنند و قول داد که به محض اتمام دادگاه به عیادت وودی برود.

* * *

جیک از راننده‌اش خواست که به طرف دریاچه برود. هری رکس با او بود. باد به‌شدت می‌وزید و موج‌ها با سر و صدا به صخره‌های کناره برخورد می‌کردند. آن‌ها بدون مقصد خاصی در جادهٔ کناره می‌راندند. هری رکس آواز می‌خواند و جیک آبجویش را جرعه جرعه می‌نوشید و از ورای موج‌ها به آسمان نگاه می‌کرد. ابرهای سیاه به سمت جنوب غربی پیش می‌رفتند. طولی نکشید که باران شدیدی شروع شد و همه جا را شست و به دنبال رگبار مه غلیظی جاده را پوشاند و توفان شروع شد. هری رکس صدای استریوی اتومبیل را تا آخرین حد زیاد کرد. سیاه‌پوست‌ها کارشان را رها کرده و برای رهایی از باران و توفان زیر پل‌ها پناه گرفته بودند. سیلاب بسرعت از زیر پل‌ها می‌گذشت و آب رودخانه هر لحظه بیش‌تر می‌شد. سیاه‌پوست‌ها کراکر می‌خوردند و قصه‌های مربوط به ماهی‌گیرها را برای هم حکایت می‌کردند. هری رکس احساس گرسنگی می‌کرد. نزدیک مغازه‌ای ایستاد. چند قوطی آبجو، دو بسته خوراک گربه ماهی و یک بستهٔ بزرگ چیپس خرید و همه را روی پای جیک پرتاب کرد. آن وقت به یکی از نواحی پیک نیکی رفتند و اتومبیل را همان‌جا متوقف کردند. پشت یکی از میزها نشستند و بارش باران را بر دریاچه تماشا کردند. هری رکس خوراک گربه ماهی می‌خورد و جیک آبجو می‌نوشید.

ـ چه موقع قصد داری با کارلا صحبت کنی؟

ـ دربارهٔ چی؟

ـ خانه.

ـ قصد ندارم چیزی به او بگویم. می‌خواهم قبل از برگشتش خانه را مثل اولش تعمیر کنم.

یعنی تا آخر هفته؟

ـ آره.

ـ مست کرده‌ای جیک. زیادی خورده‌ای و مشاعرت را به کل از دست داده‌ای.

ـ من دو هفته بیش‌تر با ورشکستگی کامل فاصله ندارم. به همین زودی‌ها مهم‌ترین پرونده در زندگی شغلی‌ام را از دست می‌دهم. تازه تا همین جا نهصد دلار هم خرجش کرده‌ام. خانه زیبایم که همه عکسش را می‌گرفتند و نویسنده‌ها قصه‌اش را می‌نوشتند تبدیل به یک خرابه شده. زنم مرا ترک کرده و وقتی قضیهٔ خانه را بفهمد طلاق می‌گیرد و اگر دخترم خبردار شود که سگ مورد علاقه‌اش در آتش سوزی مرده از من متنفر می‌شود. کلان‌ها مرا تحت نظر دارند و قصد جانم را کرده‌اند و سربازی هست که گلولهٔ من توی نخاعش نشسته و حالا بستری است و تا آخر عمرش هم ناچار است روی صندلی چرخدار بنشیند و من تا آخر عمرم نمی‌توانم حتی لحظه‌ای از فکرش غافل شوم. شوهر منشی‌ام به خاطر من کشته شده و آخرین کارمندم با موهایی که مثل پانک‌ها تراشیده شده توی بیمارستان بستری است، فقط به این دلیل که کارمند من است و هیأت منصفه فکر می‌کنند که من یک دورغگو هستم به دلیل افتضاحی که سر قضیهٔ شاهدم پیش آمده و وقتی موکلم محکوم شود همه مرا سرزنش خواهند کرد. موکلم برای دادگاه فرجام وکیل دیگری استخدام خواهد کرد احتمالاً یکی از وکلای ACLU و وکیل جدید مرا کاملاً بی‌آبرو می‌کند و سرانجام برایم هیچ چیز باقی نمی‌ماند، نه همسر، نه دختر، نه شغل نه موکل، نه پول، هیچ چیز.

ـ جیک، تو به مشاورهٔ روانی احتیاج داری. یک قرار با دکتر باس بگذار.

ـ فکر می‌کنم باید این‌جا را ترک کنم و نزد لوسین بروم و همهٔ روزم را در بالکن او بگذرانم.

ـ دفترت را به من میدهی؟

ـ فکر می‌کنی کارلا از من طلاق بگیرد؟

ـ احتمالاً. من تا به حال چهار بار طلاق گرفته‌ام و هر بار زنم به دلیلی واهی تقاضای طلاق کرده.

ـ نه. **کارلا** این کار را نمی‌کند. من زمین زیر پای او را می‌پرستم و او خودش هم این را می‌داند.

ـ وقتی به این‌جا برگردد ناچار خواهد بود روی زمین بخوابد.

ـ نه. من یک تریلر خوشگل، راحت و بزرگ تهیه می‌کنم و اوضاع که بهتر شود خانهٔ کلاسیک دیگری پیدا می‌کنیم و به آن نقل مکان می‌کنیم.

ـ احتمال دارد ناچار شوی همسر دیگری پیدا کنی و زندگی را از نو بسازی. چرا **کارلا** باید ویلای مجلل کنار ساحل را ترک کند و به تریلر خوشگل تو بیاید؟ تو پس از شکستِ کاری از جانب اجتماع بایکوت خواهی شد، دائم‌الخمری ورشکسته، و احتمالاً همه دوستانت به جز من و **لوسین** ترکت خواهند کرد. **کارلا** هم برنخواهد گشت. همه چیز تمام شده، **جیک** به عنوان دوست تو و مشاور طلاقت به تو توصیه می‌کنم در جدایی پیش قدم شوی و همین فردا این کار را بکنی.

ـ چرا باید از او طلاق بگیرم؟

ـ چون در غیراین صورت او این کار را خواهد کرد. ما پیش قدم می‌شویم و می‌گوییم که او تو را هنگام سختی ترک کرده.

ـ آیا این دلیل برای طلاق کافی است؟

ـ نه. اما بگذار من با این بهانه شروع کنم و کار را فیصله دهم.

ـ چه طور می‌توانم فراموش کنم؟

جیک قوطی دیگری را باز کرد. رگبار شدیدتر شد و رعد و برق همه جا را روشن کرد. باد سردی از روی دریاچه می‌وزید. **جیک** به دوردست‌های دریاچه خیره شد و از **هری رکس** پرسید:

ـ آن‌ها محکومش می‌کنند، مگر نه. **هری رکس**؟

هری رکس دهانش را پاک کرد. باد قطره‌های آب را به صورتش می‌پاشید و او صورتش را با آستین پاک می‌کرد.

ـ آره. **جیک**. مرد تو به زودی بار سفر می‌بندد. من می‌توانم از نگاهش این را بفهمم. نقشهٔ لایحهٔ جنون تو نمی‌گیرد. بعد از مسئله شهادت باس و

سئوال‌های باکلی همه چیز تمام شده. کارل لی نمی‌خواهد به خودش کمک کند. من نگاه افراد منصفه را موقع شهادت دادن لی دیده‌ام. هیچ حمایتی در نگاهشان نبود. او یک منتظر از پیش باخته است و آن‌ها او را محکوم خواهند کرد.

ـ از این رک‌گویی متشکرم.

ـ من دوست تو هستم و فکر می‌کنم باید کمکت کنم تا خودت را برای یک فاجعهٔ بزرگ در زندگی و کارت آماده کنی.

ـ می‌دانی، هری رکس. فکر می‌کنم کاش هرگز به کارل لی هیلی برنخورده بودم.

ـ اما الان دیگر خیلی دیر است، جیک.

* * *

سالی در را باز کرد و به جیک گفت که بابت خانه واقعاً ناراحت است. لوسین طبقهٔ بالا توی اتاق کارش بود. پرونده‌های حقوقی روی میزش تلنبار شده بود و خودش کاملاً هوشیار سرگرم کار بود. به جیک اشاره کرد که بنشیند.

ـ تمام امروز بعداز ظهر روی پرونده کار کردم. تنها راه ممکن یک سخنرانی احساسی و هیجان آور در جلسهٔ اختتامیهٔ دادگاه است. میدانی مادر مورد دقیق‌ترین و حساس‌ترین بحث در تاریخ هیأت منصفه صحبت می‌کنیم.

ـ موضوعش را آماده کرده‌ای؟

ـ راستش، آره. این کار را کرده‌ام. می‌دانستم که تمام بعدازظهر را صرف غصه خوردن برای خانه‌ات کرده‌ای و سرانجام یک نفر باید متن دفاعیه‌ات را آماده می‌کرد.

ـ کاش من هم مثل تو هوشیار بودم، لوسین.

ـ من حتی در حال مستی وکیل بهتری از تو در حال غیرمستی هستم.

ـ هر چه باشد من یک وکیلم.

لوسین پرونده‌ای را به سمت جیک پرتاب کرد.

ـ بگیرش. کل صحبت‌ها را نوشته‌ام. پیشنهاد می‌کنم حفظش کنی و کلمه به کلمه در دادگاه تکرارش کنی. سعی نکن که خلاصه‌اش کنی، جویده و حاضر است. فقط قورتش بده.

ـ باید درباره‌اش فکر کنم. یادت هست که قبلاً هم این کار را کرده‌ام؟

ـ تو قبلاً این را نمی‌دانستی.

ـ خفه شو، **لوسین**. دست از سرم بردار.

ـ آرام باش، **جیک** بگذار چیزی بنوشم. **سالی**! **سالی**!

جیک پرونده را روی کاناپه پرت کرد. به سمت پنجره رفت و به خیاط خلوت نگاه کرد. **سالی** از پله‌ها بالا آمد و **لوسین** دستور ویسکی و آبجو داد. **لوسین** از **جیک** پرسید:

ـ دیشب تا صبح بیدار بودی؟

ـ نه. از یازده تا دوازده خوابیدم.

ـ اوضاعت خیلی بهم ریخته است. احتیاج به یک خواب طولانی داری.

ـ اوضاعم به هم ریخته است و خواب هم هیچ کمکی نمی‌کند. جز اتمام دادگاه هیچ چیز کمکم نمی‌کند. جز اتمام دادگاه هیچ چیز کمکم نمی‌کند. نمی‌فهمم، **لوسین**. نمی‌فهمم چرا همه چیز خراب شد. نمی‌دانم دیگر چه افتضاحی ممکن است بالا بیاید. مطمئناً نزد خدا، شایسته یک موقعیت و اقبال خوش هر چند کوچک هم نبودیم. نشد که اقلاً محاکمه در جایی غیر **کلانتون** انجام شود. بدترین هیأت منصفه ممکن را به دست آوردیم. بهترین شاهد ما کاملاً ضایع بود و منصفه به من اعتماد نکرد دیگر نمی‌دانم بدتر از این چه چیزی می‌توانست اتفاق بیافتد.

ـ جیک، تو هنوز هم امکان برد داری. من از معجزه حرف می‌زنم. اما می‌دانی که گاهی معجزه هم رخ می‌دهد خیلی وقت‌ها پیروزی را از میان آرواردهای شکست به یاری همین بحث‌های احساسی ربوده‌ام. برایشان نقش بازی کن حرف بزن فقط سعی‌کن منصفه را تحت تأثیر قرار بدهی.

ـ باید اشکشان را در آورم؟

ـ اگر بتوانی. به این سادگی هم نیست، اما بسیار مؤثر است.

سالی نوشیدنی‌ها را آورد و آن‌ها همراه او به ایوان طبقهٔ اول رفتند. بعد از

نوشیدنی، سالی برایشان ساندویچ با سیب‌زمینی سرخ کرده آورد. ساعت ده جیک عذر خواهی کرد و به اتاق خودش رفت. به کارلا تلفن کرد یک ساعت حرف زد. اما هیچ اشاره‌ای به مسئله خانه نکرد. وقتی صدایش را شنید و فکر کرد که یک روز مجبور است همهٔ ماجرا را برایش بگوید قلبش تیر کشید. گوشی را گذاشت و دعا کرد که کارلا در روزنامه‌ها واقعه را نخواند.

***

فصل ۴۰

صبح دوشنبهٔ دیگری در کلانتون آغاز شده بود موانع در پیرامون میدان در جایگاه‌های خود قرار گرفته وصف‌های سربازان درپی نظم عمومی شهر بودند. کوکلکس‌ها و سیاه‌ها جایگاه ویژه خود را در یکی از جوانب میدان اشغال کرده بودند و به نظر می‌رسید یک روز استراحت انرژی‌اشان را چند برابر کرده است و سربازان نیز مراقب آنان بودند. سر و صدایشان از قبل خیلی بیش‌تر شده بود و سفیدها که خبر شکست دکتر باس را شنیده بودند و خود را به پیروزی نزدیک‌تر حس می‌کردند فریاد زنان شعار می‌دادند. ساعت نه، قاضی نوز مسئولین را به اتاق خود فرا خواند. نگاهی به جیک انداخت و گفت:

ـ فقط می‌خواستم مطمئن شوم که همه زنده و سالمید.

جیک زیر لب اما، آن قدر بلند که نوز بشنود و گفت:

ـ کاش خفه می‌شدی!

همه متعجب شدند. آقای نوز سر تکان داد و پرسید:

ـ شما چه گفتید، آقای بریگنز؟

ـ هیچ. گفتم کاش همه چیز تمام می‌شد.

ـ بله. فکر می‌کنم همین را گفتی. منشی‌اتان چه طور است؟

ـ خوب می‌شود.

ـ کار کلان‌ها بوده؟

ـ بله، قاضی. همان‌هایی که سعی کردند مرا بکشند. همان‌هایی که خانه‌ام را آتش زدند. همان‌هایی که خدا می‌داند دیگر چه نقشه‌هایی در سر دارند.

ـ آیا می‌توانید علیه‌اشان اعلام جرم کنید؟

ـ منظورتان این است که همه این‌ها را بنویسم و زیرش را امضا کنم؟ نه. آقا حاضر نیستم.

ـ اگر نمی‌توانید ثابت کنید پس حرفش را نزنید.

ـ بله، عالیجناب.

ـ جیک اتاق نوز را ترک کرد و دقایقی بعد جلسهٔ رسمی دادگاه شروع شد. نوز به هیأت منصفه خوش‌آمد گفت . هیچ کس لبخند نزد. پیدا بود که آخر هفتهٔ بدی را در هتل و در حال قرنطینه گذرانده‌اند. نوز از باکلی پرسید که شاهدی دارد و باکلی جواب داد که بله فقط یک نفر. دکتر رودی هیور به جایگاه شهود رفت و به گرمی با تکان سر به هیأت منصفه سلام کرد. باکلی نامش را سئوال کرد نگاهی به منصفه انداخت که می‌گفت حالا شما با یک روانپزشک واقعی رو به رو خواهید شد. دکتر هیور به واقع شبیه روانپزشک‌ها بود. کت و شلوار تیره پوشیده بود و نیم چکمه هم به پا نداشت. باکلی شروع به سئوال کردن کرد و هزارها سئوال دربارهٔ تحصیلات و سوابق شغلی‌اش مطرح کرد. رودی هیور با اعتماد به نفس کامل حرف می‌زدو یک ذره دستپاچه نمی‌شد. به تفصیل دربارهٔ تخصصش حرف زد و دربارهٔ شغلش به عنوان رئیس بخش روانی بیمارستان دولتی. آن وقت باکلی از او سئوال کرد که آیا نوشته‌ها یا تألیفاتی دارد و او جواب مثبت داد و حدود نیم ساعت او و باکلی دربارهٔ تألیفاتش حرف می‌زدند. باکلی متخصص بودن او را ثابت کرد و جیک هم هیچ سئوالی نکرد. باکلی ادامه داد:

ـ دکتر هیور، اولین بار چه موقع آقای کارل لی هیلی را معاینه کردید؟

ـ ۱۹ ژوئن.

ـ کجا؟

ـ در دفتر من.

ـ چه مدت طول کشید؟

ـ حدود دو ساعت.

ـ هدف از این معاینه چه بود؟

ـ تعیین وضعیت روانی او هنگام قتل.

ـ آیا گذشته روانی‌اش را هم مورد بررسی قرار دادید؟

ـ اغلب اطلاعات در پرونده بود و من آن‌ها را با آقای **هیلی** مرور کردم.

ـ چه چیزی از این تاریخچه دستگیرتان شد؟

ـ مسئلهٔ مهمی نبود. او خیلی دربارهٔ **ویتنام** حرف زد اما به مسئلهٔ مهمی اشاره نکرد.

ـ آیا به راحتی راجع به ویتنام حرف می‌زد؟

ـ اوه، بله. دوست داشت در این باره حرف بزند. به نظر می‌رسید که تمایل خاصی به صحبت مفصل در این مورد دارد.

ـ دیگر دربارهٔ چه چیزهایی حرف زدید؟

ـ بسیاری چیزها. کودکی‌اش. خانوده‌اش، تحصیلاتش، مشاغل گوناگونش. تقریباً دربارهٔ همه چیز.

ـ درباره تجاوز به دخترش هم حرف زد؟

ـ بله، خیلی مفصل. صحبت کردن در این مورد برایش دشوار بود. من هم اگر در این موقعیت قرار می‌گرفتم صحبت کردن برایم دشوار می‌شد.

ـ آیا وقایعی را که منجر به قتل شد برایتان توضیح داد؟

ـ بله. قدری در این باره حرف زد. من سعی کردم میزان اطلاعش را از این واقعه تشخیص بدهم.

ـ او به شما چه گفت؟

ـ در واقع چیز زیادی نگفت. اما توضیح داد که چه طور سه روز قبل به آن‌جا رفته و محل را شناسایی کرده و محل دقیق حمله‌اش را تعیین کرده.

ـ دربارهٔ لحظهٔ شلیک به شما چه گفت؟

ـ در این باره حرفی نزد و ادعا کرد که چیزی به خاطر ندارد ولی به نظر من دروغ می‌گفت.

جیک مثل فنر از جا پرید و گفت:

ـ اعتراض دارم. شاهد فقط حق دارد دربارهٔ واقعیات قابل اثبات صحبت کند، نه دربارهٔ حدس و گمان شخصی.

ـ وارد نیست. لطفاً ادامه بدهید.

ـ چه برداشت دیگری از معایناتتان داشتید؟

ـ راستش خیره شدن در چشم‌های من برایش دشوار بود. به سؤالاتم

پاسخ‌های کوتاه می‌داد و از پاسخ به بعضی سئوالات امتناع می‌کرد.

ـ چه موقع و کجا دوباره او را معاینه کردید

ـ همان جا و فردای همان روز.

ـ رفتارش چه طور بود؟

ـ مثل قبل. اول خیلی سرد برخورد کرد ولی بعد به سئوال‌ها جواب داد.

ـ چه مدت طول کشید؟

ـ چهار ساعت.

ـ **باکلی** چیزی را در دفترش یادداشت کرد و سپس با **ماسگروو** آهسته حرف زد.

ـ حالا، دکتر **رودی هیور** آیا شما با توجه به معایناتتان می‌توانید به یک نتیجه‌گیری پزشکی دربارهٔ این فرد دست پیدا کنید؟

ـ بله، آقا.

ـ و این نتیجه‌گیری چیست؟

ـ هنگام ارتکاب قتل **کارل لی هیلی** کاملاً طبیعی و سالم بوده و بر طبق نقشهٔ قبلی قتل را مرتکب شده.

ـ دکتر شما با قانون ام. ناتن آشنایید؟

ـ بله، کاملاً.

ـ و می‌دانید که روانپزشک دیگری به نام **وی. تی. باس** مدعی شده که متهم امکان استفاده از این قانون را دارد.

ـ بله می‌دانم.

ـ آیا با نظر او موافقید؟

ـ خیر. این فرد با اطلاع کافی و نقشهٔ قبلی قتل را مرتکب شده است و به طرح نقشه اعتراف کرده.

جیک با خودش فکر کرد که دلایل **باکلی** و شاهدش برای هر انسان عاقلی قابل قبول است. **لوسین** در ردیف سیاه‌ها نشسته بود. و فکر می‌کرد که این دکتر بسیار قابل قبول‌تر از دکتر باس است. او بدون پلک‌زدن نشسته بود و به نگاه‌های پرسشگر **کلاید سیسکو** اهمیتی نمی‌داد. نگاه کردن به **سیسکو** به معنی قبول پیشنهادش بود و **لوسین** باید قبل از اعلام موافقت با **جیک** حرف

می‌زد. باکلی از دکتر پرسید:

ـ آیا شما نظری دربارهٔ عقیدهٔ هیلی در مورد عملی که انجام داده دارید؟

ـ بله.

ـ ممکن است نظرتان را بگویید.

ـ او از کاری که کرده کاملاً راضی و خرسند است.

ـ باکلی گفت که سئوال دیگری ندارد این بار جیک بلند شد تا چند سئوال بکند. نوز به مدت پانزده دقیقه قبل از پرسیدن سئوال‌ها تنفس اعلام کرد. جیک دوان دوان از پله‌ها پایین رفت و وارد کتابخانه شد. هری رکس منتظرش بود و لبخندی زد.

ـ خوشحال باش، جیک. من همهٔ روزنامه‌ها را نگاه کردم. خبر سوختن خانه توی هیچ کدامشان نیست.

ـ متشکرم، هری رکس. بسیار متشکرم.

ـ قابلی ندارد، جیک.

ـ چیزی به نظرم رسیده جیک. من از باکلی متنفرم ولی اجازه بده با ماسگروو حرف بزنم و سعی کنم موافقتش را جلب کنم.

ـ نه.

ـ گوش کن، جیک. چه اشکالی دارد؟ فقط مهم این است که زندگی لی را نجات دهی آن هم به هر قیمتی!

ـ نه.

ـ جیک، موکل تو چهل و هشت ساعت بیش‌تر با اتاق گاز فاصله ندارد. اگر نمی‌دانی پس کور هستی.

ـ به هر حال نه، هری رکس. این راه حل را فراموش کن.

* * *

رودی هیور روی صندلی‌اش نشست و جیک به او نگاه کرد. در طول زندگی کوتاه شغلی‌اش هرگز موفق نشده بود که در بحث با یک متخصص به پیروزی دست یابد. حالا هم تصمیم نداشت که با این یکی بحث را به درازا بکشد.

ـ دکتر **رودی هیور**، روان‌پزشکی، بررسی حالات و روحیات انسان‌ها است، درست است؟

ـ بله، درست است.

ـ و بنابراین جزو علوم دقیقه نیست.

ـ بله.

ـ یعنی ممکن است شما بیماری را معاینه کنید و به نتیجه‌ای دست یابید و همان بیمار را متخصص دیگر هم معاینه کند و به نتیجهٔ کاملاً متفاوتی دست یابد؟

ـ بله، ممکن است.

ـ در واقع ممکن است ده متخصص ده نظر متفاوت دربارهٔ یک بیمار داشته باشند.

ـ احتمالش خیلی کم است.

ـ ولی غیرممکن نیست.

ـ بله.

ـ مسئله این است که در بسیاری موارد متخصص نمی‌تواند دقیقاً به ما بگوید که اشکال کار از کدام قسمت مغز و روان بیمار است.

ـ بله.

ـ و متخصصان روانپزشکی همیشه در حال جر و بحث هستند و معمولاً نظر واحدی ندارند.

ـ بله.

ـ خب به ما بگویید که برای چه ارگانی کار می‌کنید.

ـ پلیس **می‌سی‌سی‌پی**.

ـ چه مدت است که در این محل شاغلید؟

ـ یازده سال.

ـ چه کسی آقای **هیلی** را دستگیر و متهم کرده است؟

ـ پلیس **می‌سی‌سی‌پی**.

ـ در طول مدت کارتان چند بار در دادگاه حاضر شده و شهادت داده‌اید؟

ـ دکتر رودی **هیور** مدتی فکر کرد و سپس گفت که این دادگاه احتمالاً

دادگاه چهل و سومی است.

ـ جیک نگاهی به یادداشت‌هایش انداخت و پرسید:

ـ مطمئن هستید که چهل و ششمی نیست؟

ـ نمی‌دانم. شاید هم چهل و ششمی باشد.

دادگاه کاملاً ساکت بود و همه به دقت گوش می‌کردند. باکلی و ماسگروو به دقت به شاهدشان خیره مانده بودند.

ـ پس شما چهل وشش بار در دادگاه‌های ایالتی شهادت داده‌اید؟

ـ اگر شما آمار دقیقش را به این تعداد دارید حتماً همین طور است.

ـ و چهل و شش بار شما بر علیه متهمین شهادت داده‌اید.

ـ مطمئن نیستم این طور باشد.

ـ خب، بگذارید واضح‌تر بگویم. شما چهل و شش بار شهادت داده‌اید و در همهٔ این دادگاه‌ها اعلام کرده‌اید که متهم باید محکوم شود.

رودی هیور برای اولین بار با اضطراب جا به جا شد و گفت:

ـ مطمئن نیستم.

ـ شما تا به حال متهمی را ندیده‌اید که به دلیل مشکلات و بیماری‌های روانی دست به قتل زده باشد، مگر نه؟

ـ مشخص است که دیده‌ام.

ـ بسیار خوب. ممکن است نام یکی از این متهم‌ها را به ما بگویید؟

باکلی از جا بلند شد و به سئوال اعتراض کرد؟

عالیجناب نوز گفت:

ـ اعتراض وارد نیست. دکتر هیور، لطفاً به سئوال جواب دهید.

ـ نمی‌توانم به خاطر بیاورم.

جیک دفترچه‌ای از جیبش بیرون آورد و ورق زد. همه افراد منصفه با دقت منتظر شنیدن جواب‌ها بودند. جیک رو به دکتر کرد و گفت:

ـ شاید علت این است که شما واقعاً همهٔ متهم‌ها را محکوم کرده‌اید.

ـ واقعاً نمی‌دانم.

ـ سعی کنید. شاید بتوانید لااقل نام یکی از آن‌ها را به خاطر آورید.

ـ نمی‌توانم. اما مطمئن هستم که بوده است.

جیک کاغذ دیگری از روی میز برداشت. نگاهی به آن انداخت و گفت:

ـ آیا دادگاه مردی به نام دانی بوکر را به خاطر دارید؟

ـ بله.

ـ و شما شهادت دادید که او از نظر روانی سالم و بنابراین محکوم است.

ـ بله.

ـ به خاطر دارید که چند متخصص مخالف شما نظر دارند؟

ـ خیر. اما چند تایی بودند.

ـ و همهٔ آن‌ها هم متخصص بودند؟

ـ بله.

ـ و همهٔ آن‌ها متهم را معاینه کرده بودند و معتقد بودند که به دلیل بیماری روانی باید بی‌گناه قلمداد شود؟

ـ بله.

ـ آیا پزشک دیگری هم در دادگاه نظر شما را تأیید کرد؟

ـ خیر. اما من هنوز هم معتقدم که نظرم درست بوده.

ـ متوجه هستم. خب، هیأت منصفه چه رأیی صادر کردند؟

ـ او را به دلیل بیماری روانی بی‌گناه قلمداد کردند.

ـ متشکرم. در حال حاضر شما رئیس بخش روانی بیمارستان وایت فیلد هستید، مگر نه؟

ـ بله، این طور می‌گویند.

ـ آیا مستقیماً یا غیر مستقیم در جریان مداوای بیماران این بخش هستید؟

ـ بله، مستقیماً در جریان هستم. ممکن است همهٔ بیمارها را نبینم اما دکترهایشان وضع تک تک آن‌ها را برایم شرح می‌دهند.

ـ متشکرم. دانی بوکر الان کجاست؟

ـ رودی هیور نگاهی به باکلی انداخت و بلافاصله تأثیر این عمل را لبخندی به روی افراد منصفه خنثی کرد. چند لحظه‌ای فکر کرد، جیک با لحنی کاملاً مطمئن از مثبت بودن پاسخ پرسید:

ـ او در وایت فیلد است. نه؟

ـ فکر می‌کنم.

ـ بنابراین مستقیماً تحت نظر شماست.

ـ حدس می‌زنم.

ـ و بیماری‌اش چیست؟

ـ دقیقاً نمی‌دانم. بیمارهای بسیاری در آن بیمارستان بستری هستند و...

ـ پارانوئید شیزوفرنی؟

ـ ممکن است. بله.

ـ جیک سرجایش نشست و فرم گفتگو را تغییر داد.

ـ خُب، دکتر، حالا قصد دارم قضیه را دقیق‌تر برای هیأت محترم منصفه توضیح دهم. در سال ۱۹۷۵ شما نظر دادید که دانی بوکر گناهکار است و بیماری روانی خاصی ندارد و منصفه با شما مخالفت کرد و از آن موقع تا به حال دانی بوکر بیمار بیمارستان شماست و شما او را به عنوان یک شیزوفرن مداوا می‌کنید. این طور نیست؟

حالت چهره دکتر به هیأت منصفه نشان می‌داد که پاسخ مثبت است. جیک کاغذ دیگری برداشت و چند لحظه‌ای آن را مورد بررسی قرار داد و پرسید:

ـ آیا دادگاه فردی به نام آدام کاچ را به خاطر دارید؟

ـ بله.

ـ دربارهٔ تجاوز بود. نه؟

ـ بله.

ـ و شما علیه متهم رأی دادید؟

ـ بله.

ـ به خاطر دارید چند پزشک با نظرتان مخالفت کردند؟

ـ چند نفری بودند.

ـ آیا همه متخصص بودند؟

ـ بله.

ـ و شما تنها دکتری بودید که بر گناهکار بودن متهم اصرار داشتید؟

ـ بله..

ـ و هیأت منصفه رأی بر چه داد؟

ـ بر بیگناهی متهم.

ـ دکتر، آدام کاچ الان کجاست؟

ـ فکر می‌کنم در وایت فیلد باشد.

ـ چه مدت است که او آن‌جاست؟

ـ فکر می‌کنم از بعد از پایان محاکمه.

ـ متوجه شدم، دکتر. آیا به طور طبیعی شما بیمارانی را که بد حال نباشند در بیمارستان نگه می‌دارید؟

دکتر جا به جا شد. نگاهی به وکیلش انداخت که نشان می‌داد از این سئوال و جواب‌ها خسته شده است و دلش می‌خواهد باکلی کاری بکند که این جریان تمام شود. جیک چند کاغذ دیگر هم از روی میزش برداشت.

ـ دکتر، آیا دادگاه فردی به نام بودی وودال را به خاطر دارید؟

ـ بله.

ـ جنایت بود، نه؟

ـ بله.

ـ و شما نظر به گناهکار بودن او دادید؟

ـ بله.

ـ آیا به خاطر دارید که چند متخصص روانپزشک با شما مخالفت کردند؟

ـ پنج نفر، آقای بریگنز.

ـ آیا به خاطر دارید که منصفه چه نظری داد؟

عصبانیت و خستگی دکتر کاملاً بارز شده بود. دیگر اثری از آن متخصص مطمئن که با قیافهٔ حق به جانب پاسخ‌های منطقی می‌داد بر جا نمانده بود جیک ادامه داد:

ـ فکر می‌کنم به اندازهٔ کافی دربارهٔ دادگاه‌های دکتر هیور حرف زده‌ایم. عالیجناب.

قاضی از باکلی پرسید که سؤالی دارد یا نه و باکلی جواب منفی داد و تقاضای تنفس کرد. نوز رو به هیأت منصفه کرد و گفت:

ـ آقایان و خانم‌ها، این دادگاه تقریباً به پایان رسیده است. شاهد دیگری وجود ندارد. من الآن جلسه‌ای خصوصی با مسئولین دادگاه خواهم داشت و

سپس آن‌ها آخرین بیاناتشان را خطاب به شما مطرح می‌کنند. جلسه دادگاه ساعت دو شروع می‌شود و حدود دو ساعت طول می‌کشد و از ساعت چهار تا شش شما فرصت خواهید داشت که تصمیم‌گیری کنید. اگر تا آن وقت به نظر واحدی نرسیدید به اتاق‌هایتان بر می‌گردید و تا فردا صبر می‌کنید. الآن ساعت یازده است و دادگاه تا ساعت دو تعطیل خواهد بود.

کارل لی برای اولین بار پس از جلسهٔ روز شنبه با وکیلش حرف می‌زد.

ـ تو حسابی ترتیبش را دادی، جیک.

ـ صبر کن تا آخرین دفاع را بشنوی.

* * *

جیک به سمت کاراوی می‌راند، زادگاه آبااجدادی‌اش. جایی که در آن بزرگ شده بود ناحیه‌ای پوشیده از درختان بلوط، نارون و سروهای کهن‌سال که باعث می‌شد حتی در گرماگرم تابستان هوایی خنک و دل‌انگیز داشته باشد. پشت درخت‌ها محوطهٔ وسیعی بود که به تپهٔ کم ارتفاعی منتهی می‌شد. قسمتی از تپه را توری مرغداری پوشانده بود. این‌جا جیک نخستین قدم‌ها را برداشته، اولین بار با دوچرخه زمین خورده و اولین توپ را شوت کرده بود. پای درخت بلوط کهن‌سالی کنار مزرعه او سه سگ، یک راکون، یک خرگوش و چند مرغابی را به خاک سپرده بود.

اینک دو ماه می‌شد که کسی در خانه زندگی نمی‌کرد. یکی از بچه‌های محل سرکشی به باغچه و زدن چمن‌ها را به عهده داشت. جیک هفته‌ای یک بار سری می‌زد. پدر و مادرش در کانادا سرگرم گذراندن تعطیلات تابستان بودند. با خودش گفت: کاش من هم همراهشان بودم.

در را باز کرد و به اتاق خودش در طبقهٔ بالا رفت. هیچ فرقی نکرده بود، درست مثل همیشه دیوارها پر از عکس تیم‌های فوتبال بود. یک دستکش بیس بال از سقف آویزان شده و کاپ‌هایش روی قفسه بودند. مادرش هر هفته همه‌اشان‌را حسابی با دستمال برق می‌انداخت. یک بار به او گفته بود که خیلی وقت‌ها به اتاق جیک می‌آید و فکر می‌کند که او هنوز سرگرم نوشتن مشق‌هایش است. آن وقت آن‌جا می‌نشیند و با چشمان اشکبار خاطرهٔ

زندگی‌اش را با جیک مرور می‌کند. جیک به اتاق حنا فکر کرد، با کاغذ دیواری‌هایی با نقشی از ننه غاز و ناگهان قلبش فشرده شد.

از پنجره به بیرون نگاه کرد و آن سوی درختان خودش را دید که نزدیک سه تا صلیب سفید، جایی که سگ‌هایش را به خاک سپرده، ایستاده است. او هر کدام از این مراسم خاک سپاری‌ها را به خوبی به یاد می‌آورد و قول پدرش را که سگ دیگری خواهد خرید. او به حنا و سگش فکر کرد و اشک چشمانش را پوشاند.

* * *

جیک خطاب به منصفه شروع به صحبت کرد و از بزرگ‌ترین مشکلش آغاز کرد: مسئلهٔ دکتر دبلیو.تی.باس. او از آنان عذر خواست و گفت که یک وکیل وقتی با یک هیأت منصفه غریبه رو به رو می‌شود فقط یک سلاح در اختیار دارد و آن اعتماد است و اگر کاری کند که اعتماد آنان نسبت به او سلب شود بزرگ‌ترین خطای ممکن را مرتکب شده و موکلش را نابود کرده است. از آن‌ها تقاضا کرد بپذیرند که از گذشتهٔ شاهدش بی‌اطلاع بوده و در غیر این صورت او را اصلاً احضار نمی‌کرده. او حتی دستش را بلند کرد و قسم خورد که آنچه می‌گوید عین واقعیت است. گفت که دنیا پر از متخصص روانپزشک است و او به راحتی می‌توانسته متخصص دیگری پیدا کند و به هر حال متأسف است. اما مسئله باس را هم می‌خواهد برای هیأت منصفه روشن کند. سی سال قبل او با دختر جوانی که هنوز هجده سال نداشته رابطهٔ عاشقانه برقرار کرده و آیا این مسئلهٔ باعث می‌شود که نتیجه بگیریم که حالا پس از سی سال در این دادگاه حتماً دروغ می‌گوید و غیر قابل اعتماد است؟ و نمی‌شود روی حرفش حساب کرد؟ و خواهش کرد که باس را به عنوان یک متخصص در نظر بگیرند و با مسائل خصوصی او به عنوان یک انسان عادی کاری نداشته باشند و به کارلی گرفتار و بی‌چاره توجه داشته باشند که چیزی از گذشته دکتر نمی‌دانست. مسئله‌ای هم راجع به دکتر باس هست که باکلی اشاره‌ای به آن نکرده. دختری که باس با او رابطه داشته هفده ساله بوده و بعدها باس با او ازدواج کرده و از او صاحب پسری شده و او زمانی که

برای بار دوم حامله بوده در یک تصادف اتومبیل خود و پسرش کشته شده‌اند.

باکلی اعتراض کرد و فریاد زنان اعلام کرد که مدارکی دال بر اظهارات **جیک** در پرونده‌ها موجود نیست. قاضی پذیرفت و از **جیک** خواست که به موارد غیرمعتبر اشاره نکند و اینکه منصفه باید اظهارات آخر **جیک** را فراموش کند. **جیک** نه به قاضی توجه کرد و نه به **باکلی** و نگاهی دردمند به هیأت منصفه انداخت. و وقتی سر و صداها فرو کش کرد صحبتش را با طرح مسئلهٔ رودی **هیور** ادامه داد. او شک داشت که دکتر **هیور** هرگز درگیر رابطهٔ عشقی با دختری زیر هجده سال نشده باشد. اما پرداختن به مسائل جوانی دکتر باس و دکتر **هیور** کار ابلهانه‌ای به نظر می‌رسد. اما هیأت منصفه باید در نظر داشته باشد که دکتر **هیور** علاقه‌ای به اعلام بی‌گناهی هیچ متهمی ندارد. افراد هیأت منصفه **جیک** را با دقت نگاه می‌کردند و به هر کلمه‌اش با همهٔ وجود گوش می‌دادند. **جیک** قیافهٔ خسته و بسیار دردمندی داشت. **لوسین** دست به سینه نشسته بود به افراد منصفه نگاه می‌کرد و متوجه بود که نگاهش با نگاه **سیسکو** تلاقی نکند. آنچه **جیک** می‌گفت دقیقاً از روی نوشته‌های **لوسین** نبود. اما رویهم رفته خوب بود. از دل برمی‌خاست و بر دل می‌نشست. **جیک** از بی‌تجربگی‌اش عذر خواست. گفت که این دادگاه جزو اولین تجربه‌های او است و او به اندازهٔ آقای **باکلی** مجرب نیست و اگر اشتباهی از او سرزده ناشی از تازه کاری است و تقاضا کرد که اشتباهات او را به حساب **کارل لی** نگذارند. گفت که خودش هم دختری دارد، تنها یک دختر. دختری چهار پنج ساله و یک پدر تنها کسی است که باید از دخترش حمایت کند و آن وقت مفصلاً راجع به دخترهای کوچک حرف زد. **کارل لی** هم دختر کوچکی دارد به نام **تونیا**. آن وقت **جیک** به دخترک که در ردیف اول کنار مادرش نشسته بود اشاره کرد. دختر کوچولوی زیبایی حدود ده ساله که هرگز نمی‌تواند مادر شود. او هرگز نمی‌تواند دختری داشته باشد چون... **باکلی** فریاد زنان حرف **جیک** را قطع کرد و قاضی اعتراضش را پذیرفت. **جیک** توجهی به آن‌ها نکرد و راجع به تجاوز حرف زد و توضیح داد که چرا تجاوز از جنایت و کشتار فجیع‌تر است. بر اثر کشتار فرد از بین می‌رود و پس از

مرگ زجر نمی‌کشد و آنچه را بر سرش آمده به خاطر نمی‌آورد. افراد فامیلش باید این خاطره را تحمل کنند ولی خود فرد وجود ندارد و چیزی را به خاطر نمی‌آورد. اما فردی که مورد تجاوز واقع شده باید تمام عمر با این واقعیت زندگی کند و بدترین درد برای او این است که فرد متجاوز زنده باشد و این احتمال وجود داشته باشد که روزی فرار کند و زندگی طبیعی‌اش را از سر بگیرد و یا اصلاً بخشوده شود و دنبال کارش برود. کسی که مورد تجاوز واقع شده این واقعه را بارها و بارها در ذهنش مرور می‌کند و هر بار به اندازهٔ دفعهٔ اول آسیب می‌بیند و بدترین نوع تجاوز، تجاوز به کودکان است. زنی که مورد تجاوز واقع می‌شود می‌داند که چه بر سرش آمده. می‌فهمد که حیوانی اسیر خشم او را مورد حمله قرار داده. اما یک بچه چه طور؟ یک بچهٔ ده ساله؟ خودتان را به جای پدر و مادر آن بچه بگذارید. خودتان را مجسم کنید در حالی که سعی می‌کنید واقعه را برای کودک مورد تجاوز واقع شده‌اتان توضیح دهید. خودتان را مجسم کنید در حالی که سعی می‌کنید برایش توضیح دهید که چرا نمی‌تواند در آینده مادر شود. باکلی با فریاد معترض شد. قاضی پذیرفت و از افراد منصفه خواست که آخرین جمله را نشنیده بگیرند.

جیک حتی لحظه‌ای را هم از دست نداد و این چنین ادامه داد: مجسم کنید که دختر ده ساله‌اتان مورد تجاوز قرار گرفته و شما یک سرباز قدیمی جنگ ویتنام هستید و با ام ـ ۱۶ کاملاً آشنایید و مادامی که دخترتان در بیمارستان بین مرگ و زندگی است شما به یکی از این ام ـ ۱۶ها دسترسی پیدا می‌کنید. مجسم کنید که فرد متهم دستگیر شده و شما از چند قدمی‌اش او را ببینید. و اسلحه در دستتان است. در چنین موقعیتی چه می‌کنید؟ آقای باکلی به شما گفته که او چه می‌کند. او پس از سیلی خوردن گونهٔ دیگرش را پیشکش متجاوز می‌کند و منتظر کار دستگاه قضایی می‌نشیند تا متجاوز را به یکی از بازداشت‌گاه‌ها بفرستند. او این طور است و خیلی‌ها احتمالاً به خاطر روح بخشنده‌اش تحسینش می‌کنند. اما یک پدر مسئول چه می‌کند؟

من اگر بودم چه می‌کردم؟ اگر اسلحه داشتم مغزش را داغون می‌کردم، ساده و عادلانه. جیک لحظه‌ای صبر کرد. جرعه‌ای از آب‌لیوان نوشید و ناگهان

دردمندانه حالتش دگرگون شد و با چشمانی شعله‌ور بحث را به کاب و ویلارد کشاند. آن‌ها، این کثافت‌کاری را شروع کردند و حالا این دادگاه به زندگی آن‌ها ارزش می‌گذارد و می‌خواهد فردی را به دلیل قتل آن‌ها محکوم کند. در حالی که نبود آن‌ها را جز مادرانشان کسی حس نمی‌کند. آن‌ها آلودهٔ مواد مخدر بودند. آیا واقعاً جامعه به چنین افرادی نیاز دارد؟ آیا کشور ما در نبود آن‌ها امن‌تر نیست؟ و بچه‌ها امنیت بیش‌تری ندارند؟ من مطمئن هستم که همهٔ پدر و مادرهایی که بچه‌هایشان را دوست دارند از مرگ این دو جنایتکار خرسندند. کارلی لایق یک مدال افتخار است نه مجازات. او یک قهرمان است همان طور که لونی گفته. او را نزد خانواده‌اش برگردانید.

آن وقت جیک دربارهٔ لونی صحبت کرد. لونی هم یک دختر دارد و با این که یک پایش را از دست داده از لی متشکر است. اگر کسی حق تقاضای مجازات برای لی داشته باشد فقط و فقط لونی است ولی او چنین حقی را نمی‌خواهد. او معتقد است که کارل لی را باید به خانه‌اش فرستاد و از افراد منصفه خواست که مثل لونی تصمیم بگیرند. لی را به خانه بفرستند و لونی را به آرزویش برسانند و به عنوان آخرین حرف از آن‌ها خواست که صحنه‌ای را مجسم کنند؛ دخترک را در حالی که آن‌جا روی زمین افتاده، زخمی و خون آلود با پاهایی که کشیده شده و هر کدام به درختی بسته شده. او به جنگل نگاه می‌کند و کسی را می‌بیند که به سویش می‌دود و این پدر او است. می‌دود تا او را نجات دهد. او در رویایش پدرش را می‌بیند در شرایطی که بیش از همیشه به او محتاج است. گریه کنان و فریاد زنان صدایش می‌کند اما او ناپدید می‌شود. او حالا به پدرش احتیاج دارد. خیلی بیش از گذشته. خواهش می‌کنم پدرش را از او نگیرید. او در شرایطی نیست که بتواند یک ضربهٔ روحی دیگر را تحمل کند.

آن‌گاه که جیک کنار موکلش نشست سکوتی سنگین و مرگبار بر دادگاه سایه افکنده بود. او نگاهی به جایگاه منصفه انداخت و دید وندا وومک قطره اشکی را با انگشتش پاک می‌کند. برای اولین بار در طی این دو روز جیک بارقه‌ای از امید در دلش احساس کرد.

* * *

ساعت چهار قاضی از هیأت منصفه خواست که سخنگویی انتخاب کنند و سرگرم تصمیم‌گیری شوند. او به آن‌ها گفت که اگر تا ساعت هفت به نتیجه نرسند، اعلام نتیجه به ساعت نه صبح روز بعد موکول خواهد شد. **کارل لی** اجازه یافت در ردیف اول کنار خانواده‌اش بنشیند. افراد منصفه دادگاه را ترک کردند. **باکلی** و **ماسگروو** در راهرو سرگرم صحبت شدند. **جیک**، **لوسین** و **هاری رکس** به دفتر **جیک** رفتند تا چیزی بنوشند. هیچ کس منتظر نتیجه‌گیری سریع نبود. نگهبان‌ها در را به روی افراد منصفه قفل کردند. و آنان **باری‌اکر** را به عنوان سخنگو انتخاب کردند و او پیشنهاد کرد که اول یک رأی گیری غیررسمی به عمل آورند تا ارزیابی نسبی از وضع موجودشان داشته باشند و از **ربا بتز** شروع کرد که رأی ممتنع داشت.

برنیک **تول** رأی به گناهکار بودن داد. **کارول کوومن** او را گناهکار دانست. **دونالوپیک** هنوز تصمیم نگرفته بود. **سوویلیامز** ممتنع بود **جوآن کیتز** رأی به گناهکار بودن داد مثل **ریتامی پلانک** و **فرانسز مک‌کوان**. **وندا وومـاک** هنوز تصمیم نگرفته بود و **الا دل‌یاتز** و **کلاید سیسکو** هم هنوز تصمیم نگرفته بودند و خود **باری اکر** هم رأی به بی‌گناهی می‌داد. آن‌ها بحثشان را شروع کردند و ساعت شش برای قاضی پیغام فرستادند که هنوز نتوانسته‌اند نتیجه‌ای بگیرند. آن‌ها گرسنه بودند و دلشان می‌خواست به خانه‌هایشان برگردند. اما اعلام نتیجه تا سه‌شنبه صبح به تعویق افتاده بود.

***

فصل ۴۱

آن‌ها ساعت‌ها توی ایوان نشستند. کسی حرفی نمی‌زد. به تاریکی اطراف منزل نگاه می‌کردند و پشه‌ها کنار گوششان می‌پریدند و آواز می‌خواندند. نسیم گرم دوباره شروع به وزیدن کرده بود. هوا شرجی بود و لباس‌های خیسشان به تنشان می‌چسبید. سالی سرگرم آشپزی بود، جیک هیچ میلی به غذا حس نمی‌کرد. بیست و پنج هزار دلار برای تعلیق نظر منصفه و پنجاه هزار برای گرفتن حکم تبرئه. لوسین برای جیک توضیح داد که سیسکو تلفن کرده و بیست و پنج هزار دلار خواسته تا نظر منصفه را تغییر دهد.

جیک سرش را تکان داد. و گفت پیش از گفتن هر حرفی تو به من گوش بده؛ سیسکو می‌داند که قادر به تضمین برائت نیست اما می‌تواند تعلیق رأی هیأت منصفه را تضمین می‌کند. این تنها کاری است که او قادر به انجامش می‌باشد و چنین پولی برای آن کار خیلی زیاد است. اما لوسین از او خواست که قبل از اعلام مخالفت خوب فکر کند. لوسین حاضر بود این پول را به عنوان قرض بپردازد و بعد کم‌کم آن را پس بگیرد. حتی گفت اگر هم جیک آن را پس ندهد مسئله را دنبال نخواهد کرد چون او برای پول ارزشی قائل نیست اما جیک معتقد بود که این کار دیوانگی است، در جواب لوسین که می‌گفت این دادگاه عقل تو را زایل کرده. بدون حمام، غذا و خواب کافی تو نمی‌توانی درست تصمیم بگیری، گفت که علی‌رغم همهٔ این‌ها خودش هنوز به اخلاقیات پایبند است. لوسین گفت، و من نه، نه اخلاق، نه منش و کردار و نه وجدان فقط پیروزی و برنده‌شدن را می‌شناسم، من بیش‌از هر کس دیگری در این اطراف، بیش از هر کسی که فکر کنی در محاکمات برنده بوده‌ام و تو خوب این مسئله را می‌دانی. لوسین ادامه داد که جیک اشتباه می‌کند و باکلی هیچ پایبند

اخلاقیات نیست و برای برنده شدن در این دادگاه حاضر است هر کاری بکند و حالا درست نیست که **جیک** این فرصت طلایی پیروزی را از دست بدهد. **لوسین**! فراموش کن، خواهش می‌کنم موضوع را فراموش کن.

یک ساعت بدون رد و بدل شدن کلمه‌ای سپری شد. چراغ‌های شهر یک به یک خاموش می‌شدند. صدای خروپف **نس بیت** از درون تاریکی به گوش می‌رسید. **سالی** آخرین نوشیدنی را آورد و شب به خیر گفت. **لوسین** گفت که سخت‌ترین قسمت محاکمه همین انتظار اعلام حکم است. **جیک** گفت که امید چندانی ندارد و فقط منتظر یک معجزه است. آن وقت **لوسین** به او گفت: **جیک**! پسرم! معجزه فردا رخ خواهد داد. فردا!! بله درست فردا صبح. و قرار است ده‌ها هزار سیاه‌پوست معترض خیابان‌های اطراف دادگاه را اشغال کنند و فریادزنان آزادی **لی** را بطلبند. **جیک** می‌خواست بداند که **لوسین** چنین خبری را از کجا کسب کرده و **لوسین** توضیح داد که خودش باعث وبانی این کار بوده و گفت که زمانی که وضع و شرایط خوبی داشته با بسیاری از کشیش‌های سیاه پوست آشنا بوده است و در مراسم کلیساهایشان شرکت کرده و همراهشان آواز خوانده است. آن‌ها برایش موکل می‌فرستاده‌اند و او به آن‌ها کمک مالی می‌کرده و او تنها وکیل سفید پوست عضو NAACP بوده است آن وقت توضیح داد که فقط با چند تا تلفن ساده کار را رو به راه کرده است و آن‌ها از صبح زود خواهند رسید و تا ظهر همه جا را پر خواهند کرد. **جیک** پرسید:

ـ آن‌ها از کجا می‌آیند؟

ـ از همه جا. خودت می‌دانی سیاه‌ها چه قدر رادپیمایی و اعتراض را دوست دارند. برایشان لذت بخش است.

ـ تو دیوانه‌ای، **لوسین**. دوست دیوانهٔ من.

ـ نقشه‌ام می‌گیرد، **جیک**. مطمئن باش.

* * *

در اتاق ۱۶۳، **باری اکر** و **کلاید سیسکو** آخرین دور بازی ورق را تمام کردند و برای خواب آماده شدند. **اکر** چند سکه گیر آورد و گفت می‌خواهد از

ماشین‌های اتوماتیک توی راهرو یک نوشابهٔ غیرالکلی بخرد. سیسکو گفت که تشنه نیست. اکر روی پنجهٔ پا از مقابل نگهبانی که توی راهرو خوابش برده گذشت. ماشین کار نمی‌کرد، بنابراین اکر با عجله در را باز کرد و از راه‌پله به سمت طبقهٔ دوم رفت و در کنار آب سردکن یکی دیگر از ماشین‌های اتوماتیک را پیدا کرد. سکه‌هایش را توی ماشین انداخت و خم شد تا قوطی کوکایش را بردارد. از میان تاریکی دو نفر بیرون آمدند و او را به روی زمین پرتاب کردند و به گوشه‌ای تاریک کشیدند. یکی از آن‌ها یقه اکر را گرفت و او را به دیوار کوبید. آن یکی کنار ماشین ایستاده بود و راهرو را می‌پایید. آن‌که اکر را کتک می‌زد پرسید:

ـ تو باری اکر هستی؟

ـ آره. بگذار بروم.

اکر سعی کرد خودش را خلاص کند. اما مرد گلویش را گرفت و او را به دیوار فشرد و با دست دیگر کاردی بیرون آورد و جلوی دماغ اکر گرفت تقلای اکر بلافاصله تمام شد. آن وقت مرد با صدای خفه‌ای گفت:

ـ خوب گوش‌هایت را باز کن. ما می‌دانیم که تو ازدواج کرده‌ای و در ۱۱۶۱ جادهٔ فورست زندگی می‌کنی و سه تا بچه داری. ما می‌دانیم مدرسهٔ بچه‌هایت کجاست و زنت در کدام بانک کار می‌کند.

اکر لال شده بود.

ـ اگر آن کاکا سیاه آزاد شود تو متأسف خواهی شد و خانواده‌ات همین طور. ممکن سال‌ها طول بکشد ولی به هر حال تو از کار خودت پشیمان خواهی شد.

آن وقت او را به زمین پرت کردند و رفتند و قبل از رفتن گفتند:

ـ یک کلمه از این مسئله با کسی حرف بزن و در مقابل یک بچه‌ات را از دست بده. فهمیدی؟

اکر به سختی نفس می‌کشید. در تاریکی نشسته بود و از شدت وحشت قدرت حرکت نداشت.

فصل ۴۲

در صدها کلیسای کوچک مخصوص سیاه‌پوستان در حاشیهٔ شمالی می‌سی‌سی‌پی قبل از غروب آفتاب جمعیت زیادی گرد آمدند و سبدهای پیک نیکشان را پر از آذوقه کردند، یخدان‌ها و صندلی‌های تاشوشان را برداشتند و سوار مینی‌بوس‌های مدارس و کلیساها شدند. آن‌ها با سر و صدا دربارهٔ جریان دادرسی بحث می‌کردند. هفته‌های متمادی بی‌وقفه دربارهٔ کارل‌لی و دادگاهش بحث کرده بودند و حالا برای کمک به او آماده بودند. بسیاری‌شان پیر و از کار افتاده بودند.اما خانواده‌هایی هم بودند که به همراه بچه‌هایشان راه افتاده بودند. مینی‌بوس‌ها و اتوبوس‌ها که پر شدند اتومبیل‌های سواری به راه افتادند. آن‌ها آواز می‌خواندند و دعا می‌کردند.

وقتی به شهر رسیدند و در حاشیهٔ میدان متوقف شدند و از وسایل نقلیه پیاده شدند. کلنل چاق تازه صبحانه‌اش را تمام کرده بود و کنار پنجره آمده بود که دید ماشین‌ها، مینی‌بوس‌ها و اتوبوس‌هایی با چراغ‌های روشن بوق زنان به سمت میدان می‌آیند. بلافاصله خبر داد و سربازها جلوی در ورودی را اشغال کردند. کلنل در ساعت ۷/۳۰ به اوزی تلفن زده و او را از بروز حادثه خبردار کرد و اوزی سریعاً اقدام به پیدا کردن اگی نمود، اگی او را مطمئن کرد که این تظاهرات مسالمت‌آمیز و چیزی شبیه تحصن است. اوزی پرسید چند نفر هستند و اگی پاسخ داد که هزاران نفر.

آن‌ها چادرهایشان را پای درختان بلوط برپا کردند و میز و صندلی‌های تاشوشان را سوار کردند. آن‌ها حقیقتاً مسالمت آمیز رفتار می‌کردند تا اینکه اولین گروه فریاد لی را آزاد کنید را سر داد. همه صدایشان را صاف کردند و به گروه فریاد کننده پیوستند. هنوز ساعت هشت نشده بود یک ایستگاه

رادیویی سیاهان برنامه‌های عادی‌اش را قطع کرد و از سیاه‌پوستان ناحیهٔ **می‌سی‌سی‌پی** برای برگزاری مراسم و تظاهرات **کلانتون** کمک خواست. اتومبیل‌های بیش‌تری به سمت دادگاه به راه افتادند. **اگی** بلند گویی در دست در نقش سرپرست و کنترل کننده انتظامات ظاهر شده بود، با بلندگو دستورات لازم را صادر و گروه‌های تازه از راه رسیده را به محل مربوطه راهنمایی می‌کرد. او تظاهرات را سازمان می‌داد و **اوزی** و سرهنگ گارد را مطمئن کرد که هیچ مطلب نگران کننده‌ای وجود ندارد.

همه چیز به خوبی پیش می‌رفت تا اینکه یک گروه از **کلان‌ها** مطابق معمول به سمت دادگاه به راه افتادند منظرهٔ این رداهای سفید برای بسیاری از سیاهان تازگی داشت. آن‌ها صدایشان را بلندتر کردند و گروه شنل پوشان را در میان گرفته و شروع به شعار دادن نمودند اما **کلان‌ها** هم قدمی به عقب برنداشتند.

ساعت هشت و نیم رفت و آمد در شهر مختل شده و اتومبیل‌های پارک شده سطح خیابان‌ها را پوشانده بود. و اموج جمعیت سیاهان از هر سو به جانب میدان در حرکت بود. شهردار به میدان شهر آمد و از **اوزی** خواست جلوی این اعتراضات را بگیرد. **اوزی** سئوال کرد که آیا باید همه را دستگیر کند.

نوز با فاصله زیادی از دادگاه اتومبیلش را پارک کرد و همراه یک گروه از سیاهان به سمت دادگاه به راه افتاد. سیاه‌ها با دقت به او نگاه می‌کردند اما حرفی نمی‌زدند. هیچ کس نفهمید که او یکی از افراد دادگاه است. **باکلی** و **ماسگروو** در خیابان **آدامز** از اتومبیلشان پیاده شدند و هنگام حرکت به سمت دادگاه بقایای ویرانهٔ منزل **جیک** را دیدند اما حرفی نزدند. آقای **پیت** رسمیت دادگاه را اعلام کرد و **نوز** به افراد منصفه خوش‌آمد گفت و از آشفتگی بیرون دادگاه عذر خواست ولی کاری از دست او ساخته نبود. او ادامه داد:

ـ بسیار خوب. حتماً از قرنطینه خسته شده‌اید. ما می‌توانیم قبل از ناهار دوباره تشکیل جلسه بدهیم.

افراد منصفه به اتاق خودشان برگشتند. بچه‌های **هیلی** کنار او روی صندلی متهم نشسته بودند. **جیک** به دفترش برگشت.

سخنگو اکر کنار میز بزرگ و خاک گرفته اتاق منصفه ایستاده او به صدها و شاید هزاران نفری از مردم بخش فورد می‌اندیشید که در قرن‌های گذشته در این اتاق انجام وظیفه کرده و در پیرامون این میز در مورد مسائل قانونی بحث و گفتگو کرده بودند. و از خود می‌پرسید که اتفاقی که دیشب برایش رخ داد احتمالاً تا به حال برای چه کسان دیگری رخ داده بوده. شاید برای چند نفر از آنان. دیگران برای خودشان قهوه ریختند و به آرامی دور میز نشستند. اتاق برای سیسکو یادآور خاطراتی بود. هیأت منصفه دورهٔ پیشین برای او بسیار سودآور بود و او اندیشهٔ لذتبخش یک دریافت قابل توجه دیگر را مزه مزه می‌کرد، درآمدی دیگر از برای یک رأی هیأت منصفه. قاصد و پیام‌آورش هنوز با او تماس نگرفته بود. اکر پرسید که قصد دارند چه‌طور شرع کنند.

ریتا می پلانک، که زن خشنی بود و در یک تریلر زندگی می‌کرد و همسری نداشت، دو پسرش هم مثل خودش مخالف سرسخت لی بودند خطاب به اکر گفت:

ـ چیزهایی هست که می‌خواهم بگویم.

ـ خیلی خوب، چه طور است از خود شما شروع کنیم و بعد یکی یکی نظرمان را بگوییم.

ـ من دیروزدر رأی‌گیری اولیه رأی به گناهکار بودن لی دادم و دفعهٔ بعد هم همین کار را خواهم کرد و دلم می‌خواهد فقط یکی از شماها برایم توضیح بدهد که چه طور برله این کاکاسیاه رأی داده.

ـ وندا وومک گفت:

ـ این لفظ را دیگر به کار نبرید.

ـ اگر دلم بخواهد بگویم کاکاسیاه می‌گویم و تو هم هیچ کاری نمی‌توانی بکنی.

فراسیس مک گوان گفت:

ـ لطفاً این کلمه را به کار نبرید.

ـ وندا وومک ادامه داد: من هم این کلمه را توهین‌آمیز می‌دانم.

ـ و ریتا پلانک از آن سوی فریاد کشید:

ـ کاکاسیاه، کاکاسیاه، کاکاسیاه، کاکاسیاه.

کلاید سیسکو گفت، بس کن دیگه!

اکر با اشاره به **سیسکو** گفت نه پسر! و بعد ادامه داد:

ـ خانم **پلانک**. بگذارید صادقانه صحبت کنیم. البته بسیاری از ما این لغت را گاهی به کار می‌بریم و بعضی‌ها اغلب اوقات. اما این لغت برای بسیاری تحریک‌آمیز است و بهتر است در این وضعیت خاص به کار نرود. ما بدون این کارها هم به اندازهٔ کافی دردسر داریم. ممکن است لطفاً با به کار نبردن آن موافقت کنید؟

همه سرشان را به نشانهٔ تأیید تکان دادند اما **ریتا پلانک** ساکت و بی‌حرکت ماند. **سو ویلیامز** تصمیم گرفت صحبت کند. او خوش‌لباس و جذاب بود، حدود چهل ساله و برای وزارت بهداری کار می‌کرد.

ـ من دیروز رأی ندادم و ممتنع بودم. اما امروز دلم می‌خواهد با آقای **هیلی** اعلام همدردی کنم. من یک دختر دارم و اگر کسی به او تجاوز کند تعادل روانی من به هم خواهد خورد. این غیرعادلانه است که فکر کنیم آقای **هیلی** هنگام ارتکاب قتل در شرایط عادی به سر می‌برده است.

ربابتز با لحن مرددی پرسید:

ـ یعنی شما معتقدید که باید او را به دلیل فشارهای روانی بی‌گناه قلمداد کرد؟

ـ مطمئن نیستم. اما می‌دانم که در شرایط عادی نبوده یعنی نمی‌توانسته باشد.

ـ بنابراین شما با نظر دکتر **باس** موافقید؟

ـ بله. او به اندازهٔ دکتر ایالتی قابل اطمینان است.

کلاید سیسکو گفت:

ـ من نیم چکمه‌هایش را دوست داشتم.

هیچ‌کس به این شوخی نخندید.

ریتا می گفت:

ـ اما او خودش یک محکوم است. دروغ گفته و بعد سعی کرده دروغش را پنهان کند. نمی‌شود حتی به یک کلمه از حرف‌هایش اعتماد کرد.

کلاید گفت:

ـ او رابطهٔ عاشقانه‌ای با دختری زیر هجده سال داشته. اگر این جنایت است پس اکثر ما باید محکوم شویم.

باز هم کسی نخندید و تصمیم گرفت قدری ساکت بماند.

دونا پک با تردید اضافه کرد:

ـ او بعداً با آن دختر ازدواج کرده.

آن‌ها به نوبت کنار میز رفتند و نظرشان را برای بقیه شرح دادند. اغلب مردها تمایل به محکومیت لی داشتند. نقشهٔ ماهرانهٔ کارل‌لی و آگاهی از لحظهٔ حرکت پسرها و تفنگ ام ۱۶ نشان می‌داد که قتل با نقشهٔ دقیق قبلی بوده و بنابر این نمی‌تواند ناشی از جنون آنی باشد ـ وندا وومک، سو ویلیامز و کلاید سیسکو تنها موافقان لی بودند و دیگران مخالف، باری اکر هم ممتنع.

* * *

اگی پلاکارد سفید و آبی بزرگ تازه‌ای را که رویش نوشته شده بود کارل‌لی را آزاد کنید به حرکت در آورد. دیگر کشیشان در کنار یکدیگر در پشت‌سر او قرارگرفته و آماده حرکت به دنبال او بودند. آنان در وسط خیابان جکسون، روبه روی دادگاه، ایستادند، آنگاه اگی فریاد کنان به جمعیت فرمان داد. هزاران سیاه پوست به صورتی فشرده در پشت سر آنان صف کشیده و آنان به راه افتادند. از خیابان جکسون سرازیر شده و به دست چپ پیچیدند، به ضلع غربی میدان. اگی تظاهرکنندگان را به سوی دیگر همرزمانشان که فریاد کارل‌لی را آزاد کنید سردادبودند، راهنمایی کرد. آنان بدون خستگی و پشت سر هم فریاد می‌زدند.

بوی دردسر می‌آمد، مغازه‌داران فروشگاه‌هایشان را بسته و راهی خانه شدند. سربازان سبز پوش در دریایی از سیاهان گم شده بودند. سرهنگ خسته و عصبی از افرادش می‌خواست که محوطهٔ دادگاه را محافظت کنند اما از درگیری بپرهیزند. در حالی که اگی و گروه تظاهر کنندگان سرگرم چرخیدن به خیابان واشینگتن بودند اوزی با رهبر کلان‌ها وارد مذاکره شد و برایش توضیح داد که اوضاع از کنترل خارج شده و اگر کلان‌ها در میدان

بمانند او نمی‌تواند امنیتشان را تضمین کند. رهبر کلان‌ها پذیرفت و آن‌ها خیلی زود ناپدید شدند. وقتی پلاکارد به زیر اتاق هیأت منصفه رسید، همهٔ دوازده عضو در کنار پنجره جمع بودند. طنین سرود مداوم شیشه‌ها را می‌لرزاند، صدای بلندگو آنچنان بود که گویی یک بلندگو در سقف نصب شده است. اعضای هیأت ناباورانه به انبوه جمعیت، انبوه سیاهانی که میدان و خیابان‌های پیرامون را پوشانده بودند، می‌نگریستند. شعارها و آوازهای گوناگونی که همه بیانگر درخواست آزادی لی بود به گوش می‌رسید. ریتا پلانک گفت:

ـ من نمی‌دانستم که این همه کاکاسیاه در بخش فورد وجود دارد.

بقیهٔ افراد منصفه هم به همین مسئله فکر می‌کردند

* * *

باکلی عصبی بود. همراه ماسگروو از پنجره کتابخانه به خیابان نگاه می‌کرد. ماسگروو گفت:

ـ فکر نمی‌کردم این همه سیاه‌پوست در این حوالی باشند.

ـ نیستند. این‌ها از اطراف و اکناف آمده‌اند. نمی‌دانم چه کسی ترتیب این کار را داده.

ـ شاید بریگنز.

ـ ممکن است. آن‌ها می‌خواهند منصفه را تحت تأثیر قرار بدهند. حدود پنج هزار تا کاکاسیاه آن پایین هستند.

ـ حداقل پنج هزارتا.

* * *

نوز و آقای پیت از طبقهٔ دوم به خیابان نگاه می‌کردند. قاضی اصلاً راضی نبود. او برای منصفه نگران شده بود.

ـ نمی‌دانم چه طور می‌توانند در چنین شرایطی تصمیم بگیرند.

ـ حرکتشان تهدید کننده است، مگر نه؟

ـ بله، کاملاً.

ـ من فکر نمی‌کردم که این همه سیاه‌پوست در شهر داشته باشیم.

* * *

حدود بیست دقیقه طول کشید تا آقای پیت توانست دادگاه را مرتب کند و هیأت منصفه را به داخل سالن بخواند. آن‌ها سر جاهایشان نشستند. قیافه‌ها عبوس و گرفته بود. نوز صدایش را صاف کرد و گفت:

ـ خانم‌ها و آقایان. ساعت ناهار است و من فکر نمی‌کنم شما مطلبی برای ارائه داشته باشید.

اکر سرش را تکان داد. نوز ادامه داد:

ـ بله، حدس می‌زدم. اجازه بدهید تنفس ناهار را اعلام کنم. می‌دانم که نمی‌توانید دادگاه را ترک کنید، اما در طول مدت ناهار بحث دربارهٔ پرونده را متوقف کنید. علاوه بر این می‌خواستم از سر و صدای بیرون دادگاه عذرخواهی کنم. متأسفانه از دست من کاری برای متوقف کردن این برنامه‌ها ساخته نیست. به هر حال ما ساعت یک و نیم دوباره جلسهٔ رسمی خواهیم داشت. در اتاق قاضی باکلی با عصبانیت اعتراض کرد و گفت این یک دیوانگی است و منصفه با این همه سر و صدا و در این شرایط نمی‌تواند کاری بکند و تصمیم سنجیده‌ای بگیرد. و از قاضی خواست که کاری انجام دهد. نوز گفت که او هم از این جریان ناراضی است. باکلی گفت:

ـ این برنامه از قبل طراحی شده. من مطمئن هستم.

ـ متأسفانه امکانش وجود دارد.

ـ من برای یک عکس العمل شدید آماده‌ام.

ـ به نظرم کاری از پیش نمی‌برد. نظر تو چیست، جیک؟

جیک یک لحظه فکر کرد و سپس گفت:

ـ کارلی را آزاد کنید.

باکلی غرید:

ـ مسخره است. احتمالاً خود تو این برنامه را تدارک دیده‌ای.

ـ نه، آقای باکلی. اگر به خاطر داشته باشید من برای اجتناب از چنین وضعی خیلی تلاش کردم. بارها گفتم که موافق تغییر محل دادگاه هستم ولی

شما نپذیرفتید. شما خواستید که دادگاه این‌جا برقرار شود.

باکلی از پنجره به بیرون نگاه کرد و با لحنی خشمگین گفت:

ـ نگاهشان کنید. کاکاسیاه‌های وحشی. ده هزار تایی می‌شوند.

در زمان ناهار جمعیت به پانزده هزار نفر بالغ شد. اتومبیل‌هایی از صدها مایل آن طرف‌تر، برخی با پلاک تنسی، در حاشیه بزرگراه‌ها و اطراف شهر پارک شده بودند. مردم در فاصله دو تا سه مایلی دادگاه سرگرم کردش در زیر آفتاب سوزان بودند تا به فستیوال پیرامون دادگاه بپیوندند. اگی مراسم را برای ناهار قطع کرد و میدان ساکت شد. اجتماع سیاهان کاملاً دوستانه بود. یخدان‌ها و سبدهای خوراکی را باز کرده بودند و خوراکی‌هایشان را با هم قسمت می‌کردند. سایهٔ همه درخت‌ها را اشغال کرده بودند اما باز هم جا به اندازهٔ کافی نبود. آن‌ها محوطه اطراف دادگاه را در جستجوی آب خنک و توالت می‌گشتند. در خیابان‌ها قدم می‌زدند و ویترین‌های مغازه‌ها را تماشا می‌کردند. از بیم مشکلات و مسائل اجتماعی چایخانه‌ها در طول ناهار بسته بودند.

جیک، هری رکس و لوسین توی بالکن نشسته بودند. هوا می‌خوردند و خیابان را تماشا می‌کردند. ظرفی از مارگریتای تازه و خنک روی میز گذاشته بودند که اندک اندک ناپدید می‌شد. و گه‌گاه با فریادهای کارلی را آزاد کنید و آواز دسته جمعی ما پیروز خواهیم شد، همراهی می‌کردند. هیچ کس توان درک همه واژه‌ها و اشعار سیاهان را نداشت مگر لوسین، چون او خود معلم آنان بود و تنها سفید پوستی در بخش فورد بود که تمامی واژگان و اشعار را به خوبی می‌دانست. او حتی به کلیسای سیاهان پیوسته بود و حالا که سرش از مارگریتا گرم شده بود می‌گفت که وقتی کلیسایش رأی به اخراج سیاهان داد، پس از یک موعظه سه ساعته او با شکستن یک بشقاب اعتراض خود را نشان داد. او خواستار پیش قدم نشدن سفیدها برای چنین شیوهٔ عبادتی بود و هنوز هم هست. ناگهان یک گروه خبرنگار جلوی دفتر جیک آمدند و شروع به پرسیدن سئوال‌هایی از همان پایین کردند. جیک وانمود کرد که نمی‌شنود اما ناگهان رو به دوربین‌ها فریاد زد: کارلی را آزاد کنید. ساعت یک و نیم اگی دگر باره بلندگویش را به دست آورد و در

نتیجه تظاهرکنندگان پراکنده شده مجتمع گردیدند. او آواز دسته جمعی را در حین حرکت به خیابان جکسون و گردش و چرخیدن پیرامون دادگاه و میدان آغاز نمود. صدا لحظه به لحظه افراد بیش‌تری را جلب و طنین آواز بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد.

* * *

بعد از اینکه ربا بت اعلام کرد که رأیش از ممتنع به بی‌گناه تغییر کرده حدودیک ربع سکوت بر اتاق هیأت منصفه حکمفرما شد. او گفت که اگر مردی او را مورد تجاوز قرار می‌داد حتماً کله‌اش را خرد کرده بود و بنابراین به کارلی حق می‌دهد. حالا نسبت موافق و مخالف درست برابر شده بود. پنج در برابر پنج و دو نفر ممتنع. الا دل بی‌چاره چند بار تغییر عقیده داده بود و همه می‌دانستند که او فقط موافق اکثریت است. او در کنار پنجره گریه می‌کرد و دلش می‌خواست به خانه برگردد. کلاید سیسکو او را به طرف صندلی‌اش راهنمایی کرد سر و صدای تظاهر کنندگان اتاق کوچک را پر می‌کرد و آن‌ها ناچار می‌شدند که سکوت کنند و منتظر گذشتن گروه از پای پنجره شوند. کارول کرومن اولین کسی بود که مسئله امنیت هیأت منصفه را مطرح کرد. سپس آن‌ها سه ساعت بی‌وقفه بحث کردند و سرانجام برنیک تول پیشنهاد کرد که ساعت ۵ در جلسهٔ رسمی به قاضی اطلاع دهند که قادر نیستند به نظری مشترک دست یابند. و توافق کردند که اعلام رأی را به روز بعد موکول کنند. الا دل آرام و بی‌صدا اشک می‌ریخت.

***

ساعت چهار کارلی و بچه‌هایش جلوی یکی از پنجره‌ها رفتند. لی پنجره را گشود. تونیا را بلند کرد و دوتایی برای تظاهرکنندگان دست تکان دادند. آن‌ها او را دیدند. او را صدا کردند و به سمت ساختمان هجوم بردند و فریادزنان خواستار آزادی‌اش شدند.

جیک و گروه کوچکش به سختی توانستند راهی به سمت دادگاه باز کنند. قاضی از وکلا خواست که در اتاقش جمع شوند. باکلی خواستار شدت عمل

بود و **جیک** معتقد بود که به این وسیله کاری از پیش نمی‌برند. **باکلی** ناسزاگویان به **جیک** پرخاش می‌کرد و معتقد بود که همهٔ ماجرا را او سر و سامان داده است. **جیک** گزارشگر دادگاه را خواست و گفت که بیانات **باکلی** باید بدون یک ذره دخل و تصرف در گزارش‌های رسمی دادگاه ثبت شود. **باکلی** از قاضی خواست که محل تصمیم‌گیری هیأت منصفه را تغییر دهد. **نوز** معتقد بود که این تصمیم جالبی است و **باکلی** با اعتماد به نفس پیشنهاد کرد که افراد منصفه را به یک متل گمنام تغییر مکان دهند. **نوز** نظر **جیک** را پرسید. **جیک** مخالف بود و گفت که از نظر قانون چنین جا به جایی‌ای ممکن نیست. آن وقت از جیبش مدارکی بیرون آورد و جریان دادگاهی را شرح داد که به دلیل اشکال در وضع تهویه افراد منصفه‌اش در جایی غیر از اتاق مخصوص هیأت رأی داده بودند و به همین دلیل هم رأیشان باطل اعلام شده بود. **نوز** مدارک را بررسی کرد و به **ماسگروو** داد و از آقای **پیت** خواست که دادگاه را آماده کند. به جز خبرنگاران بقیهٔ حضار در دادگاه سیاه‌پوست بودند. به نظر می‌رسید که افراد منصفه در وضعیت تهدیدکننده‌ای قرار گرفته‌اند. **نوز** گفت:

ـ فکر می‌کنم هنوز تصمیمی نگرفته‌اید.

ـ خیر. عالیجناب.

ـ آیا می‌توانید حدس بزنید که در آینده به چه تصمیمی دست پیدا خواهید کرد؟

ـ خیر. اما چون همهٔ ما خسته هستیم و مایل هستیم که به خانه برگردیم دلمان نمی‌خواهد تصمیم‌گیری را به بعد موکول کنیم.

ـ بسیار خوب. تا ساعت نه صبح فردا دادگاه را تعطیل اعلام می‌کنم.

کارلی از **جیک** پرسید:

ـ معنی این کارها چیست؟

ـ یعنی که نمی‌توانند به توافق برسند. شایدشش به شش باشند یا حتی یازده به یک. بنابراین هیجان زده نشو.

باری اکر نگهبان را خواست و کاغذی به دستش داد. در آن نوشته بود:

لوان! بچه‌ها را بردار و به خانهٔ مادرت برو به هیچ کس نگو. تا آخر

ماجرا آن‌جا بمان. فقط کاری را که خواسته‌ام بکن. اوضاع خطرناک است. باری.

آن وقت از نگهبان خواست که نامه را به خانه‌اش ببرد.

* * *

تیم نانلی مکانیک تعمیرگاه شورلت، موکل سابق جیک روی نیمکتی در حاشیهٔ جنگل نشسته بود و آبجویش را می‌نوشید و به حرف‌های برادران کلانش گوش می‌داد که مست کرده بودند و به سیاه‌ها فحش می‌دادند. سرانجام او هم شروع به فحش دادن به سیاه‌ها کرد. از دو شب قبل زمزمه‌هایی در اطرافش شنیده می‌شد. منتظر وقوع حادثه‌ای بود و به دقت گوش می‌داد.

بلند شد که آبجوی دیگری بگیرد. ناگهان آن‌ها بر سرش ریختند. سه نفرشان او را محکم نگه داشتند و بقیه با مشت و لگد به جانش افتادند. او را کشان کشان به جادهٔ قبرستان کشاندند و به پایین پرتاب کردند. همان طور که غلت می‌زد به صلیب‌ها بر می‌خورد آن وقت بالای سرش رفتند و رهبرشان با شلاق شروع به ضربه زدن به پشت و پاهایش کرد. سپس او را به تیرکی بستند و بدنش را با بنزین پوشاندند. رهبر مقابل او ایستاد و جمله مرگ را بر زبان آورد و کبریتی به سمتش پرتاب کرد. میکی موس ساکت و بی‌حرکت ایستاده بود. آن‌ها رداهای سفیدشان را جمع کردند و وسایلشان را برداشته و رفتند و بسیاریشان دیگر هرگز به فورد کانتی برنگشتند.

***

فصل ۴۳

چهارشنبه اولین شب در آن هفته بود که **جیک** توانست هشت ساعتی بخوابد. روی نیمکت توی دفترش خوابش برده بود و ساعت پنج با صدای تظاهر کنندگان بیدار شد. دلش می‌خواست دوباره بخوابد، اما یادش آمد که روز موعود فرا رسیده است. دوش گرفت، اصلاح کرد و پایین رفت. خوابیده بود اما اعصابش انگار هیچ استراحت نکرده بودند. مضطرب و هیجان زده بود. کت‌وشلوار عاریه‌ای را که از **ات** کاواج گرفته بود پوشید، بدنبود شاید یک اینچ کوتاه بود ولی هر چه بود در این شرایط خوب بود. بعد به یاد ویرانهٔ خیابان **آدامز** و کارلا افتاد و از این یادآوری سوزشی در معده‌اش احساس کرد و شتابان بیرون رفت تا روزنامه صبح را بخواند. در صفحهٔ اول عکس **کارلی** و دخترش را دید که برای تظاهرکنندگان دست تکان می‌دادند، خبر را تا ته خواند. اشاره‌ای به مسئله خانه‌اشان نبود. خیالش راحت شد و یکدفعه حس کرد که بسیار گرسنه است صبحانه‌اش را در رستورانی نزدیک دفترش خورد.

ـ **برت وست** از **جیک** پرسید که امروز هم همهٔ آن سیاه‌ها برمی‌گردند.

ـ **اندی رنیک** جواب داد که من شنیدم که آن‌ها برنامه‌ریزی کرده‌اند که امروز افراد بیش‌تری این جا بیاورند. حتی رادیوی سیاهان **می‌سی‌سی‌پی** همهٔ سیاهان را به کلانتون دعوت کرده است.

ـ **برت** گفت؛ فکر می‌کنید هیأت منصفه این سر و صداها را می‌شنود.

ـ **جیک** جواب داد حتماً. اون‌ها که کر نیستند.

ـ **دل** پرسید خانواده‌ات چه‌طورند **جیک**؟

ـ بد نیستند، من هر شب به **کارلا** زنگ می‌زنم.

ـ کارلا از این وضع و اوضاع خبرداره؟ میدونی که همه چیزا را از دست داده‌ای؟ ما دیروز ناهار مغازه را بسته بودیم. آن بیرون گروه زیادی سیاه‌پوست بود و ما از حادثه ناگواری می‌ترسیدیم. امروز هم ممکن است مغازه را ببندیم. جیک! اگر او محکوم بشه چه اتفاقی می‌افته؟

جیک حدود یک ساعت آن جا ایستاد و به سؤالات آن‌ها جواب داد.

کاری جز انتظار کشیدن از دستش ساخته نبود. توی بالکن نشسته بود، قهوه می‌نوشید و سیگار می‌کشید. اولین اتوبوس سیاهان ساعت هفت و نیم رسید. مردم با صندلی‌های تاشو و سبدهای خوراکی از آن پیاده شدند و جیک با رضایت دید که میدان کم کم پر می‌شود. ساعت نه خیابان مثل روز قبل مملو از جمعیت بود. الا دل آشکارا اشک می‌ریخت. کلاید سیسکو نزدیک پنجره نشسته بود و دست الا را در دست داشت. اوضاع در خیابان هنوز تحت کنترل بود.

* * *

الا دل برای سیسکو توضیح می‌داد که خیلی خسته شده و دیشب تا صبح نخوابیده و هشت روز است که از خانواده‌اش جدا مانده و در حال حاضر جز برگشتن به خانه هدفی ندارد. جو ان گیتز رأی به گناهکار بودن داده بود ولی در رأی خود زیاد پا برجا نبود و به نظر می‌رسید که به زودی نظرش را تغییر خواهد داد. او رو به سیسکو کرد و گفت:

ـ من هم نتوانستم بخوابم و تحمل یک روز دیگر را در این‌جا ندارم. می‌خواهم پیش بچه‌هایم برگردم.

باری اکر جلوی پنجره ایستاده بود. بیرون را نگاه می‌کرد و به نتایج اعلام محکومیت فکر می‌کرد. این مردم تمام ساختمان‌های شهر را با خاک یکسان خواهند کرد و البته قبل از همه ساختمان دادگاه را. فکر می‌کرد که هیچ‌کس نمی‌تواند در برابر خشم این مردم افراد منصفه را حمایت کند. از اینکه همسر و فرزندانش در آرکانزاس بودند خوشحال بود. برنیک تول که با شدت و حرارت از گناهکار بودن لی دفاع کرده بود گفت:

ـ من احساس ترس می‌کنم. این سیاه‌پوست‌ها دادگاه را با خاک یکسان

خواهند کرد.

الا دل با هق هق گریه گفت:

ـ بگذارید از این‌جا بیرون برویم. دیگر تحمل ندارم. یک کاری بکنید.

وندا وومانک جلوی میز رفت. صدایش را صاف کرد و با لحنی عصبی شروع به صحبت کرد:

ـ من پیشنهادی دارم. که ممکن است به این اوضاع آشفته سر و سامانی بدهد.

همه ساکت شدند. الا گریه‌اش را قطع کرد.

ـ دیشب که نمی‌توانستم بخوابم به مسئله‌ای فکر کردم. و حالا می‌خواهم آن را برای شما شرح بدهم. ممکن است دردناک باشد. ممکن است وادارتان کند که قلبتان را بکاوید و بی‌پرده به روحتان نگاه کنید. اما از شما می‌خواهم که این کار را علی رغم دشواری‌اش انجام دهید و اگر همهٔ شما با وجدانتان صمیمی و صادق باشید، من مطمئن هستم که به نظر واحدی دست پیدا خواهیم کرد.

جز صدای همهمهٔ مردم صدایی به گوش نمی‌رسید.

ـ در حال حاضر همهٔ ما درگیر رأیی هستیم که باید اعلام شود. ما می‌توانیم به قاضی نوز بگوییم که در این رأی‌گیری و رسیدن به نظر واحد شکست خورده‌ایم. آن‌ها تقاضای دادگاه دیگری خواهند کرد و ما به خانه‌های خود خواهیم رفت. چند ماه بعد این ماجرا دوباره تکرار خواهد شد، البته با یک هیأت منصفه دیگر. کسانی درست مثل ما که الآن در این اتاق هستیم. آن‌ها دوستان ما هستند و درگیر همین مشکلی خواهند شد که ما الآن هستیم. بنابر این وقت تصمیم‌گیری درست همین حالاست. موافقید؟

همه به نشانهٔ تأیید سرشان را تکان دادند.

ـ بسیار خوب. حالا آنچه از شما می‌خواهم این است: دلم می‌خواهد چند لحظه‌ای آنچه را که من می‌گویم مجسم کنید. دلم می‌خواهد از قدرت تصورتان خوب استفاده کنید. چشم‌هایتان را ببندید و جز صدای من به چیزی فکر نکنید. همه چشم‌هایشان را بستند به هر حال به امتحانش می‌ارزید.

* * *

جیک روی نیمکت توی دفترش دراز کشیده بود و به حرف‌های **لوسین** گوش می‌کرد. **لوسین** راجع به پدر و پدربزرگش حرف می‌زد. **جیک** این حکایت‌های **لوسین** را بارها شنیده بود اما هر بار چیز تازه و سرگرم کننده تازه‌ای در آن می‌یافت. **لوسین** از کودکی‌اش حرف می‌زد.

ـ فکر می‌کنم کلاس اول بودم. عمویم بزرگ‌ترین مزرعهٔ منطقه را داشت و خانواده‌های سیاه‌پوست زیادی برایش کار می‌کردند. ماه سپتامبر بود و من اغلب اوقاتم را در آن‌جا گذرانده بودم. پدرم در دفترش ـ همین جا ـ سرگرم بود و مادرم به دوره‌های دوستانه‌اش می‌رسید. همهٔ همبازی‌هایم سیاه‌پوست **بودند**. مرا خدمتکاران سیاه بزرگ کرده بودند. بهترین دوست من **ویلی ری ویل بنکز** بود. شوخی نمی‌کنم پدر پدربزرگم صاحب پدر پدربزرگ او بود و وقتی برده‌داری ملغی شد اکثر برده‌ها نام خانوادگی پدر پدر بزرگم را **انتخاب** کردند. حالا می‌فهمی چرا این همه سیاه‌پوست با نام خانوادگی **ویل بنکز** وجود دارد؟ ما **مالک** همهٔ برده‌های **فورد کانتی** بودیم و اکثر آن‌ها **ویل بنکز** شدند.

تلفن زنگ زد و همه را از جا پراند. **هری رکس** گوشی را برداشت و دوباره گذاشت و گفت:

ـ اشتباه گرفته بودند.

آن‌ها به هم نگاه کردند و لبخند زدند. **جیک** گفت:

ـ خُب. کلاس اول بودی که...

ـ آره. وقتی موقع رفتن به مدرسه شد، **ویلی ری** و بقیهٔ بچه‌ها سوار اتوبوس مدرسهٔ سیاه‌ها شدند. من هم پریدم و سوار شدم. اما راننده به دقت دست مرا گرفت و پیاده‌ام کرد. من فریاد می‌کشیدم و از ته دل گریه می‌کردم. عمه‌ام مرا به خانه برد و جریان را به مادرم گفت. مادرم عصبانی شد و چند ضربهٔ محکم به کفلم زد و این طور شد که من به مدرسه سفیدپوست‌ها رفتم. آن‌جا همه از من متنفر بودند. من بچه پولدار کوچولویی بودم که دوستی نداشتم ـ فقط به این دلیل که ما پولدارتر از همه بودیم، به همین دلیل است من

هیچ وقت علاقه‌ای به پول نداشته‌ام. همه چیز از کلاس اول شروع شد. همان موقع بود که من تصمیم گرفتم مثل مادرم نباشم. چون او اخم می‌کرد و به همه چیز و همه کس از بالا نگاه می‌کرد. پدرم همیشه گرفتارتر از آن بود که بتواند از زندگی لذت ببرد و من تصمیم دارم به اندازهٔ کافی خوش بگذرانم.

جیک خمیازه‌ای کشید و چشم‌هایش را بست ـ **لوسین** پرسید:

ـ عصبی هستی؟

ـ فقط دلم می‌خواهد هر چه زودتر وقت بگذرد.

تلفن دوباره زنگ زد و **لوسین** گوشی را برداشت. گوش کرد و بعد گوشی را گذاشت. **هری رکس** پرسید:

ـ کی بود؟

جیک از جا بلند شد و به **لوسین** چشم دوخت. لحظهٔ موعود فرا رسیده بود.

ـ هیأت منصفه آماده است.

جیک از جا پرید و گفت:

ـ اوه، خدای من.

لوسین او را نصیحت کرد:

ـ گوش کن **جیک**. میلیون‌ها نفر تو را نگاه می‌کنند. خون سردیت را حفظ کن. دقت کن که چه می‌گویی.

ـ **لوسین**، این حرف‌ها از تو بعید است.

ـ من خیلی چیزها آموخته‌ام. شخصیتت را نشان بده. اگر برنده شدی دقت کن که چه چیزهایی به خبرنگارها می‌گویی. خون سرد باش و از هیأت منصفه تشکر کن. اگر شکست خوردی...

هری رکس حرف **لوسین** را قطع کرد و گفت:

ـ و اگر شکست خوردی تند و سریع خودت را گم و گور کن چون آن کاکاسیاه‌ها تو را زیر آوار دادگاه دفن می‌کنند.

جیک گفت:

ـ احساس ضعف می‌کنم.

* * *

سیاه‌پوست‌های حاضر در دادگاه در حالی که از جانب اگی رهبری می‌شدند زانو زده و بی‌صدا دعا می‌خواندند. همهٔ زن‌ها و بچه‌ها از خدایشان می‌خواستند که مرد هم‌نژادشان را نجات دهد. سربازها بی‌حرکت ایستاده بودند و آن‌ها هم برای یک نتیجهٔ بدون دردسر و درگیری دعا می‌کردند. اوزی و ماس کوچولو در دادگاه بودند و معاونین و دیگر ماموران را پیرامون سالن دادگاه مستقر کرده بودند. جیک وارد سالن شد و نگاهی به کارلی انداخت که روی صندلی متهم نشسته بود. گوئین گریه می‌کرد و بچه‌های لی با وحشت به جیک نگاه کردند. نوز وارد شد. سرجایش نشست و سکوت مرگباری بر دادگاه سایه افکند. از بیرون هم هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. نوز سکوت را شکست و گفت:

ـ شنیده‌ام که هیأت منصفه سرانجام به نظر واحدی دست یافته‌اند، درست است آقای بای لیف؟ بسیار خوب به زودی افراد منصفه وارد می‌شوند. من توصیه‌هایی دارم. من هیچ حرکت خلاف قانونی را در این دادگاه تحمل نخواهم کرد. افراد اخلال گر بلافاصله دستگیر خواهند شد. اگر لازم باشد من همهٔ افراد حاضر در دادگاه را دستگیر خواهم کرد. خب. آقای بای لیف ما آماده‌ایم.

در باز شد و به نظر جیک این طور آمد که یک ساعت طول کشید تا الادل با چشم‌های گریان وارد سالن دادگاه شود جیک سرش را پایین انداخت. افراد منصفه سر جاهایشان نشستند. چهره‌هایشان خسته بود. اکثر آن‌ها گریه کرده بودند. جیک نگران شد.

باری اکر کاغذی از جیبش بیرون آورد. همه چشم‌ها به کاغذ دوخته شده بود. قاضی پرسید:

ـ خانم‌ها و آقایان، آیا شما به رأی واحدی دست پیدا کردید؟

اکر با صدای لرزان و زنگداری گفت:

ـ بله. آقا ما به نظر واحدی دست پیدا کرده‌ایم.

ـ لطفاً رأیتان را به منشی بدهید.

منشی رأی را گرفت و به دست نوز داد. نوز اعلام کرد که دادگاه رسمی است و شروع به خواندن کرد:

الا دل گریه می‌کرد و صدای هق هق او تنها صدایی بود که به گوش می‌رسید. جو آن کتز و برنیک تول چشم‌هایشان را با دستمال پاک می‌کردند. این گریه‌ها فقط یک معنی می‌توانست داشته باشد. جیک سعی می‌کرد به افراد منصفه نگاه نکند اما غیرممکن بود. در اولین دادگاهش افراد منصفه لبخند زنان آمده بودند و او مطمئن شده بود که پیروز شده. اما او پیروز نشده بود بلکه خوشحالی منصفه از این بود که جنایتکاری را به سزای اعمالش می‌رساندند. جیک از آن موقع تصمیم گرفت قبل از خوانده شدن حکم به جایگاه منصفه نگاه نکند. اما نمی‌توانست خودش را کنترل کند. دلش می‌خواست یک چشمک یا علامت پیروزی از جانب منصفه دریافت کند. اتفاقی که هرگز رخ نمی‌داد. نوز رو به کارلی کرد و گفت:

ـ لطفاً متهم از جا بلند شود.

موکل جیک ترسان و بی‌پناه ایستاده بود، جیک چشم‌هایش را بست و نفس کشیدن لی را حس کرد. دست‌های جیک می‌لرزید و دردی در قلبش حس می‌کرد. نوز حکم را به منشی داد و گفت:

ـ لطفاً این را بخوانید خانم منشی.

ـ ما افراد منصفه متهم را به دلیل مشکلات روانی بی‌گناه می‌دانیم.

ـ کارلی تکان خورد. تونیا و پسرها به سویش دویدند و او را در آغوش گرفتند. سالن دادگاه یک باره از شادی منفجر شد. نوز فریاد می‌کشید و از همه می‌خواست که نظم دادگاه را رعایت کنند. جیک فلج شده بود. فقط توانست لبخند بی‌رنگی به هیأت منصفه بزند. توان هیچ حرکت دیگری را نداشت. چشم‌هایش پر از اشک شده بود و لب‌هایش می‌لرزید. او سرش را به سمت خانم منشی تکان داد. خانم منشی گریه می‌کرد. جیک از گوشهٔ چشم نگاهی به باکلی و ماسگروو انداخت. آن‌ها با عصبانیت کاغذها و مدارکشان را توی کیف‌هایشان پرت می‌کردند. یک نوجوان سیاه‌پوست دوان دوان در را گشود. وارد بالکن شد و رو به هزاران سیاه‌پوستی که بی‌صدا توی خیابان روی زمین زانو زده بودند و دعا می‌خواندند فریاد زد:

ـ بی‌گناه، بی‌گناه، بی‌گناه.

صدایی تندرآسا از خیابان برخاست و شیشهٔ پنجره‌ها را به شدت لرزاند.

نوز چند بار دیگر تقاضای نظم و آرامش کرد و چون موفق نشد دادگاه را از حالت رسمی خارج اعلام کرد و لبخند زنان به کارل‌لی گفت:

ـ شما در یک دادگاه رسمی در حضور هیأت منصفه محاکمه شده‌اید و بی‌گناه قلمداد شده‌اید. بنابراین شما آزاد هستید.

سیاه‌ها کارل‌لی را در آغوش می‌کشیدند. یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند و حتی جیک را در آغوش می‌کشیدند. آن‌ها بی‌هیچ خجلتی اشک می‌ریختند و هق هق کنان گریه می‌کردند و با صدای بلند دعا می‌خواندند و از جیک تشکر می‌کردند.

خبرنگارها دور جیک حلقه زده بودند و از او سؤال می‌کردند. او دست‌هایش را بلند کرد و گفت که حرفی برای گفتن ندارد. اما ساعتی دو در دفترش یک کنفرانس مطبوعاتی خواهد داشت. باکلی و ماسگروو از در کناری خارج شدند. افراد منصفه به اتاقشان برگشتند تا منتظر رسیدن اتوبوس شوند. اگر در خواست کرد تا با نگهبانان صحبت کند. اوزی او را در راهرو ملاقات کرد و قول داد که او را تا خانه اسکورت کنند و بیست و چهار ساعته مراقبش باشند. کارل‌لی فقط خطاب به خبرنگارها یک جمله را تکرار کرد. می‌خواهم به خانه برگردم. بیرون دادگاه در میدان یک جشن واقعی بر پا بود. آن‌ها با صدای بلند آواز می‌خواندند و دست در دست هم می‌رقصیدند و منتظر قهرمانشان بودند. پس از نیم ساعت طاقتشان تقریباً تمام شده بود و فریاد می‌زدند: ما کارل‌لی را می‌خواهیم. کارل‌لی به همراه خانواده‌اش و وکیلش بالای پله‌ها ظاهر شد و همهٔ آن‌ها برای آن دریای مواج سیاه دست تکان دادند. آن وقت جیک چیزی دربارهٔ کنفرانس مطبوعاتی در گوش کارل‌لی زمزمه کرد و او و رفقایش آرام و بی‌صدا راهی به سوی دفتر برای خودشان گشودند.

***

سالی گوشت سرخ کرده و گوجه فرنگی سبز آماده کرده بود و غذا را توی بالکن سرو کرد لوسین یک بطری شامپاین گرانقیمت باز کرد و قسم خورد که فقط در شرایط استثنایی چنین مشروب خاصی را تعارف می‌کند. هری

رکس با دست غذا می‌خورد و طوری استخوان‌ها را می‌لیسید که همه فکر می‌کردند سال‌هاست غذا نخورده. **جیک** با غذایش بازی می‌کرد و فقط شامپاین می‌نوشید. پس از دو گیلاس، نگاهش را به دور دست‌ها دوخت و لبخند زد. انگار تازه عظمت لحظه را درک کرده بود. **هری رکس** با دهان پر به او گفت:

– قیافه‌ات خیلی ابلهانه شده.

لوسین گفت:

ـ خفه شو، **هری رکس**. بگذار از این لحظه لذت ببرد.

ـ لذت می‌برد. نگاهش کن!

جیک پرسید:

ـ باید به خبرنگارها چه بگویم؟

هری رکس جواب داد:

ـ بگو که به موکل‌های جدید احتیاج داری.

لوسین گفت:

ـ برای پیدا کردن موکل پس از این مشکلی نخواهد داشت. آن‌ها توی پیاده رو به صف خواهند ایستاد.

فصل ۴۴

جیک گفت که حوصله رانندگی ندارد درنتیجه **جیک** و **لوسین** سوار اتومبیل قدیمی و عتیقهٔ **هری رکس** شده و از خیابان‌های فرعی به سوی مقصد به راه افتادند. خیابان‌ها و جاده‌ها مملو از جمعیت بود. **جیک** راننده را از راه میان‌بر به جادهٔ گورستان راهنمایی کرد و **هری رکس** با سرعت از مسیر دریاچه به راهش ادامه داد و خیلی زود از خیابان‌های شلوغ فرار کردند **جیک** از **لوسین** پرسید:

ـ من یک سئوال دارم.

ـ بپرس، **جیک**.

ـ یک جواب رک و راست می‌خواهم.

ـ چی؟

ـ تو سرانجام با **سیسکو** تبانی کردی؟

ـ اود. نه پسرم. تو خودت برنده شدی.

ـ قسم می‌خوری؟

ـ قسم می‌خورم.

جیک دلش می‌خواست حرف‌های **لوسین** را باور کند، بنابراین اصرار نکرد. آن‌ها حرفی نمی‌زدند و به صدای **هری رکس** گوش می‌کردند که همراه موزیک رادیوی اتومبیل آواز می‌خواند. ناگهان **جیک** اشاره‌ای کرد و **هری رکس** پایش را روی ترمز کوبید. **لوسین** پرسید:

ـ می‌خواهی کجا بروی؟

ـ فقط چند دقیقه صبر کنید.

ـ **جیک** پیاده شد. چند قدم جلو رفت و مقابل در خانه‌ای ایستاد و زنگ زد.

مرد غریبه‌ای در را گشود و از جیک پرسید که چه می‌خواهد. جیک خودش را معرفی کرد. مرد در را کاملاً باز کرد و دستش را به سوی جیک دراز کرد. خودش‌را معرفی‌کرد و گفت من‌مک‌لوی‌کروول هستم که در هیأت‌منصفه اولیه بودم. تو کارت را خیلی خوب انجام دادی و من به تو افتخار می‌کنم. جیک نام مرد را تکرار کرد و او را به یاد آورد. مک لوی کروول، مردی که به باکلی گفته بود خفه شود. آره آقای مک لوی یادم آمد، از شما بسیار سپاسگزارم. جیک از بالای شانه‌های مرد به درون نگاه می‌کرد. او پرسید:

ـ دنبال وندا می‌گردید؟

ـ خب، آره. از این‌جا رد می‌شدم و آدرسش را به خاطر آوردم.

ـ درست آمده‌ای. او این‌جا زندگی می‌کند. من هم اکثر اوقات این‌جا هستم. الان دراز کشیده تا چرتی بزند. او تقریباً از پا در آمده.

ـ نمی‌خواهم بیدارش کنید.

ـ او به من گفت که چه کرده و چه طور اوضاع را به نفع شما تغییر داده.

ـ چه طور؟ چه اتفاقی افتاده؟

ـ او آن‌ها را وادار کرد که چشم‌هایشان را ببندند و به حرف‌هایش گوش کنند. گفته که مجسم کنند که پدر یا مادر دختری هستند با موهای بلوند و چشم‌های آبی، و دو پسر سیاه‌پوست به این دختر کوچولو تجاوز می‌کنند. مجسم کنند که این دو سیاه‌پوست پای راست دخترک را به یک درخت و پای چپش را به پایهٔ صندوق پست بسته‌اند. و به این دلیل که سفیدپوست است به او تجاوز می‌کنند. و دخترک آن‌جا افتاده و با آه و ناله پدرش را صدا می‌کند و آن‌ها به دهانش لگد می‌زنند و دندان‌هایش را می‌شکنند. از آن‌ها خواسته مجسم کنند که آن دو پسر مست سیاه‌روی صورت دخترک بلوند و چشم آبی ادرار می‌کنند و مثل دیوانه‌ها می‌خندند. آن وقت از آن‌ها خواسته صادق باشند و روی یک تکه کاغذ بنویسند که با چنین پسرهایی چه معامله‌ای می‌کنند. همهٔ دوازده نفر نوشته بودند که پسرها را می‌کشند. آن وقت‌وندا از آن‌ها خواسته که به بی‌گناهی لی رأی دهند. همه موافقت کرده‌اند جز یک خانم. آن وقت همه به او حمله کرده‌اند. سرش داد زده‌اند و وادارش کرده‌اند که نظرش را عوض کند.

جیک بدون اینکه حرفی بزند گوش می‌کرد. ناگهان صدایی شنید. **وندا** از اتاق بیرون آمد. به **جیک** لبخند زد و بلافاصله شروع به گریه کرد. **جیک** به او نگاه می‌کرد ولی قدرت تکلم نداشت. لب‌هایش را می‌گزید و سر تکان می‌داد. سرانجام با صدای لرزانی گفت:

ـ متشکرم.

وندا چشم‌هایش را پاک کرد و سرش را تکان داد.

***

در جادهٔ کرافت صدها اتومبیل در دو سوی جاده پارک شده بود. بچه‌ها بازی می‌کردند و پدر و مادرها زیر سایهٔ درختان نشسته بودند. **هری رکس** اتومبیل را متوقف کرد. همه به سوی وکیل **کارلی** هجوم آوردند. **لستر** او را در آغوش کشید. **کارلی** از پله‌ها پایین آمد. خانواده‌اش و دوستانش به دنبالش می‌آمدند. وقتی **جیک** و **کارل** مقابل هم قرار گرفتند همه به دورشان حلقه زدند. آن‌ها دست دادند و به روی هم لبخند زدند. هر دو نفر دنبال کلمهٔ مناسبی می‌گشتند. سرانجام همدیگر را در آغوش کشیدند. همه دست زدند و هورا کشیدند. سرانجام **کارل** با صدای آرامی گفت:

ـ متشکرم، **جیک**.

تونیا با صدها بچهٔ دیگر پای درخت‌ها می‌دوید و بازی می‌کرد.

***

ساعت دو و نیم، **جیک** پشت میزش نشسته بود و تلفنی با **کارلا** حرف می‌زد. **لوسین** و **هری رکس** بیش از اندازه نوشیده و کاملاً مست شده بودند **جیک** قهوه می‌نوشید و برای همسرش توضیح می‌داد که در عرض سه ساعت آینده **ممفیس** را ترک خواهد کرد و تا ساعت ده به **کارولینای‌شمالی** خواهد رسید. او به **کارلا** گفت که حالش خوب است و همه چیز تمام شده. صدها خبرنگار و فیلمبردار به دفترش آمده‌اند و بنابراین **کارلا** باید اخبار عصر را به دقت نگاه کند. او ملاقات کوتاهی با خبرنگاران خواهد کرد و بلافاصله به سمت ممفیس خواهد راند. او گفت که **کارلا** را دوست دارد و دلش برای او تنگ

شده و خیلی زود پیشش خواهد بود. آن وقت گوشی را گذاشت و تصمیم گرفت فردای آن روز به **اِلن** تلفن کند. **لوسین** پرسید:

ـ چرا امروز می‌روی؟

هری رکس فریاد زد:

ـ تو ابلهی **جیک**. هزارها خبرنگار توی مشتت هستند و تو شهر را ترک می‌کنی. ابله، ابله تمام عیار.

سپس **هری رکس** و **لوسین** سعی کردند نظر **جیک** را عوض کنند ولی او گفت:

ـ من شما را تحسین می‌کنم دوستان من، صمیمانه تحسینتان می‌کنم. من نهصد دلار بابت این دادگاه می‌گیرم و آن را با شما قسمت خواهم کرد. اما حاضر نیستم این‌جا بمانم و وقتم را با خبرنگارها تلف کنم. **کارلا** منتظر من است.

آن وقت آن‌ها آخرین گیلاس را نوشیدند و همراه **جیک** از پله‌ها پایین رفتند تا با خبرنگاران ملاقات کنند.